

کتابخانه مصفیہ الیہ علیہ السلام

429A

نہیں

آخر آبان ۱۳۳۱

الحمد لله

1293-1

قصص الأنبياء

نام کتاب

فصل

122

تیسرا کتابت میں مذکور

122

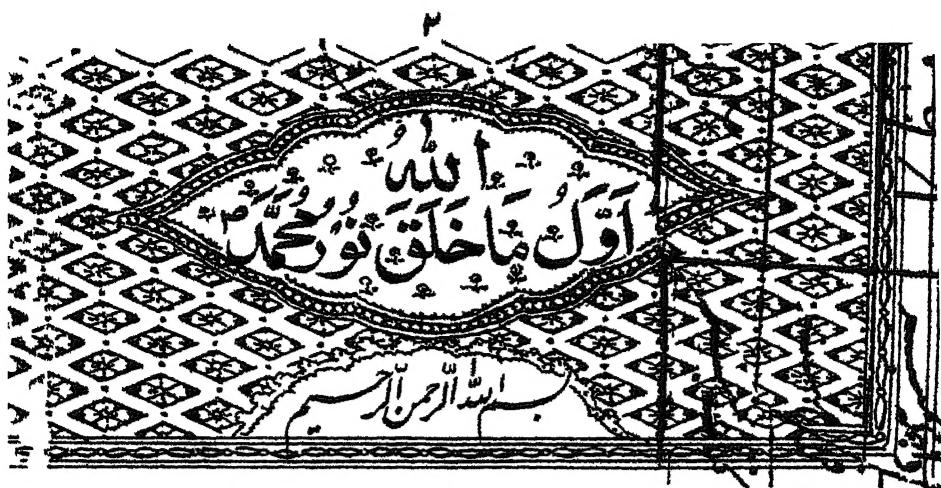
بِقَوْلِهِمْ فَصَلُّوا بِلِسَانِكُمْ

بِقَوْلِهِمْ فَصَلُّوا بِلِسَانِكُمْ
بِقَوْلِهِمْ فَصَلُّوا بِلِسَانِكُمْ
بِقَوْلِهِمْ فَصَلُّوا بِلِسَانِكُمْ



بِقَوْلِهِمْ فَصَلُّوا بِلِسَانِكُمْ
بِقَوْلِهِمْ فَصَلُّوا بِلِسَانِكُمْ
بِقَوْلِهِمْ فَصَلُّوا بِلِسَانِكُمْ

در مطبعه فاضل مبع حیدر طبع کرد



الحمد لله رب العالمين والعاقبة للمتقين والصلوة والسلام على محمد وآله وصحابة أجمعين أما
روایت میکند محمد بن اسماعیل بن ابی اسیم بن آذر بخاری با سنادیکه اورا بود از امام المتقید
رضی الله عنه و او از پدر خویش محمد بن علی و او از پدر و جد خویش سید شباب اهل الحبته امام
جن حسین بن علی بن ابی طالب کرم الله وجهه گفت که روزی پیش رسول الله صلی الله علیه
بودم که جابر بن عبد الله انصاری روضه را بدو نبشت و گفت یا رسول الله فداک بابی و
اول چیزیکه خدای عزوجل بیا فرید چه بود و پیغمبر گفت اول چیزیکه بیا فرید نور من بود و سب
که میگردانم آن جهان و آن نور من بقدرت خدای عزوجل میرفت و طواف
ما حمله آثار عظمت خدای تعالی را مشاهده کردی پس مر خدای عزوجل را تسبیح و سجده که
چندانکه خدای تعالی خواست و تقبول دیگر روایت کرده اند از ابن عباس رضی الله عنه که و او از
سال سگیشت و طواف میکرد و خدا عزوجل را بیایگی و لنگی یاد میکرد و گفت
آن نور را بچهار قسم گردانیده از یک قسم عرش را بیا فرید و از یک قسم قلم را بیا فرید
بشت را بیا فرید و از یک قسم مومنان را بیا فرید این چهار قسم را بچهار قسم کرد از قسم اول
مرا بیا فرید که رسولم و از قسم دوم عقل را بیا فرید و در سر مومنان نهاد و از قسم سوم
بیا فرید و در چشم مومنان نهاد و از قسم چهارم عشق را بیا فرید و در دل مومنان نهاد پس
قلم را که بانی عرش نویس لا اله الا الله محمد رسول الله چهار صد ساله مینویس

تا نیمه نوشته شد لاله الا اند آورده اند که چون قلم نوشت لاله الا اند گفت و انم که تو می مثل علی اکبر
ولی وزیر می بنشتم لاله الا اند تا میدانم که این نام کبر که با نام هست نام کسیت از حق جل و علا
خطاب آمد که نام حبیب مرغ برگزیده من است بنویس محمد رسول الله از بهیبت خطاب حق سر قلم
نمکافه شد پس نوشت محمد رسول الله این سنت به اند تا روز قیامت که بهشتی الشکافند بنویسند
پس عرش را بیا فرید و در وی بنشسته هزار برج بنا کرد و در هر برج هزاره هزار رکن بدیدند
و بهر رکن بنشسته هزار نگاره پیدا کرد و بهر نگاره بنشسته هزار قندیل چندان طویل که اگر هفت طبقه آسمان
وزمین و آنچه در میان از من و شماست در یک قندیل بنشاند و همچنان نماید که گویا انگشتی در میان یلانی نهاده
پس چهار فرشته بیا فریدی بر صورت آدمی و یکی بر صورت شیرو یکی بر صورت گرس و یکی بر صورت
مکاو و بهر فرشته چنانکه بایرهای ایشان تحت الشرف فرورفته و کتف ایشان در زیر عرش بر قدمی که
بردارند بخت هزار ساله راه بود و اندک فرمان آمد از حق تعالی که در آید و عرش را بردارید به چهار فرشته
در آمدند بدین عصمت که ذکر کردم قوت کردند نتوانستند نما آمد که قوت هفت آسمان و هفت زمین و هر چه
در میان آنست بشما هر یکی و آدم بر سرید نتوانستند عاجز شدند و تحسیر فرمودند حق تعالی الهام داد ایشان را
تا گویند سبحان ذی الملك و الملكوت سبحان ذی العزة و العظمة و الهیبة و القد
و الکمال و الجلال و الجلال و الکبریا و الجبروت سبحان ذی الملك الحمی الذی لا ینام
و لا یموت سبوح قدوس و بنا و رب الملائكة و الروح رب زبان را ندانند عرش را برداشتند
قبضه حق تعالی عبد بدین عین گفتند که چون شنگان این تسبیح گفتند سبحان الله و الحمد لله و لا اله الا
الله و الله اکبر و لا حول و لا قوة الا بالله الله العظیم عرش را برداشتند
بقدرت خدا بیغالی هم بدین تسبیح بنشست و فرشتگان را بیا فرید تا گرد بگرد عرش را آمدند و طواف
سیر کردند و آمرزش بخوار شدند بندگان خدا عزوجل را قوله تعالی الذین یحملون العرش و حوله
یسبحون بحمد ربهم و یؤمنون به و لیس تغفرون الذین آمنوا ربنا و سعت کل
رحمة و محلهما فاعف عن الذین تابوا و اتبعوا سبیلک و فیه عذاب العظیم انما در زیر عرش

و آنه مرورید بیا فرید و ازان مرورید لوح محفوظ بیا فرید یلندی و سه هفتصد ساله راه و پنا
 و سه صد ساله راه گردا گرد وی همه بیا قوت سرخ آراسته شد بقدرت خدای تعالی
 انکه قلم را فرمان آمد که اکتب علمی فی خلقی و ما هو کائن الی یوم القیامة فرمود که بنویس علم من
 در خلق برین روز قیامت اول نوشت بر لوح محفوظ بسم الله الرحمن الرحیم انا الله لا اله الا انما من استسلم بقضائی
 و یصبر علی و یشکر علی نعمائی کتبه و بعثته مع الصدیقین و صلح برض بقضائی و لم یصبر علی
 بلای و لم یشکر علی نعمائی فلیطلب بآسوائی دلچسپی من تحت همائی پس قلم نوشت علم خدا و خلق خدای تعالی
 بر چرخسته بود تا روز قیامت گردی مجید یافرو و آید یار آید مثل انهم نوشته شد بقدرت خدای تعالی بر لوح محفوظ خود مجید و
 الحمد لله من مثلی مثل من کیست که علم خدای عز و جل بر من مکتوب شد نذا آنکه یحیو الله ما لیستاء و
 ینبت و عندک اُم الکتاب که محو کنم آنچه خواهم و اثبات کنم آنچه خواهم عبد الله بن عباس رضی
 گوید هر چه قلم نوشته است تغییر و تبدل پذیرد مگر چهار چیز الرزق و الاجل و السعادة و الشقاء
 این چهار چیز در ازل ثبت رفته است انکه خدا تعالی نذا کرد بدان مرورید و گفت و تسبیح یعنی فرائض
 مرورید بازست فرائضی هفت آسمان و هفت زمین و آن کرسی است قوله تعالی وَ سَبِّحْ کُرْسِیَّکَ
 الْمَشْهُوَاتِ وَالْاَرْضِ انکه در زیان کر سه وانه یا قوت آن فرید آورده اند که مرورید یک
 بالای وی یا صد ساله راه است و پنا او یا صد ساله راه پس حق بنظر هیبت طرف وی نگرست
 مرورید بر خود بلرزد و آب گشت انکه چهار باد آن فرید یکی صباد و م و د و ر و م جنوب چهارم شمال
 پس هر چهار باد را فرمان آمد تا چهار گوشه آن آب در آمد و موج ازان آب برخواست و از روی
 موج کفی برخواست پس آتش را بیا فرید و فرمان داد تا بر روی این آب برفت و رود وی بر آمد
 و بر بواصط بالسیاد در میان کرسی و آب پس خدا تعالی امر کرد تا آن و د هفت پاره شد و یکا آب
 گشت و یکپاره هفت گشت و یکپاره آهن و یکپاره سیم و یکپاره زر و یکپاره مرورید و یکپاره یا قوت
 سرخ گشت از آب آسمان اول بیا فرید و از سس آسمان دوم و از آهن آسمان سوم و از سیم
 آسمان چهارم و از زر سرخ آسمان پنجم و از مرورید آسمان ششم و از یا قوت آسمان هفتم بیا فرید

آنکه هزار سال را از یکدیگر با چند ساله راه جدا کرد پس خدای تعالی بقدرت کامله خویش از کفایت آن آب تل سرخ پدید آورد تا آنجا که امروز خانه کعبه است پس فرمان او جبرئیل و میکائیل و اسرافیل و عزرائیل را تا چهار گوشه تل را گرفته باز کشیدند خدای تعالی این زمین از آن تل سرخ آفرید و قوله تعالی خلق الارض فی یوم صلیک یعنی همه زمین در دو روز آفرید و در حضرت ابوعبدالله برین سلام که روزی با امتحان پیش رسول آمد و گفت یا رسول الله خدای عزوجل این زمین را از چطور آفرید گفت از کف و گفت کف از چو آفرید گفت از موج گفت موج از چو آفرید گفت از آب گفت آب از چو آفرید گفت از آوانه مروارید گفت آوانه مروارید از چو آفرید گفت از ناریک گفت صدقت یا رسول الله باز پرسید از زمین چیست گفت از کوه قاف گفت کوه قاف چیست گفت از زمر و سبزو سبزی آسمان از آلت گفت صدقت یا رسول الله گفت بالا کوه قاف چه مقدار گفت با چند ساله راه است گفت کردا کردوی چندست گفت دو هزار سال راه است گفت از آن کوه قاف چیست گفت هفت زمین است از مشک گفت از آن سوی چیست گفت هفت زمین دیگر است از کافور گفت از آن سوی چیست گفت هفت زمین دیگر است از سیسم گفت از آن سوی چیست گفت هفت زمین دیگر است زیر علم نبیها و هزار فرشته است ندای می کنند آدم علیه السلام را باین تسبیح حقایق آفریده است و تسبیح آدم اینست که لا اله الا الله محمد رسول الله گفت صدقت یا رسول الله گفت از آن سوی چیست گفت مارئیت که درازی او دو هزار سال راه است و این عالم در میان حلقه او است گفت صدقت یا رسول الله زمین هفتم جای کسیت گفت جای فرشتگان و زمین ششم جای پلیدی و فرزندان شیخ پسیم جاس و دیوان و زمین چهارم ماران و زمین سوم جای گزندگان و زمین دوم جای پریان و زمین اول جای آدمیان گفت صدقت یا رسول الله و زمین پنجم چیست گفت گاوی و این هفت زمین در میان دو سروان نیست گفت صدقت آن گنج و چیست گفت چهار هزار سردون دارد که از سروان تا سروان دیگر با چند ساله راه است گفت بای گا و چیست گفت بر مهره لیسیت ماهی گفت ماهی بر چیست گفت بر آبی که قرآن چهل ساله است گفت آب بر چیست گفت بر باد گفت باد بر چیست گفت بر ظلمت گفت ظلمت بر چیست گفت بر دوزخ گفت دوزخ بر چیست گفت بر سنگ آسمان گفت آسمان

برحسب گفت رفرق فرشته گفت پای فرشته برحسب گفت ربو گفت هوا برحسب گفت بر قدرت
 خدای تعالی گفت قدرت برحسب گفت صلح قدرت اولی با یاسنت از آنکه برشش از و
 نباشد او در غیر مکان است زیرا که قدرت صفت اوست و از جای منزله است گفت صدقت یا ربو
 عبدالعزیز بن عباس رضی الله عنه گوید که خدا تعالی در میان بر آسمان نور آفریده است از آن نور
 فرشتگان بشماره اثنی عشر الهام داد و تسبیح و تقدیس و تعظیم و تملیل میکنند و از خدای عز و جل بحیاست
 نیاسایند و اگر بحیاست از ذکر خدا تعالی غافل بمانند فی الحال بسوزند و گفته اند که بعضی
 از ایشان بصورت گاو و آن بعضی بصورت کرگسان و بعضی بصورت ماران و بعضی را نیمه بالار
 و نیمه زیرین از آتش تسبیح میکنند و تسبیح ایشان اینست سبحان من الف بدین التلحم و النار
 یعنی پاکست خدای تعالی که سازگاری داد بمان رب و آتش که نه آتش رب را گدازد و نه رب
 آتش را میکشد و بعضی از آن فرشته در قیام و بعضی در رکوع و بعضی در سجود و بعضی در قعود و
 روز قیامت که بحیاست از طاعت نیاسایند چون روز قیامت شود زبان بچشایند که سبحانک
 مَا عِبَدْنَاكَ حَقَّ عِبَادَتِكَ یعنی ای خدا پرستیدیم ترا چنانکه حق پرستیدن تراست پس خدای تعالی
 این هفت روز را بیا نرسید و بر روز یکشنبه طالع خوش را بیا فرید و بر روز دوشنبه هفت طبقه
 آسمان آن رسید و بر روز سه شنبه این هفت طبقه زمین آن رسید و بر روز چهارشنبه تاریکی بیا نرسید و
 بر روز پنجشنبه منفعت زمین و آنچه در وی است بیا فرید و بر روز آدینه آفتاب و ماه تاب و ستارگان را
 بیا فرید و هفت فلک را گردان کرد و در شش روز همه عالم را بیا فرید و الله تعالی خلق السموات
 وَالْأَرْضَ وَمَا بَيْنَهُمَا فِي سِتَّةِ أَيَّامٍ ویک روز آن جهان را سال این جهان است و الله تعالی
 وَلَهُ يَوْمَ عِندَ رَبِّكَ أَكْثَرُ مَسْنَةً مَّا تَعُدُّونَ خدای تعالی قادر بود که این چنین هزار
 مخلوقات را بیک طرفة العین بیا فرید و لیکن بندگان خود را می آموزاند تا در کار صبر کنند
 الصَّبْرُ مُضَاجُ الْفَرْجِ یعنی صبر کلید بیدار شدن است پس خدای تعالی تری را بیا نرسید و این تری
 زمین است از کل تر و عبدالعزیز بن عباس رضی الله عنه گفت تری سنگ سبزه است خدای تعالی در دیر تر

دو روز را بیا فرید و او را مطیع مالک دوزخ گردانید و نوزده فرشته بیا فرید ایشان را و امر
 منی مالک گردانید و قوله تعالی علیهم کلمة من عندنا انهم یؤمنون از آن سرشنگان هر یکی هفتاد هزار است
 دارند بجانب راست و بجانب چپ هفتاد هزار و بر سر دومی هزار کف و بر هر کفی هفتاد هزار
 انگشت و بر هر انگشت هفتاد هزار راژ و نا و بر سر هر راژ دمای یک ماست و درازی آن
 هفتاد هزار ساله راه است و بر سر هراری یک کژ دمی چون یکی از آن کژ دهم اگر یک زخم
 دوزخیان را بر آن هفتاد سال از دور و آن بغلطنده فریاد کنند و بنالند و دستهای دیگر که
 بجانب چپ ایشان است بر سر هر انگشت عمود سه آتش دارند که اگر از آن عمود یکی
 در عرصات قیامت بیفتد همه مخلوقات از دیو و پری و آدمی خواهند که آن عمود را از جای بکنند
 هرگز نتوانند و عاجز شده قاصر آیند پس این نوزده فرشته را بدین صفت که گفتم فرمان
 آمد که دو روز شود گفتند خداوند از هیبت آتش نمیتوانیم رفت لذا آمد که جبرئیل خاتمی از
 بهشت بیاورد و بران خاتم نوشته است لا اله الا الله محمد رسول الله آن خاتم بر پیشانی
 هر فرشته نهادند و داغ احمدی بر پیشانی پدید آید آورده نهاد و آن نوزده فرشته برکت
 محمد مصطفی بیکبار در دوزخ شدند از آن زمان تا روز قیامت در دوزخ اند ایشان از
 آتش دوزخ هیچ المی نمیبرد و کسکه داغ احمدی بر پیشانی دارد الم آتش بدو نمیبرد
 مومن که داغ هفتاد سال داغ احمدی بر دل وی نوشته بود که اولئک کتب فی قلوبهم
 الایمان عجب است آتش دوزخ ویرا بسوزد پس دوزخ را هفت در بیا فرید قوله تعالی
 لَهَا سَبْعَةُ ابوابٍ لِکُلِّ بَابٍ مِنْهُمْ جُزْءٌ مِمَّا کَسَبُوا فَمَا یُخْفَوْنَ بِهَا طَبَقٌ اَوَّلٌ تَحْمِلُهُ دُجَاهُ مِثْلُ حَمِیمٍ وَ مِثْلُ
 وَ حَمِیمٍ سَعِیرٍ مِثْلُ شَحْمٍ هَاوِیةٍ یَغْتَمُ حَطْمُهُ خَبْرٌ بَرٌّ کَیْ رِزْقِ جِبْرِئِلَ مِثْلُ شَحْمٍ اَبْرَارِ اَبْرَارِ
 رَاَوْو قَوْلَهُ تَعَالٰی یُخْلَفُ مِنْ بَعْدِهِمْ خَلْفٌ فَاصْبِرْ لِحُكْمِ رَبِّكَ الْاَبْرَارُ یُحِبُّونَ الصَّلَاةَ وَ یَتَّبِعُونَ الشَّرْعَ اَتَوْا بِسُوءٍ یَلْقَوْنَ عَذَابًا
 در الوقت زمین بجنبید و کوهها بلرزید و آواز نرآید چنانکه رنگ رومی مبارک پیغمبر متغیر
 گشت و گفت ای جبرئیل این چه آواز است جبرئیل گفت یا رسول الله بدانکه پیش از تو عالمی بود

ہفت ہزار سال سنگے از کنارہ و وزخ رہا شدہ بود آن سنگ سینرہ ہزار ہست امروز
 بقعر حطہ رسید آوازیکہ سبح مبارک گذشت از آن سنگ بود اکنون پانزدہ ہزار سال
 است کہ آن سنگ فرو میشد تا امروز بقعر حطہ رسید حضرت فرمودند کہ یا جبرئیل آن جاییست
 گفت مبا فکان ست قوله تعالی اِنَّ الْمُنَافِقِیْنَ فِی الدُّرَاثِ لَا سَفَلَ مِنْ لَئِیْسٍ وَدَرِثُمْ
 جایی مشرکان و درخسبم جایی بت پرستان و در چارم جایی معان و در سیوم جایی ترسیان
 و در دوم جایی جہودان و در اول جایی عاصیان است از امت تو قوله تعالی اِنَّ الَّذِیْنَ
 اٰمَنُوْا وَالَّذِیْنَ هَادُوْا وَالصَّابِغِیْنَ وَالنَّصَارٰی وَالْمَجُوسَ وَالَّذِیْنَ اٰتَوْکُمْ
 اِیْنِشْشَکْرَہُ دَرُوْزِخَ بَاشْنَد و از در تادر دیگر ہفتاد سالہ راہ است پس خدای تعالی
 بقبرمود تا ہزار سال آنش را تباختند تا سرخ شود و ہزار سال دیگر تباختند تا سفید گردید و ہزار
 دیگر تباختند تا سیاہ شد اکنون ہم سیاہ است پس طبقی سنگ را بیا فرید سطرپی او پانصد سال
 راہ است و آن سنگ را بر و وزخ پوشانید تا روز قیامت پس سنگ دیگر در زیر و وزخ
 بیا فرید پس فرشتہ را فرمان آمد تا در زیر آن سنگ در آید و قدم آن فرشتہ بر پشت پشہ نهاد
 پس ماہی بیا فرید تا از عرش فرو آمد و شکم آن را بر آن سنگ نهاد و سر باز گردانید چنانکہ دنب و سہ
 از ساق عرش جدا شدہ است بقدرت اللہ تعالی انجاہ از فرو س علی گاوی را فرستاد با ہفتاد و
 شاخ پای بر پشت ماہی نهاد و شاخا در زمین سخت کرد گاو خواست تا بخود بجنبہ خدای تعالی
 پشہ را بیا فرید و آمد در بنی گاوی او را گزید و گزید و گاو از آن درد متہار گرفت اکنون آن پشہ
 در بنی گاوست تا روز قیامت کہ ہیکلہ از بیم آن نتواند جنبید و اگر آن گاو بجنبہ عالم زیر و بالا رود
 و شرح آن دفعہ عبد اللہ بن سلام مسطور است پس خدای تعالی ریگ را بیا فرید و باور فرمان شد
 تا ریگ را در گردانند تا ہمہ یک سخت شد پس یک نیمہ بر زمین ماند و یک نیمہ زیر زمین فرستاد
 پس آتش بیا فرید بی دو دیر خدا تعالی پریان را از آن آتش بیا فرید قوله تعالی وَالْحٰجَّاتُ لِحَکْمَہُ
 مِنْ قَبْلِکُمْ مِنْ نَّارِ السَّمُومِ اَنَّا جہان از پریان پرگشت ہمہ بر آتشان ہمہ پری فرستاد نام وی یوسف

تا ایشان را شریعت بیا موزانید بریان و بر یکشتند و دست بفساد هم نهادند و پای از خد بیرون بردند
تا آنکه حق تعالی عزرائیل را با فرشتگان فرستاد تا ایشان را بپاک ساخت و همان را ایشان چنانی کرد و مانند علم

ذکر عزرائیل علیه السلام

حضرت سبحانه تعالی و وصورت در دوزخ بیا فرید یکی بصورت شیر و دم بصورت گرگ ایشان را زور که
دو زخ بسجین برآمدند و نیز هر دو جفت گشتند و بهم جمع شدند خدای تعالی عزرائیل را پدید کرد عزرائیل
در سجین هزار سال خدای تعالی را سجده کرد و آنکه بر زمین آمد هر طبقه پس از سال خدای تعالی را سجده کرد
تا بر زمین دنیا آمد پس او را دو پرواد خدای تعالی از زبرجد سبز تا بر آسمان اول شد هزار سال خدای تعالی
سجده کرد و خاشعش نام کردند باز سپید آسمان دوم شد هزار سال عبادت کرد و اهل آسمان او را
عابد نام کردند بعد آسمان سوم رسید هزار سال سجده کرد و خدای اهل آسمان سوم او را اصالح نام نهادند
و همچنین بر آسمان چهارم رفت هزار سال خدای عزوجل را سجده کرد و پیش نام کردند بعد بر آسمان پنجم
رفت هزار سال دیگر خدای را سجده کرد عزرائیل نام نهادند بعد بر آسمان ششم هزار سال سجده
کرد و باز بر آسمان هفتم شد هزار سال سجده کرد تا دهمه کون سجده برگردید و یک کف دست از زمین
و آسمان باقی ماند که او آنجا عبادت نکرد و آنکه عرش شد شش هزار سال خدای را سجده کرد بر یک مقام
چون سر از سجده برداشت حاجت خواست و گفت خداوند ما را ربوح محفوظ خود مطلع گردان تا صبح
تو ببینم و عبادت زیادت کنم فرمان آمد اسرافیل علیه السلام تا او را از ربوح محفوظ مطلع گردان چون
ربوح محفوظ رسید چشم او بر خط افتاد که در آن نوشته بود که یک سده خدای عزوجل است که ششصد هزار
سال خدای را سجده کند عاقبت بسبب یک سجده که نمذ خدای عزوجل او را کافر گردانند و عبادت صد هزار
سال را نابود کرده نام او پلئیس کنند و وی بحکم خدای تعالی محذول گردد و مردود شود چون خط بدید
آنجا بایستاد و ششصد سال بگریست از خدای تعالی ندانم که یا عزرائیل کی که فرمان نبرد و طاعت من
نمذ من را وی هیت گفت خداوند هر که فرمان خداوند خود نبرد و سزای او لعنت بود ندانم که خط
منوئیس و نگهدار عبدالل بن عباس ضعه گوید از آن روز که این سخن رفت دوازده هزار سال بود و لعنت

عزرایل میگفت لعن الله من باطاع الله حق سبحانه و تعالی فرمود تا ویرا در بهشت بر بند هزار سال
 خزینه در بهشت بود هر روز به هزار سال بسال پنجانی بود پس در بهشت منبری نهادند و تاربان
 منبر شد دوازده هزار سال عظمی میگفت جبیره یل میکائیل اسرافیل و عزرائیل و جبرئیل ملائکه در باره
 منبر و می نشستند و عظمی و مو عظمی آموختند تا کار و سبک جای رسید که فرشتگان بیکدیگر
 گفتند اگر از ما گناه به وجود آید عزرائیل شفیع خود گردانیم تا خدا عزوجل گناه ما عفو کند تا روز
 قضا فرشتگان بران خط افتاد و جمیع بگریه درآمدند و زاری میکردند عزرائیل گفت شمارا صیبت گفتند
 در لوح محفوظ نوشته است که از میان ما یکی را مغضول کند گفت من این خدای تم میخواستیم تا او را بخش
 همه خاموش شدند عزرائیل روزی گفت یا بار خدا یا برو س زمین بریان فساد میکند مرا سپاه
 ما با ایشان حرب کنیم حکم شد تا ما چهار هزار فرشته بر زمین برو و با بریان حرب کن بعضی را کبش بعضی را
 بوه قاف بانداز تا رو س زمین ایشان پاک گردد و انگاه عزرائیل با فرشتگان در زمین آمد خطاب
 بر بانی در رسید که یا فرشتگان من بر زمین خلیف خواهیم فرستاد از فرشتگان گفتند خدا یا خلیفه خواهی
 فرستد که در زمین فساد کند خون ناحق ریزد حیوانه بریان کرد و قوله تعالی وَاذْ قَالَ رَبُّكَ لِلْمَلٰٓئِكَةِ
 اَنْزِلُوْا عَلٰی ابْنِ اٰدَمَ مِنْ هٰذَا فَاَنْزَلُوْهُ عَلٰی الْاَرْضَ مِنْ خَلِیْفَةٍ قَالُوْا اَنْجَلْ فِیْهَا مَنْ یُّفْسِدُ فِیْهَا وَلَیْسَ فِیْهَا
 نَسَبٌ مِّمَّكَ وَفَقَدْ سَمِیْتَ لَكَ قَالَ اِنِّیْ اَعْلَمُ مَا لَا تَعْلَمُوْنَ ه گفتند ما ترا تسبیح و تهلل
 میکنیم ند آمد ای فرشتگان من آنرا نم که شما یان بنیدانید من از میان شما یان اعلیایم و از او میان چون
 محمد مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم را و انم و شما ندانید همه سر فرود آورده و خجل گشتند پس جبرئیل
 با حکم شد قبضه خاک از روی زمین برگیرد و بیا جبرئیل آنجا که امروز خانه کعبه است فرود آمد زمین را
 برفه ام او بلند زد و گفت یا جبرئیل چه خواهی گفت یک قبضه خاک از تو خواهم گرفت جبرئیل را
 و گند خدا داد که از من خاک بر ندارد من بسترسم که از من خلیفه پیا کند و از وی فرزندان عاصی شوند
 ستوجب دوزخ گردند و من طاقت عذاب خدای عزوجل ندارم جبرئیل با بار گشت گفت
 مکتا تو دانا تر س زمین مرا سو گند تو داد و دنیا و دهرم اگر فرمائی بیاورم من دانا تر س که یا میکائیل برو

بر زمین و قبضه خاک بیا چون میکائیل بیا بد زمین باز سوگند داد میکائیل و باز گشت و گفت ملک را سوگند تو داد تو ایستم آورد پس اسرافیل را فرمان داد و او را نیز سوگند عظیم داد و باز رفت و گفت هر چه سوگند داد نه آورد و پس عزرائیل را فرمان آمد که از زمین قبضه خاک بیا چون بر زمین آمد زمین او را هم سوگند داد و گفت ای زمین تو مرا سوگند همان کس میدی که مرا فرموده است من با فرمانی او نیکم دست فراز کردار نیمه روی زمین قبضه خاک برگرفت و بیاورد و گفت خدا یا تو دانی اینک آورد و سوگند داد و باورند استم از بیم فرمان تو حق تعالی گفت یا عزرائیل من این خاک خلیفه خواهم آفرید و ترا بر جان ایشان مسلط گردانم تا جان اینهارا تو قبض کنی عزرائیل گفت بندگان تو مرا دشمن دارند گفت یا عزرائیل غم مدار من جدا و مذموم نیستم را سببی سازم تا ایشان بان سبب شتول شوند و ترا دشمن ندارند یکی را اله و هم یکی را تپ و یکی را تاب غرق کنم و یکی را قبل هلاک کنم ندانم فرستگان را تا آن خاک را فرو کنند میان کله و طائف و سبب شدند پس ابراهیم را بدو آب حمت ببارید چنانچه در دو سال آن خاک گل و بدو سال دیگر صلابه و بدو سال فحار و بدو سال دیگر صورت شد چنانکه نای تعالی خواست پس روزی بلعین هفتاد هزار فرشته بر سر آدم سید آدم را ویدیکه بر خاک افتاده است بحیث حنارت نگاه کرد ملائیک گفتند یا عزرائیل روزی این شت خاک خلیفه خدا خواهد بود گفت بل ای اگر خدای کریم این صورت را در فرمان من کند او را هلاک کنم و اگر او فرمان او کند سر از من تا بعش تباهم در خبر است از عبدالل بن عباس رضی عنه که چون بلعین نقاب آدم علیه السلام در شد تا بافش رسید آتش باو درآمد از آنجا بدو آمد بعضی و عدوت آن و چند شد آب و دهن بر قبال آسم انداخته رفت حق تعالی بر سید میکائیل علیه السلام را فرستاد تا آب و دمان بلعین را از کالبد آدم بگیرد و از آن آب و دمان او ساک آفرید و از گل آدم درخت خرمای عبدالل بن عباس گوید که جان محمد مصطفی صلی الله علیه و اله و سلم در قذیل عرش تسبیح میکرد پس قطره عرق از آن قذیل جکید و سر ز من آمد بدان موضع که اکنون تربت منوره حضرت خاتم انبیاست باز فرمان آمد یا عزرائیل آن خاک را بگیر و با شکر و عنبر معنبر ساخته در پیشانی آدم علیه السلام مال لهذا نور آدم از مالش آنجا عطر آمیز پیداشد و خیل روزی آمد چون وقت خلقت روح آدم بود فرمان آمد از رب جلایا جبرئیل میکائیل اسرافیل و

و عزرائیل علیهم السلام بروید جان آدم را بیاورید و در قالب و پرسیانید با هر یکی بفتاد و هزار فرشته
جان آدم را در طبقی از نور نهادند و طبق پوشته از نور بروی انگنند و بس آدم نهادند و آن طبق
پوش از سر جان برگرفتند تا حمله ملائیک هفت آسمان بنظر آید او و آمدند تا جان آدم علیه السلام
را در قالب ببینند فرمان آمد که ایها الروح ادخل فی هذا الجسد ای جان آدم
به تن آدم و رشتو هفت بار گرد قالب آدم علیه السلام برآمد و گفت ملکامن جسم نورانی
ام و درین قالب کشف ظلماتی چگونه اندر شوم ندانم که ای روح آدم ادخل کرها و اخرج
لرها یعنی بگریته در تن شو و بگریته بیرون آئی ازین آنکه جان آدم علیه السلام به بینی و رشت
و گرد و ماغ گشت چون آدم علیه السلام حشیم باز کرد جان بحلق آمه منم و شد از خلق بسیده میشد
تا مناف سید و آن گل با گوشت و پوست و استخوان و گوی شد قدرت خدا بیجا آدم موت بر زمین و پوست که بجز در
گفتند که این بنده شتاب ده خواهد شد هنوز نیم تن او گل است میخاید که بجز و قوله خرق الانساج ^{یعنی از پشم} یعنی فریه شد انسا
شتاب زده آدم علیه السلام بر تن خود می نگرست و می دید که خدای تعالی او را از به آفریده است
چون جان آدم بکعب مانند هوا در رگ و گوشت و پوست آدم میگشت و نمی نشست خدای تعالی
فرشته را فرستاد تا و ماغ آدم را بخار و ویشانی ببالد تا جان آدم در گوشت و پوست و رگ او
قرار گیرد و چون چنان کردند در حال عطسه برآمد آدم باها هم خدا بیجا گفت الحمد لله رب العالمین
جواب از حضرت رسید بر حکم الهی یعنی خدای تعالی بر تو رحمت کند لا حرم بر جمیع مسلمانان و بجز
که چون عطسه زنند بگویند الحمد لله رب العالمین جواب او بگویند بر حکم الهی پس فرمان آمد که با جبرئیل
آن عطسه را بگیر و بگویند الحمد لله رب العالمین جواب او بگویند بر حکم الهی پس فرمان آمد که با جبرئیل
چون آدم علیه السلام بر جاست حق تعالی بفرمود تا از فردوس بخشش آوردند چهل میل مکمل به نزد جوام
و حله و تاجی از زر سرخ و بفرمود تا حله در پوشد و تاج بر سر بند و بخت نشیند چون بخت شد نوای
از پیشانی وی پدید آمد آن نور محمد مصطفی صلی الله علیه و سلم بود که تا بعرش تابست پس فرمان آمد
که همه فرشتگان آدم علیه السلام را سجده کنند و آن سجده نخت بود نه سجده عبادت و قوله تعالی

وَإِذْ قُلْنَا لِلْمَلَائِكَةِ اسْجُدُوا لِآدَمَ فَسَجَدُوا إِلَّا إِبْلِيسَ أَبَىٰ ۖ وَنَبَّهْهُ شَدِيدًا
 ابلیس علیه السلام چون فرشتگان سر از سجده برداشتند ابلیس را ستاده و دیدن داشتند که وی سجده نکرده
 و گریه بار در سجده اول امر بود و دوم شکر از حق تعالی ندا آمد که ای عزرا یل ترا ازین سجده
 باز داشت قوله تعالی قَالَ يَا إِبْلِيسُ مَا مَنَعَكَ أَتَسْتَكْبِرُ ۚ تَسْجُدُ لِمَا خَلَقْتُ بِإِيدِي ۚ أَسْتَكْبِرُ
 اَنتَ أَكْبَرُ ۚ كُنْتَ مِنَ الْعَالِينَ قَالَ أَنَا خَيْرٌ مِنْهُ خَلَقْتَنِي مِنْ نَارٍ وَخَلَقْتَهُ مِنْ طِينٍ ابلیس گفت من
 بهترم از او که من از آتش و او از خاک غلغالی است که نورانی ظلمانی را چگونه سجده کند و دیگر با گفت
 من خدمت تو کردم و دیگر را چون سجده کنم حق تعالی گفت قَالَ فَارْجِعْ مِنْهَا فَإِنَّكَ رَجِيمٌ ۖ وَإِنْ
 عَلَيْكَ لَعْنَةُ إِلَٰهِي يَوْمَ الدِّينِ یعنی فرمود و این پس بدید که طیندگانی و لعنت من برت تارود
 قیامت علما درین باب قولها گفته اند بعضی گفته اند حق تعالی فرمود بیرون رواز ایمان بعضی گفته اند بیرون
 از صورت فرشتگان بصورت ابلیس و چشم خدای عزوجل صورت وی گشت چشم وی بسینه آمد و چشم چپ
 اثر کرد که هر که او را بدیدی بدانی که از جمله رانندگان گشت دمان بعد یکشاه و گفت ملکاد استم
 که مرا معزول از بصر آدم کردی و اینهمه بلاها در میان چه بود گفت بخط خویش نگر چون خط باز دید نوشته
 بود که هر بنده که فرمان خدای خود نبرد سزای او لعنت بود و روی خط خود دید و نوسید شد گفت قَالَ
 رَبِّ قَاظِرُنِي إِلَىٰ يَوْمٍ يُنْفَخُونَ گفت یا بار خدایا مرا چون از ورگاه خود براندی مرا مهلت ده
 تا روز قیامت گفت مهلت و آدم قوله تعالی قَالَ فَإِنَّكَ مِنَ الْمُنْظَرِينَ إِلَىٰ يَوْمِ الْوَقْتِ الْمَعْلُومِ
 ترا مهلت و آدم تا روز قیامت گفت ملکاحب دیگر دارم که در دنیا از چشم خلق محبوب گردانی و در
 گوشت و پوست و رگ آدم و آدمی زاده راه دمی گفت و آدم چون مراد وی حاصل شد در کین
 آدمیان مشغول شد قَالَ فَبِعِزَّتِكَ لَا أُغْوِيهِمْ أَجْعَلْهُمُ الْعِبَادَ ۚ إِنَّكَ مِنَ الْخَالِصِينَ گفت بفرست
 تو که ایشان را از راه سبدم طمع من نشوند و با من در روز آید مگر آن بندگان که ترا خالص ستند
 و در پی هوا و نفس نروند حق تعالی جواب داد قَالَ فَالْحَقُّ وَالْحَقُّ قَوْلُكَ لَا أَضِلُّهُمْ مِنْكَ وَمَنْ
 تَبِعَكَ مِنْهُمْ أَجْعَلْهُمُ ۖ فرمود مرا ابلیس را که سخن من که خدایم دوزخ را پرازد تو و متابعان تو که مرا

فرمان آمد تا تحت آدم علیه السلام را فرشتگان بر فرق خود گرفتند و بر اهل آسمان عرض کردند پس
فرمان آمد تحت آدم علیه السلام را بفردوس برند و آنجا بنهند خدا تعالی همه چیز را آدم علیه السلام را داد
اما آرام و قرار نگیرد زیرا که هر کس را آرام و قرار بجنس خودست و در آن عالم همجنس او کسی نبود خدا
عزوجل خواست که او را جفتی بود که بی جفت جز خدا کسی نیست و بی مثل و بی مانند ولی حاجت چون دید
که آدم علیه السلام دلشکسته و حقایق خواب را آدم گماشت تا خواب دید که آدم علیه السلام را گرفتند
خفته و نه بیدار پس جبرئیل با مرحق تعالی بیامد و یک استخوان از پهلوی چپ آدم بکشید چنانکه هیچ المی
با آدم نرسید اگر المی بودی هرگز زمان را در دل مردان جای نبود پس حواری از استخوان پهلوی چپ
آدم بیامد و نگاه صورت حواری دید و هر نیکی و ملامت و حسن که در زمان عالم خواسته بود جمله بخواد و
و سایر موهبای که جمله زنان عالم خواسته و رموی جوانان داده و زیر کی و ستوری در دل جوانان بخشد و مهر
شفقت حواری در دل آدم نهاد و نگاه حواری از بهشت پوستانید و حاجی بر سرش نهاد و بر تخت زینش
نشانند و آدم را بیدار کرد و حواری با آدم جلوه داد چون آدم علیه السلام حواری را دید بر سرش نشاند و خواست که
دست بوی دراز کند تا آمد که یا آدم بهوش باش که بی نخاح با وی صحبت نتواند کرد آدم حواری از حقایق
انخواست خدای تعالی ویرا زنی با دم داد و فربه و در دما بستند و حمله را استند و طبقاتی زرد و مروارید
او جوانتر کردند و فرشتگان هر آسمان را زبردت طوبی حاضر آمدند و حقایق حمله بر پشت و بخودی
خود رخود تا گفت الحمد ثنائی و الکبریا عر دانی و العظمة ازا دی و لکنی کلام عبیدی
وامائی و انبیائی و رسل و اولیائی و محمد حبیبی و رسولی و خلقت الاشیاء لیست لا
بهما علی و حدایتی اشهد و املا و لکنی و سکان سماواتی و حمله عرشانی قد زحمت
استی حواری بیدیع فطرته و وضعی قدرتی آدم بصداق التبیح و تنزیلی و تهلیلی و
تقدسی و هی شهادة ان لا اله الا الله وحده لا شریک له یا آدم و یا حواری و یا حواری
و کلام من ضرتی و لا تقر با هذه الشجرة فتکون امان الظالمین سلام علیکم ورحمتی و
برکتی پس آدم علیه الصلوة والسلام زبان ثنا بخشد و خدای عزوجل را ثنا گفت سبحان الله و

الحمد لله ولا اله الا الله والله اكبر ولا حول ولا قوة الا بالله العلي العظيم چون خداوند متعالی
خطبه آدم را تمام کرد فرشتگان نثار کردند و گوهری افشانند و شادی کردند چون آدم دیگر با قصد جوار کرد
فرمان آمد یا آدم که برین جواریده تبار تو حلال شود گفت ملکامن چه کاین جوارید هم هر چه هست از آن تست ام شد
یا آدم کاین جوار است ده بار درود و بر مصطفی صلی الله علیه وسلم نصرت در خاطر آدم گذشت که خدای
مرا میفرماید که ده بار بر او صلوة نصرت آن چه کس باشد و از فرزندان من است مرا معاف کن ندانم که
بناخن دست خود نگر آدم عفو نگر است صورت حضرت محمد مصطفی صلی الله علیه وآله وسلم ظاهر است مهر
نبردنی و شفقت پدری در دل آدم پیداشت و بروی عایشی گردید و ده بار بروی صلوة فرستاد و بر سالت او
ایمان آورد و پس آمد یا آدم این درود و بار که خوانده بدرگاه من چندان قدر دارد که همه عالم و علیان و جوار
بر تو حلال کردم و برای رفتن آدم و در بهشت ندانم که بهشت بر تو و عریال تو حلال کردم درود قهر گیر که تو ملک
یا آدم است کن انت و نزوحک الجنة گفت یا آدم ساکن شو تو وزن تو در بهشت قوله تالی
و لا تقربا هذی الشجرة فتكونا من الظالمین از همه درختان میوه بخورید و از آن یک درخت
مخورید اگر بخورید از این کاران ستمکاران باشید آورده اند که پنج آن درخت سیم بود و شاخها از زر و برگ
آن از زر و جبر سبز چون آدم آن درخت را دید بروی عاشق شده گفت ملکامن نیکو درخت است
ندانم یا آدم این درخت تر بخشیدم ما باید که گرد آن نگریم و میوه از آن نخوری گفت ملکامن مرا
بخشیدی از خوردن و حیران زاری گفت یا آدم تو همان خانه منی و آن درخت از آن تست بعید بود که
همان خانه من باشی و طعام از آن خود خوری از یکسو ندانم که یا آدم گندم مخور و از یکسو فرمان داد که یا گندم در
میش آدم خود را جلوه ده باز فرمان داد که یا آدم صبر کن یکسو فرمان داد که یا صبر گرد آدم مگرد و یا ابلیس با جوار
حب کن قضا گفت ملکامن چرا گفت زیرا که مرا درین سریت که ازین بستان بزندان کشم تا مرتبه پیش پدیدار
شود یا مخمرو تو آتش کن یا آتش تو مسوز یا ابلیس تو تلقین کن یا آدم صبر کن باز گفت ملکامن چرا گفت زیرا که
مرا درین سریت که ما آتش بر میان بدل کنم تا خلقت دوست من پدید شود چنین ندانم که یا مؤمن از نصیحت
دور بش یا ابلیس در نظر این جلوه ده یا دنیا در دل بنده شیرین باش یا بنده از دنیا دور باش گفت ملک

چرا ندانم که مراد درین امر سرسیت جبار ابوفا سبیل کنم تا رحمت و مغفرت من پیدا شود و روز قیامت
 ندانم که با مالک عاصی را بدو رخ بر و آتش را به بهشت بدل کن تا روز قیامت قدرت من پیدا شود
 و در بهشت چهار چیز نیست گرنگی و برنگی و تشنگی و آفتاب قوله تعالی إِنَّ لَكَ أَنْ لَا يَجْمَعُ فِيهَا
 وَلَا تَقْرَأُ وَآتَاكَ لَا تَقْمُوا فِيهَا وَكَأَيُّ نَضْحَى كَفْتُ يَا آدَمُ هُوَ شَارِبًا شَرَّكَ كَيْدٍ وَكَلِمَةِ ابْلِيسَ
 و شمن شماست قوله تعالی فَقُلْنَا يَا آدَمُ إِنَّ هَذَا عَدُوٌّ لَكَ وَلِرَبِّكَ فَلَا يَخْرُجُ جَنَّتُكَ
 مِنَ الْجَنَّةِ فَتَشْتَقِيَ بِحُورٍ آدَمُ و دید که درمای بهشت استوار اند رخود ایمن گشت که ابلیس
 در دنیاست و من در بهشت با من چه کار یکدخت و در بهشت است که مرا نمی کرده است که از آن دشت
 نخورم از کید وی ایمن باشم ابلیس قصد ایشان کرده است نام خدای تعالی سید است بخواند بدان نامها از
 بهشت طبقه آسمان در گشت تا بدر بهشت رسید و مقور کرد چه حیل ساخته و در بهشت روم طاوس
 از بهشت برنگر نهشته بود یکی را دید که اسمها عظم میخواند طاوس گفت تو کیستی گفت فرشته
 از فرشتگان خدای عزوجل گفت اینجا چیست گفت نظر احبته یعنی نظر میکنم بهشت را اینجا هم که در
 آیم طاوس گفت مرا فرمان نیست که کسی را در بهشت گذارم تا آدم علیه السلام در بهشت است گفت
 اگر مرا در بهشت راه دهی چنان دعا آموزا نم هر که آن دعا بخواند و پیا سه چیز بود یکی آنکه پیر نشود
 دوم سحرش نباشد سوم او را هرگز از بهشت بیرون نکنند ابلیس آن دعا بخواند طاوس نیز بخواند از گنگو
 در بهشت پدید بر چه از ابلیس شنیده بود با مار گفت ما از آن تبر سید و در کشاد و سر از بهشت
 بیرون کرد و گفت تو کیستی که دعائی میخوانی گفت من فرشته از جمله فرشتگانم مار گفت آن دعا را بخوان
 گفت شرط آنکه مراد در بهشت راه دهی مار گفت مرا فرمان نیست که کسی را در بهشت راه دهم ابلیس گفت من
 قدم در بهشت نه نهادم اما در دمان تو آیم و در بهشت بیرون نشوم مار دمان باز کرد ابلیس علیه اللعنه
 در دمان او شد مار او را در بهشت برد و در بهشت بست ابلیس گفت یا مار مرا پیش اندر جنت ببر که
 آدم را از آن بنی کرده اند چون ابلیس را نزدیک آن جنت برد ابلیس دمان مار نود و زری آغاز کرد و
 اسکیه بنفاق بگرست ابلیس علیه اللعنه بود حوران و عثمان گرد آمدند که برگزینین بر نشینده بودند

عجب آمد که از دامن مار میگردد و چو ارسید که هر اگر میبینی گفت از بهر آنکه شمار از بهشت بیرون میگرد
گفت چرا گفت از بهر آنکه شمار ازین درخت نمیگردد و اندوهر که ازین درخت نخورد ویرا از بهشت
بیرون کنند و الهی بیا آدم هل اذ لك على شجرة الخلد و ملك لا یكلی گفت من ترا
راه نمایم بدرختی هر که از آن بخورد ملك جاوید یابد آنکه سوگند صل و علا خورد که من رست میگویم و شمارا
بدی میخوانم ملك نصیحت میکنم قوله تعالى وقاسمهما اني انكما لمن الاناء صلیان قد لکهما بعد
اول کسیکه سوگند و دروغ خورد ابلیس و پس جوابدان سوگند فرفتی شد و بدرخت دست انداخته
سه دانه گندم گرفت یکدانه خود بخورد و دو دانه نزد آدم علیه السلام آورد و معاوضی الصد عنه
در قفسه خود آدوده که چون جوا گندم از خوشه باز کرد جای خوشه سرخ گشت و میقطره خون از آن
چکیدند آدما که ای حوا بغزت حلال من کی حذایم ترا و دختران ترا روز قیامت در هرهای یکبار
خون آلوده کنم تا او درخت خویش از تو و دختران تو سستیده باشم چون آدم علیه السلام بر پشت
بر تخت نشست گندم نزد یک آدم علیه السلام آمد و خود را بر روی جلوه داد و چنانچه شیرینی او در دل آدم
علیه السلام سفیند و دخت را گفت یا تخت مرا از اینجا بر خدای عزوجل مرا از خوردن این گندم منعه
کرده است تخت آدم علیه السلام را و آدوده هزار ساله راه برد چون سرود آمد دیگر بار گندم پیش
آدم خورد و راه جلوه داد چنانکه آدم علیه السلام نشست گندم بقیه او بر آمدی و اگر بر پای خواستی یا فصد
ساله راه که بالای آدم بود گندم بالای او بر شدی و دیگر بار گفت که یا تخت مرا از اینجا نیز بر تخت
ویرا بر پشت و ده چندان بد گیر جای بر چون فرود آمد دیگر بار گندم برآمد و آدوده اند که سمر تبه
تخت چنین سیرفت و چون فرود آمدی گندم نیز با تخت فرود می آمد پس گندم سخن آید و گفت یا آدم
مگر خدا تعالی تقدیر کرده است که بلای بر سر تو آید و گرنه سی و شش هزار ساله راه از بهشت بروم و دیگر
از حکم خدای تعالی کجا بروم نظم چو آید قضا و نکر دوش حذر و قضا بر نگر و بصل و بصر و برانچین خدایوند
را ندیده تلم و رسد بر سر بنده که بیش و کم و چون حوا بنزد یک آدم علیه السلام آمد و آن دو آیدند
پیش می دور آورد آدم گفت این چیست گفت از آن درختی که خدای عزوجل منی کرده است حوا

گفت یکدانه من خورده ام و دودانه نزد یک تو آورده ام گفت چه لذت دارد گفت با حلاوت
و شیرینی است آدم علیه السلام گفت من بخورم حوا گفت من خورم تو میخوری گفت مرا با حلاوت
عهد است که ازین درخت نخورم قوله تعالی وَلَقَدْ عَاهَدْنَا إِلَىٰ آدَمَ مِنْ قَبْلِ فَنَسَىٰ وَلَهُ كَيْدٌ عَمِيمٌ
حوا چو بی زخوردن آن ابناء از آدم عا نا امید شد کیقدر حمر از بهشت بیاورد با آدم علیه السلام داد
و آدم علیه السلام آن حمر خورد عهد حذای عزوجل را فراموش کرد و دانه گندم از حوا گرفت و بخورد
میخورد بخلق آدم ز سیه بود که تاج از سر برید و از تخت افتاد و هر دو برهنه شدند قوله تعالی

فَنَبَذْتُمَا سَوَاءً مِمَّا كُنْتُمَا فِيهِ خَالِدَيْنِ فِيهِ وَكَانَ لَكُمَا فِي الْحَيَاةِ الدُّنْيَا حَقٌّ وَكَانَ لَكُمَا فِي الْآخِرَةِ حَقٌّ

چون آدم علیه السلام و حوا گندم بخوردند هر دو برهنه شدند که بجز از برگ درخت برای پوشیدن خود
نمی یافتند چون قصد برگ درختان بهشت کردند همه درختان از ایشان سر باز کشیدند بنزایکت
انجیر فرستاد وی برگ خواستند انجیر سر فرو داد و گفت خد و امانی و دقایق ازین برگ
بستانید تا عورتان بپوشید برگ از انجیر گرفتند و عورت خود را پوشانیدند از درخت عود آواز
آمد که نزد من ایید هر دو نزد او شدند و درخت عود سر فرو داد و هر دو را از برگهای خود پوشانید
ند آمد که ای درخت انجیر بدین شفقت که تو کردی ولیف حخته از تو گرفتم و ترا لذت دادم چنانکه
هر که ترا درویش کند و بخاید و اگر هفتاد بار بخاید در هر بار لذتی دیگر از تو یابد و ای درخت عود
ترا عزیز گردانیدم پیش فرزندان آدم که ترا بسوزند و تو شفقت گیرند بعد از آن اهل بهشت بانگ
بر آوردند که آدم و حوا عاصی شدند و آدم و حوا اگر بهشت میگردند چون دیوانگان ندآمد از
حضرت عزت که یا آدم جواب نداد تا سه بار نداد پس جبرئیل ع گفت یا آدم ان ربك
يُحَا طِبُّكَ حذای تعالی ترا میخواند گفت لبیک بار خدا یا از تو شرم میدارم قوله تعالی
وَنَادَاهُمَا أَنِ امْكُمَا عَنْ هَٰذَا ۖ ذَٰلِكُمَا عَنِ الشَّجَرَةِ ۚ وَأَقْلَلُ لَكُمَا مِنَ الشَّيْطَانِ لَكُمَا
عَدُوٌّ مُّبِينٌ گفت یا آدم شمارا نهي کرده بودم ازین درخت بلکه نصیحت کردم که شیطان دشمن
شماست ایمن باشید آدم و حوا خروش بر آوردند و برگ بستند و گفتند قوله تعالی فَلَا تَزِرُ وَازِرَةٌ وِزْرَ أُخْرَىٰ ۚ وَأُولَٰئِكَ هُمُ الْمُظْلَمُونَ

أَنْفُسَنَا وَإِنْ لَمْ تَغْفِرْ لَنَا وَتَرْحَمْنَا لَنَكُونَنَّ مِنَ الْخَاسِرِينَ بَارِئًا بِرَبِّهِمْ مِنْ خُوسِيفَ
 ظلم کردیم وستم نمودیم اگر تو ما را نیا مرزی و نه بخشی ما از دنیا کاران مجرمان بشیم نذر آید از یزد
 گار قوله تعالی قَالَ أَهْبِطُوا الْبَعْضُ لَكُمْ لِبَعْضٍ عَذَابُكُمْ فِي الْأَرْضِ نَحْنُ مُسْتَقَرُّونَ وَنُحْمٌ
 إِلَىٰ جَنَّةٍ فَمَا بَدَّ بِهِ جِبْرِيلُ عَلَيْهِ السَّلَامُ كَأَدَمَ وَحَوَّاءَ وَطَاوُسَ وَابْلِيسَ ابْنِ آدَمَ
 نزد آدم آمد و گفت که فرمان چنانست که از بهشت بدر روید آدم طرز زیوارت را بر گزید
 از فراق بهشت پس پشیمان گشت دست دراز کرد پاره چوبی بحبت مسواک برداشت و آن پاره
 چوب پشت به پشت میرفت تا عصای موسی شد اول آدم پس او حوا بعد از آن طاووس و مار و ابلیس
 لعین بیرون آمد آدم ابلیس را ندید و حوا به خراسان بار با صفهان افتاد و او را چهار دست و پاشل
 شتران بود خدا ی تعالی از دست و پا باز گرفت تا شکم پرود برای خوردن او خاک باشد
 و طاووس بیستان آمد و ابلیس بکوه و ماوند افتاد چون آدم ابلیس را ندید بافتاد و بر جنای خود
 دو و ست سال نوحه و زاری میکرد و میگفت و لقبول دیگر سه صد سال چنانکه از آب چشم او
 رود مار و آن شد و بر کنار رود و با خرما و قرفل و جوز و پیا رو سیدند و از آب چشم حوا و همه
 و سر پی داشتند و هر چه از قطرات اشک ایشان بدریا افتاد و مروارید گشت که خسته انش میرفت
 میگید روزی جبرئیل پیش آدم آمد و گفت یا آدم پیش از آنکه ترا حادثه مرگ رسد حج کن آدم
 مرگ شنیده ترسید بر خاست و روی بجنبه نهاد و هر جا که قدم نهاد تا امروز و بیهیست و هر جا که
 منزل کرد تا امروز در آنجا شهرست از بکت قدم آدم علیه السلام و بعضی از علما آورده اند که از
 سر اندیز تا مکه سی قدم شد چون نزد یک کعبه رسید فرشتگان پیش آمدند و گفتند یا آدم
 و بیهیست از سال است که مایه نماند را طواف میکنم و آنوقت که به بیت المعمور نام بود و از درون و درون
 وی ظاهر بودی بالای آن جنبید و دید از زبرجد سبز و طناها با از ز سرخ و میخامی او آنجا بود که امروز
 ستوناست و آن تونما از جمله چرم و هر سید یک اندونش رود کشتن وی حرامست چون
 آدم علیه السلام بدشت عرفات رسید جبرئیل رحمت بنهشت تا بیا ساید حواری دید که از

سوی حبه می آید برخواست و در کنار گرفت و هر دو زار زار گریستند چنانکه از گریه آنها فرشتگان
 نیز گریستند پس هر دو سر بسوی آسمان کردند خدای تعالی حجاب را از پیش چشم ایشان برداشت
 تا بعرش نگرستند قوله تعالی فَتَلَقَىٰ آدَمَ مِنْ رَبِّهِ كَلِمَاتٍ فَتَابَ عَلَيْهِ ثُمَّ آدَمَ عَلَيْهِ السَّلَامُ
 سابق عرش نگرست نوشته دید لا اله الا الله محمد رسول الله آدم گفت یا رب بحق آن نام که هر چه
 نام هست گناه مرا عفو کن و مرا به بدین حال جبرئیل علیه السلام بیاورد و گفت یا آدم خدایت سلام
 میسراند و میفرماید بجزت جلال من که خدایم اگر این شطیج که بدینیا آوردی در پشت هم یاد می آوردی
 بدینیا نمی فرستادم و در اخبار آمده است که موسی کلمه الله در مناجات گفت یا رب هل الجنة
 حیطان قَالَ اللهُ تَعَالَىٰ لِلْجَنَّةِ حِيطَانٌ قَالَ لِلْجَنَّةِ حِرَاسٌ قَالَ اللهُ تَعَالَىٰ لِلْجَنَّةِ حِرَاسٌ
 فقال کیف دخل ابليس غر آدم قال الله تعالی یا موسی لا تستل عن قضائی وقد دے
 موسی علیه السلام گفت یا رب بهشت دیوار دارد یا نه گفت وار و گفت بهشت را در بان بهشت
 گفت هست پس موسی علیه السلام گفت ابلیس چگونه در بهشت رفت و آدم را بفروغیت خدای
 تعالی گفت یا موسی از قضا و قدر من می پرس آن قضا و قدر من بود که ابلیس آدم را بفروغیت قوله
 تعالی قَدْ لَبِثَ هُمَا آدَمَ وَحَواً ثُمَّ جَاءَهُمَا مِنْ سَمَوَاتٍ مَقْشُورَاتٍ لَهُنَّ شَوَارِبٌ مِثْلُ الْقَرَابِیِطِ
 عمان بر روی خویش بر پشت آدم و بهال چون جبرئیل علیه السلام لبوادی عمان آمده بر خویش بر پشت
 وی بالید و ذریات آدم و از میان پشت پدید آمدند چنانکه همه عالم از ذریتهای او برگشت گفت
 یا جبرئیل اینهمه ذریه چیست گفت اینهمه فرزندان تو خواهند بود آدم علیه السلام گفت که اینهمه خدای
 من را خلق در دنیا چگونه خواهند گنجید که روی زمین از ایشان پر شده است اگر چه جسم هر یک از ذره بیشتر
 نیست و در غرب مورچه را ذره خوانند ندانم آیا آدم پیش از آنکه من ایشان را بیا فریدم تدبیر کار ایشان را
 کرده ام گفت خدایا تدبیر کار ایشان چیست ندانم که یا آدم بعضی را در صلاب پدران و بعضی را
 در راحم مادران و بعضی را بر روی زمین و بعضی را در زیر زمین بدارم آدم علیه السلام گفت ملکان این
 فرزندان بر تفاوت اند بعضی مسلمانان و بعضی کافران و بعضی توانگران و بعضی فقیران و بعضی

شادمان و بعضی غمگین اگر همه بچیان بودند چه بودی حق تعالی گفت یا آدم مرغ هست میدارم
 که بندگان مرا شکر گویند زیرا که شاد و بخیلین بگرد و شکر گوید و تو اگر بد رویش نگردد و شکر گوید مطیع
 بعبادت نکرد و شکر گوید آنکه فرمان آمد و فریت آدم را که صفت بر صفت کشند از مشرق تا مغرب
 پس صفت بر کشیدند آنها که بر راست آدم بودند همه مؤمن و در صفت اول انبیا بودند همه در پس
 مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم و آنها که در چپ آدم بودند کافران و در پیش ایشان جباران و شکبران
 بودند از حق تعالی نداد آمد که الکسبت بکرم یعنی نیستیم پروردگار شما همه قاقوا بلی یعنی همه گفتند
 آری هستی تو پروردگار ما نداد آمد که سجده کنید آنها که بر دست راست آدم بودند سجده کردند و
 آنها که بر دست چپ بودند نکردند دیگر بار نداد آمد که اسجدوا یعنی سجده کنید آنها که بر دست راست
 بودند بعضی سجده کردند و بعضی نکردند آنها که بدست چپ بودند بعضی سجده کردند و بعضی نکردند آدم
 گفت ازین بندگان عجائب دیدم که بر راست من اند همه اول سجده کردند و آخر بعضی نکردند آنکه بر دست چپ اند اول
 سجده کردند و آخر بعضی نکردند آنکه این قوم که بر راست تو اند مؤمنان و صفت اول ایشان بخیرین اند و آخر قوم که در چپ
 کافرانند و صفت اول ایشان شکبران و جباران اند اما آن قوم که باول آخر سجده کردند مؤمنانند و مؤمنان میرند آخر قوم
 که با آخر سجده نکردند مؤمنانند و کافر میرند لغو و باطلند شما و آخر قوم که باول و آخر سجده نکردند کافر
 زانند و کافر میرند لغو و باطلند شما و آنکه با آخر سجده کردند کافر زانند و مؤمنان میرند حق و کافران کینه
 و کلابان هو لاء فی النار و کلابان آلبانی یا آدم آن قوم که بر دست راست تو اند بهشت جای ایشانست
 و مرا باک نه و آنها که بر دست چپ تو اند دوزخ جای ایشانست و مرا باک نه یا آدم از طاعت
 ایشان مرا سود نیست و از معصیت ایشان مرا زیان نه پس فرشته را فرمان آید عهدنامه بنویس
 چون از نوشتن فارغ شد نداد آمد که این عهدنامه را در دایان گیر چون در دایان گرفت فرمان آمد که
 سنگ شود در حال صوت سنگ شد اکنون آنرا حرا سو و گویند و برکن رست کعبه بناده اند حاجیان
 آنرا بوسه میدهند و در روز قیامت آن سنگ فرشته شود و عهدنامه باز کند هر که بر آن عهد
 بوده باشد او را به بهشت فرستد و هر که خلاف آن کرده باشد او را بدوزخ برند و حق تعالی

ایسی خبریں خلیش متباق کرو تو لے آؤ اذ خدا لله متینا الق نیتین لما اتیتکم من کتب و حکمتہ ثم
 جاءکم رسول مصدق لما معکم لکن من قبلہ ولتنصرونہ قال اقرنتم و اخذتم علی ذلکم فہی
 و چون پیغمبر فرار گرفت حق تعالیٰ گفت بشما یان محمد رسول موافق آیا ایمان آرید یو بی یاری می آید اور اسمہ پیغمبر کی بنا بہ موت
 و محمد رسول خود خواند و گفت آخر خواہد آمد بشما رسول است گوی و راستکار تا ایمان آرید و انچه او گوید باور و ارید
 کہ رسول حق است قالوا قررنا گفتند ما اقرار کردیم و رسالت وی مقرر آمدیم قال فاشہدوا
 و انا معکم من الشاہدین ملک حل و ملا گفت شما گواہ باشید رسالت یکدیگر تا من خداوند
 بر شما گواہ باشم گفت یا آدم تو بر شیت گواہ باش و یاشیت تو برادر پس گواہ باش می آدر پس تو
 بر نوح گواہ باش و یا نوح تو بر ابرہیم و یا ابرہیم تو بر اسماعیل و بر اسحق گواہ باش و همچنین بار و گواہ
 عیسی علیہم السلام و گفت با پیغمبران کہ شما ہمہ رسالت پیغمبر آخر الزمان گواہ باشید و یا نصرت و سپید
 و یوای ایمان آورید و قوم خویش را وصیت کنید تا نصرت و پیور

اذکر قبول توبہ آدم علیہ السلام

چون توبہ شفاعت محمد مصطفیٰ صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم قبول گردید خدا آمد کہ یا آدم بسزندب رو و حوالا
 با خود ببر تا نسل از تو پیدا شود آدم بہندوستان آمد و قرار گرفت روزی جبرئیل بیا مدہنت پاره ہن
 آورد تا اورا آہنگری بیاموزاند محتاج آتش شد خدا مدای جبرئیل آتش از مالک ووزخ بہتان چون آتش
 با آدم داد دست آدم بہ سوخت بر زمین افکند از ہفت طبقہ زمین گزر کرد و باز بدوزخ شد و باز
 ہفت بار آوردند باز بدوزخ شد خدا کہ ای جبرئیل با ہفت دریای جست براتر زمین قرار
 گیرد و در جہنم از کعب الاحبار کہ جبرئیل اند آوردن آتش عاجز شدند خدا آمد کہ آدم را بگوی تا آہن
 بر سنگ زند از سنگ آتش بیرون آید منفعت گیرد آدم علیہ السلام چنان کرد جبرئیل اورا آہنگری آموزند
 و آلات بندگری رست کرد جبرئیل ہفت گاو از بہشت را آورد بعضی گفتہ اند کہ دو گاو از عین بہشت
 برآمدند پس جبرئیل از بہشت مشتی گندم آورد و با آدم داد و گفت کہ از دست خود زراعت کردہ

قوت خوری آدم گندم را در زمین برانگیزد کرد و جفت گاو و میله گاو و بالابکر و دید آدم چوب برگ را و زیت
 زوگاو و سجن در آمد گفت یا آدم چرا میزنی که ترا عقل بودی بدین بی حرمتی از بهشت بیرون نگریدی
 آدم از گاو و خرسیده شده گاو و ان را را نکرد و رفت جبرئیل پیش آمد و گفت کجا میروی گفت کجا نیک
 من بروم که گاو مرا سزانش کرد جبرئیل گفت هر که فرمان خدای تعالی نبرد و در رنج افتد اکنون ترا
 رنج باید بر دتا قوتی یابی دیگر بار او را بجای و راندن آورد و باز گاو و میله گاو و زیت برگ را بالابکر
 برگاو و بالابکر و گاو و روی سبوی آسمان کرد بنالید آدم بار دیگر گاو را را نکرد و بدوید جبرئیل باز پیش آمد و گفت
 کجا میروی گفت گاو و ان خرسیده بخدای تعالی میبایند و میترسم جبرئیل گفت یا آدم خدایت سلام رساند
 و میگوید تو نیز در بهشت راست ز رفیق و من عقوبت کردم اگر تو گاو و ان نیز عقوبت کنی عقوبت نباشد
 باز گرد و بجای خود مشغول شو که مهر بر زبان گاو و ان نسیم تا من بعد سخن نگویند بوسع طاقت ایشان کار
 فرمانی تا کار ایشان بر تو حلال باشد آدم دیگر بار بر سر کار آمد و بجای رزاع مشغول شد و گندم
 از رزاع کرد چون بیار آمد بگرفت و به باد داد و پاک کرد و اینهمه در مهفت ساعت روز بود زمین
 گفت یا آدم مرا معذور دار که سپری گشته ام و گرنه من ترا زود و ترا زین طعام دادی چون آدم علیه السلام
 گندم را پاک کرد و خواست که بخورد جبرئیل گفت اول گندم را آس کرده و با آب آمیخته و با تشنجه انگه
 بخور و از دست آس کرد و خمیر کرد و بخت آدم خواست که بخورد جبرئیل گفت یا آدم صبر کن
 تا آفتاب فرو رود و تو روزه دار باشی چون آفتاب فرو شد جو انان پیش آمد و یک بخش آدم خورد
 و یک قسمت حوا چون روز دیگر آدم ریخت خال سیاه رسیه آدم پدید آمده بود و بزرگ می شد
 تا مهفت اندام سیاه رنگ شد آدم بتب سید پنداشت که دیگر دلتی در وجود آمده است جبرئیل آمد و گفت
 یا آدم امروز طعام مخور تا سیاهی از تو برود و از جمله روزه داران باشی آدم از روز طعام نخورد اندک اندک
 سفید شد و دیگر بار جبرئیل آمد و گفت دو روز دیگر روزه دار تا تمام اندام تو سفید شود و بفرمان خدا
 تعالی اکنون از روز را ایام بهیض خوانند و آن بهیض و چهارم و پنجم و پانزدهم ماه است آن سه روز برباد آدم در
 هر ماهی فرضیه گشت و بعد از او بهیض بران تا حضرت موسی بران عمل کردند پس آدم و حوا و ستار

مسکن ساخت و حوا از وی بار گرفت پسری و دختری آورد و پس را قابیل نام کرد و دختر را اقلیمیا
و اقلیمیا جمالی بجمال و پشت بار خوا بار گرفت پس دختری را هابیل نامید پس را هابیل و دختر را نام غازه لیکن
جمال نداشت آورده اند که حوا صد و بیست بار فرزندان آورد و بر ولایت صد و هشتاد بار مهر بار پس
و دخترهای آورد آورده اند که بار هابیل و هبشت بود و تولدش در دنیا افتاد از بهر آنکه هبشت جای
پاکی و طهارت است نه جای آلودگی خون و تنی که هابیل و قابیل هر دو بزرگ شدند جبرئیل علیه السلام آمد که
یا آدم خدایت سلام میرساند و میفرماید هر دو خواهر زن را بدل کن خواهر قابیل را به هابیل ده و
خواهر هابیل را به قابیل ده آدم هر دو را بخواند و پیغام خدا تعالی پیش آنها بگفت قابیل ابا کرد
گفت خواهر من صاحب جمال است بدل میکنم آدم گفت خدای تعالی میفرماید قابیل گفت ایزدت را
نمیفرماید اما هابیل را دوست میداری بسبب دوستی تو میفرمائی اول کسی که فرمان پذیرد هابیل
بود و آنچه باور رسید از شومی آن بود که فرمان پذیرد پس آدم خواهر قابیل را به هابیل داد و خواهر
هابیل را به قابیل و قابیل حسد برد و پیش برادر آمد و گفت خواهر مرا طلاق ده تا زن من شود
هابیل گفت این زن مرا پدر داده است من از فرمان پدر خلاص نمیکم این قصه با دم رسید هر دو را
بخواند و گفت بر سر کوه منا قربانی کرده به بنهید آنکه نگریدیشربان کدام قبول شد هر گرا
قبول افتد اقلیمیا زن وی باشد قابیل بزرگتر بود و هابیل خورد و ترگو سفیدی چندی که صغیف و نحیف
بودند بیاورند هر دو گو سفذر را فرج کردند و بر کوه منا نهادند و قوله وَ اٰتٰی عَلَیْهِم مِّنْ بَنٰئِیْ اٰدَمَ
یٰ اٰحْمٰقُ اِذْ قَرَّبَا قُرْبٰنًا فَتَقَبَّلَ مِنْ اَحَدِهِمَا وَ لَمْ یَتَقَبَّلْ مِنَ الْاٰخَرِ وَ حَیْثُ هَرَوٰا قَرَّبَا قُرْبٰنًا
فَبَدَّلَ اِلَیْهِمَا ذُرِّیَّتَهُمَا وَ لَمْ یَحْشُرَا و در حال آتش بمثال سحر غیبی و دو باید قربان هابیل سوخته
در قربان قابیل نیفتاد قَالَ کَمْ قَتَلْتُمْ کَابِلًا را گفت که من ترا بکشتم که قربان تو قبول
آمد هابیل گفت قربان پیسینز کار از خدای تعالی قبول میکنند اکنون آن کوه منا جای مناجات
حاجیان است و قربان آنجا میکنند و در آن روز کار حاکم آتش بود هر چه آتش سوخته قبول بود
و بر روزگار نوح علیه السلام حاکم کشته بود کسان است گو و دروغ گویا بفرمودی که دست

بروینید اگر کشتی ساکن گردیدی رست گوی او ظاهر شدی و اگر بجنبیدی دروغ گو شدی
و بروزگار یوسف صانع بوده است دست بر صانع نهادندی اگر ادا ندادی دروغگو بودی
و اگر آواز نکرده راست گو بودی و بروزگار داود علیہ السلام حاکم سلسلہ بود از آسمان آویخته حتم
دست دراز کردی اگر سلسلہ بدست آدمی آید راست گو بودی و اگر نگرفتی دروغ گو بودی
و بروزگار سلیمان علیہ السلام حاکم سوراخ صومعه بودی خیم را بفرمودی که پامی دران سوراخ کن اگر پامی
درانجا نماند راست گو بودی و اگر ماند دروغ گو بودی و بروزگار ذکریا علیہ السلام
حاکم قلم آویخته بود خیم را بفرمودی تا نام خود از آن نوشته در آب اندازد اگر بر آب ماندی
راست گو بودی و اگر بر آب شدی دروغ گو بودی چون نوبت محمد مصطفی صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم
رسید حق تعالی اینہم را برداشت گفت یا محمد در عہد تو ہمہ برداشتم و گفت یا محمد اگر راست گو و یا
دروغ گو باشد من اعظم کہ خداوند مرا درست گو باشد جزبندی ثواب یابد و اگر دروغگو باشد
عمل خویش بہ بندہ قولہ تعالی جزاکم و ما کانوا یحکمون پس بایل و قابیل پیش پدر آمدند آدم گفت
ای قابیل دیدی کہ اقلیم جفت حلال بایل است تو بہ باطل قابیل کیستہ برادر در دل گرفت و نگاہ
میداشت تا بایل را چگونہ کشد و تا آن زمان بیکس خون ناحق نہ بخندہ بود مگر قابیل پس قابیل گفت سن
ترا خواہم کشت جبت انکہ فرزندان تو خواہند گفت کہ قربان پدر ما پذیرفت و قربان پدر شما
نپذیرفت بایل گفت ای برادر ما را ازین چه گنہ است اگر تو مرا بکشی من دست دراز نکندم و حق بہا
بجا آورم آن بہ کہ فروای قیامت تو ما خود باشی و من ما خود نباشم و از جملہ زیانکاران و ستمکاران
باشی و مستوجب دوزخ شوی قابیل خشم زیادت شد چون آدم علیہ السلام حج رفت قابیل
روزے پیش گلہ گو سفندان و ز سہ شنبہ رفت بایل خفتہ وید و ماند تا او را چگونہ کشد ابلیس لعین
بصورت شخصے ماور دست پیش قابیل آمد مار را از سنگ کشت تا او را بیا موزانید و از پیش و
نا پذیرد کشت قابیل بتعلیم ابلیس لعین سنگ بر سر بایل و او را بکشت و پیش خدای تعالی عاصی شد
و کافر گردید و گسان را آمدند او را خوردن گرفتند قابیل و ماند و ذلالت کہ چہ کند و بر دوشش

گرفت و گرد عالم گردانید و بر سر زمین که خون باطن چکید شورناک شد چون حق تعالی بخود است
 که دوست خود را فصاحت کند کلاغ را سبب خواست قوله تعالی فَبَعَثَ اللَّهُ نُوحًا ابًا نُوحًا و از حضرت
 لَیْزِیْهِ لَیْفَ یُوَلِّی سَفَاةً اَوْ حَیْثُ وَ کلاغ را حق تعالی بفرستاد تا بگوید که من از شما را بگویم
 دیگری را بجهشت و بر خیال و منقار خود زمین را بکند و مفاک کرد و او را در آن مفاک نهاده پوشید قایل
 گفت یا و نیکنی اعجزت ان اکون مثل هذا الغراب مانده و پشیمان نشده بود از کشتن
 بلکه از کشیدن اما اگر از کشتن پشیمان شده بودی توبه کردی پس مثال کلاغ گوری بکند
 و او را دفن کرد خواست که بوطن خویش آید زمین را ندانم که یا زمین قایل را بگوید زمین تا زلوش نگرفت
 قایل بر لبوی آسمان کرد و گفت یا بار خدا یا ابلیس توبه کافر شد او را فرو سپردی ندانم که ای
 ملعون ابلیس خون برادر خود را بجهت گفت ملک پدرم گندم بخورد که او را پنهانی کرده بودی ویرانم
 زمین من و منبری و بدینا فرستادی گفت ای ملعون پدرت رحم برید تو رحم بریدی
 باز فرمان آمد که ای زمین قایل را بگوید تا بسینه فرو شد قایل مر خداوند عزوجل را سوگند داد
 که از پدر خود شنیده ام که این در عرش نوشته دیده ام که لا اله الا الله محمد رسول الله بختی آن نام
 بر من خیشی ندانم که ای زمین تا کن او را زمین گذاشت باز حق تعالی فرشته را بصورت سواری
 فرستاد و بر قایل گذاشت تا او را بنیزه میکشت و خدای تعالی او را زنده میکرد و باز او را میکشت
 همچنین تا روز قیامت خواهد بود چون آدم علیہ السلام از که باز آمد قایل را طلب کرد پرسید که کجاست
 گفتند که مدتی است که پیدائیت آدم در آن فکر بود و در خواب نمیشد تا شب درآمد او را خواب
 و تران بود چون وقت صبح رسید آدم را قایل را بجا آورد و دید که میگفت النیات النیات یا پدر آدم
 از خواب بیدار شد بخروش بدو زار زار مگر است درین حال حضرت جبرئیل آمد و گفت که یا آدم
 قایل را بجهشت آدم و حوا هر دو بفریاد و فغان بگریستند جبرئیل گفت زاری نکنید آدم گفت من
 از قایل بیزارم جبرئیل گفت خدای تعالی نیز از و بیزار است آدم گفت مرا بر تربت او بیزار و
 بیستم جبرئیل تربت قایل را نمود آدم گفت یا جبرئیل اگر قایل را بجهشت خون او چه بشود

گفت زمین سر و کشید آدم گفت لعنت بر آن زمین باد که خون سرزند من خوردم و من رفی حال خون منید
 آدم و حوا سر تپه باز کردند تا بیل را دیدند سر کوفته و سر و موی بختن آلوده رو بر روی سپر نهاده
 و زار زار گریستند چنانکه فرشتگان آسمان بر آری آمدند و بالیشان میگرفتند آخر آدم تا بیل را
 در تابوت نهاد و برگرفت ابن عباس گوید که آدم چهل سال آن تابوت را گرد عالم گردانید بهر وادی
 که رسیدی آن موضع برو بگریست و هر کوه و سنگ بموافقت او نوحه کرد و وحوش و طیور نیز بالایشان
 و در گریه موافقت کردند و میگفتند که بگریزید از آدمی زاده که ایشان را وفا نیست که برادر خود را
 بکشت پس آدم بمقام خود آمد تا بیل را در آنجا دفن کرد آنکه آدم علیه السلام را صد و بیست فرزند از حج
 آمدند بغیر تا بیل هیچ نموده بود همه فرزندان پیش آمده گفتند یا پدر چیزی باید که بدان بازگانی کنیم
 آدم و عاقل و حبل مشته ز روشنی سیم آورد آدم گفت اندک است تمام سیم را نیز سوزاند
 که زرو سیم بکوه ده تا ایشان اندک اندک بجلت بدست آرند و بدان بازار گانی کنند تا روز قیامت
 کم نشود بعد از هفت سال آدم بیمار شد از فرزندان میوه خواست فرزندان آدم طلب میوه فرستادند
 شیت و بر بالین پدر نشست آدم در انتظار میوه بود چون آنها را دیدند شیت گفت که بر سر
 این کوه رو و دعا کن تا خدا تعالی بركات دعای تو مرا میوه دهد شیت گفت تو پدری چله دعا
 نکنی گفت سر از خدا شرم میدارم که ذلت از منی وجود آمده است تو گناه نکرده پس شیت
 روی بکوه کرد تا دعا کند حبل و عاقل و عاقلی دید که بر سر حوری از بهشت می آید طبق بر دست
 گرفته از ز سرخ در آن طبق گوناگون میوه بود از بهی و انار و سیب و نارنج و ترنج و لیمو و طلب
 و انجیر و خرزبه آورد و حور نقاب از روی کشید آدم گفت یا حبل این حور کیست گفت
 خدا تعالی این حور را از بهشت بهر شیت فرستاد که فرزندان تو همه جنت آمدند الا شیت که حق
 آمده تا او نیز جنتی داشته باشد بعضی گفته اند که آن حور بازگشت و در بهشت رفت تا روز قیامت
 از شیت باشد اما مصنف این کتاب چنین گوید که آدم آن حور را از بهشت شیت داد و حور تازی را
 بود چون از او فرزند بوجود آمدند تازی زبان بودند اصل محمد مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم از حور تازی

پس آدم علیہ السلام مہوہ را بہ بعضے فرزندان بخشش کرد ہر کہ از ان مہوہ خورد عالم شد آدم علیہ السلام
 فرزندان را وصیت کرد کہ من از دنیا رحلت کنم نشیث بجای من باشد ویرا نیکو دارید و ہمہ با او
 ایمان آرید ہمہ باشیث عہ ایمان آوردند بعد از ان آدم عہ از دنیا رحلت کرد و فرزندان او در غارت
 اوزاری کردند و نماز جنازہ نمودہ و دفن کردند و سال بر سر تربت نشستند و بعد از ان متفرق گشتہ بجانہای
 خویش رفتند

قصہ نشیث علیہ السلام

عالمترین فرزندان آدم بود بزرگتر از برادران یا زوہ برادر شریک بود اما کاری نکردی چون
 وقت دخل رسیدی بخشش دی بوی بدادندی چون شش ماہ آخر شدی نفقہ باخر رسید از نشیث عہ
 ہمہ قرض گرفتندی ہمہ برادران یکسال گفتند کہ اسال نصیب نشیث نمیدیم قرض باو باز ندیم
 کہ او کار با ما نمیکند حقیقالی و ان سال نشیث را پیغمبری و کتاب فرستاد کہ تا برادران را کار شرعیست
 آمدہ زاندا نشیث از اتر افتاد تا نشیث را ہر سال شصت عشر و او مذتای بعیال خود نفقہ کردی
 و تمام برادران مطیع او گشتند و باو ایمان آوردند و نشیث علیہ السلام نیز بر دین پاک مدتی زندگیا
 کرد ویرا فرزند مذی بوجود آمد و نوش نام چون بالغ شد نشیث علیہ السلام از دنیا بیرون رفت و نوش
 دین پدر را بر جای داشت تا مدتی سپرد او نیز بر دین پاک مبر و از وی فرزندی مباد نام و سہ
 قلمبان او نیز بر دین پدر گرفت و حبلہ خلق را بدان دین خوانندی او را سپر آمد نام وی مہلائیل بصورتیکہ
 در دنیا مثل او نہ داشت از مشرق تا مغرب خلق اندام مذی تا نظارہ صورت او کردند مذی و پدریکہ
 آوردند سہ تا حشمتہ در خاندان مہلائیل پدید آمد کہ در عالم کسی را نبود و در انیز فرزندان پیدا شدند
 پس مہلائیل بر دین پاک مبر و سپر بزرگتر او را ایزد نام بود و بعضے گفتہ اند کہ اوس نام بود چون پدرش
 از دنیا رفت جماعتی کہ از اطراف بزیارت مہلائیل آمدند سہ و تحفہ آوردند سہ چون او را دیدند
 باز گشتندی و ہدیہ ہا را باز بردندی اطمینس لعین بر صورت شخصی نزد سپرن مہلائیل آمد و گفت زائران

مسائل از شما خواش اند گفتند چرا گفت از بهر آنکه از اطراف عالم می آیند و دیده های ما می آوردند چون پدر شما را نمی بینند محروم می روند گفتند چه کنم گفت صورت قرار کنید تا چون خلق آیند آن صورت را زیارت کنند و نوید بازگردند تا از این صورت حرمت و حشمت شما بر جای ماند و اگر چنین نکنید و چشم خلق هیچ معلوم نمایند چون ابلیس لعین این سخن را مقرر کرد ایشان ضا دادند که صورت را نگاه باید داشت ابلیس در شکل ملائیل هوئی طیار کرد و برقع ملائیل بر روی او گذاشت خلق می آمدند و زیارت صورت میکردند تا یکدو قرن هم برین بگذشت و علم از میان کم شد بلبس ایشان دست یافت پیش قوم بزرگترین رفت و گفت پدر شما این صورت می پرست از بهر روان ملائیل شما نیز این صورت را پرستش کنید تا روح ملائیل از شما خوش شود و شما را دولت افزاید پس ایشان آن صورت را خدمت کردند باین طریق بت پرستی در عالم صورت گرفت پس میان آن قوم سپری آمد نام آن پیش

قصه ادریس علیه السلام

از کثرت خواندن ادریس گشتندی و علم نجوم از معجزات اوست و او بر زمین عبادت کردی و عبادت او فرشتگان بر آسمان بردندی قوله تعالی وَاذْكُرْ فِي الْكِتَابِ اِدْرِيْسَ اِنَّهٗ كَانَ صِدِّيقًا نَّبِيًّا و در پی او بدو حقی و بهر سوزنیکه بدو حقی تسبیح بگفتی و فردورے نگر فتی تا در ساعت کار او بجای رسید که ملک الموت بآرزوی تمام از حق منبریان خواست که پیش ادریس بروم چون حکم گرفت شبی بصورت آدمی همانی شد و لهو صایم آمد هر بود چون شبام هنگام افطار رسید طعام از برای او از بهشت آمدی چنانکه ویرا بالستی بخودی و باقی که ماندے باز بهشت بردندے چون طعام از بهشت آمد بخورد و قدم بر قدم نماده عبادت میکرد ادریس را عجب آمد زیرا که ندانست که وی ثنیت چون وز شد ادریس گفت بیا بیک ساعت بنظارة قدرت خدا تعالی و حجره را و یم تا وقت ما به تو خرم شود ملک الموت گفت روا بود هر دو برخاستند و در صبحر نهادند تا بکشت زار گندم رسیدند ملک الموت گفت ازین گندم خوشه خوب بگیریم و بخوریم ادریس گفت یا عجب! امشب حلال نخوردی و امروز حرام خوردن میخواهی و آنکه بیا

رفتند انگور دیدند گفت بیا تا انگور بخوریم پس گفت روان بود که دست بملک بخور و از کس نمی گم حرام بود باز گو سفند را دید گفت بیا گو سفند را بجستم و بخوریم ادریس گفت گو سفند از آن بکران است کشتن او روا نیست پس سه روز با هم بودند چون ادریس علیه السلام او را دریافت که آدمی نیست ای جوانمزد بعزت آن خدای که ترا آفریده است بگو تو کیستی گفت من عزرائیل ام گفت برای جان فرستادن من آمده ام گفت نه برای تفریح تو آمده ام گفت ای برادر جان چه خلقی را تو بر میداری گفت بل گفت سه روز است که پیش ما هستی بگو جاها را بهیچکس نبرداشته گفت کُلُّهَا بَيْنِي وَبَيْنَكَ كَأَنَّهَا بَيْنِي وَبَيْنَكَ گفت که جان ستمدیدن پیش ما همچنانست که نان بخورن پیش شما هر کس را که مرگ آید دست دراز کرده جان او را بردارم ملک الموت گفت یا ادریس میخواهم با تو برادری کنم ادریس گفت که من با تو انگه برادر می کنم که تلخی جان کندن مرا بچشانی تا طاعت بیشتر کنم که خوف بیشتر بود ملک الموت گفت که ما فرمانی خدا نتوانم کرد چون التجا بدرگاه حق مبل و علما آورد فرمان یافت که ای عزرائیل جان را برادر بر دار تا بحسب حکم جان بش بر دشت ملک الموت ترسیده و عاگرد خدا تعالی ادریس را باز زنده گردانید برخواست و ملک الموت را در کنار گرفت هر دو عقد برادری بستند ملک الموت پرسید که ای برادر تلخی جان دادن چه طور دیدی گفت همچنانکه جانوری را بزنگی پوست از تن بر می کشند ملک الموت گفت ای برادر تلخی انگه احدیست در الوی چشیش این احسان مدارا که با تو کردم با هیچکس نکردم ادریس گفت یا عزرائیل همراه خود را ببر برد و در دوزخ ببرد و در زخ را به بیستم و خوف الهی بیشتر از بیشتر گیرم گفت از این دو تعالی دستور خواهد داد چون اجازت یافت ادریس را هفت طبقه دوزخ نمود ادریس گفت ای برادر مرا آرنده دیدن بهشت است بنام آنرا به بیستم طاعت بیشتر کنم و شاد شوم پس ادریس را بر دشت برد ادریس گفت ای برادر تلخی موت چه شدیم و دوزخ را دیدم حکم مرگ مرده است و ستوری ده تا بهشت بروم بهشت آب خورم گفت عهد کن که بیرون آئی و مبادا که اراده آمدن تلخی گفت عهد کردم که بیرون آیم چون اندرون رفت با اجازت حق تعالی تعلین در زیر دشت طلوعی نمود از بهر آنکه عهد کرده بود که بیرون آید چون از بهشت بیرون آمد گفت تعلین را گذاشته آمده ام بروم دیگر مرگ باز در بهشت شد و در بهشت نشست و ملک الموت

آواز داد که ای برادر تا خیز برون بیا گفت ای برادر جبار عالم چنین گوید كُلُّ نَفْسٍ فِي الْفِتْنَةِ اکنون تلخی جان کنن و مرگ چشیدم و فرموده است إِنْ تَنْتَهُوا كُنْمْ إِلَّا وَجْهًا ورنه دوزخ را دیدیم و او میفرماید وَمَا هُمْ بِمُهْتَدِينَ هجر چنین هر که در بهشت رفت بدر نیاید ای برادر من چرا بیرون می از جلیل جبار ندآمد که ای ملک الموت دست از او بپس بدار که درین تقدیر کرده ام و پس تلخی مرگ چشید و هم دوزخ و دیده اکنون در بهشت باشد عزرائیل گفت إِنَّ هَذِهِ الْجَنَّةُ حَرَامٌ عَلَى الْأَنْبِيَاءِ حتی بدخل خاتم الانبیاء گفت بهشت حرامست بر همه پیغمبران تا آنکه خاتم انبیا در بهشت نرود ندآمد که ای ملک الموت من بهشت از دوستان خود دریغ ندارم اما در بهشت مقدم محمد باشد و بقول دیگر گفته اند ای عزرائیل تا طواف کنندگان طواف بهشت کنند وَرَفَعْنَا لَهُ مَكَانًا عَظِيمًا پس ادریس علیه السلام در بهشت ماند فرزندان از فراق پدر میگرسیدند الْبَيْسُ عَلَيْهِ اللَّعْنَةُ بیا بدو گفت ای فرزندان ادریس بگریه من مثل پدر شما صورتی سازم تا مونس شما شود و روان پدر شما شود و گریه ایلیم علیه لعنه بر مثال ادریس صورتی ساخت که میان او و صورت ادریس هیچ فرقی نبود اکثر مکنه ایشان هر روز آن صورت را خدمت کردند تا آنکه اندک بت پستی در عالم نپاشد و از مشرق تا مغرب جمعبت پرست شدند تا چهار صد سال برآید و هیچ کس خدا تعالی را نمی شناخت عالم و علم در میان ایشان نبود و خدای عزوجل فرح را درین میان ایشان پیچید و در ایشان فرستاد تا اینها را مجدداً دعوت کند

قصه نوح علیه السلام

نوح را نام شکر بود نوح از بزرگان گویند که بر قوم خویش نوح بسیار می کردی فَكَتَبْتُ فِيهِمْ أَلْفَ مَسْكَةٍ إِلَّا خَمْسِينَ بکار ما و درین مدت بجز چهل مرد و چهل زن ایمان نیاوردند نوح علیه السلام از فرمان خدای تعالی هر روز بر کوه شدی و دعوت خلق کردی چنانکه از حکم خدای تعالی ندا از شرق تا غرب رسد و گفتی که لا اله الا الله انما رسول الله بعضه انگشتها در گوش کردی و بعضه از جامه سر او شامیدی و بعضه گریختندی تا سخن نشنوند هر گاه ایشان را دعوت کردی و از چندان بزدندی تا بهیوش شدی چون بهوش

باز آمدے دیگر بار بجفتی ای قوم بگوئید کہ خدا کیست من سہول ضایم ہمیں کہ ابن گنجی بار دیگر زدندے
 تا بوقت طوفان روزے اور از بند چندانکہ رسد بگوئی مبارک انداختند و کشیدند بجزانہ روزنامہ
 روز نوح علیہ السلام ہوش آمد کہ قولہ تعالیٰ قَالَ اِنِّیْٓ اٰتِیْتُکُمْ قَوْحًی لَیْلًا وَّ نَهَارًا اِلٰی اٰخِرِکُمْ
 خدا یا دعوت میکنم قوم خویش را شبانگاہ و بامداد ان ایسا را زمین بگیریزند و روی از من بگیرد و اند
 الی تو داناترے کہ من دعوت میکنم ایشان را باری اینکه تا ایشان را آئند و ایشان از من روی گردانیدہ
 بر ما جفا میکنند و ترانہ ساز میگویند و بہر روز از جفا و ستم دست نمیدارند روزی قوم خود را دعوت
 کرد و بجای عز و جل خواند باز و پراچندان زدند کہ جامہ پر خون شد زن نوح کا فر بود و گفت قیام
 نوح دیوانہ است او را چندان مزنید کہ آنچہ میگوید از دیوانگی است بیج مینداز چون نوح
 نام دیوانگی شنید روی بر آسمان کرد و بنالید و گفت اِنِّیْٓ اِمْلُؤْا بِکُمْ خُذُوْا زُرَّارًا و نذ الفریادین
 بر حسب میل بیاید و گفت ای نوح دعا کن کہ دعای ترا وقت اجابت است و این قوم ہر گز
 مسلمان نخواہند شد و رختہ بنشان تا بزرگ شود و قبول دیگر شایان دشت بہشت آورد و نوح
 واد نوح ۴۰ ہر زمین بنشان چون مدت چهل سال برآمد و دشت بزرگ شد کہ ششصد گز بالا
 او و چہار صد گز پرا شد و در آن چهل سال زمینای ایشان جملہ عقیقہ شدند سلمای ایشان منقطع شد
 تا آنچہ مازہ بود و خطاب خدا ای مخاطب گشت و سبب او این بود کہ پسران خود پیش نوح میبردند
 و میگفتند کہ ای پسران این با دشمن خود دہستہ سخن اورا قبول نکنید و او را دلیل خواہد دید کہ او
 مجنون شد ہست چون نوح این وصیت بشنید نا امید شدہ بتضرع گفت رَبِّ لَا تَذَرْنِیْ فَعْدًی
 اَلَا تَرٰہُنِ مِنَ الْکَافِرِیْنَ دَیَّارًا گفت ای خدا! یہاں یک تن با ازین کافران بر تو زمین نہ
 مگذار تا نسل این کافران بریدہ شود حسب میل آمد و گفت یا نوح ازین دشت کشتی طیار گرفت
 کشتی چہ باشد گفت این دشت را بہر و تخمہ کن تا من را بیا موزانم نوح آمد دشت را تراشید
 و تخمہ کرد کہ قولہ تعالیٰ وَاصْنَعِ الْفُلَکَ بِاَعْیُنِنَا وَوَحِّیْنَا وَاَوْحَا طِبْنِیْ گفت یا نوح
 ازین تخمہ کشتی بساز و از شاخہاے این میخ کن کہ قولہ تعالیٰ وَحَمَلْنَاکُمْ عَلٰی فُلٍ مِّنْ اَوَّلِ الْاَوَّلِ

پس نوح در دو گری بیا موخت و کشتن برداشت برتخته اول نام آدم پدید آمد برتخته دوم
نام شیت برتخته سوم نام ادریس برتخته چهارم نام نوح برتخته پنجم نام حوا و برتخته ششم
نام صالح و برتخته هفتم نام ابراهیم بود تا صد و سست و چهار هزار تخته شدند برتخته نام پیغمبر
صلواته علیه السلام بود و برتخته آخرین نام حضرت محمد رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم پدید شد که وی
خاتم انبیاست جبرئیل تعلیم میکرد و نوح میخ نیز و تا کشتی طیار شد که دوی هزار ذراع طول و چهار صد ذراع
پهنای آن و هفت طبقه بود چون شتی درست شد کافران بروی می خنیدند و افسوس
میکردند و قال تعالی وَ لَيُصْنَعُ الْفُلُکَ وَ کَلَّمَا مَرَّ عَلَیْهِ سُلَکُم مِّنْ قَوْمٍ سَخِرُوا مِنْهُ قَالَ
اِنَّ لَّسَخِرًا وَاَمَّا فَاِنَّا لَنَسَخِّرُکُمْ کَمَا نَسَخَّرُ مَن قَدْ فَسَدَ تَعْلَمُونَ کافران آمد
یا نوح این قوم را بگوئید که امروز تسخر میکنید فر و امکافات تسخرگی بشما خواهد رسید چون بآن
قوم گفت گفتند یا نوح باین خانه جوین با همان خواهی پرد چون کشتی مرتب شد یک چوب بجهت
باد بان ماند و چهار تخته دیگر کم شدند نوح گفت یا جبرئیل چه کنم جبرئیل گفت محمد رسول الله خاتم انبیاء
ست اکنون چهار تخته دیگر طلب داری تا کشتی تمام شود بشو محمد مصطفی صلی الله علیه و سلم با چهار یار
خواهد بود که مرتبه ایشان پس عظیم بود و نام آنها امیر المؤمنین ابی بکر و عمر و عثمان و علی رضوان الله علیه هم
بیکه چهار تخته به نام چهار یاران پیغمبر شد اشی و حقیقت آنست تا نام محمد مصطفی با چهار یاران بر شتی
تو بنو و متعالی از طوفان نجات ندهد چنانکه هر محمد مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم و چهار یاران او در فل
مومن نوشته بود و او را آتش دوزخ نجات نباشد جبرئیل گفت یا نوح در میان رود نیل و غنیت
کس را بفرست که آمد خشت را ببرد و بیاورد و از آن چهار تخته بساز نوح فرمود از آن خود و افرمود از خشت
را بیاورد اینها اجابت نکردند عرض کردند عوج بن عنقر بن العفرست که هم قوت دارد و هم راه نیک میدانند
عوج بن عنقر را بخواند و گفت اگر فلان درخت را از رود نیل بیاوی من ترا سیر گردانم گفت همچنین عهد
کردی گفت عهد کردم پس عوج رفت و آن درخت را از نیل بیاورد و بیاورد نوح سه قرص
نان جویش و نهاد و عوج بخنجد و گفت یا نوح من دوازده هزار نان میخورم و طعمهای دیگر چه گویم

فرود شد و باقی از زمین خشک شد نوح و ارکشتی بیرون آمد و گفت ای مرغ بر و بنگر تا چند آب مانده است
او فرود آمد و بچو و دانه مستعمل شد و باز زلفت آمد تنگ پریدن از وی گرفت تا روز قیامت بخوابد و بید
نوح و کبکی را فستاد کبک دید که آب بر زمین نیست باز پرسید و نوح را خبر داد نوح و آنرا دعا کرد و قوم
خود را از ارکشتی بیرون آورد آنگاه فرمان داد این بخوار و تخمها را در زمین نه تا بروید نوح و همه تخمها را بید
مگر انگور را ندید گفت ای بار خدایا پنج انگور یعنی یایم بنیاد ختم چه شد ندانم که ابلیس ندیده است نوح و
گفت ای ملعون پنج انگور بیا را بخار نمود نوح و گفت خدای تعالی میفرماید که دزدیدی گفت آری میفرم
شیر طبع که در پنج او یکبار آب بود و بی و سه بار آب من و هم نوح گفت رد او بود و تخم انگور او و چون نشانند
در زمین یکبار آب داد و ابلیس علیه اللعنه رو با همی را بکشت خون را در پنج او ریخت و باز شیر را بکشت و
خون او را در پنج او داد باز خوک را بکشت و خون او را بهما بخار داد و از احتال کنون شیرینی که در انگور
است از آب نوح و ساختن شراب از آب ابلیس سبب اینست که می خواره اول چون و بیا به متوض
باشد و چون ساعتی برآید شیر شود و بعد از ساعت چند مثل خوک شده کسی را نه بیند و نه شنود و نه شناسد
ابلیس یعنی گفت یا شیخ الانبیا منست تو بر من عظیم است از من چیزی بخواره نوح گفت ای ملعون چه
معصیت شاد شد ای گفت معصیت نکردی که دعا بدرگاه حق تعالی کردی که چندین هزار در کفر ملاک شدند
و در روز نه هشتاد و پنج من خواهند شد نوح و از ترس این سخن صد سال بگریست روزی گفت ای ملعون
که هر است که فرزندان آدم عادت خود کرده اند و بدان سبب در روز نه هشتاد و پنج من خواهند شد نوح و از ترس این سخن صد سال بگریست
گفت چه چیز است که می حسد و درم حرص سوّم مگر چهارم محل نوح و شرح این چهار چیز برسد گفت که متقیان
هزار سال حبه گردم و عبادت خدای عز و جل بجا آوردم چون آدم را بیا فریدیم تنگسگان مرآد که همه
فرزند آدم را سبب که من حسد بر دم حبه نکردم تا مستوجب لعنت شدم باز خدای تعالی مرا فرمود که حبه
چرا نکردی من شکایت کردم و گفتم که من آدمی بهترم که او از خاک غلامانی پیدایش یافته و من از آتش
نورانی سبب این حدایتعالی از رانده گانم روا میدارم که آدم را از آدم که او را بخوردن رحمت گندم نمی بود
تا حاد و ان درشت باشد او را گندم خورانیدم بدین سبب از بهشت بیرون شد و محنت گرفتار شد

دیگر نخل است خدا تعالی بخت را بر جمله بخیلان حرام کرده است که هرگز حنبت را نه بیند ابلیس این گفت
و رفت ندانم که یا نوح از چوب کشتی مسجدی ساز مسجدی بساخت و بر کوه جودی و بی بنادر
و نام آن موضع ثمانین خوانند آن هشتاد و مومن از مومنان که با نوح بودند بمردند باز فرستادن او
سام حام یافت باقی مانده دنیا چنانچه این همه خلق نسل ایشان را ندانند اهل عرب و عجم از سام و اهل هند و چین
از حام و اهل ترکستان از یافت بودند و انداوردند که نوح در حفته بود و هوا امن او برداشت غور و غل شد
حام را نظر بر عورت افتاد حام نمیدید و چون قطعات بمان افتاد و پوشید نوح حام را نفرین کرد و حال
رو به او سیاه شد و فرزندان او تا قیامت سیاه باشند چون هندیان و حبشیان و بعضی گویند حام سام
و عاکر و تا فرزندان او پیغمبر باشند اهل ترکستان یافت اند و لقبی عمر نوح چهارده صد سال بود و لقب
دیگر مکینار و بیت سال بود چون نوح در حلت از دنیا رست و توشه آخرت برگرفت ملائکان سپید
یا شیخ ملائک و نیازا چگونگی دیدی گفت همچون ساری که از یک رآمد و دوازده دیگر بیرون شدم

قصه نبی و علی السلام

چون سرزدان سام بعضی بکوفه و بعضی به بحر و حجاز و شام و مغرب منتشر شدند و شهرها بنا کردند حام به
هند و ستان رفت شهرها را بنا کرده و یافت تبرکستان و آنجا سکونت خود قرار کرد شهرش نام شهر ک
جهان از ایشان آبادان گشت ابلیس لعین بهند و ستان آمد و راه بت پرستی و میان آنها نهاد و از آنجا بکبر
رفت اینها را بت پرست ساخته و عجب شد و ایشان را نیز گمراه کرد ملکی در عرب بود نام حریم چهار صد گ
قد بلند داشت همه مردم عرب مطیع او بودند از حضرت موت گفتند که او آنجا مقرا و خانها و پستانها
و نهرا روان طیار ساخته بود و بقوت و شجاعت مثل خود نداشت و بی قصه سال شده بود که کسی از
ایشان محروم بود و اینها مرگ را فراموش کردند و زمین از آنها آبادان بود و علم در میان آنها نمانده بود و
ابلیس از اینها آمد و گفت شما کرامی پرستید گفتند نمی دانیم گفت من شما را بیا موزاخم آنچه بدین شامی پرستیدند
شما نمانیم آن قوم را همراه گرفته بهند و ستان آمد و بت پرستی معاینه کنانید اینها هم را ضعیف شده پنج سبت را

که در روز طوفان بودند رسیده بمقام خود بر مذقوله تعالی وَلَا تَزِرُ وَازِرَةٌ وِزْرَ أُخْرَىٰ و لا تسوا عا و لا
يَعُوتُ وَيُحِيقُ و لسترا و بستی پستی آغاز کردند تا همه عالم بستی شده عیاذاً یا الله من فلت
خدا ی تعالی بر ایشان غمخیز فرستاد و هو نام قوله تعالی وَالْإِلَٰهَ إِحَادٌ أَحَادُهُمْ هُوَ قَالَ يَا قَوْمِ اعْبُدُوا
اللَّهَ مَا لَكُمْ مِمَّنْ إِلَٰهَ غَيْرُهُ یهود علیه السلام ایشان را بیدیداد و دعوت میکرد قوله تعالی وَإِذْ كَرِهْنَا
أَنۢ نَّخْلُقَ لَكُم مِّنۢ بَعْدِ قَوْمِ لُوطٍ و زاد کم فی الخلق بسطة یعنی یاو کنید خدای خود را
را که بر شما بعد لوط پیغمبر خلیفه فرستاد و فرخ روزی و قوت گردانید و یاو کنید خدا را که ولی نعمی شما
که از جمله رشکگران باشید بزنگاری آن قوم چهار صد گرد قد داشتند و اوسط ایشان دولیست گز و خورترین
اینها پختا و گرد جواب دادند که یا یهود ما و است این تبار بر نداریم و تراست گوی شما رحیم خداست
در میان ایشان مخفی پدید آورد از آنکه عاجز شدند بفرقه تن از میان بفرقه قبیلہ ایمان آوردند باقی
کافر ماندند گفتند یا یهود قولنا لَا إِلَٰهَ إِلَّا اللَّهُ وَحْدَهُ كَذَّبُوا مَا كَانَ يَكْفِيكَ
خدا ی ترا نیز ستیم و دست هم از خدایان پدران خویش باز نداریم اگر ما را لعذاب میترسانی بگو تا بیاید
و گرد ما را هلاک کنیم یهود علیه السلام بجای نبالید گفت که خداوند ملاطقت جنگ ایشان نیست معلوم
میشود که هر هلاک گردانند درین میان هست آن قوم عا و نام بود از روزگار ایشان تا زمان طوفان مفصل
بود و قوت ایشان سجد بود که اگر بای رنگ زدند تا بز انوسنگ فرو شدند همه طاعی شدند
و گفتند که من استل حیناً قوتاً فرمان آمد که یا یهود آن بفرقه تن را که توان ایمان آورده اند بر سر کوه ب
یود علیه السلام ایشان را بر دو و بان قوم گفت یا قوم شما را باد هلاک خواهد کرد گفتند کدام باد بود که بر غلب
کند پس خدا تعالی سه سال از ایشان باران باز گرفت تا محط بر ایشان سخت شد یهود علیه السلام گفت
یا قوم استغفر و اسر بکم ثم قوباً الیک یا قوم آخرش خوا سپید و بخدا باز گردید تا شما را باران
دید گفتند ما تو به بخیم و قومی را فرستادند که ما بکجه رفته باران خواهند پیشش کس از عادیان انبیا
کردند و از ایشان دو کس مسلمان بودند اما دین را سپیدان میداشتند نام هر دو مزید و لقیم و متمر ایشان را
قبل گفتند با بهفتا و تن جمع شدند و بکجه فرستاد مزید گفت تا بر یود و ایمان نیارند هر گز نباران نیار

انکار کردند و مزید و قمیم گفتند خداوند این استحقاق رحمت تو ندارد از جمله حاجت ما را و اگر نداند
 که چه حاجت دارد مزید گفت خداوند این تاقیاست در دنیا اگر نمی نداند که دادیم قمیم گفت که من نفیست
 گونه عمریر یکدیگر بخوابیم و بطنها بعد بطنها ماسی صد سال خوش زمیم فرمان آمد که دادیم و قمیم
 خداوند کسی از ما بیار نیست که از تو شفا خواهیم و یا در محنت نیم که نصرت خواهیم بارانی از بهر قوم علویان
 میخواهم در سه ساعت ابرو پیدا مد سفید و سیاه و سرخ نداند یا قیل هر کدام خواهی یکی را
 اختیار کن قیل در خاطر آورد که در ابرو سفید و سرخ باران نباشد اما ابر سیاه بی باران نیست زمین ابر
 سیاه خواست نداند که بر او ابر سیاه با تو رود ایشان رفتند و ابر سیاه همراه رفت و هب بن
 گوید که در زمین هبتم باو است که او را ریح القیم گویند هفتاد و هزار بخنجر در آن باو بسته اند و هفتاد
 هزار فرشته بر آن باو مومل اند چون روز قیامت شود آن باو را گرد و کوههای سنگین را چون باره
 ابر شیم در هوا برود و آسمانها از هم باز بختاید و حَمَلَتِ الْاَرْضُ وَالْجِبَالُ فَدُكَّتَا دَكَّةً
 وَاحِدَةً فَكُفُّوا مَعَيْنِ فَفَقَعَ السَّمَاءُ فَرَسًا مَرْمَرًا فَفُتَّتْ فَرَسًا مَرْمَرًا فَفُتَّتْ فَرَسًا مَرْمَرًا فَفُتَّتْ
 گفتند چه مقدار حکم شد چندانکه از مینی گاو بیرون آید گفتند خداوند عالم خراب خواهد شد امرش خداوند
 از سوراخ سوزنی بر آید را کند چون را گردند باو غلبه کرد چنانچه ابر سیاه از کوه بر آمد قوم عادیان
 شدند قَالُوا هَذَا كَارِهُنَّ فَفُتَّتْ فَرَسًا مَرْمَرًا فَفُتَّتْ فَرَسًا مَرْمَرًا فَفُتَّتْ فَرَسًا مَرْمَرًا فَفُتَّتْ
 مَا اسْتَجَلَّتْ مِنْ رَحْمَةٍ فَيَتَمَاعَذَابُ الْيَوْمِ يَعْنِي اِنْ اَبْنَيْتُمْ عَذَابِيست که بتجلیل می آید رحمت نیست
 و حال باو بجنبید گفتند یا مود تو ما را خیر باد وادی که تا بدان خشک شومیم مود گفت مگر بنمید
 تا عذاب الیم خدا می آید هفصد هزار مرد در میان سه کوه شدند چنانکه راه باو از یکجانب پیر
 نماده بود و آنها یکدیگر نشسته و دستها با یکدیگر آوردند تا بزافوی در زمین سه و شدند و زانها
 و مردان و کودکان چهار پایان در میان گرفتند و گفتند از یکجانب ماکوه ست و از یکجانب
 یا نیم کدام باد در میان ما گنجد چون بقوت خود مغرور گشتند با یک رعد برآمد و باد قوت گرفت
 اول کوشکها و قصرها را جاس بر کند و در هوا برود و در زیر قدم ایشان بر آمد و همه را در هوا برود

و سنگوں و زریرین و قوله تعالیٰ کَاٰتَمَّ الْعَجَازُ مَخْلُوعًا وَ یَعْنِی ہجرت خزا بر زمین افتادند
 باد سنگ و ریگ و خاک بر سر ایشان می انباشت تا یکسال زندہ بودند و رتہ خاک و سنگ فی ثانیہ
 و ہر کہ نال ایشان شنیدی ہم ہلاک شدے ہو و خطی کشیدہ مومنا ز اوران خط نشانده بود
 وان باد ازان سے و تندی دامن مؤمنے کج نکردے تا بدانی کہ من کان الذی کان الکل لہ ہو
 با مومنان پیش چہ ہم رفت و گفت عذاب خدا تعالیٰ دیدے گفت و دیدم گفت بگو لا الہ الا
 اللہ و انار رسول اللہ جبرہم لعنت اللہ علیہ گفت تا ہمہ رازندہ بخنے لگویم و رین سخن بود کہ باد از زمین
 زیرت ہم جبرہم بلید برآمد و اورا باد گرفت سخت ترین عذاب آن قوم را ہلاک کرد پس مدتی
 بسر آمد ہود بعد چہا صد سال از دنیا بیرون رفت و مؤمنان فوہہ کردند و اورا دفن کردند
 بعد ازان مؤمنان صد سال دیگر در دنیا بودند و آخر فرستند و اولاد ایشان بر دین پاک می خوانند
 و عالم از ایشان آبادان گشت ابلیس علیہ اللعنة در میان ایشان آمد و گفت کہ شما کرامی پرستید
 گفتند خدا تعالیٰ کہ خدای آسمان زمین است ابلیس لعین گفت خدا را می بینید گفتند نہ ابلیس گفت
 ازین سنگ بزرگ بتی ساختہ خدمت کنید تا روز قیامت شفیع شما بود ان قوم رضا دادند و سنگ
 آورند و در میان وادی بت ساختہ نهادند قوله تعالیٰ وَ قَوْمُ الَّذِیْنَ جَاؤُا بِالْحَصَةِ بِالْاَوَادِ آخِغَہ
 ہر چہادر کن آن سنگ را سوراخ کردند و فقرہ فرو سختند و تخمی عظیم نهادند و کرسی از زر سرخ بر آن
 تخت نهادہ بتی را بران کرسی نشاند پس ابلیس لعین گفت کہ این بت را سجدہ کنید از گفتہ ابلیس
 سجدہ کردہ کافر شدند و گسند عظیم بر سران سباحتند و اورا معبود خود کردند و فوہہ باسد منی الک کلہ
 خدای تعالیٰ شہ را بفرستاد و آنان گنبد را سوراخ کرد و پیش آن رفت و خرطوم بر سر بت فرو برد و با کرسی
 و سنگ برگرفت و در ہوا برد چنانکہ آن قوم می دیدند و در بیای محیط انداخت ان قوم تخرگشتہ و ماندا
 شد ندو نہ استند تا کہ ارپستہ خدای تعالیٰ صالح پیغمبر را کہ قصہ آن بعد از قصہ شداد لعین خواہد آمد
 بر ایشان فرستاد شداد لعین کہ در محمد ہو و علیہ السلام بود و باران دین قصہ بیان کردہ شد و این علو
 و وسپر داشت یکی شدید دیگر شداد شدید ہفصد سال پادشاهی کرد بعد از وفات او شداد ملعون

بادشاه شد چون خوانده بود همه عالم سحر او شدند خدای تعالی بود و بدعوت وی فرستاد
 گفت که خدای تعالی میگوید که هزار ساله عمر و او متاع دنیا را بگذار کنیز بر باد و هزار روز بهر خوب و خوشی
 و هزار لشکر شکست همه نعمت از کرامت من بود اکنون بگو خدا یکبست تا ترا و چنان نعمت بدهم
 بر این نعمت در روز قیامت حساب نگیرم به بهشت برسانم چون بود علیه السلام این کلمات بگفت
 شاه و علیه السلام گفت مرا به بهشت دعوت میکنی من صفت بهشت شنیده ام من نیز در دنیا بهشت
 بسیارم تا بدانی که مرا به بهشت خدای تعالی حاجت نیست آنکه ملوک و وزیران و اکابران را مکتوب
 تا در عالم زمین بامون که لایق بهشت باشد طلب کنی چنین گویند که او را هزار ملک هزار شهر بود و در هر ملک
 شهر صد هزار مرد بود و در هر مدتی طلب زمین در عالم سیگشتند تا در دیار عرب چهل فرسنگ زمین بامونی
 دیدند امیران فرمود که ستم هزار است و پیر کار بیارید و بهر ستادی صد مرد و دهن داول چهل گز زمین
 فرود کو فتند و سنگ مرمر آوردند و از اطراف عالم گنجها و خزینها انخاب کردند و داول یوار را از پشت زرد
 سیم بنا کردند و صفها و ستونها از زر و جود و زرد سبز کردند چنانکه خدای تعالی حضرت رسالت را از این
 ستونها و صفت بهشت شنید و لعین جن و دوا که در دنیا هیچکس انجیان بهشتی نساخته بود قوله تعالی
 اِذَا مَرَمَ ذَاتِ الْعِمَادِ الَّتِي لَمْ يُخْلَقْ مِثْلُهَا فِي الْبِلَادِ آنکه درختان ساختند نی از زر و نخی از سیم
 و برگها از زرد سبز شاخها از یاقوت سرخ در میان درختان میوه های گوناگون بر آوردند و بجای گل
 مشک عنبر و زعفران بخند و بجای سنگ گاه مرمر و مرجان و صحن انداختند و از شیر و می و انگبین جو بیارون
 کردند و آنکه بر تخت چهار میدان ساختند و درختان میوه داشتند و در هر میدان صد هزار
 کرسی زر و سیم نهادند و بر هر کرسی هزار خوان در هر خوانی هزار گونه طعام کردند و در حضرت که هر روز
 چهل هزار خند و از زر و سیم و بهشت بجا میبردند تا بسیصد سال تمام شد و کیلان در عالم فرستاد
 بود تا یکدم سیم بچکس آفریده نگذارند و ستانیده در بهشت فرستندی تا بحدیکه پیر زنی خوشتری داشت
 در ملک بناد و یکدم سیم بود و اگر فرستند آن دختر میگرفت که این یکدم من بگزارید فایده نیست
 دختر بخدای تعالی بینالید و گفت تومی بینی که چه معامله میرود و بفریادندگان بر سر شهر این ظالم از سر

مطلوبان نفع فرما خدای تعالیٰ او را اجابت کرد و آورده اند که چنانچه غلامان خود روی از اطراف عالم بدشقی که جای او بود آوردند و جمع کردند تا که در بهشت مانند حوران و غلمان در خدمت خود بگمارد و تا ده سال حبس میکرد که بهشت را به بندگان خدای تعالیٰ عزوجل خواست که او روی بهشت را ببیند روزی باد و سیل غلام خواص بدیدن بهشت رفت چون نزدیک بهشت رسید غلامان بجا آمدند فرستاد و بابک غلام خواست که در بهشت رود چون آستانه بهشت رسید شخصی را استاده دید گفت که تو کیستی گفت من ملک الموت ام گفت بچه کار آمده گفت تا قبض روح تو کنم گفت مرا مهلت تا بهشت خود را یکبار به بنیم گفت ترا بد و زرخ باید رفت فرمانیست که بهشت را به منی گفت بگذار تا از بهشت فرود آیم گفت حکم نیست یکباری برکاب بود و یکباری آستانه بهشت که جان وی شربت و بهشت نا دیده و دوری شد بعد از آن جبرئیل به یک آواز بلند کرد تا شکر غلامان او که در آن چهار میدان بودند همه هلاک شدند لقمه طعام بخوردند همان ساعت نه ملک ماند و نه وزیر و نه غریب و نه تو نگر همه یکبار بد و زرخ رفتند من بعد خدای تعالیٰ آن بهشت را در زمین فرو برد چنانچه هیچ اثری تا قیامت نماند

قصه صالح پیغمبر علیه السلام

قوله تعالیٰ وَاِلٰی ثَمُودَ اٰخَاَهُمْ صَادِكًا قَالِ يَا قَوْمِ اعْبُدُوا اللّٰهَ مَا لَكُمْ مِنْ اِلٰهٍ غَيْرُهُ
صالح پیغمبر قوم ثمود را دعوت کرد و گفت بدانید که خدای تعالیٰ کیست آن قوم گفتند که دلیل پیغمبر
تو چیست گفت قوم بود در السبب بی ایمانی و بت پرستی هلاک کرد مرا العبد از وی خلیفه گردانیده
شما فرستاد گفتند ما را معجزه نمائی گفت چه معجزه گفتند میخواستیم شتر ماده از این سنگ بیرون آید
و بچه آورد و شیر دهد تا بدانیم که تو رسول خدائی جبرئیل آمد و گفت یا صالح از این قوم عهد گیر که تا آن شتر را بدو
خدای تعالیٰ بخشد و بجز شیر آن بچه را از خود نگیرد شیر را ایشان حلالست قوم عهد کردند تا آنکه دعاکن با قدرت مایه بیکی پیش آن شتر را
به حال درین سنگ آفریده ام که تا معجزه تو ظاهر نشود و پیغمبری تو درست گردد پس صالح دعا کرد و مومنان
آمین کردند ناگاه از آن سنگ ناله عظیم برآمد و بزرگوار و شکافت و شتر ماده از آن سنگ بیرون آمد

که هیچ شتری بخوبی او نبود در آن سنگ گیاه سبز و دیدند که شتر خورده بود چون ساعتی برآمد بجه آورد
 ناگاه چشمه آب مرغزاری که چراگاه شتر باشد پدید آمد لفرمان خدای تعالی شتران مرغزار جرین
 گرفت و آن قوم هفت قبیل بودند ایشان را چایی بود که مردم هفت قبیل از آن چاه آب بخوردند کم نشدی و شترانشان را بر آن چاه آوردند
 آن چاه نوشید صالح و آن قوم را گفت از آن شتر شیر و نوشید و بخوردید هفت قبیل شیرید و شترانشان شکما
 پر میکردند و میسر وند خدای تعالی با صالح را گفت که با قوم خود مگوی که چاه مکر و زان آن شما و مکر و روز آن
 شتر است آن روز که شیر بد آب از او باشد و آن روز که شیر بد آب بایشان باشد قوله تعالی هَذِهِ نَاقَةُ
 لَكُمْ مِنْ رَبِّكُمْ وَلكمُ نَذْرٌ لِيَوْمٍ تَعْلَمُونَ وَلَا تَقْسُوهَا يُسُوعَ فَإِذَا خَذُكُمُ الْعَذَابُ يَوْمَ عَظِيمٍ
 صالح و قوم را گفت زنها را این ناقة خدای تعالی را آزار ندهید و الا خدای عزوجل شما را عذاب سخت کند
 پس ایشان را و مرغزید داشتند و از شیر او دولت عظیم بهم رساندند شکما نمودند و روغنهای جمع کردند و شتر پر
 و تجارت کردند و هم از آن توانگر شدند و گرنای سبک ساختند چهار صد سال بر این برآمد روزی صالح
 نشسته بود و هتن از اشرف در خدمت او بودند گفت یا قوم هر که درین ماه وجود آید سبب ملک
 قوم بوده باشد زن آن ده تن ببارد و بود در آن ماه همه سر زنان را نهند نه کنس بزندان را
 کنند یکی جهت بی سر زنی کشت نام آن پسر را قید کرد چون بزرگ شد مردی قوی گشت
 و نه کنس بزندان خود را کشته بود وند پشیمان شدند و گفتند که سخن صالح مردورغ بود بدین سبب از صالح
 و شتر او ایمان برداشتند روزی با قید با شخصی مصدع نام و از هر قبیل یکی جمع آمدند و شتر بخوردند
 و بدین کشتن ناقة کردند گفتند گذاریم تار سر چاه برود چون برای آب خوردن سر چاه فرو
 آوردیم گویم قوله تعالی وَكَانَ فِي الْمَدِينَةِ بَشَرٌ رَحِيمٌ يُقْسِدُونَ فِي الْأَمْشَرِ وَلَا يَصْنَعُونَ
 دیگر روز شتر در چاه سر فرو برد تا آب خورد و قید یک تیر گردن ناقة رساند که بدان سوی بران شد
 شتر بر ایشان حمله کرد همه مگر بختند مصدع از پیش شتر بر پای ناقة زوار پای در افتاد و دیگران
 اگر او ناقة آمدند و کشتند و بچه اش را در چاهان حال دید بگریخت و آن قوم از پس دیدند و خسته شدند و او را هم
 بگشند بچه تا بدان سنگ رسید که مادرش از آن بیرون آمده بود آن سنگ باز شد تا بچه ناقة گریخت

دروپنهان شد سید بن السعید گوید قوم صالح اگر شراب میخوردند و نذی فاقدا هرگز نمی شتند بگناه پیوسته
 که در وجود آمده است از شراب خوردن بوده است و سید عالمیان صلی الله علیه و آله وسلم گفت ای خیر
 اُمُّ الحَبَائِث یعنی خرمادر مدبیه است چون صالح عدا را کشتن با قوه ضربانیت گفت مَتَّعُوا فِی خَیْرِ کَم
 ثَلَاثَةِ اَيَّامٍ ذَٰلِکَ وَ عَلَّ غَیْرُکُمْ ذَٰلِکَ یعنی سه روز دیگر شمار پیش زدگانانی نماده است گفتند نشان
 چیست گفت علامت آن بود که روز اول لونهای شما سرخ نشود روز دوم زرد گردد و روز سوم
 سیاه شود چون بعد از سه روز این علامت ظاهر گشت آن کسان که شتر را کشته بودند در خانه صالح
 رفتند تا او را نیز هلاک کنند جبرئیل آمد و یار باغبانان را از خانه بیرون اندود و گریخت جبرئیل بانگ
 برایشان زد و همه خاکستر شدند این عباس بن موسی گوید آن هفت قبیله صبح گفتند که بچه جبرئیل شویم
 صالح گفت بیک بانگ جبرئیل تا قوم ایشان را چوای عظیم کند بیند و عیالان را و آن چاهانکا بدشته
 پنبه و ریگوش کردند و جامهای گراشت در سر کشیدند تا آن جبرئیل نشست و از عذاب نجات یابند
 چون این تدبیر کردند همه ایمن شدند جبرئیل آمد و آن هفت قبیله در شده بانگ کرد و قوله تعالی اَنَّا سَمِعْنَا
 عَلَیْهِمْ صَیْحَةً وَّ اَحَدَةً فَکَانُوا کَهَشِیْمٍ الْمُخْتَطِرِ بیک بانگ جبرئیل چنان گشت که خاکستر شدند
 بقدرت خدای عز و جل اثر آن هفت قبیله نماد و همه هلاک شدند پس صالح اروی شبام نهاد و تابان شهر که
 اکنون شهرستان عروج خوانند آنجا مقام کرد و نشست چون مدت وی بسر آمد حنت هستی بر بست
 و از دنیا بیرون رفت و او را بر راست مسجد جامع دفن کردند آن باقی مؤمنان در آنجا ساجد شدند

قصه ابراهیم خلیل الله علیه السلام

اما چون سرزدان سام بن نوح از عرب و عجم خالی شدند و بعضی را باد هلاک کرد بعضی بانگ
 جبرئیل هلاک شدند پس باد شاه نمرد و لعنة الله علیه از ملک عجم بیرون آمد و ابن کفان بن آدم سام
 بن نوح تازی زبان بود و عجم را یکاؤس بن کبیر و بن مؤجر بن فریدون بن جمشید خوانند
 فاما درست تر آنست که عمرو نام او بود و مردی با قوت و شوکت و حشمت بود و عمرو علیه لعنة

از مال بسیار و سپاه انبوه بیامد و شام را فراگرفت همه مطیع او شدند پس رو به تبرستان نهاد و ایشان
 نیامدند خود گردانید و فرزندان یافت را مسخر کرد و بر همه پادشاهان و پسران وی هندوستان نهاد
 و همه ولایت هند گرفت و فرزندان جام بن بون را مسخر نمود پس وی بروم کرد و همه عالم از مشرق
 تا مغرب مسخر ساخت الا ماشارا اندلس وی بکوفه نهاد و آنجا را نیز گرفت و مقام ساخت آنرا مقام
 بابل خواند و آنجا تخت نشست پس از ترکستان و هندوستان بروم و مغرب خراج بوسه آوردند
 هزار و هفتصد پادشاهی کرد و در تنگبره بزرگ روی آسمان بنیکر از حق تعالی حاجت بخوانست گفت که
 من جایم لعنة الله علیه خدای آسمان چیست مرا آنوقت که با گرگان وی سوی آسمان کرد و تیر در گمان نهاد
 و میگفت اگر خدای دیگرست و بر بخشم و هر وقت که بیرون آمدم چهار پا بخت را بر چهار پا خیل نهاد
 آنکه بر تخت نشسته و زیر تخت قبه در کشیدند از دیبای رومی و گویا هر یک تمام حوا هر
 بیاراستند و وطنایا وی از زر بافته بود چون روز برآمد بر آن تخت می نشست
 و چهار صد کره در زیر تخت نهادند تا بر هر کس جادوی منجی بنشسته و امیران و حاجان
 در گرد و در آمدند و گویند ملک جهان را چهار ملک داشته اند دو مسلمان دو کافر از مسلمانان
 یکی سلیمان بنی بر بود و یکی ذوالقرنین و از کافران یکی عمرو دابری کنعان و دوم بخت نصر که روز عمرو و بخت نشسته
 بود و حمله چشم در گرد و بودند از تقه حقیقی جادو و انبجانی سر فرو افکند و غمناک نشسته
 گفت شمار چه شده و چه خبر رسیده که چنین دگر و غمناک نشسته گفتند تعاد سعادت خدا و دنیا و
 یک ستاره از فلک پدید آمده است تا امروز آن ستاره هرگز نبوده است امروز از سوی مشرق
 برآمده عمرو و گفت آن ستاره چیست گفتند بزدی از پدر بر جسم مادر خواهد آمد مملکت تارا را
 کرده تاه خواهد کرد گفت کی خواهد آمد گفت مدت سه شبانه روز پس سرود تا هر که در شهر زنی
 بالغه باشد همه را از شوهر جدا کنند تا مرد با زن نزدیکی نکند و عمرو را چو بدار س بود با سم تارخ که
 بیکدست شمع و دیگر دست شمشیر گرفته هر شب بر بالین و س با سانی میکرد و همیشه شب بیدار
 بوده خواب نمیکرد و آنرا آذر نیز خوانند و دیهون شب مشیت اند شد که خواست خوش

برآید آرزوی تاریخ که عرف آذرت غالب شد که بازن خود صحبت کند و نیز شوق نشاط و دل
 مادر حضرت ابراهیم بجبید که چگونه پیش شوخ خود رفته آرزوی دل ابر طرف کند هر چند عیلت
 کرد و میخشد باضرورت نیم شب از خانه بیرون آمد و بدر کوشک مخرو در رسید در بان و یا سبانان همه
 خفته دید از ایشان رگدشت تاب برده خاص رسید شوهر خود را بر بالین مخرو دستاده دید که سبکست
 شمع و دیگر دست شمعش گرفته پاسبانی میکند چون نفس زن و شوی بجایست و ساعت قوت هوا
 مروی غلبه کرد گفت یا زن چه صلاح کنم که هر دو دست در بندست در این اثنا خدای تعالی بربری
 فرمان داد که بگم از دس در آن ساعت پرس آمد و آن شمع و آن تیغ از وی گرفته و بجای دس
 استاده شد و هر دو مرو و زن بر غیبت خویش بر بالین مخرو جمع شدند ابراهیم علیه السلام از پشت پدر
 بر جسم مادر آمد و تقدیرت خدای معنود برآمد و او بازن گفت ز نهاد این سر با کسی نگوئی و از اینجا تا
 خانه رفتن راه کسی نه بیند که تا رسوا شویم زانجا بیرون آمد که بجز خدای تعالی هیچکس خبر نداشت
 چون روز شد مخرو و لعین برخواست و در پیشانی او نوکری بدید گفت یا آذر ارموز روی تو نیکوتر است
 از همه روزهای دگر آذر دعا کرد و گفت بقا و سعادت خداوند باد پس مخرو و لعین برخواست
 و بر تخت نشست بنحان و راهبان را بخواند که کتا بها باز کنند من و لعین
 گفت بگوئید که آن آمده است یا نه گفتند یا ملک قضا کا خود کرده است که آن کوک امشب برجم مادر
 است فرمود هر زنی که حملی داشته باشد بوقت ولادت کوک را بکشد ازین مضمی هر عورتی که باردار
 گوید کان به کشته شود چون نه ماه حمل مادر ابراهیم تمام شد مادر ابراهیم گفت چگونه اگر خبر دار شو من فرزند مرا
 بکشد پس از شهر بیرون آمد غاری دید بدان غار فرو شد و حالش سر زنا زد و جدا شد و نواحی آن غار
 بنور روشن گشت مادر بگریست تا چه کند که او کشته نشود و هیچ چاره نداشت کوک را در پاچه
 کرباس پیچید و نهاد و آنجا گریه کنان بیرون آمد بخانه خود رفت جبرئیل بیامد مرو دست او از
 کرباس بیرون کرده و انگشت وی بدان می نهاد و خدای عزوجل از یک انگشت وی شیر آفرید
 و از یک انگشت وی انگبین تادی میخوردی و هیچ چیز نمیخورد بود هر هفته مادر وی آمد

از زندگانی و پرورش او عجب دوستی چون پدرش از غار بیرون آمدی سنگی از سواد آمدی و در غار محکم شدی
چنانکه میخکسند آنستی که انجادی است چون پدرش بیاید سنگ از در غار بیفتادی تا بهفت سال
را آمد روزی مادر ابراهیم بنزدیک وی آمد و گفت ای امی تن تنیک یعنی خدای تو کیست
گفت آذر که نفقه میدی گفت خدای آذر کیست گفت غمزد که او را مشا هر میدی گفت خدای
غمزد کیست گفت کواکب گفت خدای کواکب کیست مادرش خشم و مانعش ازین پرسش گفت خدای
و خجل شد بیرون آمد و بجان رفت آذر را گفت نمینی که آن فرزند چه میگوید تمام حال آن با شنوهر گفت
شوی گفت این سپرد دشمن غمزد خواهد بود هیچ شک نیست ایشان درین فکر بودند تا چه کنند چون
شب در آمد ابراهیم از غار بیرون آمد با سمان سارگان او دید و گفت مادر من این را خدا میگوید
قوله تعالی فَلَمَّا جَنَّ عَلَيْهِ اللَّيْلُ رَأَى الْكُتُبَ قَالَ هَذَا رَبِّيَ چُون ساعی بگذشت ماه برآمد
عَلَمًا رَأَى الْقَمَرَ بَارِزًا قَالَ هَذَا رَبِّيَ این را نیز خدا گفت چون و هم در گذشت ابراهیم گفت
من گذرندگان را دوست ندارم هر چه روزه بود خدا را نشاید چون روز شد آفتاب برآمد فَلَکَمَا
رَأَى الشَّمْسُ بَارِزَةً قَالَ هَذَا رَبِّيَ هَذَا أَكْبَرُ گفت مگر نیست خدای مادر من که بزرگتر
است از همه آفتاب هم فرو شد گفت بیزارم از آن خدای شما که می پرستید روی عباد و دید
نهاده و گفت قوله تعالی إِنِّي وَجَّهْتُ وَجْهِيَ لِلَّذِي فَطَرَ السَّمَوَاتِ وَالْأَرْضَ حَنِيفًا وَمَا أَنَا
مِنَ الْمُشْرِكِينَ من روی آوردم و مقرر کردم بدست خدای که آفرید آسمانها و زمینهاست مادرش
پاید و او را بجان برد و گفت یا آذر این کودک دشمن غمزد خواهد شد این فرزند از آن من است
آذر گفت یا فرزند ما را جز غمزد خدایی نیست ابراهیم گفت یا پدر خدای آسمان و زمین کواکب
کیست و بیچون قوله تعالی قَالُوا أَجِئْتَنا بِآلِ حَقٍّ أَمْ أَنْتَ مِنَ الْمُنْجِبِينَ پدر گفت یا ابراهیم
این از چه میگوئی یا کس با تو گفته است جواب داد قَالَ بَلْ أَنْتُمْ رَبُّ السَّمَوَاتِ وَالْأَرْضِ الَّذِي
فَطَرَهُنَّ وَأَنَا عَلَىٰ ذَٰلِكُمْ مِنَ الشَّاهِدِينَ پس گفت یا پدر خدای آسمان زمین کیست انیمدی
آفریده است و من نیز گواهی میدهم که چنین است پس سوگند یاد کرد و تَعَالَى اللَّهُ لَا إِلَهَ إِلَّا هُوَ أَصْنَأْكُمْ

بَعْدَ اَنْ تَوَلَّوْا مُدْبِرِيْنَ كَفَتْ يَدُ الرَّحْمٰنِ لَكُمْ مَتَّعٌ
 جَدًّا اِلَّا كَذِبًا لَّكُمْ لَعَلَّكُمْ تَكْفُرُوْنَ واما گر این تبار از خواری و ذیلی او بیدیدید قوم
 از پیش ایشان باز گردند چون آن قوم را هر سال دوبار عید بود یکروز عید عرفات و یکروز عید وری
 خواستند که عید گاه روندا و رفت یا فرزند حریف تا بصحراییم ابراهیم گفت قوله تعالی فَطَرْنَا نَحْنُ السَّمٰوٰتِ
 فِي الْيَوْمِ فَقَالَ اِنِّيْ سَقِيمٌ فَتَوَلَّوْا عَنْهُ مُدْبِرِيْنَ یا پدر من دین ستارگان نگاه کردم من بیمار
 خوام شد و سخن چند تاویل ایشان گفت که ایشان ندانستند پس قوم بصحراییم رفتند ابراهیم
 برداشت تبری را بدربخانه آورد و درون تخته رفته تبار را در شکست کی را پای و کی را دست و همراهم
 کرد و پاره پاره ساخت مگر بت بزرگتر را پس آن تبار را بردوش آن بت بزرگتر نهاده از تخته بیرون
 پلیس یعنی چون آن حرکت بدید بصحراییم رفت و پیش آنها چندان گجاست که آن شامی برایشان
 تلخ شد همرازا بجا رسیدند و گفتند ترا چه شده است گفت ندانید که خدایان شمار ازیر زبر کرده و پاره
 پاره کرده اند این میگفت و می خروشی و زاری میکرد آن قوم متحشیه همه سوی ستوران دیدند
 که سوار شوند ستوران بر سیدند و دست ندادند و حشیه در میان قوم افتاد و همه پیاده بشهر آمدند
 و گفتند که کرده است گجویید تا مکافات آئین بکنیم پس آمدند و گفتند قَالُوا سَمِعْنَا فَتًی تَقُولُ
 اِنَّا اَبْرٰهِيْمٌ شَدِيْمٌ كَمْ اَنْتُمْ جَوَانٍ كَرِهْتُمْ كذا ورا ابراهیم خواند پس ابراهیم
 بیاورد و نزد و پدید و پراشتد و بیکرده که تبار را چرا که میگفت من شکسته ام مردی برای
 خاست و گفت من تو شنیده ام که این تبار از لشکر باز روی با ابراهیم کردند قَالُوا اَحْنَتُ فَعَلْتَ
 هٰذَا يَا اِهْتِنَا يَا اَبْرٰهِيْمٌ گفتند این تبار از تو شکسته و این فعل است ابراهیم گفت قَالَ بَلْ
 اَفْعَلَهُ كَبَرُهُمْ هٰذَا فَاسْكُوْهُمْ اِنْ كَانُوْا يُنْطِقُوْنَ من شکسته ام مگر آن بت بزرگ شکسته باشد
 همه رفتند یا ابراهیم تبار سخن گوید و نشنوند حرکت سخت گفت یا قوم یکدیگر بگوید و نشنوند و پند
 در خدای چون گوید همه سرور پیش او افکنند و دوستند که است میگوید ثُمَّ تَنَكَّسُوْا اَعْلٰی اَرْسٰفَ
 لَقَدْ عَمِلْتُمْ مَّا هُوَ لَآءٍ نِّیْطِقُوْنَ ابراهیم است که از جواب عاجز آمدند گفت قَالَ اَتَعْبُدُوْنَ

مِنْ دُونِ اللَّهِ مَا لَا يَنْفَعُكُمْ شَيْئًا وَلَا يَضُرُّكُمْ أَفَلَا تَعْقِلُونَ وَلَمَّا اتَّخَذُوا مِنْ دُونِ اللَّهِ
 أَفْلاكًا تَعْبُدُونَ يَا قَوْمِ شَهِدُوا أَنِّي عَبْدٌ لِلَّهِ عَلَيْهِ اسْمُ اللَّهِ أَفَرِيدُهُ هُوَ رَبُّكُمْ
 هَبْ سَوْءَ مَنَافِعِ نِسْتِ وَهَبْ مَضَرَّتْ أَرْشَامُ بَارِئًا نَاكَرَ عَقْلٍ وَارْبِدْ دَوْرًا شَيْدًا زَخِينِ مَعْبُودِ
 وَارْبِسْتِ دِينَ تَبَانِ بَارِئِ حَوْنِ اِشَارِ بِهَبْ حَجَّتْ نَمَانْدِ سِلَاكَتِ اِبْرَاهِيمِ مَشْغُولِ شَهْدِ قَالُوا اٰخِرَ قُوَّةٍ
 وَانْقَضَ وَاللّٰهُتُمْ اِنْ كُنْتُمْ فَا عَلَيْنَ كُفْتُمْ بِاِيْدِ تَابِ اِبْرَاهِيمِ اَلَسْبُوزِ مِمَّ وَخَدَايَانِ خُودِ اَنْفَرْتِ
 كُنْتُمْ لَعْنَتِ بَرِ اِشْيَانِ بَادِ قَالُوا اَبْنُوْا لَهُ بُدْنَانَا فَا اَلْقُوْهُ فَا اَلْحَجَّ مِمَّ مَعْرُودِ لَعْنَتِ جَهَارِ دِيَوَارِ اَز
 خَشْتِ سَبَازِ دِي جِهَارِ فَرْشَنَگِ دَوْرًا شَدِ وَصَدِ كَزِ بَالَا بُودِ وَجْهَدِ دِيَوَارِ اَزْ خَشْتِ سَجْمَتِ كَرْدِ نَاسِ مَعْرُودِ لَعْنِ
 كُفْتِ كِهْ دَرْ شَهْرِ دَوْلَايَتِ مَنَادِي كُنْتُمْ كِهْ هَرْ كِهْ دُوسْتِ مَنِ سَتِ هَمِيْزِ مَرْدِ هَرْ كِلِسِ شَهْرِ وَرُوسْتِ تَابُوسِ
 اَمَكَانِ طَاقَتِ هَمِيْزِ مَرْدِ اَوْرْدِ نَدَا جِهَارِ فَرْشَنَگِ هَمِيْزِ مَنَادِ وَتَابَا بِطَرَفِ دِيَوَارِ هَمِيْزِ مَرْدِ يَكُوْنِ دِي وَآتَشِ
 زُوْدِ آتَشِ جِيَانِ بَالَا كُفْتِ كِهْ هَرْ مَرْمِيْ كِهْ بِمَقْصَدِ يَكِ فَرْشَنَگِ اَزَانِ دِيَوَارِ بُودِي اَزْ آتَشِ سَبُودِي
 سَپْ عَاجِزِ وَتَحِيْرِ بَا نَدِ كِهْ اِبْرَاهِيمِ رَا وَرَا اَنْ آتَشِ جُكُوْهَ اَنَا نَدَا اَلْبَلِيْسِ عَلَيْهِ اللْعَنَةُ اَمْدُ وَكُفْتِ جَا بِلَنَدِ
 سَا زِيْدِ تَا مَنِ جِلِيْ كُنْمِ سَپْ رُو دُكْرَانِ رَا طَلَبِ كَرْدِ كِهْ مَنَجْنِيْقِ سَبَازِ نَدِ اِشْيَانِ اَزَانِ سَپْ كِسْ مَنَجْنِيْقِ حَسْتِ
 بُودِ وَنَدِيْدِ اَمَا اَلْبَلِيْسِ مَآوِيْدِ دِيْدِ بُودِ كِهْ چُوْنِ كَسِيْ رَا وَرْدِ دُوْنِ خَمِيْ اَنَا نَدَا مَنَجْنِيْقِ كَرْدِ بَا نَدَا نَدَا
 مَلْعُوْنِ مَنَجْنِيْقِ رَا رَاسْتِ كَرْدَا نِيْدِ چُوْنِ تَمَامِ شَدِ نَدَا اَمْدِ يَا جَبْرِئِلُ رَهْمَتِ اَسْمَانِ بَحْثَا تَا حَمْلَهَ مَلَكُوْتِ بِنَظَارِ
 دُوسْتِ مَآ نَدِ كِهْ جُكُوْهَ نَدِ بَسْتِ وَتَشْمِزِ اَمْدِ تَا دِيَوَارِ اَلْبَلِيْسِ حَمْلَهَ مَلَا يَكَا نِ رَسُوْدِ اَمْدِ وَكُفْتُمْ مَلَكَا دِيْنِ
 وَادِيْ زَمِيْنِ يَكِ مَوْحَدِ سَتِ كِهْ تَرَامِيْ رَسْتِ اَوْرَا بَسْتِ وَتَشْمِزِ اَدِيْ تَا دِيَوَارِ عَذَابِ كُنْتُمْ نَدَا اَمْدِ كِهْ
 يَا فَرْشَتَگَانِ اِنْ قَالِ رَبِّكُمْ اَعِيْنُوْهُ اِگَرَا زِ شَمَايَانِ خَوَابِ دِيَوَارِ اَمَانِ سَپْ اَلْبَلِيْسِ عَلَيْهِ اللْعَنَةُ
 مَنَجْنِيْقِ رَاسْتِ كَرْدِ جِهَارِ صَدِ رَسِ دِي رُوِيْ اَلْكَنْدِ وَزِيْرِ مَعْرُودِ لَعْنِ كُفْتِ پِيْرِ مَنِ خُودِ دِي وَرُوِيْ پُوشَانِ
 اِگَرَا سُوْزُوْگُوِيْنْدِ كِهْ اَزْ بَرَكْتِ پِيْرِ مَنِ تُو سُوْحْتِ پِيْرِ مَنِ مَعْرُودِ رَا اِبْرَاهِيمِ پُوشَانِيْدِ نَدِ دُوسْتِ وَپَا
 اِبْرَاهِيمِ اَسْتَوَارِ سَبْتِ اَزْ دِي مَنَجْنِيْقِ نَدَا وَجِهَارِ صَدِ مَرْدِ يَكَا رُگِيْ قُوْتِ كَرْدِ نَدَا مَنَجْنِيْقِ اَزْ جَاهِ
 مَنَجْنِيْقِ دِيَوَارِ اِبْرَاهِيمِ بِيَا مَدُ وَكُفْتِ يَكِ رَسِ مَنِ دِهْ تَا مَنِ سَبْ كَشْمِ اِگَرَا جِهَارِ مَنِ رَسْمِ نَدَا رَسْمِ سَتِ

اما مخالف دین است یک سن گرفت ابراهیم چشم باز کرد پدر را دید که رسن بدست گرفته گفت ای پدر من یکشد مردم تنکایت دیگران پیش پدر بر بند ملک از همه بیکانه شده ام با تو یگانه ام پس چاره پدر در آن مخفیق آوختند برخواست ابلیس لعین بر صورت پیری انجا بیا مدو گفت مردمان از مشرق تا مغرب جمع شده این مخفیق کشند هرگز نتوانند از جا بر نه خیزد گفتند چه کنم گفت من شمار اجدادی تویم که مخفیق را توانید کشید پس از آن قوم چهل مرد و زن محبوس جمیع شوند یکدیگر جمع شدند فرشتگان نود و نه کردند و بر تن ابلیس لعین نیز بایشان جمع شده مخفیق کشید از جا برخواست ابراهیم را در هوا با نداشت فرشتگان هفت آسمان سجده آمدند و گفتند بار خدا یا خلیل ترا در آتش انداختند و حال جبرئیل با مقتدا مزار فرشته در رسید و گفت یا ابراهیم اگر خواهی تا یک پر برین آتش نرم و این را دور ریای محیط اندازم گفت یا جبرئیل خدای تعالی فرموده است گفت نه گفت یا جبرئیل آنچه عزوجل فرموده است همان کن باز گفت یا ابراهیم ترا چه حاجت گفت حاجت دارم اما بتونه و مرا حاجت باوست که همه عالم محتاج اوست چون ابراهیم نزد یک باتش رسید در انجا با برادر و لعین بسوخت و بسج آفت و آسیب با ابراهیم رسید و در آن حال مرغی که از آن غلیب گویند از جای رسته با ابراهیم و در آتش درآمد از حق تعالی نذر رسید قلنا یا نازکونی برحقا و سلا ما علی این ابراهیم یعنی یا آتش بر ابراهیم سر و باش و سلامت بخدا چون ابراهیم میان آتش فرود آمد خدا تعالی در آن حال چشمه آب پدید آورد پس جبرئیل در رسید و تختی از نور بیاورد و خلعها بهشت در وی پوشانید و در وقت باتش درآمد همه بند ما که ابراهیم را بدان سببه بودند بسوخت چنانکه کمیوی بقدرت خدا تعالی از تن او نیارزد و انگه جبرئیل و رابرت نشاند و جبرئیل تخریشت و ابراهیم نگرست ابراهیم گفت یا برادر ترا چه شده است که متعجب می نگرے جبرئیل گفت مرا از قدرت حق تعالی عجب آمد لیکن بر صبر تو عجب ترست که در این چنین جای بغی خدای عزوجل با کسی حاجت نخواستی و نه کنایه یاری خواندی و هیچکس را سخن نگفتی تا خدا تعالی این کرامت بر تو ازانی داشت پیش از تو این کرامت کسی را نداده و آن درختان که بعضی سوخته بودند هم پنج بر زمین فرود آمد و شاخهای سبز

برآورده میوه دارند و از چهار گوشه تخت زکس و نمفته پدیدار آمد مخمور و مردود بر سر مناره
 رفته جانب ابراهیم نگاه کرد و دید در میان گل و ریحان بر تخت نشسته دو خان سایه افکنده گفت
 ای دریا ریخ من ضایع شد بفرمود تا سنگ سایه بیاورد و مردود بر سر ابراهیم سنگها ریختند سنگها و برها
 بفرستادن حقتعالی بایستادند همچنانکه گویا ابرو در وقت بهار سایه افکنند پس باران ازان سنگها باریدن
 گرفت بقدرت حقتعالی چندان بارید که آتش مخمور و کشته شد مخمور و لعین را و زیری بود تا مان
 نام بر فاقه مخمور و بر مناره بود از پیش او آواز داد و گفت یا ابراهیم نعم الرب ربکم یعنی نیکو خداست
 که توداری تا نزد در میان چندین آتش نگاه داشته و این همه کرامت بخشید مخمور و گفت یا ابراهیم سخت
 بزگواریست خدای تو که او را می پرستی آنکه مخمور و بازگشت و بجان آمد و هیچکس را بار نداد و چندین روز
 تدبیر همین کرد که مسلمان شود لیکن ترسید که پادشاهی را زیان آرد آنکه ابراهیم را بخواند و گفت یا ابراهیم
 من از برای خدای تو قربان خواهم کرد ابراهیم گفت خدای من تیربان تو نپذیرد و فرمود تا
 تا تو مسلمان نشوی مخمور و گفت من این قربان بخشم خواه پذیرد یا نپذیرد و فرمود تا چهار هزار گاو قربان
 کردند باز مخمور و گفت یا ابراهیم من ده خزانه زر سرخ و ده خزانه سیم بخدای تو دهم تا مرا چنین کرامت
 دهد ابراهیم گفت ای ملعون خدای من آنچه دهد لعن او بداند به بهای هر چه توداری ازان اوست تو آفریدی
 او هستی ابراهیم بازگشت تا آن گفت یا مخمور آن کرامت از ابراهیم از سبب آتش پرستی یافته
 و بیشتر ازین سخنها گفت این آتش فرشته است اگر خواهد عذاب کند و اگر خواهد بخندد و گیران لعنم الله
 باین واسطه آتش پرست شدند و ایشان چند گروه اند مخمور و قیان و نوشیروانیان و سائبانیان چون
 تا مان این سخن گفت ذره آتش از هوا دریده و افتاد و او را بر جای سوخت مخمور و لعین و دشت
 بالای قصر برآمده فرو گزست ابراهیم را بدان رونق دید در میان آتش بر تخت نشسته و بر کنارها
 و حی و شهبای آب روان شده و بر هر چهار سوی تختش گل و زکس و نمفته رسته سنگها چون ابر بر ریخته
 شده بر سر او ایستاده ابراهیم بهزار نام خدا تعالی خواند و آواز برآورد مخمور و لعین دید گفت یا دختر
 ابراهیم را دیدی گفت دیدم گفت تا مان را نگر چون نگاه کرد تا مان را دید که در میان شتی خاکشسته

دختر گفت ای پدر ابراهیم بدین کرامت و دامن بدین محبوت است و خود را نیز در چنین سببی چه خاموش استاده و نمی گوئی که خدای ابراهیم بر حق است غم و لعین با ننگ بر دختر زد که مگوی و نزدیک دامن شد پس دختر از اینجا فرود آمده نزدیک آتش آمد و آواز داد که یا ابراهیم بر من کرم کن تا بجای تو ایمان آورم ابراهیم ایمان بر او عرض کرد و گفت لا اله الا الله ابراهیم رسول الله چون دختر این کلمه گفت مؤمنه شد گفت یا ابراهیم پدر را نیز دعوت کنم گفت سرور خانه بیا مد و گفت یا پدر کرامت ابراهیم دیدی و بقدرت خدای ابراهیم چرا ایمان نیارے که من ایمان آوردم غم و گفت بگیر دیو پاره پاره کنی چون قصدوی کردند که بگیرند بے درآمد و دختر را برگرفت و بر کناره کوه قاف بره بقول دیگر آمده است که بادوی درآمد و ابرو دختر را بر کناره کوه قاف برد آن دختر از آن روز در غار پنهان تا نفع صورت خلق آمد آن بدیدند هر کس را بدایت زلی بود پای در آتش نهادی پیش ابراهیم رفتی مسلمان شدی و شکر

قصه بیرون آمدن ابراهیم علیہ السلام از آتش

چون چهل روز بگذشت ابراهیم از آتش بیرون آمد و روی بشام نهاد تا شهری رسید که او را خبر دادند گفتند چون بشهر اندر آمد خلق را دید جامهای نیکو آراسته و روی میدان نهاد و سفینه ابراهیم را گفت شمار چه بوده است و بالباسها گوناگون کجا میروید گفتند پادشاه و دختر وی دارد که از شرق و غرب سجنی و صنجان او کسے دیگر نیست و از اطراف همه عالم پادشاهان و پادشاهان و زادگان و ارمیها زن بیچس را قبول نمیکند و میگویند که بنظر خود به بینم و پسندم بعد از آن او را شوهر کنم هفت شب و روز که همه خلق بمیدان میروند و دختر بیرون می آید و درین قومی نگر و اما بیچس را پسند نمیکند ابراهیم را رفاقت ایشان رفته بگوشه نشست چون روز بچاشتگاه رسید دختر با هفتاد کنیزک بیرون آمدن بر سر بناده و نقاب بروی کشیده و ترنج زرین بگوشه آراسته بدست گرفته بیا مد و گرد میدان بگشت همه را بدید چون نزدیک ابراهیم رسید نور مصطفی صلی الله علیه و آله وسلم در جبین پدید آمد و در نوک گریست بر جان می مانشن گشت و آن ترنج زرین در کنار او انداخت و از میدان رفت و بر تخت

نشست چاکران پادشاه و دیدند ابراهیم مرا پیش ملک در کوشک و روند چون نور حضرت رسالت در پیشانی اومی یافت ملک آن نور دیده رو بدختر کرد و گفت جان پذیر نکوشو هر گز نمی توانی
چو سود که مردی غریب است پس بزرگان شهر آمده عروسی کردند و سارہ خاتون را برفی ابراهیم داد
نشان کردند و در همه عالم بیخ زنی چون روی سارہ خاتون و خواہد شد الا ماشاء اللہ چون ملک
برآمد ابراهیم قصد شام کرد سارہ خاتون گفت من نیز می آیم کہ بی تو زندگانی نتوانم کرد مرا بخود
برابر ابراهیم گفت پدرت رضامندید گفت پدر من با وجود تو بچشم من قدری ندارد و اگر
رها کند فبها و گرنہ بی دستوری وی با تو بروم کہ طاقت فراق تو ندارم پس سارہ رضی اللہ عنہا از پدر
و ستورے خواست تا با ابراهیم از شهر بیرون رود پدر را مجازت داد پس ابراهیم با سارہ
خاتون از شهر بفرمان آمد و تقدیر جناب تعالی چنین بود کہ در راه مردمان ابراهیم را گفتند کہ در مصر ملکی
ست طاعنی با زنان میلے تمام دارد بچہ یکہ اگر زنی را عروسی باشد بختش اورا پیش خود خواند اگر دینی
باشد نگاہ دارد و الا رها کند و بر بہرہ راہ دہ مرد نشانہ ہست تا ہر قماشے از مصر برید باج بستانند
و ہر زنیکہ کاروان باشد پیش ناگ برند چون ابراهیم مردی غیور بود و سارہ خاتون نیکو روی کہ ہمہ
عالم بحال وی کسے نبود از ان اہ رفتن چارہ نبود آخر تدبیر کردہ صندوقی بیاورد و سارہ خاتون را
در ان صندوق نهاد و قفلش بر دزد و بر شتر نہاد تا در ان شهر رسیدہ با حباران آمدند کہ خراج
گیرند دست بصندوق کردند تا بدانند کہ چیست و موافق اشیاء خراج گیرند ابراهیم گفت صندوق
مکشاید ہر چہ خواہید بدہم اگر میخواہید برابر صندوق زر گیرید و اگر خواہید نقرہ چون با حباران
این حدیث شنیدند بر کشادن صندوق حریفان تر شدند و بر صندوق قفل زدہ قفل بہ شستہ زنی
دیدند کہ آفتاب زر روی او در شک و شرمساری می برد ہر گز بحسن و جمال وی کسے نبود و با شہلا لاشاء
اللہ پس اشیاء را پیش پادشاه بردند چنانکہ پیغمبر فرمود کہ **أَشْرَحَ خَدَيْتَ فَقَدِ اللَّهُ الرَّاصِدَ** یعنی
بدترین ہمہ خلقان با حبارانند چون ابراهیم را با سارہ خاتون نزدیک پادشاه ملعون بردند
از ابراهیم پرسید کہ این کیست گفت خواہر من است یعنی و مسلمانان پادشاه گفت خواہر از بانی نبی

گفت فرمان بدست زن است زن گفت معاذ الله نمیخواهم با دوشاه بخندید و گفت ویرا بحاجم برند
 و حاجما نیکو دوشوئی و معطر پوشانید بحکم بادشاه همان کردند و از ابراهیم جدا ساخته پیش
 بادشاه بردند حقیقی حبیبیل را فستاد و تاجاب از پیش چشم ابراهیم بردارد و هر سه پاره خاتون
 ملجوعی گفت و شنود بکجه همه بنظر خود ببینند چون جمال ساره خاتون بادشاه دید دست دراز کرد و چون
 ساعت دست او شک شد بر پای خواست که نزدیک وی رود و تا باز او بر زمین فرست و گفت
 هیچ شک نیست که این زن جادوگر است ساره رضی الله عنها گفت که ای بد بخت من زن جادوگر نیم
 و لیکن که خدای من دست خداست تا با من بی حرمتی نخی او از رب العزت از بهر تو دعا کند بادشاه
 توبه کرد در ساعت دستش درست شد چون در ساره خاتون نظر کرد بار دیگر قصد نمود بهر دو چشم
 نابینا گشت و گفت ای زن دعا کن که توبه کردم چون دعا کرد نیک شد و چشم باز کرد بار دیگر غلبه شیطان
 عهد شکست و خواست که باز دست دراز کند در ساعت هفت اندام شک شد و چشمها کو گشت
 باز گفت یا زن دعا کن که توبه کردم گفت ای بد بخت دعا از من نیست که خدای منست که او دوست خدا
 هست اگر خواهد ترا عفو کند یا نه کند پس فرمود تا ابراهیم را بیاورد و ناگفت یا ابراهیم مرا به بخشش من
 بر تو ظلم کردم اکنون توبه بوضوح میکنم ابراهیم گفت این از مافیت از خدای است بیستم که فرمان چیست
 در حال جبریل آمد و گفت یا ابراهیم خدای تو تو سلام میرساند و میفرماید که تاجله ولایت و خزینه بر تو تسلیم
 نمند از وی خوشنود و مباحش ابراهیم گفت که خدای چنین میفرماید پادشاه از نیمه دست باز داشت و گفت
 اینمه تو دوام ابراهیم و عاگرد و در حال نیک درست شد رخاست و مملکت را با خزینه حمله تسلیم ابراهیم
 کرد و آورده اند که ابراهیم مملکت را دو نیمه ساخت یک قسمت که جانب کنعان بود خود گرفت و قسمت دیگر
 بلک باز و ادیس ملک فرمود تا کنیزک نیکروی و خوبصورت بیارند من بعد بر پا خواست و روی ساره
 خاتون کرد و گفت یا زن من با تو بی حرمتی کردم و روی ترا دیده بداندیش شدم و شکرانه عفو این کنیزک
 ترا بخشیدم که خدمت تو کند و از آنچه من بدگمانی و بدی خواسته بودم همه را به بخشش کنیزک باسم با حیره بود
 پس ابراهیم با ساره خاتون و تاجره بان چشم روی کعبان نهاد و چون ساره خاتون احوال خویش

با ابراهیم میگفت ابراهیم گفت یا ساره خوش باش و تشویش مبر خدای تعالی حجاب از پیش چشم من برداشت تا هر چه کردی دیدم و هر چه گفتم شنیدم پس ساره خاتون ماجرہ را با ابراهیم داد و سوال محمد مصطفی صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم از ابراهیم فاضل تر بود چرا رب العزت حجاب از میان سید عالم برداشته و مصطفی علیہ السلام را پاکی عالیشان رضی اللہ عنہا را ننماید؟ جواب اگر حجاب برداشتی تا مصطفی عالیشان را دیدی آنکه منافقان را جای طعن بودی و گفتند که پیغمبر سید است و لیکن پرده عیال خود ندرید جبار عالم خواست که پاکی عالیشان رضی اللہ عنہا بوحی آسمان ثابت و متحقق شود تا عالیشان خاتون را تحت بنو و منافقان را جابای طعن نباشد و ابراهیم را حجاب برداشت گفت عیال خویش را نگهدار چون نوبت به مصطفی صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم رسید گفت یا سید دور باش که من عالیشان را خود نگاهدارم از فریق بود میان هر دو زن که پاسبان کی خلیل و پاسبان مگر ی رب حلیل بود

قصه مسکن ساختن ابراهیم علیہ السلام

پس ابراهیم ازین ملک بیرون آمد و روی بہ بیت المقدس آورد که آنرا قلبین خوانند چون آنجا فرود آمد جبرئیل علیہ السلام آمد گفت چشم بر زمین افکن تا چند آنکه چشم تو بہ بید نعمت پدید آید ابراهیم چشم باز کرد و نگریست کہ آنجا آب روان و زمین نرم و همه درختهای برمیوه بودند اکنون آن بین چنانست هر درختی بکارند فی آب بر آید و تمام شود پس ساره خاتون آن کنیز کہ ماجرہ نام داشت با ابراهیم داد و نام ماجرہ بدین معنی کرده بودند و آورده اند کہ چون ملک قصد ساره خاتون کرد و خشک شد و تو بہ بیشتر آورد و گفت پیش من کنیز هست او را بر اے خدمت بفرما خود بری چرا کہ هر وقت قصد کردم چنین ستم خشک میشد و این ماجرہ رضی اللہ عنہا چه مصطفی علیہ السلام بود پس ابراهیم آنجا مسکن ساخت و عمارت بنا کرد از فرزندان سام بن نوح یکی آنجا ماندہ بود با ابراهیم دوستی کرد تا دسہا بنا نمود و مرد و جمع شدند و ابراهیم ایشانرا شریعت می آموخت و گفتند یا ابراهیم ما را قبلہ باید تا خدای عزوجل را عبادت کنیم جبرئیل احق تعالی فرمود تا سنگی از پشت بیاورد و آنجا کہ امروز بیت المقدس است نهاد و گفت

یا ابراهیم هذا قبلتک وقبلة الانبیاء من بعدک این قبله است و قبله انبیاء نیز
 بعد از تو خواهند شد و در شب است چهل هزار پیغمبر پشت ابراهیم آمدند اول ایشان اسمعیل علیه السلام
 بود و آخر ایشان محمد رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم پس وی بدان شک کرد که امروز از صاحبزاده خود
 چون آنجا قرار گرفتند و فرزندان او در مذفرمان آمد که یا ابراهیم بر خیز و نزد یک غمخوار بنشین و با لشکر او را
 بمن خوان ابراهیم علیه السلام بفراوان جغتالی در زمین بابل رسید پیش غمخوار و لعین آمد و گفت یا غمخوار
 مگو خدا کیست و من که ابراهیم ام رسول اویم غمخوار گفت یا ابراهیم مرا بخدای تو هیچ حاجت نیست
 انیک حربی میبازم تا مملکت آسمان از دستم ابراهیم گفت ای ملعون تو بر آسمان چگونه میرود
 گفت تدبیر آن بسازم لغمخوار چهار گرگ آورد و پروردند هر چهار گرگ چون شتری شد پس لغمخوار
 که تا بوقی بازند و چهار سوراخ درو کنند اما در ماند که چه کند لعین سپید و در میان مذبحان می
 نشست و گفت این گرگان را هر چهار کناره به بندند چون یکش بانه روزگرسنه دارند و بالای
 هر گرگان گوشت به بندند چون قصد گوشت کنند به بالا روند و گوشت آنها را بالا رود و در تابوت
 بر هوا بند تا تابانند روزگاری تا آسمان رسد ملک آسمان از آن تو گردد و با خود یکی از خاصان خود
 نیز ببرد چون کرد و بر بالا رود فرو نگری همه کوه کلوخ کجسان بینی چون و دگر باشد همه چون
 آب بینی در روز دگر همه عالم چون ریای بینی بدانی که با آسمان رسیدی چون غمخوار لعین آنچه لعین است
 گفته کار میکردی پس غمخوار همان کرد و در تابوت شده با یکی از خاصان خود با آسمان رسید و تیر
 در میان نهاد آن شخص که با غمخوار بود و گفت ای غمخوار چه میکنی گفت تیر سخدای آسمان میزنم تا آسمان
 از دستم گشت آنجا که تو او را تیر زنی خدائی را نشاید این خدایت که ابراهیم می پرستد همه را
 مقهور کند و تو از حمله بگریختی پس غمخوار پلید و خشم شد او را از هوا سبب باخت و ساعت جبرئیل
 او را بی حساب و کتاب و ریش آورد او را بمنزل او سلامت رسانید پس غمخوار تیر سوی آسمان
 را باخت نهاد اما جبرئیل تیر غمخوار را برگردانید و بر پشت پاهای زده سوی غمخوار نهاد که من آن
 سخنانم که دشمن من کردم باز گرد پس جبرئیل علیه السلام آن گنجینه و پیش پاهای سپید و ماهی گفت

یا جبرئیل این را چه خواهی کرد گفت بفرمان خدای تعالی این سیر بر پشت تو زخم تا مرود لعین از دگانه
 نماند زود مای بخدا می نالید و گفت که بی گناهی را به تیر و شمشیر می زنی خدا آمد یا مای بدین رخ که
 کشتی کشتن بر تو حرام شود پس جبرئیل تیر از خون مای آلوده کرد و پیش مرود لعین انداخت چون مرود
 تیر خون آلوده دید شاو شد و گفت بجز او رسیدم گوشت که بالا بود زیر تابوت کرد که گسان گوشت دید
 قصد شیب کرد و لعین چون سرود آمد فرزند در خلق افتاده همه بهیوش شدند و بهوش باز آمدند و دنیا
 ساکنان زمین در زبان مخالف داشته چنانچه هر قوم زبان دیگر گرفته بودند و هیچکس زبان یکدیگر نداشتند
 تا حدیث خدا تعالی بابکدیکر می کنند و بقول بگیر آمده است که چون نوح در الوقت که بر کوه جوی
 از کشتی فرود آمد همه آدمیان همین بودند که در کشتی با نوح بودند و دوی بنا کردند که از ایشان
 خوانند و نوح گفت هر یک بجای روید و آبا و کینید چون ایشان از یکدیگر جدا شدند نوح دعا کرد تا
 هر خانه زبان بگیرد و استند و هیچکس سخن دیگر را نمی داند بدین سبب متفرق شده با طرف جهان فته
 عمارات و آبا و انی کردند و دیگر گفتند که نوح را در کشتی بد شمنی گرفتند و گفتند چون بیرون ویم نوح
 را بپلاک کنیم چون از کشتی بدر آمدند خدای تعالی هر یکی را زبانی داد و ندانستند که چون گویند با نوح
 می دانند شنی نمودن نتوانستند چون مرود لعین بر زمین آمد و گفت یا ابراهیم خدای ترا بختتم این تیر خون
 آلوده شده لعنت جاوید بر مرود و پلید و روغلو باد ابراهیم علیه السلام گفت یا مرود خدای عز و جل را بر کس
 کشتن نمیتواند و لیکن همه را او قهر کند و بروی مرگ روانیت که وی قادر بر هر یک است و خلق مقهور
 او را از قست و خلق مرزوق او خالق است و خلق مخلوق مرود گفت یا ابراهیم شکر خدای توحید است
 که خدای ترا بختتم و لشکرش همه بختتم لشعه الله علیه که چه درو غمهای محال گفت ابراهیم گفت ای ملعون
 لشکر خدای مرا کس نداند مگر همان خدای قوه تعالی و مَا یَعْلَمُ جُنُودَ رَبِّكَ إِلَّا هُوَ مرود گفت
 یا ابراهیم من شکر خویش جمع کنم تو نیز لشکر خدای خود جمع کن تا حرب کنیم ابراهیم گفت یا مرود تو
 لشکر خود جمع کن که خدای من رکن فیکون جمع کند مرود و لعین کسان خود فرستاد تا از مشرق مغرب بوم
 و هند و ستان ترکستان همه مردم یکجا کرده تا سیصد فرسنگ لشکرگاه شدند بخت سال دین کار بود

هم لشکر و رزمین بابل جمع آمدند ابراهیم را آورد و گفت ای مخرو و از حق تعالی بترسم و از که خلق ما رو کرد
 میاید و از تیر و گمانی خدای تعالی را نشناختی که ترا در دنیا ملک و دولت و در آخرت نیز بدو گفت
 یا ابراهیم مرا بخدای تو نیاز نیست ابراهیم سجدانبلید و گفت این ملعون با تو در حرب آمده است ویرا
 هلاک گردان جبرئیل آمد و گفت دعای تو مستجاب شد پس مخرو و لعین مقصد هزار سوار زره پوش طیار
 کرد و با ابراهیم گفت ای خدای تو میخواهد که ملکیت زمین از من بستاند گو که لشکر فرستد و بمن حربه بکند
 ابراهیم سجدانیتعالی بنالید ندا آمد که چه میخواهی تا لعنیم گفت خداوند خلق را بخوان اسم ما ضعیف تر
 از پشه هیچ جانور نیست که هر جانوری بخورد و پشه اگر سیر شود بمیرد و فرشتگان را حکم شود که لشکری
 پشه را فرستند ملائکه را حکم شد که شمار بکوه قاف موکلید از آن سوار خدای کوه قاف یک سوار
 یکشاید گفتند خداوند از چندان لشکر لشکان بفرستیم فرمان آمد که بعد و مقصد هزار برهنه سوار بر هر یک پشه
 نفرستد تا مخرو و لعین قدر خویشتن بداند فرشتهها و بر یک سوار کشاد ناپشها چون بر دهرها پرید
 نزدیک زمین بابل رسیدند از جلیل جبار ندا آمد که ای لشکان قوت شما ازین شکر و نمودیم بر سر رو
 خود بروید ابراهیم گفت یا مخرو و اینک لشکر خدایتعالی رسید چون مخرو و لعین نگرست که ابرسپاه
 بر برهومی آید سپاه را فرمود که علمها بر پا کنید و کوسها زیند چنان آواز غلغله سپاه خروشید که عالم لرزید
 و چون سپاه خدایتعالی در رسید خروش آد میان و حین خروش پشه هیچ نبود جهان از فرغ و
 خروش پشه برگشت و خروش کوس لعین سرود آمد و بر سر هر سوار یک پشه نشست و خرطوم
 در مخرایشان فرو کرد و مغزو گوشت و رگ و خون خورد و ندا ما بقدرت خدایتعالی یک ذره اندام
 پشه گان نیندازد و نشد و بقول میگرد آمده است که استخوان هم خورد و ندان لشکرگاه مخرو و لعین یکس
 نمازد و یک از کور و تنگ مهر لشکان بوده غرض که هر عضو و نقیصی داشت از حق تعالی درخواست که یا رب
 هلاک این ملعون بدست من گردان تا این صواب من برم فرمان آمد که او ایم چون مخرو و لعین تنها
 برگشت و کجوشک خود در آمد درین فکر شد که این شکر چگونه هلاک شد و ما از آن یک پشه حریفان
 نتوانستیم سبای حرم بابل خود شسته بود که پشه تنگ بیاید و برانوی مخرو و لعین نشست مخرو و

لعین گفت یا زنی از همین جانوران بودی که شکر را را هلاک کرده اند اگر چه ضعیف اند اما یکی از ایشان را
کشتن نتوانستیم خواست که آن پشه را بگیرد و پشه چسبست و در دماغ پلید و مانند مغز خوردن گرفت و نمود
لعین در آن محنت می چسبید و هیچ چاره نداشت تا چهل شبانه روز هیچ درمانی نتوانست اگر کسی بر سر
چیزی زدی تا آن پشه می ایستادی اندک راحت یافتی دوستان وی ستمی بر سر وی می وند تا می گشت
سیا سودی بعد از چهل شبانه روز فرمان آمد که یا ابراهیم پیش مغرود رفته و او را بمن خوان تا مرا در چنین
وقت ایمان آورد ابراهیم پیش مغرود رفت و گفت بگو لا اله الا الله ابراهیم رسول الله نمود و گفت
کسیست که گواهی میدهد که خدا یحییست و تو رسول اوئی گفت یا مغرود هر چه درین خانه هست اگر گواهی
دهند پس ایمان آری باز درین اثنا از فرش سقف و آلات همه زبان فصیح آواز برداشتند
که لا اله الا الله الملک الحق البصیر یا ابراهیم رسول رب العالمین مغرود لعین گفت همایلات خانه را بسوزند و
در دریا افکنند و دیگر یار گفت یا ابراهیم این زمان که میگوید که خدا بر حق است و تو بر حق گفت همه دریا را
و ستونهای خانه تو گواهی دهند آنها آواز دادند لا اله الا الله الملک الحق البصیر یا ابراهیم رسول رب العالمین
بفرمود تا همه بکشدند و دریا و ستونها بشکند و بسوزانند گفت این زمان کسیست که گواهی دهد گفت
جامه تو که بر تن داری جامه نیز برود و هدایت خدای تعالی گواهی داد پس مغرود لعین جامه را از تن
بر آورده گفت که این حال کدام شیا گواهی دهد جبرئیل آمد و گفت یا ابراهیم همه کافران وقت مرگ
از خدا بیخالی تر سیده اند اما این کافر می شود و در روز قیامت کافر تر خواهد بود و جز ببرد است
در آنوقت که عبدالعزیز مسعود رضی الله عنہ بریدن خواست گفت یا عبدالعزیز مر محمد را بگو که در آنوقت
ترا دشمن میداشتم و درین وقت دشمن تر چون روز قیامت خلق را حشر شود و ملائکه حبشی را بنگ نماز
گویند چون آنجا رسیدند این لا اله الا الله و استشهدان محمد رسول الله را بگویند که محمد رسول خداست
این هر دو کافر تر شدند پس جبرئیل گفت یا ابراهیم این ملعون ازین نفس پیش نماند و در آنوقت پشه
از مغز بیرون آمد در حال ملعون جان داد و روح او را در دوزخ افکندند تا روز قیامت و در عذاب
بود و دیگر آورده اند که مغرود را خادمی بود که چوبی بر سر مغرود بزد و او را برقرار بودی چون

چهل شبانه روز برآمد خام عاجز گشت کچو بر بقوت برداشت بر سرو بزد و نیم شد و رعایت
جان داد و آن بشپه چون مرغی بزرگ شده بود در هوا پرید و برفت

ذکر باز آمدن ابراهیم علیہ السلام

چون مخرو و لعین از دنیا رفتند کسانی که از قوم وی باقی مانده بودند با ابراهیم گفتند یا امر و ملک
مخرو و لعین خبیث بود اکنون ترا ملک از ملک بی زوال است ابراهیم گفت مرا با ملک چه کار است
ملک بی زوال است حل جلاله و ماهمه بند گانیم و اگر چه مصر و عجم جای ملک است اما شام جای انبیاست
من بشام خواهم رفت ایشان گفتند ما نیز با تو بیایم و روی بشام نهاد و جایی رسید که آنرا حیه خوانند لغز بود
تا آنجا فرود آمدند و شهر رحیه بنا کردند و از آنجا برگشته ترکت فرات شهر را بنا کردند و نام وی رقیه نهادند
از آنجا گذشته جای رسدند که آنرا حلب خوانند از بهر آن آنرا حلب نام کردند که شبانه آنجا شیر و وحشید می
و از حلب با هم آمدند از آنجا به بهمن آمدند و آن ملک که حاجره رضرا بخشیده بود پیش ابراهیم آمد و مسلمانان
و هر که سبزی آمدی خلعت بخشیده چند گاه همانا شتی پس از آنجا بدمشق رسیدند اهل دمشق نیز پیش ابراهیم
آمدند و دین قول کردند از آنجا برآمده بشهر حلب آمدند آن قوم روی از ابراهیم گردانیدند و شهر را
با ابراهیم گذاشته برکوه رفتند همه مسلمان در شهر غنیمت گرفتند باز از آنجا بیرون آمده نجبعان رسیدند
و روی دیدند که میرفت ابراهیم گفت آب این دو تا هفت حایر و از سد و دق حایر و عجم و مانند اینها
ولیکن مردمان آنجای بد فضل چنانچه مردمان بامردان صحبت میکنند و راه زده مال مردم می برند این
مردمان بر همین فضل مانند ملک شوند و شهر شما قوم لوط بوده است از آن وادی در گذشته
به بیت المقدس رسیدند ساره رنما از ثادی ابراهیم دولت دینار صدقه بدویشان داد و خوشحال
و نشاط در آن شهر افتاده و چنان تقدیر رفته بود که آنشب ابراهیم با حاجره رضی الله عنهما نزدیکی کرد
آن نوزدیشانی ابراهیم به پیشانی حاجره آمد برخواست و نزدیک ساره رفت ساره را بخت آمد حاجره را
بیاه رد و در گوش حاجره سوراخ کرده حاجره از آن کوترند ساره گفت من یار آنجا کردم و احوال صورت

پیدایش اکنون جفا و گیر گنم و پراخته کردن آید یا ابراهیم ما بر همه زمان مؤمنان سنت کردیم که سنت
 ماجرہ نگا دارند و مردان نیز موافقت ایشان کنند تا روز قیامت همچنین خدایا بود پس سارہ را بخت
 زیاده شد گفت یا ابراهیم منیو آنم و دید که ماجرہ را فرزند شود مرا باشد چون مدت نه ماه برآمد اسماعیل
 در وجود آمد سارہ را دشوار تر شد و گفت یا ابراهیم اگر ماجرہ اینجا باشد من نتوانم بود مگر اینجا بروم و
 اگر نه ویرا اینجا ببر که میوه و آبادانی نباشد و من یرا نه بهیم ابراهیم در مانده شد جبرئیل آمد و گفت ای
 سارہ گوید همچنین کن پس ماجرہ را با اسماعیل برشته نشاند و خود برشته دیگر سوار شده از بیت
 بیرون رفت و روی به بیابان نهاده تا آنجا رسید که امروز شهر مکہ است آنجا فرود آمده بهاجر گفت
 اینجا باش تا من باز آیم ماجرہ رضی اللہ عنہا نشست و فرزند را پیش خود نشاند ابراهیم از دل بران
 و دیده گریان رویشام نهاد چون یکدو ساعت شد ابراهیم نیامد و آفتاب گرم بر سر ماجرہ و اسماعیل
 تافت و اینجا آب نبود بر کوه صفا برآمد هیچ حای آب ندید بر کوه مرده رفت آب نیافت تا
 هفت مرتبہ بخت آب برین کوه میرفت قطعاً آب ندیده است شد و در مذہب امام اعظم
 ابوحنیفہ کوفی رحمۃ اللہ علیہ و مذہب امام شافعی رحمۃ اللہ علیہ این سنت ماجرہ رضی اللہ عنہا علیہا
 السلام تا روز قیامت بر همه حاجیان فرض شد کہ ہفت بار آن کوه باید دید چون اسماعیل
 را در وادی خوابانیدہ خود ماجرہ بطلب آب فتنہ بود و آب نیافتہ لون وی متغیر گشتہ پیش اسماعیل
 آمد دید کہ از شنگے پاشنہ پای مبارک بر زمین مالیدہ و از زیر پاشنہ وی چشمہ آب ظاهر شدہ و رو
 گشتہ ماجرہ شاہ گشت و عجب کرد و گفت الحمد للہ رب العالمین کہ مبارک فرزند است کہ خدا تعالی
 مرا ازانی دشمنہ است پس آن آب سیر بخورد و ریگ و سنگ آردہ بنہا دانی آب راست چنین
 آورده اند کہ اگر ماجرہ آب نہ بستی ہموارہ و ولایت مکہ تا روز قیامت آب روان بودی پس
 طعامی کہ دشت بیرون آورد و میخورد انکاء قافلہ دید کہ از کوه صفا برآمد و طالب آب بودند و حملہ
 مردمان و چہار پایان ایشان شتہ بر کوه صفا رسیدن زنی دیدند کہ بر شہیمہ نشسته است چون
 اینہا در آنجا ہیچ وقت آب ندیدہ بودند عجب داشتہ نزدیک ماجرہ رضی اللہ عنہا آمدند و گفتند کیستی

واینجا چه میکنی ماجرہ رضی الخ احوال خود و اسماعیل و برآن چشمه آب بود و جلد بایشان گفت گفتند اگر دوست
 داری نزدیک تو باشیم و ازین چشمه آب خوریم و هر سال ترا ده یک پیغمبر تا مرا نیز حلال بود گفت روا باشد
 دستور داد ایشان در آنجا خیمه‌ها زدند و شتران بجاگاه کردند مدتی در آنجا بودند اسماعیل بزرگ
 و ماجرہ رضی الخ پیشم بافتی و نفقه از آن حاصل کردی تا روزگار برآمد ابراہیم را روزی آمد روزی
 دیدار اسماعیل در افتاد از سارہ دستور میخواست تا برود و ماجرہ را باز بیند که او را چه رسیده است
 سارہ گفت با من عهد کن چون آنجا رسیدی از شتر فرود نیائی ابراہیم عهد کرد از بیت المقدس بیرون
 و روی مدین وادی نهاد چون بدانجا رسید قوم عرب را دید که شتر و گوسفندان میچرانند و جماعتی را دید
 که بعضی نشسته و بعضی میگشتند ابراہیم را نمی شناختند ماجرہ رضی الخ ابراہیم را دیده شناخت پیش
 آمده او را بخانه خویش برد و لیکن ابراہیم از شتر فرود نیامد اسماعیل را دید بزرگ شده ماجرہ گفت
 یا اسماعیل اینست پدر تو اسماعیل بیدار پدرشاد شد ماجرہ گفت از شتر فرود آئی تا سر شویم گفت من
 عهد به سارہ کرده‌ام که از شتر فرود نیایم پس ماجرہ سنگی آورد و ابراہیم یکپای بر سنگ نهاد و نشست
 و سنگ سوی دیگر نهاد و تا پایی دوم ابراہیم نهاد و باقی سر نشست هر دو قدم ابراہیم
 بر سنگ فرو شد اکنون مصلی خلق آن سنگ است قوله تعالی **وَ اتَّخَذُوا مِنْ دُونِ اللَّهِ آلِهَةً مَثَلًا**
 پس ابراہیم ایشانرا دید و رو کرد و روی به بیت المقدس نهاد و پیش سارہ باز آمد و همان خانه ساخت و
 و خلق را دعوت میکرد و طعام میداد

ذکر تباران کردن اسماعیل علیہ السلام

روایت کرده اند که ابراہیم شبی بخواب دید که میگفتند یا ابراہیم بر خیز قربان کن بامداد برخاست و دو
 شتر قربان کرد تا سه شب خواب دید هر روز دو بیت قطعه شتر قربان داد تا دیگر شب خواب دید که اسماعیل
 قربان کن چنانچه خواب بغیب آن بدرجہ وحی میشد بامداد برخاست با سارہ گفت مرا در خواب حکم شده است
 تا فرزندان را قربان کنم بجز اسماعیل من هر روزی گذارم دستور داد تا آنجا رفتن فرمان حق تعالی انجام داد

اسماعیل را قربان کنم ساره دستور داد پس برشته سوار شدند و یک ماهه آمد اسماعیل نه ساله شده بود گفت یا حاجه اسماعیل را بسرشانه کن گویانش از مشک و عنبر آغشته ساز سره در شیم کرده جامه های بنفشه و پیرا پوشان که بجای میمان میروم حاجه هان کرد چون ابراهیم کار و درین پنهانی آستین نهاد و از پیش حاجه بیرون آمده روان شد و اسماعیل در عقب پدر میرفت ابلیس علیه اللعنت پیش حاجه آمد و گفت فرزند را چه کردی گفت پدرش بخانه رحمان برده گفت ای بیچاره او را برای کشتن می برد حاجه رضی الله عنها گفت معاذ الله هرگز پدرش را نزد خود را بی گنده نشسته است ابلیس گفت او را خدای تعالی فرموده است حاجه رضی الله عنها گفت اگر فرمان خدای عزوجل بچنین است بر بنای خدای من افعی ام پس ابلیس گفت یک اسماعیل آمد و گفت این کودک است هیچ شک نیست که او را از راه ببریم گفت یا اسماعیل کجا میری گفت به همراه پدر خود میروم گفت ترابه کشتن میدی گفت هیچ پدر فرزند را کشته است ابلیس علیه اللعنت گفت او را خدای تعالی فرموده است اسماعیل علیه الصلوٰه والسلام گفت اگر خدای تعالی فرموده است پس هزار جان من فدای نام حقیقی باد چون پیشتر آمدند اسماعیل با پدر گفت مرا کجای می بری ابراهیم گفت قوله تعالی یا بَنِيَّ اِنِّیْ اَرٰی فِی الْمَنَامِ اَنِّیْ اَذْبَحُكَ فَانْظُرْ مَاذَا تَرٰی یعنی ای فرزند مرا در خواب چنین فرموده اند که ترا قربان کنم اکنون توجه کنی اسماعیل گفت یا پدر دوستان خدای تعالی بشنخند تو هم اگر خنشد ترا این خواب دیده اندی تو دعوی دوستی میکنی ترا خواب چه کار چون سخن خواب دیدی قوله تعالی یا اَبَتِ افْعَلْ مَا تُؤْمِرُ وَاسْتَجِبْ دَعْوِیْ اِنَّهٗ لَمِّنَ الصَّٰلِحِیْنَ ای پدر زود کن آنچه خدای تعالی فرموده است انشاء الله تعالی مرا از جمله صابران گرداند تا مطیع او باشم و نافرمانی ننهم ای پدر زود باش از آنکه ابلیس لعین سوسه میکند و میخواهد که مرا از راه ببرد ابراهیم گفت که بر ابلیس لعین سنگ زن ابراهیم و اسماعیل هر دو بسوسه ابلیس سنگ انداختند اکنون آن سنت بر حاجیان است چون بدانجا رسید هفت مرتبه هر یکی سنگ بیندازد ابراهیم و اسماعیل بجای شدند که امروز آنجا بر آنها گویند و حاجیان آنجا قربان میکنند باز ابراهیم گفت ای فرزند چه میگوئی گفت ای پدر هزار جان من فدای

فرمان خدای عزوجلست آنچه ترا حکم شده است بکن ابراهیم دانست که اسماعیل در مقام تسلیم گفت ای پسر من نیز تسلیم کردم قوله تعالى فَلَمَّا اسَلَمْتَا وَلَئِكَ الْجَبِينِ اسماعیل گفت ای پدر وصیت میکنم اول آنکه دست و پایی من محکم بندے که جان شیرینست زخم کار و دهن بود و از درد خود را بجناغم مباد و قطره خون بجگه و بر جامه تو رسد تا فروای قیامت و در وجه صلی باشم و من طاقت عذاب خداستغالی نتوانم آورد و دم آنست که روی من بر خاک نمی تاروی من نه بینی و من نه بینم مباد امر و شفقت پدری و پسری بجبند و هر دو در قربان فقصیر می کنیم سیوم آنکه چون باز گردی بسیرن در خانه روی سلام مرا بدار و لنگار من ربانی و جامه خون آلود من بند یک مادر من بری تا دیر از من یادگار باشد که فرزندے دیگر نیست آنکه ابراهیم ربی از استین خود بیرون آورد و دست و پایی پسر محکم بست و روی بر خاک نهاد و اسماعیل گفت ای پدر وستم بکشا که بنده بگریخته ترا بدرگاه خداوند دست بسته بر بند و ستش بخشود و کار در اد حلقی نهاد و کبشید کار و بخلق کاری نکرد اسماعیل گفت مگر نسبت کار و می مالی ابراهیم بر کار و قوت کرد و هیچ نبرد اسماعیل گفت ای پدر رسد کار و در حلق من فرو بر قوت کن تا مگر کار و ببر و سر کار و بخلق او فرو بر و تیغ را ندرون و ستمند و ستم کار و فروشد هیچ نبرد ابراهیم در خشم شد کار و بر زمین افکند کار و سخن آ و گفت یا ابراهیم آنکه ترا میگوید بر مرا میگوید مبر بچار تو گفتی و هفتاد بار از حق تعالی ندا آمد که ای کار مبر فرمان حق تعالی بهتر از فرمان تست درین سخن بودند که از پیش پست آوازی بر آمد گویند میگفت الله اکبر الله اکبر لا اله الا الله و الله اکبر الله و الله اکبر و ریس نگاه کرد و جبرئیل را دید که می آید و باگ میکند قوله تعالی وَنَادَيْنَاهُ أَنْ يَا إِبْرَاهِيمُ قَدْ صَدَّقْتَ الرُّؤْيَا إِنَّا

كَذَلِكَ نَجْزِي الْمُحْسِنِينَ یا ابراهیم خواب خویش راست کردی بدستی یابان محبین چه امیدیم نوکاران او فَكَذَّبْنَاهُ بَيْنَهُ عَظِيمٌ خداستغالی فدای اسماعیل گو سفند و اد سیاه و سفید و بلند پا بعضی گویند که همه تن سفید بود مگر سروے سیاه و رخی دیگر آمده است که آن گو سفند را مابیل قربان کرده بود خداستغالی دو هزار سال در فردوس می پروا مید تا بوقت ابراهیم فدای اسماعیل نبرد

و نجات یابد پس ابراهیم گو سپند را قربانی ساخته پوست او را سفره کرده خلق را بر آن سفره طعام میداد و پشم آن گو سپند را سارو بیافت و گلیبی ساخت و ابراهیم آن گلیم را و تابوت سکنه نهاد چون روزی بود که آن تابوت را جبرئیل برداشت و نزد مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم برد و پیغمبر آن گلیم را با امیر المومنین عمر بن خطاب رضی الله عنه داد تا مرقعی گیرد و در پوشد و او تا وقت مرگ آن مرقع داشت

ذکر بنا کردن خانه کعبه را خضر ابراهیم علیہ السلام

چون ابراهیم از قربان فارغ شد اسماعیل را با حیره سپرد و شکر باری تعالی کرد و از پیش حاجره روان شد پیش ساره رفت چون مدتی برآمد جبرئیل، بیاید و گفت خدایت سلام میرساند و میگوید که بحسب مرقع درین زمین بنا کن گفت کجا بنا کنم خدا آنکه که تو بر بتری سوار شود ابری پیدا شود هر کجا برود و او را غمناک کرده بر او هر جا بایستد آنجا کعبه بنا کن چون ابراهیم برآمد ابراهیم با وی میرفت تا آنجا رسید که امروز کعبه است و نیز گفته اند که مارے بیاید با نذازده خانه کعبه بخسپید تا ابراهیم نشان آن بدید و با نذازده آن خانه کعبه بنا کرد و نیز گفته اند که جبرئیل گفت که بدین مقدار خانه بنا کن قال الله تعالی وَإِذْ بَوَّأْنَا لِإِبْرَاهِيمَ مَكَانَ الْبَيْتِ ابراهیم گفت خداوند سنگ از کجا آرمند آمد از تنج کوه اول لبنان و دیگر از کوه حمزه و از ابو قیس و از کوه صفاء و مرویس جبرئیل بیاید و سنگ می آورد و ابراهیم می نهاد و اسماعیل یاری میداد و ابراهیم آوازی شنید که اول سنگ در محراب مسجد نبه چون سنگ اول نهاد نام محمد رسول الله علیه السلام بدید آمد و دیگر آواز آمد سنگ دوم بر کن رست کعبه نبه چون بنها و نام امیر المومنین ابو بکر صدیق بدید آمد پس سنگ بر کن چپ بنها و نام امیر المومنین عمر بن الخطاب برآمد و در یک سنگ نام امیر المومنین عثمان رضی الله عنه و در یک سنگ نام امیر المومنین علی ابن ابی طالب کرم الله و جبرئیل آست هر یک که روی بدین کعبه آورد و نماز بکند و سستی این پنج کس نماز و دین او درست نیست پس خانه تیار شد ابراهیم

دست بدعا برداشت و گفت رَبَّنَا تَقَبَّلْ مِنَّا إِنَّكَ أَنْتَ السَّمِيعُ الْعَلِيمُ خداوند ما را بخیر
فرمودی بوسع طاقت خود بجا آوردی و تمام کردم بپذیر که تو شنوای بدعا می و بنیای بی حال
من و داناتی بر خاطر من و دیگر بار دست برداشت و گفت رَبِّ اجْعَلْ هَذَا بَدَلًا أَمِنَّا قَارُونَ
اَهْلَكَ مِنَ الْمَالِ یعنی اینخانه و شهر را از میوه ها روزی کن تا هر که تو ایمان آورد و تاقیاست بمحافظت
نگاه دارند خدا آید یا ابراهیم قَالَ وَمَنْ كَفَرَ فَأُمْتِغُهُ قَلِيلًا ثُمَّ أَضْطَرُّهُ إِلَى عَذَابِ النَّارِ
وَيَشْهَدُ الْمَصِیْقُ یعنی هر آنکه بر من کافر شود هم روزی دهم و لیکن بر خورداری کمتر بود و بجای کافران
دو روز است پس ابراهیم را در خاطر آمد که صبر و شکر و منت آفرید که اینخانه بردست من تمام کرده
جبرئیل بیامد و گفت یا ابراهیم خدایت سلام میرساند و میگوید که اینهمه رنج بردی و خانه تمام کرده
پیش من چندان قدر می نذاری که خرابه اباد کنی گفت خداوند ما کدام خرابه نداد که خرابه آن بود تاگر سنه
را سیر کنی و بر بنه را بپوشی چندان فضل بود نزد من که اینخانه کرده باشی و بر هر کنی هزار رکعت نماز کرده
باشی پس خدا آید یا ابراهیم خلق را بدینخانه دعوت کن قُلْ تَعَالَى قَاذِنٌ فِي النَّارِ بِأَنْحَرِ
يَا تَوَكَّ عَلَى كُلِّ ضَامِرٍ يَأْتِينَ مِنْ كُلِّ فَجٍّ عَمِيقٍ گفت ملک من بخوانم که شنود و آواز من
کجا رسد بجا آید که از تو خواندن و از ما شنود ایندن و از خلق جواب داد و منم که خدایم آواز تو گوشت
همه خلق مرا بخم در صلاب پدران و ارحام مادران ابراهیم سرکوه آمد و آواز داد که ای فرزندان آدم
از همه عالم بدین کعبه آید و روی بدین خانه آید از چهار سوی عالم آواز شنید و کسی ندید که همین گفت
لَبَّيْكَ اللَّهُمَّ لَبَّيْكَ لَا شَرِيكَ لَكَ لَبَّيْكَ إِنَّ الْحَمْدَ وَالنِّعْمَةَ لَكَ وَالْمُلْكُ لَا شَرِيكَ لَكَ يَا سَمِيعُ
وَمَوْلَانِ ابراهیم گرد آرخانه و ادبیای دید بی آب و بی گشت و بی نبات گفت ملک اینجا کشت نیست
این سر زندان را اینجا میگذارم باسید تو متوحی سپارم که تو رزاق خلقی آنکه دست برداشت و گفت
قُلْ تَعَالَى رَبَّنَا إِنِّي أَسْكَنْتُ مِنْ ذُرِّيَّتِي بُوَادٍ غَيْرِ ذِي زَرْعٍ عِنْدَ بَيْتِكَ الْمُحَرَّمِ ملک
اینخانه را از میوه ها روزی کن تاگر نعمت ترا شکر کنند پس فرمان آمد جبرئیل را که دوازده فرسنگ زمین
که از سنگ خاره است زمین را بر کن و بشام ببر چون زمین را بر کنیدی و انجا برو که دریای نیل بر کنده بود

واز ده فرسنگ زمین برگرفت تا نزدیک کعبه آورد و فرشته آن زمین آمد که زمین برآمد تا هفت بار
 طواف خانه کعبه کرد و برگرد خانه گروانیده انجا برو که جبرئیل برکنده بود زمین نهاد این ناحیه را طایف خوانند
 از بهر آنکه هفت بار طواف خانه کعبه کرده است اکنون هر هفت که مکه را بایده از طایف آرند و تقدیرت
 خداست ای زبانت میگرد پس ابراهیم رجاست و روی بشام نهاد و از آنکه حقیقی گفته بود که این عمارت
 خانه کعبه برابر یک خرابه بود که آبادان کنی ابراهیم مهران خانه ساخت و عهد کرد که بی مهران طعام نخورم
 و روی بعبادت آورد خلق را طعام میداد تا روزی عزرائیل برشال آمدی نزدیک وی آمد و گفت
 تو کیستی که من ترا میزنم گفت منم عزرائیل گفت زیارت آمده بیاقبض روح گفت زیارت آمده ام
 و ترا خدو و گیر میدهم که خداست ای سبزه را بدوستی خویش گرفت ابراهیم گفت آن بنده کست
 و نشان او چیست گفت نشان آن بنده آنست که مرده بدست او زنده شود ابراهیم گفت کاشکی
 آن من بودی یا او را بدیدی تا با او دوستی کردی عزرائیل ناپیدا شد آورده اند که ابراهیم چون بعبادت
 بایستاد و از خوشی می تا یک میل رفتی و مردمان دانسته که ابراهیم خدای را عبادت میکند در
 در خاطر وی بگذشت کاشکی من بیدیدی که خداست ای مرده را چگونه زنده میکند پس از خدای تعالی
 درخواست قول تعالی و اذ قال ابراهیم رب ارنی کیف تحیی الموتی خدایا مرا بنما مرده را چگونه
 زنده میکنی ندا آمد او که تو من را ابراهیم تو میدانی که قادرم بر همه چیز گفت بلی و لیکن
 لَیْطَمِّنَنَّ قَلْبُیْهِ الٰهی مرا معلوم است که آفریننده و میراننده تویی جز تو دیگر نیست ولیکن میخواهم خانه
 بدل میدانم چشم نیز به بینم تا یقین من زیادت شود بنیان آمد یا ابراهیم انیمه قدرت من است
 هر چه خواهم کنم قول تعالی فخذ اربعه من الطیر فصرهنَّ الیک ثم اجعل علی کلِّ حمل سنبه
 جزء ثم ادعهنَّ یا یتینک سبعاً و اعلم ان الله عزیز جبار گفت یا ابراهیم چهار مرغ گیر
 خروس و دو مرغ طاووس سیوم زان چهارم کرگس سوال چه معنی دارد که مرغ فرمود جانور دیگر نیست
 جواب از بهر آنکه حکم آفرینش مرغ فاضلترین است از همه جانور که آنها پر ندارند اما مرغ بسیار
 خرد پس اگر حق باین معنی حکم شد که در شهوت زیاده ازان دیگر نیست تا تو نیز شهوت را از وی اموخه

انفس از زیر پای کنی و طاووس را بکشتن حکم شد یعنی آنکه در عالم از وی باز نیست تو مرغ نیست تا تو نیز
 ز نیست و آتش دین از زیر پای کنی و زاغ را از هر آنکه در همه عالم از وی حسد یی تر جانور است نیست
 تا تو نیز مرغی نیازی خوشیشتن بدر کنی چهارم گرگسی از هر آنکه در عالم بر ایل تر از وی هیچ مرغی نیست
 تا تو نیز همیشه مرگ را یاد میداری و اهل دراز نگذاری و کمتر کرگسی یا افسد سال عمر باشد چون ابراهیم
 بکرم عزوجل هر چهار جانور را گرفت و بکشت و سر ایشان برگرفت و دیگر پوست و گوشت و استخوان
 در تاون خوره کرده چهار غلوه کرد و چهار گوشه نهاد و سرهای مرغان بر دست گرفت و گفت ای
 مرغان با من خدا بیایید هر چهار غلوه بیکبار در هوا شدند و از یکدیگر جدا گشتند و مثال فریه گشته پیش
 ابراهیم آمدند و ذره خر و بر سر هر یک آمد و ذره طاووس بر سر طاووس و ذره زاغ بر سر
 زاغ و ذره گرگ بر سر گرگ آمدند و هر یک بر خویش پیوستند و بر دست ابراهیم گوشت و پوست
 و پر و بال ایشان از نو بر بستند و بر دستش جلوه کردند و بقدرت خدای تعالی هر چهار بیکبار زنده شدند
 و از دست ابراهیم خلیل آمد پدیدند پس هر چهار مرغ هفت شبانه روز کرد و ابراهیم طواف کرد
 فرمان داد ابراهیم چنانکه اسحاق علیه السلام کردی مال و نعمت را نیز تسلیم کن تا من که خداوندم ترا دوست
 خود کرد و انهم دوستی مامو که بود اید قال که مریته اسلم قال اسلمت رب العالمین پس ابراهیم
 مال و نعمت بدر و ایشان را و چون نود سال از عمر ابراهیم گذشت و آن آوان سر زندی از ساره
 سیاه مباران گوساله را قلاوه زرین در گردن کرده بجای فرزندی پرورد چون ابراهیم هفت شب
 روزی همان طعام نخورده بود از فرمان رب العزت و او زده بر بنای نکلوروی و خوشبوی و خوشی
 بر مثال غلامان آراسته بیامدند و با ابراهیم سلام کردند ابراهیم نیز ایستاد که ایشان را و میبند
 اما ایشان خبر نشنیدگان بودند جواب سلام افشان باز داد و دست ایشان گرفته بجان برد و قوله تعالی
 وَلَقَدْ جَاءَتْهُمْ رُسُلُهُمْ بِالْبَشْرِى قَالُوا اسْلَمَا كُفَّتْ يَاسَارَهُ مَهْمَانِ عَزِيزِ
 مکر مانند هر چه عزیز چینی هست بیار ساره خاتون گفت یا ابراهیم من ازین گوساله هیچ عزیزتر
 چیزی نمیدارم که ویرا ببار زوی فرزندی پروردم و پراستربان گم ابراهیم گوساله را بفرمان

بریان کرد و پیش مهمانان بنهاد و خود هم با ایشان نشسته سرفرو کرده طعام میخورد و چنانکه آداب میانه را
است که وقت طعام خوردن مهمانان نگردد تا ویرایش بر نمیدارد ساره خاتون نیز از درون پرده آواز داد
که ای ابراهیم تو طعام میخوری و مهمانان طعام نمیخورند ابراهیم سر برداشت و مهمانان را دید و خشمش
تجسّم بدل آورد و مهمانان گفت که طعام چه این میخورد گفتندی بهای طعام تو نمیخوری گفت سها
مدبیه گفتند چه و تیم گفت بهای طعام من آنست که اول بسم الله الرحمن الرحیم گویند و آخر بگویند
الحمد لله رب العالمین بسم الله گفت یا ابراهیم اذ لا تأخذه الا الحزن و لا یغنی ترا ضیاعا
ازین بهادوست گفت جبرئیل آواز داد که ای ابراهیم مترس که ما جبرئیل و میکائیل و اسرافیل و رافیل
و عقیل و دیگر شش کانییم ما را حکم شده که اول پیش ابراهیم بروید که هفت شب از روز روزه و راست
چیز نخورده است گراز بهر شمار زده بکشاید و طعام بخورد من بعد از اینجا بشهرستان لوح و رویم و لوح
میگیرم سل از طلبی آن قوم بر ما نیم انیک پیش تو آمده روزه کشانیم و ترا نیز بشارت فرزند مبارک
میدیم که نام او اسحاق و ابن یعقوب بود قوله تعالی و امراً انّه قائمۃ فضعکت فبشّرناها
یا اسحاق و من و ذرّاء استحق یعقوب چون بسم الله بشارت فرزند او ساره برپای تاده
بخندید و گفت یا و نیکنی عآلید و انا عجز و لهذا البکی شیخا ان هذا الشیء
بجیب من سپید شوهرم نیز بر چاونه فرزند شود این عجب کاریست جبرئیل گفت قوله تعالی قالوا
اَعْجَبین من امر الله رحمة الله و برکاته علیکم اهل البیت انه حمید مجید
یا ساره از قدرت خداوند عجب مدار از پشت اسحق هفتاد و نزار پیغمبران صلوات الله علیهم جمیع
پدید آیند ساره از پس پرده آواز داد که این سخن را نشان چیست گفت بین استخوان کوساله که در طبق
بود بر هم نهاد و گفت قم باذن الله در حال آن کوساله برناست و پیش مادر و دیده بر دوستان دور
در زمان گرفته شیر میخورد و دیگر کیشاخ چوب خشک نیم سوخته در خانه ابراهیم بود جبرئیل بر آن شاخ
پر مالید و ساعت سبز گشت و برگ بیرون آورد و رطب پدید آمد و از آن رطب ساره خاتون را
تا بخورد و جبرئیل با ساره گفت خدای تعالی چوب خشک چند ساله را در ساعت سبز کرد و میوه آورد

و بخت ساحت تا بخوردی از قدرت وی چه عجب بود که ترا فرزندی و بد کنام وی اسحق از وی فرزندی

قصه لوط مجتنب علیه السلام

پس رشتگان قصد کردند که شهرستان لوط را برباییم گفت من نیز باشم آیم گفتند که ما میرویم که آن قوم را عذاب کنیم لطافت و بدین عذاب نذار گفت از حذای تعالی خواهیم ابراهیم بر بستر نشست و با ایشان رفت و چون مقدار نیم فرسنگ رفت با ابراهیم گفتند که بایست ترا پیش ازین فرمان نیست پس ابراهیم از ستر فرو آمد و بعد از آن مشغول شد و ایشان شهرستان را میخواستند و آن بخت شهرستان بود که ابراهیم گفته بودند که ایشان قوم بد فعل اند چنانچه مردان با مردان جمع کردند و زمان با زنان و راه زنند و مال مردوم را بایند و را نرفت ابراهیم گفته بود هر که را این فعل بود هلاک شود خدا تعالی پسندید که حایث ابراهیم کس نشود و پس ایشان فرستاد و شش پاره شهر را هلاک کردند و یک شهر ماند که از اسدوم خوانند و آن دیگران که بر باطل بودند و بد فعلی کردند از ازل اسدوم خوشی میکردند تا حذای تعالی اهل اسدوم را نکند و در شهرستان صد هزار مرد جنگی بودند چون شهر رسید لوط و عبادت گاه بندگی میکرد و فرشتگان در خانه لوط پدید آمدند بر چوستان لوط سلام کردند و دختر جواب سلام باز دادند جبرئیل گفت ای چوستان این شهر کس باشد که ما را امشب مهمان دارد گفتند درین شهر هیچکس نیست که مهمانی شما کند و لکن سباعی صبر کنی که پدر ما از عبادت گاه بر آید و مهمانی بجا آرد بعد از ساعی لوط بیا مد و آن و از ده غلام خوشنوی نگه روی و گیسو یافته را در خانه دیدند اندیشید که کو دکان امر و صاحب حسن اند مباد این قوم بد فعلی کنند گفت هذا یوم عَصِیب یعنی این روز دشوار است لاجرم ما را درون خانه برد و زن لوط کافره بود چون مهمانان مانند سب چپاره هم دیدند و بیرون دید قوم را خبر کردند آن قوم بخانه لوط آمده گفتند یا لوط این و از ده غلام که همان تواند بیرون فرست لوط از بیم گفت یا قوم هو لا یبنا فی هُنَّ اَطْهَرُ لَکُمْ فَاتَّقُوا اللَّهَ وَلَا تَخْشَوْا فِی صُیُفٍ اَلْکَیْسَ مِنْکُمْ رَجُلٌ مِّنْ سَیِّدٍ یعنی چوستان خود بجلال کمال شمار ایدیم

از خدا تعالی ترسیده دست از مهمانان بدارید که دختران من با زن مهمانان بهتر اند در میان شما
 که عقل ندارو و ایشان بر سخن لوط التفات نکردند تا در خانه شکستند و میگفتند لَقَدْ عَلِمْتُمْ
 مَا لَكُنَا بِكُنَايِكُمْ مِنْ حَيْثُ وَكَلْتُمْ كُنُوزَكُمْ مِمَّا زَيَّنَّا لَهُمْ لَوْ طَا حَسْبُ الْكَافِرِينَ خَوَاسِمُ كِبَارِ مَا
 نَحْنِي آئِينَ دَبِيسَتِي تَوَسَّلَانِي كَمَا حَيَّجُوهُم مَّهْمَانِ رَابِعُونَ كَذَارِ لَوْ طَا كَفْتُ قَالَ كَوْنُكَ لِي بِكُمُ قُوَّةٌ
 اَوْ اَوْحَى اِلَى رُكْنٍ شَدِيدٍ یعنی ای قوم اگر مراقبت یاری بودی شما حارب کرد می بودی لیکن
 بپناه بخدا آوردم تا شما از مهمانان من دفع کنید فرشتگان را فرمان جپان بود که تاسه نوبت لوط
 شکایت پیش شما آورد تا شما همان طور باشید و ظاهر شود چون لوط در خانه باز کرد لوط را زدند
 و محرم ساختند لوط پیش همان مدد گفت قوت قرابت ندارم که شراب ملعونان را بشمارم دفع
 کنم این میگفت و گریه میکرد تا بازش زدند و از بی طاقتی پیش مهمانان میرفت نوبت سوم گفتند یا لوط
 اِنَّا نُرْسِلُ رُسُلًا لِّكَ فَصَلِّ لَوَا اَلَيْسَ كُنَّا بِكُم مِّنْ قَوْمٍ عَالَمِينَ که ما را رسولان خدا میم که ما را رسولی بر تو فرستاده تا
 خوشتر از میان این قوم ببیند و نبری که امشب این قوم را عذاب خواهیم کرد لوط طاعت گفت با جبرئیل
 عذاب در اول شب یا در آخر شب خواهی کرد درین سخن بودند که ملعونان خانه لوط بکشد و از خانه
 رفتند و گفتند اَلَيْسَ الصَّبْحُ بِقَرِيبٍ یعنی ای لوط صبح شد ما را در خانه مانا نکردی و خود هستند که
 پیش فرشتگان رفته درست دراز کنند جبرئیل بادی بر روی ایشان میدد و حال ایشان طس شدند
 و طس آن بود که چشم و بینی و دهان بچکان شود و قوله تَعَالَى فَطَمَسْنَا اَعْيُنَهُمْ فَذُوقُوا
 عَذَابِي وَذُكِّرِ اَنْ قَوْمَ رَا حَشَمَ مَانِدَه وَنَهَبَنِي فَرَا دِرْآوَرْدَنَدَنَ لَوْ طَا جَاوَانِ دَر خَانَه آورده است
 گفتند یا لوط مگو که چشمهای ما بینا کنند تا توبه کنیم و باز گردیم جبرئیل بر روی ایشان مالیده
 چشم و دهان و بینی را شستند باز فصد فرشتگان کردند هفت اعضای ایشان خشک شد دیگر
 فریاد آوردند و توبه کردند جبرئیل بر دیگر بر روی ایشان مالیده درست شدند و از خانه لوط بازگشته
 درهای شهر بستند و گفتند فریاد و خویش از مهمانان لوط است تا نیم جبرئیل لوط را گفت که تو
 با اعیال خود ازین شهر بیرون رو لوط طاعت گفت درهای شهر بسته اند جبرئیل علیه السلام ایضا از خود

گرفت و بر در شهر حربه پیش ابراهیم رساند و لوط گفت که زخم اینجا مانده است و او را بخود
 ببرم جبرئیل گفت که او کافر است و او را همراه مبر پس لوط با دو چستان پاک و اسن رضی الله
 عنین نزد یک ابراهیم رسید ابراهیم چون ایشان را دید برخواست و ایشان را نزد خود خواند
 و بنشانند و نوح با جبرئیل را نگاه کردند و دیدند که تریای در در بر زمین سر و کوه تمام و بهای
 و شهرهای قوم لوط را برگرفت و در هوا برد چنانکه برگ و دشتی تخمید و حلقه در ری نگرید و کوه
 اندر گوارا بیدار شدند و حیوان را بهارفت که آواز فرشتگان با ایشان رسید و از آن قوم پرا
 خبر نمود ابراهیم از ترس بهوش گشت جبرئیل نزد او آمد و ابراهیم را در کنار گرفت و تسلی
 داد و تا بهوش باز آمد چون آفتاب طلوع کرد جبرئیل را امر داد که آنچه بر بر دارے فرو گوان
 و سرنگون در زمین بپند از پس همه را فرو انداخت و آن شهری ایشان پاره پاره گشت
 قوله تعالى فَاَتَاكُمْ مِنْهُمُ الذُّكُورُ فَاتَّخَذْتُمُوهُمْ زِينَةً وَأَنْتُمْ أَنْتُمْ الْفَاسِقُونَ
 سَجَّيْنِ قَوْمِ لُوطٍ خُرُوشَانِ وَفَرَادِ كَنَانِ بَرَزِينَ أَمْدَ وَأَنْ شَهْرًا پاره پاره شد برگردن
 طوق افتاده نام او بران طوق نوشته قوله تعالى فَتَسَوَّاهُ عَيْنَدَ رَبِّكَ وَمَا هِيَ مِنْ
 الظَّالِمِينَ بِبَعِيدٍ ابراهیم از جبرئیل پرسید که قوم تا کجا روند گفت از طبقه هفت زمین بگذرند
 و در دوزخ بویغینند و چون روز قیامت ایشان را در عصا حاضر کنند و انصاف کوه باززدان و
 شوند این چنین حضرت خلیل علیه السلام را در دوزخ مشاهده نمود و ابراهیم خلیل را چار فرزند کرامت کرده بود
 اسمعیل از ناحیه و اسحق و یاقین و مدین از ساره و اسمعیل را پسر در وجود آمد نام او قید ارجیل گردان
 و هفت گز پنداشت پادشاه حمله عرب شد و عرب مطیع او شدند و اسحق را دو سیر شد مذکی
 عیص و دیگر یعقوب از مدین شعیب آمد و پسر مدین بلوک عجم آمد چون عمر ابراهیم بقصد دست
 سال سید اجلس نزد یک آمد ابراهیم پوئسته از مرگ ترسیدی ازین معنی خدای تعالی خواست که
 او مرگ بر عبت خویش خواهد پیرے ضعیف را پیش او فرستاد چون طعام آورد و خوردن نتوانست
 ابراهیم پرسید که ترا عمر چیست گفت صد و سی سال ابراهیم اندیشه کرد که مراده سال دیگر مانده

که بمر این شیخ رسم تا مر این پیمین محنت برد گفت عمر زیاده نمخوانم پس بر چهار سیر راجع کرده وصیت نمود قوله تعالی وَوَصَّيْنَا إِبْرَاهِيمَ بِبَنِيهِ وَيَعْقُوبَ بَنِيَّ إِنْ أَلَّفْتُكَ اللَّهُ صَاطِفِي لَكَ الْإِيمَانُ فَدَلَّاهُ قَوْمُنَا إِلَى الْإِيمَانِ وَتَسْلَمُونَ گفت یا فرزندان خدا تعالی دین گردیده شما ارزانی کرده تا از دنیا بروید و همین دین باشد که خدا تعالی این دین را اسلام فرموده و من نیز شما را میگویم اسماعیل علیه السلام گفت یا خلیل الله خدا تعالی این نبوت و خلافت را بتو بخشید و او گفت لبه خصلت که در دنیا بخار و شتمین خدا تعالی این کار است مرا از زانی و شست اول آنکه غم روزی نخورم و غم فروجه نخورم و دوم طعام بی مهان نخورم سوم آنکه بچه و دو کارم پیش آمد یکی کار آخرت و یکی کار دنیا اول کار آخرت میگردم بعد از آن کار دنیا اگر چه معطل ماندی آخرت میگردم باین سه خصلت مرا خلافت و کرامت فرمود و آنکه خدا تعالی ابراهیم خلیل را چون وصیت تمام شد زاد قیامت برگرفت و روی بسیاری باقی آورد و یار دین کردند و چندگاه تعزیت داشته بمقام خویش شدند اسماعیل گفت با سحی که مرا از پدر چسبی یاد گاری بده که تبرک بدارم و بخوارم سحی گفت تو بنده زادی ترا بمرثا پدر چه کار است و اما ازاده ایم و اولاد ملوکیم اسماعیل بر بنجید و در حال سبیل آمد و گفت یا سحی تو بر اسماعیل نفوق حجب که محمد مصطفی سید عالم و پست اسماعیل است و مؤمنان از نسل وی خواهند شد و گمراگان و هیوان نسل تو این سرزنش که کردی فرزندان او فرزندان ترا بفجارت برند و اسیر گیرند و ایشانرا احلال باشد چون اسحاق این شنید چندان مگرست که چشمهای مبارک او را بنیاد گشت بعد از دو سال حبه سبیل بیاید و گفت یا سحی بشارت باد ترا که خدا تعالی میفرماید چهار هزار غیب از نسل تو خواهد کرد یکی از ایشان موسی است و بنده که هفتاد هزار سخن از من بشنود و پیوسته تا او را کلیم خوانم و اگر خواهی ترا بنیاد گردانم و اگر خواهی نام بنیاد برود و در روز قیامت چون چشم باز کنی مادر اپیوسته بینی سحی گفت من بینائی انجم تا آنروز که مرا در جهه بیدار باشد سحی را دو فرزند بود و عیص و یعقوب چون ایشان بزرگ شدند سحی از دنیا رفت پسران ویرانزد و یک قبر ابراهیم علیه السلام دفن کردند

ذکر وفات حضرت اسماعیل علیہ السلام

وفاتش تکہ بود بہر سال از مکہ برای زیارت پدرش ام رفتی و اسحق و دیگر برادران دیدی باز بلکہ شد
اورا زنی بود از بزرگان مکہ او دوازده سپر آورد حق تعالی اسماعیل را فرمود تا بزین مغرب رود
آنجا بت پرستان بودند ہمہ را بخدا تعالی خواند اسماعیل در آنجا رفتہ پنجاہ سال در زمین نشان
و دعوت کرد تا ہمہ مؤمن گشتند خدای تعالی فرمود **وَ اذ کسر فی الکتاب انہ یصلح لک انک کان**
صَادِقَ الْوَعْدِ وَ اَنَّ رَسُوْلًا قَدْ بَشِّرَکَ اَنَّکَ اَنْتَ اَهْلُکَ بِالْصَّلٰوةِ وَ الذِّکْرِ وَ
وَ کَانَ عِنْدَ رَبِّہِ مَرْضِیًّا اسماعیل صد و سہ سال بزیست و آخر عمر مکہ رفت و اسحق را
دینا بنیاد و فرزند برآورد و مکی عیص و دیگر یعقوب اسماعیل را دختر بیو و نسیم نام اورا بعیص داد و اسحق را
وصیت کردہ باز مکہ شد و بعد از سالی وفات یافت فرزندان او را در پہلوی تاجرہ دفن کرد و فرزند
او و عالم را گندہ شد مذالاد و سپر ثابت و قید آن ہر دو مکہ بنہشتن بیشتر عرب و حجاز از نسل ایشانند

قصہ اسحق و یعقوب علیہما السلام

وفات اسحق بعد از اسماعیل بود او صد و بیست سال عمر داشت خدای تعالی اورا پیغمبرے
ماہل کفان فرستاد زن او دختر یکی از مہتران کفان بود از آن زن و سپر ولد شد مذکی عیص و دیگر یعقوب
و یعقوب از بہر آن نام کردند کہ در عقب آمد چون ہر دو بزرگ شدند عیص دختر اسماعیل را آنجا است اسحق
بہ یعقوب گفت کہ تو از کفانیان هستی بخواہ ما درش گفت دختر خال شام است و او مال بسیار دارد
اورا آنجا بہ یعقوب نقل میکرد و زن من خواست پدر عیص او دست میداشت و عیص صیادی میکرد و یعقوب
نیکو کرد و اسحق با خر عمر عیص را گفت کہ مرا از زوی گوشت صید است یک بز کوی صید کن و
بریان کردہ بسیار مان بخورم و دعا کنم تا ترا خدای تعالی پیغمبرے و پدر عیص یہر کمان را برگرفت
و بصید رفت ما و یعقوب گفت کہ ای سپر یک پرہ از گلہ خود زود و قربان کن و بریان کردہ پیش پدر
خود آرد تا دعا کند یعقوب زود تر بہ فرہ قربان کردہ پیش اسحق آورد چون بوی بریان لبوی اورا سیگفت

که کباب که آورده است مادر یعقوب گفت که عیص آورده است اسحق چشم پوشیده بود گفت یارب
 یعقوب گوشت بریان پیش برده چون اسحق بخورد و خوش شد مادر یعقوب گفت و عاکن آن پسر را
 که نگران و در تر بریان آورد اسحق دعا کرد که یارب این فرزند من که طعام آورده و را و من زندان او را
 پیغمبری ده بعد از آن عیص که صدیکرده بود پیش پدر آورد اسحق دانست که زن حلیه کرده است و دعا یعقوب را کرد اسحق گفت
 ای پسر دعای تو یعقوب گرفت بر عیص انوشتم آمده گفت من یعقوب یکستم اسحق گفت روانه و ترا نیز دعایم که نسل تو از غیر
 بیشتر گردد و دعای پدرش نسل عیص را شد تا من و اسکنند یک کتار یا یک رفتند و عالم را نیاور گشت پسر بیست و نام او روم نام
 و یار که مرو زانی روم شهر تپلی خوانند آنجا مقیم شدند و ازین منسوب و فرزندان او بسیار جمع شدند اسحق از وفات و رسیدن عیص
 و پسر که سار و دفن کرد اسحق پیوسته که مبادا عیص مرا بگذرد و روز پنهان بودی شب برون آمدی تا هم منم
 بحال برآمد مادر یعقوب گفت تو پیش خال خود بشام برو که بهتر است و مال بسیار دارد و دخترش را
 پدر بخواه و آنجا باش تا از جان امین باشی یعقوب در شب از کفان بیرون رفت و قصد شام کرد و آنکه
 شب برآمدن یعقوب را اسرائیل خوانند چون یعقوب نزد خال رسید خال او را بناخت و گفت پیش
 من باش و خال و دختر و شست بهتر و لیانا هم داشت که مرا حیل اما را حیل نگر و دی و خوب صورت بود یعقوب
 گفت را حیل را بنی من چه چنانچه پدر را وصیت کرده است که دختر تو بخوایم خال گفت ترا از مال پدر هیچ
 نداده اند و مال بسیار دارم و خست را بنی تو چه گونه دهم یعقوب گفت یا خال اگر چنانچه نام ما اینچنین است
 شبانی گوسفندان و بزهای تو میکنم تا مرد من بر تو گرد آید و آن در وجه کا برین خست تو باشد خال گفت کدام
 دختر را میخواهی گفت را حیل را میخواهم گفت روا باشد تا که شرط کردی که یعقوب هفت سال شبانی کند تا
 دختر را بدد چون هفت سال برآمد یعقوب مطالبه را حیل کرد خال دخت کلان را که او لیانا نام داشت و
 پیش یعقوب فرستاد اگر چه شرط بر خست بود چاک کرده بود و ندان پس و زد دیگر یعقوب پیش خال رفت و
 گفت که من او را میخواهم مرارا حیل باید داد خال گفت این شست تر باشد که دخت کلان در خانه باشد
 و دختر کو چاک را بشومرد و هندی مردم عیب کنند اگر چنانچه امی هفت سال دیگر شبانی کند تا زمان
 دو خست در نخل یک کس روا بود تا آنوقت که توریست منزل گشت بعد از آن حرام شد که مردی

و دو دختر را بکلی جمع نمزد و دست آن هجین کم تربیت آمد آن جمعی را بنی الاضحی که الا ماکه سکنت
 این هجین ابی اسمعیم نام زمان موسی بود پس یعقوب هفت سال دیگر شبانی کرد و حاصل این هم مجال بسیار یعقوب
 دادند هر دو خواهر را زن خود گرفت و پیش حال بداشت و از او یاشش فرزند در وجود آمدند بنام وئیل
 و شمعون و یهودا و رادای و روبایون و لئو و یوسف و زلیخا و راحیل و یوسف و زلیخا و راحیل و یوسف و زلیخا و راحیل
 زلیخا نام داشت او را ببعقوب بخشید و او را صلب یعقوب زلیخا را دو پسر دادند و او را یوسف و راحیل را یک
 آمد و او نیز کنیزکی داشت ببعقوب بخشید ازین هر دو پسر شد یکی جادو نام و دیگری سرین نام یعقوب را
 دو پسر حاصل گشت بعد از آن راحیل ابی اسمعیم نام عظیم نکلوری و او را یوسف نام نهادند و یازدهم شد
 و پدر او را از فرزندان دیگر گرامی تر میداشت و تولد شدن یوسف بعد از سبت و حیال بود که یعقوب
 پیش حال آمده بود چون سرزند و مال بسیار حاصل گشت آرزوی مادر و کنعان را در دل افتاد و صبر زود
 رفت از حال جازات خواست موجب خویش او دختران خود را با مال بسیار همراه یعقوب روان کرد
 یعقوب با دو زن و دو حرم و یازده پس و مال بسیار و چهار پای و اسب روی بکنعان نهاد و اما از راه
 عیص اندیشه ناک بود پیوسته میترسید مباد که بعد از مرور ایام هم عداوت زایل نشود و با شکی
 نزدیک کنعان رسید عیص لشکار آورده بود و یعقوب او را از دور و شب ناخت بکنعان و خدمتگذاران گفت
 که اگر این شخص بیاید و بپرسد که اسباب و تحمل از آن کیست بگوئید که عیص را اعلامی بود یعقوب نام بنام
 رفته بود از آن اوست این بگفت و از ترس برادر پس مردم پنهان شد چون بگله گوسفندان رسید پسر
 که از آن کیست گفتند از غلام عیص که بنام رفته بود نام او یعقوب چون عیص نام یعقوب شنید آب
 در دیده آورد و گفت یعقوب غلام نیست برادر عیص است و گرامی از جان من است جو پانان گفتند که یعقوب
 بنام میچنان گفته که من غلام عیص ام چون یعقوب از دور دید که عیص آب در چشم آورده پیش آمده
 او را در کنار گرفت و هر دو یکدیگر را ملاقات کرده بسیار بگریستند از دور سر منزل قامت ساختند
 دیگر روز بشهر فرستند بعد از سالی راحیل مادر یوسف بگری آورد او را بنیامین نام کردند و در وضع فرزند
 راحیل رحمت حق پیوست و لبیا از خواهر زادگان خود بنیامین را دوست بشمار میداشت و شفقت

از فرزندان خود بیشتر سیکر و لیس خدای تعالی یعقوب را عبد از دو پسر که شدند پیغمبری داد و مختلف
 مِنْ بَعْدِهِمْ خَلَفُوا وَزَمِنُ كِنَانٍ بتاد خلق بسیار با و ایمان آوردند چون عیسی را پیغمبری یعقوب
 یقین شد با و در میان یک مقام بودن نتوانست یعقوب را گفت که من سالهای بسیار اینجا بودم
 تو بغرب بودی من نیز مدتی بغرب میروم تو اینجا باش که پیغمبر این مردمان هستی عیسی را فرزندان
 بسیار بودند و در جهان پراکنده شده یک پسر روم نام مانده بود آنرا برگرفت و از یعقوب حقیقت
 شده زمینی رفت که آنرا مروزشهر روم خوانند و عیسی آنجا بمرد و پسر او نبشت از فرزندان
 بسیار جمع شدند و گویند که در نسل عیسی بجز ایوب پیغمبر نشده بود مگر پیغمبران را نسل یعقوب بودند

قصه یوسف علیه السلام

چون حق سبحانه تعالی با محمد مصطفی خود حکایت کرده فرموده که الْحَقُّ نَقَضُ عَلَیْكَ الْحَسَنَ
 الْقَصَصِ یعنی ما بیان ما نمائیم قصه از بهر تو بهترین قصا علما اختلاف کرده اند که خدای تعالی این قصه
 را بهترین قصا خواند قومی گفته اند که این قصه نگو تمام ترا و دیگر قصهای پیغمبران است و قوم دیگر گفته اند
 که از بهر جمیل یعقوب که در قرآن مجید مذکور است که صبرترین فضیلتهاست و دیگر گفته اند از بهر نکات
 حکایت خوانی بود و تاویل تمام حقیقت گشت و سبب نزول سوره یوسف آن بود که هفت جهود را
 بامر المؤمنین عمر بن خطاب رضی الله عنه بحث بود و در آخر مناظره جهودان گفتند که تورات فاضلترا
 و بزرگ از قرآن است عمر رضی الله عنه گفت قرآن شریف بهتر و تمام ترا و تورات است جهودان
 گفتند که قصه یوسف در تورات مذکور است و آن بهترین قصا است اما در قرآن نیست عمر رضی
 الله عنه فرمود مانده بخت رسول الله آمد و حکایت مناظره جهودان باز گفت رسول الله متفکر شد که جبرئیل
 امین از حضرت رب العالمین رسید قصه یوسف بیاورد اول حکایت یوسف چنان بود چون یوسف
 از شام بکعبه رفت آنجا مقیم شد رحیل مادر یوسف در حال ولادت بنیامین بخت پیوست یوسف پنج سال
 بود از آن یازده برادران نکوتر و صاحب حسن بود و پدش از همه پسران گرامی تر رسید داشت و بنیامین

شیر خوارہ را کہ خالہ اش پروریدہ یعقوب را خواہر سے بود بزرگ تر و روزے در خانہ یعقوب
آمدہ فرزندان اورا یکجان یکجان میدید مہرش بر یوسف افتاد و بہ یعقوب گفت کہ ترا فرزندان بسید
جمع آمدہ اند یک زن داری تیار ہمہ فرزندان منی تواند کرد یوسف را بمن دہ تا من تیار او کنم یعقوب
محبوب خواہش خواہر خود یوسف را بد و سپرد و چون بخانہ خود برد یوسف را بغایت تیار او میکرد و
ہر وقت کہ یعقوب را آرزوی دیدار یوسف میشد بخانہ خواہر رفتہ و یوسف را بدیدے تا مدت قریب
ہم برین بگذشت مہر یعقوب بر یوسف زیادہ تر گشت خواہر را گفت کہ مرا طاقت مفارقت یوسف
ندارم اورا بمن دہ گفت من نیز از و جدا نتوانم بود یعقوب گفت پس مکلفیت پیش من باشد دیگر ہفتہ
پیش تو خواہر بمن راضی گشت و گفت شب یکیک ہفتہ اول پیش من بود یعقوب اجازت داد
ابرہیم خلیل اند را کہ سبذے از دوال بود کہ پیوستہ بر میان می بست چون خواہر بزرگ بود
کہ سبذ دوال از میراث با در سیدہ بود و ابرہیم وقت قربان کردن اسمعیل را بہان دوال دست
و پاسبانہ بود چون روز ہفتم تاخر رسید خواہر یعقوب جلیلی ساخت و آن کہ سبذ در دیر جامہ یوسف برینا
بست تا یوسف را بہ بہانہ بگیرد کہ در ملت و دین ابرہیم چنان بود کہ ہر کہ بدزدی گرفتندی
وز و غلام صاحب کالا بودے پس یعقوب یوسف را روز ہفتم در خانہ خود برد خواہر دینی بدوید
در سید و گفت کہ کہ سبذ اسحق را جعہ کہ ہمراہ تو بودند و ز دیدہ اند ہمراہ را طلب کردہ تفحص کن یہ چون
کہ سبذ از میان یوسف پدید آمد یعقوب بخل گشت خواہر گفت اکنون یوسف دہ سال خدمتگار من شد
یعقوب اجازت داد و بعد از دو سال خواہرش وفات یافت یعقوب یوسف را بخانہ آورد
از ہمہ فرزندان عزیز میداشت روزی یوسف پیش یعقوب گفت کہ من در خواب چنان دیدہ
ام کہ کوئی آفتاب و ستارہ و یازدہ ستارہ آسمان فرو دآمدہ پیش من سجده کردند قولہ تعالی
إِنِّي أَنَا يَوْسُفُ لَأَبْلِيهِ يَا أَبَتِ إِنِّي رَأَيْتُ أَحَدَ عَشَرَ كَوْكَبًا وَالشَّمْسَ وَالْقَمَرَ رَأَيْتُهُمْ
لِي سَاجِدِينَ یعقوب دانست کہ برادران دلیل خواہند شد گفت یا بنی لا تَقْصُصْ رُؤْيَاكَ
عَلَىٰ إِخْوَتِكَ فَيَكِيدُوا لَكَ كَيْدًا یا سبذ خواب را با برادران مگوی کہ ایشان باتو کید کنند

و تعبیر خواب بابو یوسف گفت و کذالک یحییٰ نیک سرتبت و یعلیمک من تأویل الاحادیث
یعنی منادی تعالیٰ ترا برگیرید و تعبیر خواب بیا موزانید و یم نغمته علیک و علی الی
یعقوب گما آتمها علی ابونیک من قبل ابراهیم و اسحق ترا از برادران و از فرزندان
یعقوب نعمت دیدنیانکه ابراهیم و اسحق را داده بود این تعبیر خواب برادران از جای نشینند
حسد بردند و گفتند اذ قالوا لیوسف و اخوه احب الی ابینا منّا و نحن عصبة ان
ابانائین ضلال مبین گفتند یوسف و بنیامین شش پدر را از غریز تر انداده برادریم و ایشان
دو کودک گویا پدر ما گمراه است و این سخن رجال کودکی گفتند بیچوجه طعنه ایشان و نیت اگر چه
همه را دران یوسف آخرینوت رسیدند و بلند قدر گشتند و لیکن در ابتدا رنج برادر و پدر نمودند
سفور گشتند و گفتند اقموا لیوسف او طر حرمه ارضائیل لکم و حبه آبیکم
یعنی بکشید یا بجای ببرید که او را پدر نه بیند و تگونی من بعد و قومنا صالحین و عبادان
تو بکسید و مطیع پدر باشید تا خدا تعالی شمار عفو کند در میان ایشان برادری یهود نام بود که همه
فرمان و متابعت او بودند و گفت که تقتلوا یوسف و اقنوه فی عیال بیت الحبی
بیتقطعه بعض السیارة انکم تم فاعلین کشتن گناه بزرگست و لیکن چاه که در راه
کاروان باشد و رانچاه سید از زیاده مگر کاروان او را از چاه کشیده بشهر دیگر ببرد و از
نظر پدر و ورا فگنند تا شما از و بر رسید و خون برگردن شما نبوده و همه گرد آمده جمع شدند و بعضی در دل
داشتند که چون او را از پیش پدر ببرد بکشند تدبیر و مصلحت کردند که بجه طریق او را از پدر جدا
ساخته همراه خود بصحرای برد و آنچه در دست باضرام رسانند هر چند پدر را گفتند یوسف را همراه من
قبول نکرد اتفاق کردند که یوسف را بفرمید تا خود از پدر را گفتند ترا بیج آرزوی صحرای رفتن و
تفرج کردن نیت گفت اگر چه آرزو دارم اما پدر را جازت نمیداد گفتند تو شفاعت کن تا قبول کنند
پس یوسف را بر شانه و چشمش را سرمه کشیدند و پیش پدر بردند پدر یوسف را در کنار گرفت و یوسف
دست پدر را بوسه داد و گفت مرا با برادران لغبت تا ما شاسه صحرای کجیم و دلم بختابد پدر گفت نعم

این سخن برادران شنیدند که پدر خرم گفت با یهو وا گفتند که از پدر اجازت تمام بخواه که یوسف را خرم گفت یهو وا گفت که با من چه کنید که یوسف را نکشید من دستوری از پدر بخوام همه با و می
 عهد کردند که نکشد با اتفاق یکدیگر بسوس پدر رفته گفتند یا ابا ناک مالک لا شامنا علی یوسف
 وَ اِنَّآ لَهُ لَنَاصِحُونَ یعنی یا پدر ما یا زار یوسف ایمن می دانی و او را همراه ما نمیدهی از سبیل
 مَعَنَا خَدَّایِمْ نَع وَ یَلْعَبُ وَ اِنَّآ لَهُ لَحَافِظُونَ یعنی او را با ما بفرست تا بصحرا رفته شادی
 و عیش و نشاط کنیم و دل وی سینه نکشاید و خوشدل گردد یعقوب گفت من میترسم که شما همه بزرگ
 او را نیز ببرید من تنها با خرم قال اِنِّی لَیَحْزَنُنِّیْ اَنْ تَذْهَبُوْا بِیْمْ وَ اَخَافُ اَنْ یَاکُلَهُ الدِّیْبُ
 وَ اَنْتُمْ عَنْهُ غَافِلُونَ یعنی او را ببرید من تنها اندو بگویم و میترسم که شما از وی غافل
 شوید و او را اگر بخورد و این از بهر آن گفت که در خواب دیده بود که گرگ بر یوسف حمله کرده و حشمت
 سید پدر ازین سخن همواره سبب یوسف از انخاب میترسید برادران گفتند قَالُوْا لَیِّنْ اَکَلَهُ
 الدِّیْبُ سَتَمَحْنُ عُصْبَةً اِنَّا اِذَا كُنَّا فَیْءَ مِیْمَنٍ یعنی او را اگر گرگ بخورد ماده کس او را نگاه نتوانیم
 داشت پس زانکار مردمان ما یم یعقوب از غریب اینها اجازت یکروز داد و بوقت رحلت یوسف را
 گفت ای یوسف نزدیک من آئی تا ترا در کنار گیرم می دانی که باز خواهم دید یا نه پس باز بفرستند
 گفت ویرا بشما سپردم و بر سلامت بمن رسانید فَلَکُمَا ذَهَبٌ اِیْمَنٌ پس بر دست دزدان کنعان
 مقدار دو فرسنگ چراگاه گوسفندان ایشان بود یوسف شادی و بازی میرفت برادران
 از بی درآمدند و او را بزود یوسف زاری میکرد و میگرفت و میگفت چه بوده است و من
 چه گناه کرده ام پدر مرا بشما سپرده است و نه برادر شما از زمینهای برادران حق لغت پدر
 گاه دارید و بر بی مادر و یتیمی من بختیائید هر چند میگفت فایده نداشت و گفتند تو پدر را
 بغریب و دور غ گفته که من خواب دیده ام که ما سحاب و سیاره گان مرا سجده کردند مگر از تو
 تو این بود که ما کمتران تو باشیم اکنون ترا میکشیم تا بگرییم که بفریاد تو میسر شد یوسف در پای یهو وا
 افتاد و منع میکرد و میگفت که بر عهد باشید که اتفاق کرده ایم گفتند در چاه باید انداخت

یوسف را بر سر چاه بردند و برهنه کردند و بسته در دلو نشانده بچاه فرو گذاشتند یوسف میگفت
 وزاری میگوید و میگفت نیست کسی که بآن پسر پدر من جنب کند که برادران چه کردند ولی گناه مراد چاه
 افکندند و هیچ رحم نکردند چون یوسف بر نیم چاه رسید رسنیکه میبودا بر دست داشت برادر بزرگتر
 شمعون نام کار در برسن دو پسرید مراد آن بود که فرو افتد و هلاک شود چون اندران چاه یک نیزه
 آب بالا بود خدا تعالی جبرئیل را فرمان داد تا او را در هوا گرفت و نگذاشت که بدینچاه افتد و باو آزار
 برسد و درون چاه زیر آب سنگ بود خدای تعالی سنگ را نیزه فرمان داد که از آب برآید و در هوا باسید
 تا یوسف بر آن سنگ بنشیند اختلاف کرده اند که یوسف چندگاه در چاه بود و گروهی گفته اند که هفت
 شبانه روزی بود و بعضی گفته اند که سه شبانه روز نبود و گروهی گفته اند که یک شبانه روز بود و گفته اند
 چون برادران او را در چاه انداختند دل بران نهادند که یوسف هلاک شد و ما از بلا باز رستیم اکنون طریق
 آنست که توبه کنیم و بخدای تعالی التماس آورده خدمت پدر کنیم تا باشد که او از ما راضی شود و توبه ما را
 ایزد تعالی قبول کند چون یوسف در چاه میگریست و تضرع و زاری میکرد جان بر هلاک نهاده بود
 قوله تعالی وَ اَوْحَيْنَا اِلَيْهِ كَيْفَ يُخَرِّجُهُمْ يَا قَوْمِ هَٰذَا وَ هُمْ لَا يَشْعُرُونَ جبرئیل
 در رسید و گفت یا یوسف خدای تعالی میفرماید که مترس اگر چه برادران آنچه خواهند و تو ایستد توبه کرده
 اما من تبارگزیم و ایشان را اسیر تو گردانیدم بعد از آن همه برادران گفتند که پیش پدر چه حیل سازیم تدبیر
 آنست که بگوئیم او را اگر گنجور و پسندیدگوسفندان منست بزغال بکشند و پیرامن یوسف را بخون
 بیا لودند و غم پیش پدر کردند قوله تعالی وَجَاءُوا اٰبَاءَهُمْ عِشَاءً نَّكَاحًا قَوْمٌ قَالُوْا يَا اٰبَانَا
اِنَّا دَخَلْنَا لَنَسْتَبْرِئُكَ وَ زَكَّيْنَا يُوْسُفَ عِنْدَنَا عِنَا فَاَكْكَهٗ الدَّيْثُ وَ مَا اَنْتَ
بِمُعْمِرٍ لَّنَا وَ لَوْ كُنَّا صَادِقِيْنَ چون شب درآمد پیرامن یوسف را گرفته نوحه کنان پیش پدر
 آمدند و گفتند ما از پیشگاه گوسفندان رفته بودیم و یوسف تنها مانده بود و گرگ بیاید و او را بخورد
 و ما در غم تو مار غیر از دوزخ راست گوئیم بی دانستیم هر حیل راست تر گوئیم مذبذب سنوب خواهیم کرد
 پیرامن خون آلوده پیش پدر نهادند قوله تعالی وَجَاءُوْا عَلٰی قَتِيْنٍ صِدْقٍ يَدْعُوْا كَذِبًا چون یعقوب

پیرس خون آلوده دیدامد و دیده بود و گفت ازین پیرس بوی خون یوسف نمی آید آن گرگ بر یوسف
از شما مهربان تر بوده است که ویرا نخورده و پیرس نذریده این کار را با زوی یکدیگر ساخته اید
اگر راست میگویند گرگ را بسیار دید برادران فرستند و در صحرا گرگی را گرفتند و دانه های بخون آلوده
کردند و پیش پدر بیاوردند یعقوب گرگ را دید و گفت ای گرگ آن فرزند و لبند مرا بدریدی مرتین
ناز و بلوغ بخشیدی و بر پیری و ضعیفی من رحم نکردی گرگ با مرتی در سخن آمد و گفت یا رسول الله بختی آن
خدای که ترا رسول کرده است یوسف را من نخورده ام از آنکه گوشت و پوست انبیا و بزرگان و پادشاهان
حرام است و مرا یک واقعہ رسیده که برادرے داشتم چندین روز است که از من جدا شده است من
و طلب او از این لایت باین لایت می گردم و سی فرسنگ دویده تا سته شب از من میج نخورده ام و اینجا
دوش رسیده بودم که با مداد این جماعت مرا گرفتند و دانه بخون آلوده پیش تو آوردند اگر چه غمازی
کردن و اینست اما سبب بی گناهی و ملاحظه پیغمبری تو پرده از زوی کار برداشتم و آنچه حق بود بگویم
ازین بی گناهی یعقوب گرگ را طعام خوراند و روان کرد پس بی بغرزدان آورد و گفت من در اینجا تیغ را
سپرده ام و از وی صبر جلیل بخواهم تو که تعالی قال بَل سَوَّلَتْ لَکُمْ أَنْفُسُکُمْ أَهْمَ أَنْ تَصْبِرُوا جَبَلٌ
یعقوب بیت الماخزان بباخت و در اینجا بنشست و شب و روز میپوسته میگریست تا که هر چه چشم نابینا
گشت روزی جبرئیل بیاید یعقوب باو گفت یا اخی جبرئیل چه بود اگر خدای تعالی یوسف گم گشته ملا
بجفت خویش داشتی درین اتنا ندآمد که نگاه داشت از آن کسان بخواه که سپرده ناز ما یعقوب نیست
که بر من عتاب آمد پس یعقوب جبرئیل گفت ملک الموت کبری را جان قهقش کند او میداند میخواهم که از او بر سر
قهقش روح او کرده است یا نه جبرئیل رفت و در حال باز آمد و گفت جان می قهقش نکرده است یعقوب را
تسکینه حاصل شد اما از دور فراق زار زار میگریست و مینالید و صبر میکرد چینی آورده اند که سبب جدا
شدن یوسف از یعقوب چنان بود که روزی یعقوب قومی را همان ساخته و رویش سستی برد خازن او
آمد از و طعام خواست یعقوب وعده کرد اما بمشغولی کارے دیگر غافل مانده چیزے نداد و رویش
دعا کرد که حق تعالی آرزوی تو از تو دور گرداند خدای تعالی دعای او اجابت فرموده گفت اگر طعام فقیر

میرساندے لیکن راقوت طعام تا چیل روز بوی و عبادت کردی بعزیزت من کعبه ہر روز سے
 سال از تو قوت باز گیرم یعنی در فراق یوسف چیل سال تر غم اندوہ دارم یعقوب مناجات کرد
 و گفت خداوند اکر می ورسی عمت محیط است کہ ایچہ کردم بغفلت و فراموشی کردم نہ تعصّد و حال حیرت
 آمد و گفت یا یعقوب ایچہ بر تو برود بسبب فراموشی است اگر تعصّد بودی احوال تو ازین بدتر شدی و بتان
 سبب کرده است تا جہانیان بدانند کہ ہنر چہ نیاید میکنند و چکس را عترت سے نیست آورده اند کہ بعد برہنہ
 کردن و در چاہ انداختن یوسف را حلہ حریری بہشت در چاہ پوشانند و آن پیرین ابراہیم بود کہ پیش
 از اسحق بہ یعقوب رسیدہ یعقوب آن پیرین را تعویذ سے ساختہ برگردن یوسف نسبتہ عطرہ برداردانی او
 بود و انہا برہنہ کردہ در چاہ انداختند جبریل ہمان پیرین ہو یوسف پوشانید و اختلاف کردہ اند کہ
 ان زمان یوسف چند سالہ بود بعضی گفتہ اند ہنر وہ سالہ و بعضی گویند ہفدہ سالہ و بعضی گویند قول درست
 آنست کہ دوازده سالہ بود پس یوسف سہ شبانہ روز دران چاہ بود نہ ناگاہ کاروانی از سوے
 مداین می آمد و قصد مصر میدشت راہ غلط کردہ بر سر ہمان چاہ رسید و آنچاہی بود از آبادانی دور و آب
 نیز تلخ و شور چون یوسف دران چاہ رفت آبش شیرین شد مردم کاروانیان طلب آب سیگشتند
 مالک ابن زغر کہ سرکاروانیان بود با غلامی شیرنام بر سر آنچاہ رفتہ و لورادر آنچاہ افگندہ یوسف
 بحکم خدای تعالی پست دران لوزد و بر آن نشست و لورامرد کس کرشیدند غلامی دیدند کہ ہرگز
 چنین انیکو روے و صاحب سنی ندیدہ بودند چنانچہ پیغمبر فرمودہ است کہ حسن آدم را دو قسمت کردہ اند
 یک نیمہ ب یوسف و اوہ اند و یک نیمہ بخلق جہان کاروانیان چون یوسف را بدان صفت دیدند رسیدند
 تو کیستی فرستہ یا آدمی یا پیرے گفت آدمیم برادران یوسف بخنار آنچاہ بودند چون غوغا شنیدند بر سر چاہ
 آمدند و یوسف را دیدہ گفتند این غلام از ما گر بخیتہ بود و خود را از ترس جان درینچاہ افگندہ یوسف
 خواست کہ احوال خود بگوید و درش شمعون بزبان عبرانی گفت اگر سخن گوئی ترا ازینما باز گیریم و بشیم او
 خاموش ماند و بیچ سخن گفت مالک ابن زغر ویرا بمیان کاروان سبزد رسیدند کہ این کیست و از کجا آوردہ
 است بصاحت است دیگر روز برادران پیش کاروان رفتند و گفتند کہ این غلام را از من بخرید یا مالک ابن زغر

گفت اگر بفروشد من خبرم اما باین می چند معدود است ناسره چنانکه خدا تعالی میگوید وَشَرُّكُمْ شَرٌّ
بِحَسْرِ سَاهِمٍ مَعْدُودَةٍ وَكَانُوا فِيهِ مِنَ الزَّالِمِينَ مالک بن نضر گفت که باین بشوده درم مصر
بازمانده است و هیچ جا صرف کردن نتوانسته ام و دو درم مصر بیک درم کفانی میشود و تمکی نه درم
کفانی میگرد و یوسف را باین قیمت فروختند از بهر آنکه عرض داشتند که او را پدر و دسازند و الای بهای او
محتاج نبودند آورده اند سبب بندگی یوسف آن بود که روزی در آیین میسرگست صورت و شکل او شتر
را دیده گفت اگر من بنده بودی قیمت من هیچکس ندانسته که چه دست آورده اند که من و لطافت یوسف و آن شتر
بود که هرگاه یوسف چیزی خوردی لون آن طعام از گلو بیرون میدیدندی چون جمال خویش را
مدین کمال و دید مغرور شده گفت اگر من غلام بودی هیچکس در جهان بهای من نتوانستی کرد ازین
اندیشه و گفتار بوی از حضرت ذوالکمال عتاب رسید که یا یوسف چون صورت خود بدیدی چرا
مصور را یاد نکردی و قیمت خود خود کردی بغزت من که خدایم ترا در بندگی افکنم و قیمت تو تو بهایم تا
جهانیان بدانند که قیمت آنست که من خواهم نه آنکه خود خواهی و سببی دیگر آنست که با دشاهی مصر
با و مقدر بود چون در اسبگان و جان بسیار شوند بدون کشیدن بار بندگی حال بندگان نشاند
پس مالک ابن نضر یوسف را بخیرید شب آنکه یوسف را در بندگی آورد تا نگر نرید و حجتی مدین مضمون که
مالک ابن نضر از سپهر یعقوب ابن اسحاق ابن ابراهیم غلام عبری بشوده درم بنده اجیر خرید نوشته
نگو ای گوانان معتبرین بدست مالک اند پس مالک بنده بیای یوسف بناد و پلاسی در پوشانید
بالای شتر نشاند و رفت چون گور مادر یوسف که در راه کاروان بود انجا رسیدند یوسف و خود را از
شتر فرو انداخت و گور مادر را در بغل گرفته تفرع وزاری کرده میگفت که برادران آنجنین ظلم کرده
بفروختند و اسیر و حیا را کردند و از خدمت پدر دور انداختند و از اهل وطن جدا ساختند و از زیارت
تو که امی محرم گردانیدند یوسف انجا ماند و کار و اسبان بستند شخصی از کار و اسبان معتب مانده
بود چون یوسف را بدید گفت یا غلام آنجا عت که ترا فروختند راست گفتند تو که نری پانی و طباخچه بر تو
یوسف چنان و که جهان در چشم یوسف تاریک شد یوسف سرسوی آسمان کرد و گفت خداوند

عالمی بصیری سیدانی وی بینی که برین مظلوم ضعیف بیچاره چو سپرد و بعد یوسف را پیش گرفته تا بجان رسید در حال بادوی عظیم سهناک برخاست و ابرسیاه برآمد و صاعقه در عدد برق پیداشت گویی که جان سبری آید کار و آسنان باز ماند و عاجز شده سخت گشتند و نزو میک بود که تمام هلاک شدند گفتند سگرید که گناه از که بود قورغ آمده که این عقوبت از گناه اوست کیک یوسف را طایبانه زده بود گفت هرگاه که این غلام را بزدم سر بسو آسمان کرو و لب را بجینا بنید با ستم این منزه اهل کاروان حج شدند و بخدمت یوسف رفتند و از وی عذر خواستند در حال آن ملا و مصیبت راحت سبد گشت پس از آنجا رفتند خبر بمصر رسید که مالک ابن زغر غلامی بدین صورت و صفت می آرد اهل مصر تمام باستقبال کاروان آمدند چون بدیدند زیاده ازان بود که شنیده بودند مالک بجا نرفت و خانه را بفرشهای دیبا بسیار است و جامهای فاخره یوسف را پوشانیده تاج زرین بر سر نهاد و منادی گران نذا کرد و غلامی نیکو روی و خوش خوی و خرمند و دانا و فرمان بردار و شکرگزار هر که خریدار است بخرد اهل مصر همه هنگ کرده مصر و تو نگر در پیش خانه مالک ابن زغر حاضر گشتند یوسف چون مشغله بدید و آنها بقیمت فرو دادند با خوشی گفت که این مرد در کار فروختن من عظیم غلطی میکند چه آنروز بدست را دران بودم و مرا میدادند و اصل مرا می شماختند به تیره درم فسد و ختمد امروز که در میان این جمع کسی را نمی شناسد غایت قیمت من بچاه درم خواهد شد چه افزو شد چون قیمت خود را از نظر خود قطع کرد و خدای تعالی بوی باز نمود و گفت یا یوسف آنروز قیمت خود را افزودی قیمت خود دیدی امروز قیمت خود را بفیکندی باشت قیمت خود به بینی که چه مقدار است پس مالک یوسف را بلباس فاخره بر کرسی نشاند و منادی کرد من بشتری غلاما ظریفاً لطیفاً لیس فی الدنيا مثله یوسف را گفت که اینچنین بگو گفت چه گویم گفت بگو من بشتری غلاما ضعیفاً عریضاً مظلوماً گفت اینچنین رسم نباشد یوسف گفت اگر چاره نیست راست بگو گفت چه گویم گفت بگو که من بشتری صبدیق الله ابن صغی الله ابن ذبیح الله ابن خلیل الله و لا اله الا الله گفت خاموش باش اگر مردم اینچنین بشوند از قرار برودند و بخزند

پس منادی سیکرد تا قیامت یوسف ہزار دبرہ زرسرخ و ہزار دبرہ سیم و ہزار عقدہ مروارید و ہزار
 طلبہ کافور و ہزار جامہ طلسم و ہزار نقب مصری و ہزار شتر بغدادی و ہزار اسب
 تازی با زین لگام زرین و ہزار کینک زومی و ہزار غلام خطالی و ہزار دستہ سلاح رسید چون این بابا
 معین شد مردم مصر سے عاجز گشتند عزیز مصر ازین قیمت چیزے بغیر و غلام را بخرید و بجانہ خود
 بردہ زلیخا را گفت کہ یوسف را باین قیمت خریدیم و تو سپردم عزیز و نیکو داری چنانچہ مردم فرزند
 را میدارند و تو او را بطریق سبده نداری قولہ تعالی قال الذی اشترونہ من
 مصر کاضراتہم آکثر حیث مثنوہ عسی ان یتفعنا او ننجذہ و کذا زلیخا
 نظر را و انداخت تیری از قبضہ تقدیر بدست ضمیر زلیخا رسید و بر یوسف شیفہ
 و مبتلا گشت و از ہمگی دل را بوی مشغول گردانید چنانچہ شب و روز ازل و جان خدمت
 یوسف میکرد و نظر بران مصروف گردانید تا کد ام طعام لطیف و پاکیزہ تر باشد
 کہ بخت یوسف بنزد و کد ام لباس فاخرہ تر بود کہ او بپوشد و کد ام کلاہ مرصع تر باشد تا وی بر سر بند
 زلیخا بنشیند خدمت و دلدارے یوسف میکرد تا ہفت سال بچہ کاری بپوشید نمی فرمود
 کار وی ہمین بود کہ عصای مرصع در دست داشتی و بزغالہ چید برسم شبان و پیش گرفتی و بالشت
 بازی کردی تا ہم برین مدتی نگذشت طاقت زلیخا طاق شد و صبرش نہایت رسید و کار دبا سحر
 و وید و سحر خود و بچہ کیس میان نہاد چندانکہ لطف یوسف ہمیشہ کردی یوسف از وی گریزان
 بودی و ہر چند زلیخا سخن میگفتہ یوسف جواب ندادی الا بضرورت ہفت سال پیش زلیخا بود کہ
 نظر بر وی نکرد و او را ندید و خود را ازونگاہ میداشت و کار زلیخا تنگ آمد و بار از حد گذشت
 و در ہسائی اذنی بود روزی پیش زلیخا آمد و گفت یا سیدہ خیرست کہ ترا بہت ابرخی ہم و تجال
 و کمال ترا نمادہ است گفت ہاں کہ این غلام مجہری دلم بردہ است و مرا اسیر خود کردہ و در روی من
 نمی نکرد و سخن نمیکوید چہ چارہ سازم پیرزن گفت یا ملکہ من تدبیری نہایم و ترا ازین محنت و اندو
 ہ را ہم اماوران کار لغت سے نمایان و گنجے شایگان میباید زلیخا باستماع این معنی کلید گنجینہ و قفل

خزنیه حواله پیرزن نمود و پس پیرزن مبالغه خطیر از او گرفته در کار خویش همت خود برگماشت
تا لغز نموده پیرزن سرای مفتش بساختند و بر فرش سقف و دیوارش صورتهای یوسف و زلیخا
با هم نگاشتنند چنانکه اندرون انخانه هیچ جای و محلی غیر از صورت اینان باقی نمانده آنکه حاضرا
بیا معمای زلفت و مشجر بیار استند و تخت زرین مکلن بجوهر شین بنهادند و فرشهای گنجینه
و مجرهای مرصع بداشتند و عنبر و عود بسوختند پس زلیخا بمعیت یوسف در انخانه آمد و قفلها بدرگاه
خانه محکم در زد چون یوسف نقشهای گوناگون و جامهای بوقلمون مشاهده کرد و بوی خوش
در شام اورسید دانست که اینجا بنا بر بی راه بردن ماراحیل ساخته باشد لیکن در خاطر مکنز رسید
که اگر وجودم رایا به پاره کند هرگز و هر آنی فرمان و سر دین کار دور از کار نه برم و عصمت
خود نگا بدرم چنین گفت ته اند که در نگاه داشتن عصمت خویش خدای عزوجل ایاد و ذکر و حقیقائے
یوسف و انس زلیخا مستبلا گردانید لیکن بفصل و کرم خویش نگاه داشت قوله تعالی و لقد همت یم و هم
یهاکولان کذا بر حاکم زینم چون یوسف در خانه رفت و سخنو است که نظر در روی زلیخا نگذاشت
تا بسوی آسمان نگاه کرد صورت خود با صورت زلیخا دید پس بچپ و راست همان نقشها بنظر درآمدند
تا جاری شده بروی زلیخا تنگید و جامه های خوبتر از خود بر او دید زلیخا دانست که منون و افسانه اش کار
کرده گفت یا یوسف چه باشد اگر ننگی مشفقانه بمن نمائی و دل غمدید را از گردانده و بزرگائی گشت
میتیرسم که بروز قیامت بزمره زنا کاران محشور شوم و منکه سنجیده ام فعل شنیع از ما بوقوع آید
از قبیل محالات است گفت تن نماز نیست را با بغوش مرغی گفت انی اخاف سلاسل و اغلال
فی یوم القیمه یعنی میتیرسم از سلاسل و اغلال بروز قیامت باز گفت یا یوسف دست خویش من
تا بجا گفتم از خدای عزوجل میتیرسم و از عذاب قیامت میهراسم پس زلیخا گفت یا یوسف چه
نیکوست روی تو گفت لبوی مصور نگرفت چه زیباست موی تو گفت اول چیزی که در گور فروزد
موا باشد گفت چرا با من نسازی و فرمان من نپذیرد گفت از بهر دو چیز یکی از ترس حق تعالی که هیچ کس
و دیگری عزیزی که مرا نیکو داشته است گفت از عزیز چیزی بخاطر میار و ارجان شری بپشتا

سوار باین راحت بر ندارد و ترا مالک اثاث البیت او گردانم و تو میگوئی که خدای من کیست
 آنچه که گنجینه و گوهر و خزینة لعل و زرد بستم موجود است در راه خدا صدقه کم و کفاره دهم تا حضرت
 صدیت از تو خوشنود شده گناه تو بخشید یوسف فرمود خدای من رثوت نگیرد زلیخا اینچنین
 فرخفت میگفت و الحاح میکرد و میفریفت یوسف سخن وی فریفته نمی شد و میگفت چون صیقل
 پاک از مقالات او در ماند باندیشه یافت و درینا سوا لے کرده اند که یوسف پیغمبر بود و پیغمبران
 روان بود بر زنا که فعل فتوح است قصد کنند یا در اندیشه آن افتند اهل علم جوانها گفته اند اول آنکه
 در آن زمان بدرجه پیغمبری نرسیده بود و جالت شباب داشت پس اگر با قضای شبت درین
 اندیشه افتاد عجب نبود و در میزان عدل اندیشه فعل کرده را وزنی نباشد و بعضی بر آنند که اندیشه
 میکرد که اگر شوهرش نبود و او را زنی خواستی و در ستر حلال آوردی و مفسران در لفظ بر آن که
 در آیت کلام مجید واقع است و یوسف بدین آن ازان مملکه خلاص یافته بود و با انواع تفسیر
 کرده اند بعضی گفته اند بر آن نبود که هرگاه یوسف بنا بر سبته بودن در رمای خانه و دل بر پلاک نهادن
 زلیخا عاجز و در مانده شده چاره رمائی ازان مملکه نداشت تا چارتن برضای او و در او نظر
 بر و بکشد و اما هفت گره محکم بر لب رشلوار خویش رساند تا بکشد و نبد تا خیزی و تقویقه
 کرده و آن منتظر از فیض الهی باشد و به بند که چه نظیر آید زلیخا بد ریافت این معنی شادان
 و فرحان از جای برست و دست یوسف گرفت و متقاضی مباشرت شده و یوسف بند شلوار
 کمی کشادی و دیگر در دای اما گوش بر آواز عینی سر و شلاری می داشت بیک ناگاه از
 فیض لم یزلی ندائی در رسید که یا یوسف لولا ففت الخطیئة یحیی الله اسمک من
 دیوان الانبیاء چون یوسف شنید برخواست و دو ان شد بعضی گویند که در حال دیوار خانه
 شق شد و صورت ممتنعی بر او دید که انگشت بر لب گرفته میگفت که زمینارای پس هلاک
 فعل کشید و بعضی بر آنند که جبرئیل بیاید و بطلب یوسف خطی کشید بفرمان حق تعالی
 شہوت محو شد و قول اکثر آنست که برادرزاده عزیز مصر که عمر او شش ماه بود بفرمان خدای تعالی

از گمواره آواز داد یا ایها الصِّدِّیقُ تَرَنُّنٌ یُنْفِیْ عَمَّیْ صَدِیقُ زَنَّا یَسْكُنْهٖ وَاِیْنَ صَحِیْحٌ بَاشَد وَقَوْلٌ یُّفْجَعُ
 اَنْ یَسْتُ کَزَلِیْخَابَتِ زَرِیْنِ رَا کَمِیْ یَسْتَدِیْرُ اَنْجَا نَکَاهُ دَاشْتَهُ بُو و چادرے از سر کشیده بر آواز
 یوسف بمشاهده این معنی پرسید که چه کردی گفت این جذای منست از وی شرم میدارم که مرا
 درین کار که بدترین افعال است ببیند یوسف گفت اَنْتَ سَتَجِدُنِیْ مِنَ الصَّغَمِ وَ اَنَا لَا اَنْسِیْکَ
 الصَّغَمَ یعنی تو شرم داری از بت بی حس و حرکات و من از جذای نقالی شرم نمیدارم که خیر و بهر
 پس یوسف رو برگردانید و افتان و خیزان روان شد و دوان میرفت زلیخا بمعاینه این حال
 دست بموی خود بر زد و روی خویش بخرائید و در پی دودیده با پیر این در آویخت و بدرید از
 فضل الهی آن در سبب بجلید عصمت کشاده گشت و یوسف از انخانه بدر شد و گریخت و کلاه از
 سر افتاد و موے آشفته شد و پیر این باره گشت و زلیخا سر برهنه بدنبال او بدوید ناگاه عزیز
 مصر بر سر وقت شان رسید چون زلیخا عزیز را دید عریضه دیگر آغاز کرد که ایچنین غلامی و خانه میداری
 که بمن بر آویزد و فعل ناشایسته خواهد چنانچه خدا تعالی در قرآن مجید خبر داده قوله تعالی وَ اَسْتَبَقَا
 الْبَابَ وَ قَدَّتْ قَمِیْصَهُ مِنْ دُبُرٍ وَ الْفَیْءُ سَیِّدَ هَا کَدِی الْبَابِ قَالَتْ مَا جَزَاءُ
 مَنْ اَسْرَدَ بِاَهْلٰکِ سَوْءًا اِلَّا اَنْ یُّسْجَنَ اَوْ عَذَابٌ اَلِیْمٌ یعنی دودید نهرو و بدر خانه زلیخا
 پیر این یوسف از پس درید و یافتند ایشان خاوند او را بنزد و روزه گفت زلیخا چه باشد جزاے
 آنکس که بابل تواندیش بد کند مگر آنکه او را زندان بری یا عذاب نمانی عزیز و لسبوی یوسف
 کرد و گفت ترا بفروندی قبول کردم و امین خود ساختم مکافات آن این باشد که با من خیانت کنی
 و بنظر بابل من نگرے یوسف گفت ای عزیز زلیخا بر من اقرار میکند و مرا بخیانت منسوب مینماید
 و گناه خود بر گردن من می بندد من از سنیانی گناه و مبرام چون زلیخا بمن را و بخت من از وی بگریختیم باز
 در پی من آمده پس اینهم درید عزیز چون این سخن بشنید فرو ماند متحیر گشت و با خود گفت تا من غلام
 در خانه منست هرگز از وی خیانتی ندیده ام و دروغی نشنیده پس گفت بر من حقی واری تا من
 بدانم که گناه از تست یا از زلیخا یوسف بجانب گمواره از انخت می نمود که از ان طاف سپر رخ زلف

آنچه کردی کردی اکنون بر من بنویس مگر ما را یقین شد که گناه تست که هرگز کوکب شما به نیکوید
 در آن گفت و شنود بود که با هر حد کوکب سخن فرمود و گفت یا عزیز یا دین منی فان لك في كل فرج
 چنانچه خدای تعالی بقدر آن مجید بدین معنی اشارت فرموده است قوله تعالى قال هي راودتني
 عَنْ نَفْسِي وَشَهِدَ شَاهِدٌ مِّنْ أَهْلِهَا عَزِيزٌ جَوْنِ بْنِ رَازِ كَوْدِ كُشِيدِ مَخْرِغَتْ نَزْدِ كِ
 گواه شده و گفت چه دیده کوکب گفت قوله تعالى اِنْ كَانَ قَمِيصُهُ قَدْ مِّنْ قَبْلِ فَصَدَقَتْ
 وَهُوَ مِنَ الْكَذِبِ اِنْ كَانَ قَمِيصُهُ قَدْ مِّنْ دُبُرٍ فَكَذَبَتْ وَهُوَ مِنَ الصَّادِقِينَ
 ای عزیز اگر خواهی که بدانی گناه کیست پس بگو که پسر این یوسف از پیش ریده است یا از پس اگر
 از پیش ریده باشد زلیخا راست گو و یوسف دروغ گو است و اگر از پس ریده است یوسف راست گو
 است و زلیخا دروغ گو قوله تعالى فَاْتَمَّارًا قَمِيصُهُ قَدْ مِّنْ دُبُرٍ قَالَ اِنَّهُ مِّنْ كَذِبٍ اِنْ كُنْتُمْ
 عَظِيمٌ و چون عزیز پسر این یوسف را از پس ریده و دید روی بر زلیخا کرد و گفت این کید و مکر از
 است و کید زنان مشهور است پس عزیز قصد کرد که زلیخا را بکشد و یوسف را بنزدان کند که کوکب
 گفت ای عزیز این فعل خردمندان را سزاوار نیست اگر چنین کنی خود را رسوا سازی پس یوسف گفت
 قوله تعالى يٰٓيُوسُفُ اَعْرِضْ عَنْ هٰذَا وَاَسْتَغْفِرْ لِدُنْيِكَ زَلِيخَا رَا كُنْتَ اَخِي كَرَمِي عَفُو
 کردم تو بکن و عذر بخواه آورده اند و در زمان که این ماجراست جبرئیل حاضر بود هرگاه یوسف میگفت
 قوله تعالى هي راودتني عَنْ نَفْسِي زَلِيخَا و من آوحت جبرئیل گفت یا یوسف چرا پرده کسی
 میدری که دعوی محبت تو کرده باشد خردمندان و کرمیان پرده دوست خود نذرند یوسف
 متخیر گشت و گفت الهی مرا بحق عزیز سپرد تا مرا بی گناه عذاب کند جبرئیل گفت نذالست که وفای
 دوست و دوست را رنج کشیدن است و اصحاب اشارت چنین گفته اند که جبرئیل را خدای تعالی
 فرمود تا از بهر دیدن پرده زلیخا یوسف را عتاب کند اگر چه زلیخا کاوه بود کریم و رحیم مطلق روانی داد
 که یوسف صدیق پرده او بدر و پس از خود کی پسندد که پرده بنده مومن فردا و عرصات قیامت بدر
 اشارت دیگر آنست که جبرئیل وفای دوست را رنج کشیدن با منعی گفت که خدای تعالی ترا

دوست خود خواهد قوله تعالی **وَالَّذِينَ آمَنُوا أَشَدُّ حُبًّا لِلَّهِ** کی روادم که ترا عذاب کنم
 هر چند تو جفا کنی من وفا کنم محققان گفته اند در وقت سخن یوسف با عزیز و خاطرش آمد که سخن من
 در دل عزیز چرا باور نمی شود و مرا راست گویند دارد و با وجود آنکه از من هرگز دروغی نه شنیده است
 و هیچ خیانتی مشاهده نکرده جبرئیل گفت که تو ندانسته که قول یوسف را راست نماند و یوسف را
 راست گو نخواهند یوسف متحیر گشت و گفت چه کنم جبرئیل گفت جوایز مردی از این طفل ششماهه بپوش
 که آنچه گفت بطریق حجت و برهان گفت و توانست که فی حجت سخن برانداخت و گفتی که گناه من جفا
 راست لیکن کودک پرده وری نکرده و گفت که گناه کیست از لطف و کرم انبیا و معال کی بودا
 و ابریم که پرده بسته و مومن دریده و او کند هر چند گناه از ایشان بوقوع آید بحکم خود پرده پوش
 مینماید و درین معنی اختلاف کرده اند که بعد از سه ماه یا هفت ماه این سخن در افواه افتاد و بگوشت
 همه خلق رسید گویند که از زبان یوسف بشمع بیخ زن که همرازی بازلیجا داشتند رسیده بود و آنها را بیجا
 ملاست میکردند یکی زن ساقی ملک دیگر زن مطبخی و دیگری زن خوان برادر چهارم زن
 شرابدار چشم زن حجام چون زلیخا ملاست زنان شنید دعوتی لباحت و ایشان را بخواند چنانکه
 خدای عزوجل خبر رسید بقوله تعالی **فَلَمَّا سَمِعَتْ بِمَكْرِهِنَّ أَرْسَلَتْ إِلَيْهِنَّ وَأَعْتَدَتْ**
لَهُنَّ مَتَکًا هر یکی را جداگانه تنه تنه با چون زنان بیامدند و بران تهمتانشنند پس هر یک
 طبق زرین پراز میوه های شیرین و طعام های نیکین بدها شدند و بدست هر یکی ترنجی و کاروی
 برای تراشیدن بدادند پس یوسف را با انواع جامه های زیارت و کمر بند مطلق به زور و یا قوت
 بیاراسته در آن جمع آورد و چون چشمهای زنان بر رویش افتاد بی هوش گشتند و بجای ترنج
 انگشتان را قلم کردند و از صور قمار و مجتنب در دل خود مانگاشتند و بعد رفتن یوسف بهوش آمدند
 و دستهای خود دریده دیدند و جامه های خون آلوده مشاهده کردند و گفتند معاذ الله که یوسف از
 شب نیست مگر فرشته کرم باشد چنانکه حق تعالی فرموده قوله تعالی **وَإِنَّكَ لَكُلِّ وَاحِدَةٍ**
مِّنْهُنَّ سَكِینًا و قالت اخرج علیهم **فَلَمَّا رَأَوْهُ كَبُرَتْهُ وَاقْطَعْنَ أَيْدِيَهُنَّ**

وَقُلْنَا حَاشَ لِلَّهِ مَا هَذَا بَشَرًا إِنْ هَذَا إِلَّا مَلَكٌ كَرِيمٌ
 بهر وی ملامت میکنید و تعنت روا دارید گفتند که بر ملامت ست بر تو هیچ نیست بلکه بر تو
 رحمت واجب که چنین معشوق یافته باز گفتند که همیشه در خانه خود داری و فریفتن نمیتوانی گفت
 من جهد بسیار کردم و میکنم ولیکن کار میکنم و گفته من بر گوش نمی آرد چنانکه خدای تعالی میفرماید
 قَوْلَهُ تَقَالُذًا وَذُنُوبًا فَكَفَى نَفْسَهُ فَاَسْتَعْصَمَ پس نهان گفتند یوسف را نوبت دیگر پیشتر
 بخوان نصیحت میکنم و پندی بهیم مگر ترا فرمان بردار باشد و غرض ایشان این بود که بدین حلیت باز بنهند
 پس بخوانند و به تعظیم نشاندند و از همه روی بوی آوردند و گفتند فرمان این سیده چنانی بر
 و باو چه چنانی سازد و ما میترسیم که بر تو خشم گیرد و بر زبان کند یوسف گفت خدای تعالی
 دانند که زندان را دوست تر دارم از صحبت بر آفت شما قوله تعالی قَالَ رَبِّ السِّجْنُ أَحَبُّ إِلَيَّ

مِمَّا يَدْعُونَنِي إِلَيْهِ وَإِلَّا تَصْرِفْ عَنِّي كَيْدَهُنَّ أَصْبَبُ إِلَيْهِنَّ وَأَكُنْ مِنَ الْجَاهِلِينَ
 در اینجا سوالی کرده اند که زنان مصر او را دیده بخود شدند و دستها بریدند و زلیخا با وجود بودن عاشق
 دست او چربیده نشد جواب آن چنین گفته اند هر آنکس که بچسبند و خورده باشد و همیشه می بیند
 از آن هیچ بیم و خطر ندارد و هر آنکس که آنچیز ندیده باشد بروی صعب دشوار بود چون زلیخا با یوسف
 خورده بود و سر سوده آن کار گشته لاجرم او برقرار ماند و از جای رفت زمان مصر او دیدار
 اول بود و آله و متخیر گشتند دستها بریدند زیرا که آنها خود گریه و نداشتند اشارت اندرین میان است
 که خدای تعالی هر مومن را بدر مرگ از دست فرشتگان عذاب نکند و بیم ملک الموت بچشاند
 و اندر گور سوال و جواب سکر نکیر عرض نماید تا روز قیامت زبانه را به بید و نترسد که یکبار دیده
 باشد چنانکه مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم را مخرج بردند احوال جمله ارواح بر وی نمایند
 و بهشت و دوزخ را پیش وی عرض کردند که احوال و روز قیامت دیده و دلش مشغول بان نگردد
 و از شفاعت باز نماند و در نقل است که چون زنان مصر دستها بریده عاشق گشته فتنه انگیز شدند
 زلیخا را شعله از آن معلوم شد آتش غیرت سرازیر میان عشق زلیخا برزد و چون مرغ نیمه بلبل می

ومی نالید و با خوشنیت میگفت که این چه کار بود که من کردم و به بی التفاتی معشوق در درباری و در
 و بحر سنج و بلا غوطه خوردم و کشتی مرا و لباس حل مقصود ز سلسله اغیار را با خو و شریک گردانیدم
 این طریق خردمندی نبود و الحال چاره کار آنست که من در از چشم اغیار یوشم یعنی بزندان کنم
 و درین اثنا عزیز حبیبت یافتم که مردمان بدبختند لهذا غمگین شده با اتفاق زنجیر یوسف را بزندان
 کرد قوله تعالی ثُمَّ بَدَأَ لَهُمْ فِي بَعْضِ مَا كَانُوا لَا يَتْلُونَ إِلَّا آيَاتِ لَيْسَ كَذِبًا حَتَّىٰ يَأْتِيَ يَوْسُفَ
 همچنان تاج مکل بر سر نهاده و جامهای فاخره پوشیده و کمر بند زرین بسته در زندان منت چون
 موکلان زندان آنحال مشاهده کردند پیش زنجیر کس فرستاده استدعا نمودند که لباس یوسف
 اینچنین است اگر فرمان شود تاج از سر بگیریم و کمر بند از میانش بکشیم زنجیر جواب فرستاد که یوسف
 زندانی نیست بلکه حصاری است او را با بعضی که چشم اغیار بر و نه افتد و از نظر بیگانه محفوظ ماند
 بزندان فرستاده ام اشارت اندرین آنست چون مومن بر در مرگ رسد عمامه شهادت بر سر
 و لباس معرفت در بر و کمر بند خدمت بر میان و موزه اسلام در پای باشد فرشتگان گویند یا خدایا
 ناظری که این شخص بدین خصال حمیده اراسته چه طور جان وی قبض شود و فرمان چیست که عمامه ز سرش
 بگیریم و کمر بند از میان بکشیم یا همچنان بداریم خطاب آید که وی حصاری است و زندانی نیست
 لباسهای او بوی گلزارید و بدانید که وی خوار کرده مانیت بلکه برگزیده ماست اندران قصه
 آمده که زنجیر بفرمود تا زندان پاک کردند و بجنی عمارت وافر کردند و تختی زرین نهادند و جامها
 و لباس نفیس بر آن تخت افکندند و عنبرهای گوناگون بسوختند پس یوسف ابر آن تخت
 نشاندند و آن زمان پادشاه مصر ملک ریان بود و این ملک راد و عظام خردمند با جابه بودند
 از سببی برایشان چشم گرفته زندان کرده بود یکی ساقی و دیگرے مطبخی قوله تعالی وَ دَخَلَ
 مَعَهُ السَّجَنُ فَكَانَ فِيهِ بِرِثَانٍ زَارِئِ زَانِ بَرْدِ وَاِلِیَّانِ حَالِ یَوْسُفَ مشاهده کرده و حال
 وی محبوسانند و سیرت و عبادت وی دیدند و نزد یکیش نشسته سخن میگفتند و کسری قصه و
 میگفت چون سه روز برآمد ساقی خوابی دید که گویا خوشه انگور بغش بر دے و مطبخی خوابی دید که

که نان بر سر دشتی و مرغان از هوا باید ندی و نان برودند و بخوردند و دیگر روز انتخاب
 بابکد گیر گفتند و قرار دادند که این خواب بر یوسف بگوئیم تا حدیث کند پس پیش یوسف رفتند تا ویل
 از خواب بختند یوسف گفت ساعی درنگ کنید بگویم قوله تعالی قَالَ أَحَدُهُمَا إِنِّي
 أَرَانِي أَحْمِلُ خُمُرًا وَقَالَ الْآخَرُ إِنِّي أَرَانِي أَتِي بِكَ خُبْرًا فَكُلُّ الطَّيْرِ مِنْهُ
 لَيْسَ شَيْءٌ إِلَّا وَبِهِ إِنَّا نَرَاكَ مِنَ الْمُحْسِنِينَ گفت یکی از ایشان بدرستی که دیدم که می شنیدم
 شراب یعنی انگور و دیگر گفت بدرستی که دیدم می بردم شراب خود و نامها که از آن بخورد و جانور بر
 آگاه که از تناول این خوابها که ترا از نیکو کاران می بینم یوسف گفت قوله تعالی لَا يَأْتِيَكُمُ طَعَامٌ
 مِنْهُنَّ قَائِمًا إِلَّا أَنْ بُرِّئَ شَكْمُ آبِائِهِمْ قَبْلَ أَنْ يَأْتِيَكُمُ أَذًا لِكُلِّكُمْ طَعَامٌ مِمَّا رَزَقَ رَبِّي ابْنِي
 زَكَاةً وَسَلَامَةً فَتَقْوِمُ كَآبُؤُهُمْ يَوْمَ تَمُوتُونَ وَهُمْ بِالْآخِرَةِ هُمْ كَا فَرَضُونَ یعنی سایده با ش
 شمار طعام که بخورید من تناول این خواب آگاه که نسیم پیش از آنکه بیاید شما این از آن چیز است
 که آموزانیده است مرا پروردگار هر آنکه ترک کردم دین قومیر که نمی گردند بخدای و با خیرت ایشان
 کافر اند و در قصه چنین آمده است که یوسف آن دو جوان را بدید که خردمند اند و است که ایشان را
 با سلام و دعوت کند بابرین زمانی و تعبیر خواب تامل نمود پس بایشان گفت که خدا تعالی
 مرا این آموخته است گفتند کدام خدای را سیگویی گفت خدا تعالی را سیگویی گفتند تو بر کدام دینی
 که ازین بنان بیزاری یوسف گفت ربوبت آبی خویشم گفتند آبی تو کدام اند گفت پدر من
 یعقوب ابن اسحاق ابن ابراهیم خلیل الله علیه السلام چنانچه خدا تعالی میفرماید قوله تعالی وَاتَّبَعْتُ
 مِلَّةَ آبَائِي ابْرَاهِيمَ وَاسْحَاقَ وَيَعْقُوبَ مَا كَانَ لَنَا أَنْ نَكْفُرَ بِاللَّهِ مِنْ شَيْءٍ خَلَقَ
 مِنْ فَضْلِ اللَّهِ حَلِيقًا وَعَلَى النَّاسِ وَلَكِنْ أَكْثَرُ النَّاسِ لَا يَشْكُرُونَ یعنی و اهل بیت
 که نبوده است که خدای تعالی را شکر آورده باشند چپیزی این فیض و فضل خدا تعالی بر ما
 است و بر آنان و لیکن بیشتر مردم شکر نمی کنند پس ایشان گفتند که مای پرستیم چه چیز اند گفت
 هیچ که خدائی را نمی شناسند گفتند که پیغمبر زاده چگونه سبزه باشد گفت برادران جد برده مرا فرمودند

حال خویش همه بایشان گفت انچه ایشان گفتند که ما را چه بسا بی الهی و دین خویش برگردیم یا گفت
بدل خود اندیشه کنید که کدام دین بهتر است چنانکه خدای تعالی میفرماید **يَا صَاحِبِ السِّجْنِ**
اِنَّكَ بِأَبْصَارٍ مُّتَفَرِّقَةٍ وَتَنْزِيلُ إِلَهِكَ إِلَهُ الْوَحِيدِ الْقَهَّارِ یوسف گفت ای صاحب سجن
کردار ما را بشما و رزندان صحبت افتاده و برگردید که خدایان شما متفرق و پراکنده اند که از ایشان هیچ
نفع و سود نیاید مگر به پرستش خداوند واحد القهار و صمد و فردی که زمین و زمان و این تبار این خود تراشیده نام دارد
پرستش میکنند از ایشان خیره و شمر و نفع و ضرر و به پرستیدن ایشان شمار هیچ چیزی نیست و نه پدران شمار بوده است و
غیر از خدای دیگر هیچکس احکم برستیدن نیست **قُلْ تَعَالَى مَا تَعْبُدُونَ مِن دُونِهِمُ إِلَّا أَسْمَاءُ**
سَمِيَتْ لَهُمُ إِنَّمَا هِيَ أَلْأَنَاءُ كَمَا أَتَى اللَّهُ يَهْدِي مَن يَشَاءُ ای صاحب سجن سلطان این حکم را از
خداوند آمرزیده است **إِلَّا تَعْبُدُوا إِلَّا إِيَّاهُ ذَٰلِكَ الدِّينُ الْقَيِّمُ وَلَكِنَّ أَكْثَرَ النَّاسِ لَا يَعْلَمُونَ**
این دین درست است ولیکن اکثر مردمان نمیدانند انچه همان دو کس بر دین یوسف ایمان آورده
گفتند وینی که داشتیم از پیران گشتیم و دین یوسف و آبابی ایشان پذیریم پس مسلمان شدیم
اکنون خواب ما را تعبیر کن گفت ای یاران صحبت رزندان من آنکه تو در خواب دیدی که
خم را پرازمی کردی فردا ترا از رزندان بیرون برند و بنوازند و خلعت بپوشند و آنکه تو در خواب
بر سران و اشی و مرغان میخورد ترا برادر کنند و مرغان از کله تو مرغی برند آنکه آن مرغ
که من هیچ خواب ندیده ام یوسف گفت **قُلْ تَعَالَى يَا صَاحِبِ السِّجْنِ أَمَّا أَحَدُكُمَا**
فَيَسْقِي رَبِّهِ خَمْرًا وَآمَّا الْآخَرُ فَيُصَلَّبُ فَتَأْكُلُ الطَّيْرُ مِنْ رَأْسِهِ قُضِيَ الْأَمْرُ
الَّذِي فِيهِ لَسْتُ تَفْتِيَانِ یعنی خدای تعالی قصار اند و حکم کرد و آنکس را که گفته بود که فردا
خلعت می یابم گفت حدیث من پیش ملک یان گوئی که جوانی بگناه رزندان مانده است
قُلْ تَعَالَى و **قَالَ الَّذِي ظَنَّ أَنَّهُ نَاجٍ مِّنْهُمَا** ذکر بی عیند ربک حضرت حق جل
و علاه پسندید که یوسف ما را فراموش کرده از مخلوق نجات خویش بخوابد از زمین آنکس را
معن یوسف تا هفت سال فراموش شد **قُلْ تَعَالَى** فاشکاه الشیطان ذکر ربک

فَلَبِثَ فِي السِّجْنِ لِيَضَعَ سَبِيلُ يَسْئَرُ مَوْشٍ كَرْدَانِزِ اَوْرَاشِطَانِ بِاِدْكَرُونِ نَزْ
 خَاوند خود پس بماند فیوسف در زندان چند سال و درین هم سری بود که بدانند یاری از خداست
 خواستن است نه از مخلوق و آورده اند که جبرئیل چند بار پیش یوسف در زندان آمده و دیده یوسف
 و عامیکو جبرئیل گفت این و ما پیشتر چرا نکردیم و از مخلوق یاری خواستی اکنون خداست
 حکم کرده است که هفت سال در زندان بمانی تا جزای آن یابی گفت اگر خداست
 از من خوشتر گردد و همه وجه محنت بر خود گوارا داشته پس نموده یا اخبر جبرئیل تو پاکتر من مخلوق
 در زندان که حاجی پلید است چگونه قدم تو رسید جبرئیل گفت که خداست از قدوم تو پاک گردان
 است باز گفت یا جبرئیل حق تعالی رنج و محنت زندان بر من چنانها و بعد شفقت و رحمت چیزی
 مذلت و خواری بچم داد جبرئیل گفت از خود اختیار کردی و ندانستی که بنده را با اختیار خود
 کار نیست و چرا کار خویش را با اختیار حق تعالی نگذاشتی و چرا گفتی که رَبِّ السَّجْنِ احْسَنُ
 اِلَيَّ مِمَّا يَدْعُوْنِي اِلَيْكَ و چرا گفتی وَاُفَوْضُ اَمْرِي اِلَى اللّٰهِ اَنَّهُ يُوَسِّفُ لَكَ هَلْ عَزَمْتَ
 خبر و الدی یعنی از پدر من هیچ خبر داری جبرئیل گفت دخل بیت الاحزان و هو
 کظیم و عی یعنی در بیت الاحزان نشسته و نا بنیگشته غم فرد خورد و بچکس نمی گراید
 و محراز گریستن کاری ندارد یوسف گفت پدرم را چرا حق تعالی مبتلای فراق گردانید
 جبرئیل گفت سبب دوستی تو که حق تعالی نپسندید از بنده خویش که خیر از مخلوق دوستی کرد یوسف
 گفت ویرا که اینچنین رنج میرسد هیچ ابری و ثوابی باشد گفت هر روز بوی ثواب و اجر
 شهید میدهند گفت اگر اینچنین است باکی نیست آورده اند که چون یوسف تعبیر خواب
 آن دو جوان نمود بعد از یکروز ملک ریان آن هر دو جوان را از زندان طلب نمود ساقی را بنواخت
 و خلعت و او مطبخی را بر دوار کرد چندان بران دار بود که مرغان سرو چشم و مغزش بچندیدند
 و ساقی را بوسه اس شیطان سخن یوسف فراموش گشت پس یوسف در زندان هفت سال ماند
 و بعضی گویند نه سال شب و روز مشغول عبادت بودی و مردم را پسند و نصیحت میدادی

وزنیا مبتدا یوسف شب روز می بود و آن پنج زن که عاشق شده بود مذطحامی پیش یوسف برد
و دی بیج بخور و سوزنذانیان و ادوی و مانیکه از ایشان بمادی آب گانه ساختی و بایشان
بدادی اول گیکه آب گانه ساخت یوسف بود آورده اند که ملک یان شی بخوابد یک هفت گا و فر بر
آمدند پس هفت گا و لا غریب بدیده آن هفت گا و فر بر را بخور و مذاماد شکم آنها بیج ظاهر نشد و شکم بزرگ شد
پس هفت خوشه سبز و هفت خوشه خشک بدادند و خوشهای خشک بر خوشهای سبز سحیده ناید دیگر بدید
ملک این خواب ترسید بفرمود که هر کس ملک من بخم و معرب باشد حاضر کند حکم ملک مناج شد پس خواب بایشان
عرض کرد همه عاجز آمدند گفتند که این خواب طبعی است بخینج خواب بقیری نتوانیم کرد ملک یان و ماند و محنت غلام
حاضر بود و اسخن یوسف یاد آمد و گفت یا ایها الملک که تعبیر خواب تو اندر موی را میشنم ملک گفت ابو کدام شخص گفت قی
خوچان بردار و زنذان بودیم و در آنجا خواب دیدیم یوسف نام شخصی است پیش او خوابا بیان کردیم
و تعبیر بچسبیم او تعبیر خواب آنچه کرد همان شد پیش وی را بفرست تا من این خواب بوی عرض کرده تعبیر
بیارم گفت بر و ساقی محبت یوسف آمد و عذر بسیار خواست و گفت من سخن ترا فراموش کرده نوم
اکنون مرا یاد آمد یوسف گفت فراموشی از تو نبود از حکم و تقدیر پروردگار بود آنگاه گفت

خوای دیدم را بسو تو فرستاده است تا و لی بوجه حسن لفرما قوله تعالی وَ قَالَ الْمَلِكُ اِنِّیْ اَرٰی

سَبْعَ بَقَرَاتٍ سِمَانٍ یَّا کُلْهُنَّ سَبْعٌ عِجَافٌ وَ سَبْعٌ سُدُبُلَاتٍ خَضِرٌ ذُرَّ اُخْرٰی یَا لَیْسَاتِ
یوسف گفت تعبیر این خواب آنست که هفت سال در جهان فراخی تمام بود و زراعت نیک شود
بعد از آن سال دیگر قحط و تنگی پیش آید و مردم از آن بسووه آیند و گشت اندک باشد ساقی باز گشت و حکا
ملک گفت و جمله مردم از شنیدن تا و لی خواب عجب ماند و بخیر شد پس ملک گفت چاره این کار
بچه حیلست باشد و مردم درین هفت سال چه تدبیر سازند بهم از وی باید پرسید ساقی باز آمد و گفت قوله

یُوسُفُ اِنَّهَا الصِّدِّیْقُ اَنْتَ اِنِّیْ اَفْتِنٰکَ سَبْعَ بَقَرَاتٍ سِمَانٍ یَّا کُلْهُنَّ سَبْعٌ عِجَافٌ وَ سَبْعٌ
سُدُبُلَاتٍ خَضِرٌ ذُرَّ اُخْرٰی یَا لَیْسَاتِ لَعَلِّیْ اَرْجِعُ اِلَی النَّاسِ لَعَلَّکُمْ یَعْلَمُوْنَ یا یوسف ملک
از خواب خویش تعبیر میخواهد و بهم علان هفت سال میسر شد که مردم چه تدبیر کنند و ملک و جمله مردم از تعبیر

خواب و رحمت افتاده اند می باید که تدبیر قحط سال نبز لغزانی یوسف گفت درین هفت سال
 فراخی کشتکار بسیار نماید و آنچه درین سالها پیدا آید خوشها با پوست گواردنما غله تباه نگرود و
 گرم نگردد و آن هفت سال تنگی بان غله لغزعت گذرانند پس زین هفت سال باران خواهد بارید و میوه
 و نباتات از زمین بدید آید چنانچه حای تعالی میفرماید قوله تعالی قَالَ تَزْرَعُونَ سَبْعَ سِنِينَ
 حَابًا ثُمَّ مَا حَصَدْتُمْ فَنَزَلَهُ فِي سِنِينَ مَثَلًا قَلِيلًا مِمَّا تَأْكُلُونَ ثُمَّ يَأْتِي مِنْ بَعْدِهِ لَكِ
 سَبْعٌ شِدَادٌ يَأْتِيَكُنَّ مَا قَلَّ مَثَمٌ لَكُنَّ إِلَّا قَلِيلًا مِمَّا تَحْصُونَ ثُمَّ يَأْتِي مِنْ بَعْدِ ذَلِكَ
 عَامٌ فِيهِ يُغَاثُ النَّاسُ وَفِيهِ يَعْرِضُونَ پس قی باید و آنچه شنیده بود پیش ملک باز گفت
 همه مردم مصریان بجهات سخن و معجب شدند و دانش ویرا تصدیق کردند پس ملک و ردل
 افتاد و کاین مرد وزیر را شاید از ساقی پرسید چگونه است و چکار دارد و گفت جوانی ست خردمند
 نیکو خوی نیکو رو و صفی می توان کرد عززا و از مالک ابن زغر خزیده بنده خود کرده است
 ملک گفت ویرا چرا در زندان داشته است ساقی گفت که چنین میگوید که من بنده نیستیم و بگیت هم
 برادران حب کرده مرا فروختند و همه احوال یوسف پیش ملک بگفت ملک ازین سخن عجب آمد و
 تا امین زندان را بخواستند از او پرسیدند که یوسف چه مروت و سیرت و خصلت چگونه دارد گفت کار
 کارست و عادتش و تملیح شنیده تمام زندانیان را درس میگوید و تعلیم کند چنانکه هر چیزیکه باو برسد
 بیخ بخورد و همه محتاجان بدید و هرگز از وی هیچکس را آزاری نرسیده و پهنی داده است ملک گفت
 تعلیم وی که میکند و چیزے برای او از کجای آید گفت گاه گاه زلیخا و غیره زمان پنهان کرده چیزهای
 می فرستند اما قبول نهند زیرا که عزیز ویرا به همت زن خود در زندان داشته است ملک گفت
 عزیز را بخواهند چون عزیز آمد ملک فرمود آن مرد را که نشان میدهند چرا زندان داشته و این صفت که
 ویرا میکنند بچه دلیل از ارسید می اورا از کجا خرید گفت از مالک ابن زغر خزیده ام دش فرزند خوش
 داشته من حق وے چنان گمان ندارم که هرگز از وی حیانتی شده باشد و یا حیانتی با خاندان
 من اندیشیده مگر با تمام در زندان کرده ام پس ملک فرمود اسباب ازین بکنند و او را با عزاز

واکرام تمام بیارند ساقی پیش یوسف رفت و گفت که حکم عالی بدین مخطفاذ یافته است که ترا
 با عز از تمام بیرون بریم گفت باز برو بگو تا عزیزان من خوشنود نگرد و نروم و از ان زمان که در خانه
 دستها بریدند بپرسند که من گناهی دارم یا نه قوله تعالی فَلَمَّا جَاءَهُ الرَّسُولُ قَالَ ارْجِعْ
 إِلَىٰ رَبِّكَ فَاسْأَلْهُ مَا بَالُ الْبَشَرَةِ لَقَدْ قَطَعْنَا كَيْدَ يَهُودَ لَئِنْ رَأَوْا بِكَ مَرْغَبًا لِّكَ يَكِيدُوا لَكَ كَيْدًا إِنَّهُمْ
 لَمِنَ الْآفِينَ آن زمان رسید که کید از طرف کیست رسول باز آمد و گفت که یوسف بنچین بگوید که ازین سخن
 نجابت پسند آمد و پس فرمود که از زمان زلیخا را حاضر کنند قوله تعالی قَالَ مَا خَطْبُكَ أَنْتَ
 رَأَوْهُ ثَنِ يُوسُفَ عَنِ نَفْسِهِ قُلْنَ حَاشَ لِلَّهِ مَا عَلِمْنَا عَلَيْهِ مِنْ سُوءٍ قَالَتِ امْرَأَةُ الْعَزِيزِ
 الْاِنِّ كَخَصَصَ الْحَقُّ اَنَا رَأَوْهُ تَتَّعِبُ عَنْ نَفْسِهِ قَائِلَةً لِّمَنِ الصَّادِقِينَ چون زمان آمد ملک
 از زمان رسید که شمارا با یوسف چه کار بوده است که با وی در آوید شما ویرا خوشین خواندید
 یا وی شمارا بخواند و قصد شما کرد راست بگوئید زمان بیکبارگی گفتند که ما هرگز مثل آن پسر ندیده
 بودیم چون در نظر ما آمد بیوش گشته و ستیای خود بریدیم و ما او را طلب کردیم و یقین میدادیم که او بگناه
 است چون زلیخا دید که حال چگونه است برخاست و آواز داد که یا ایها الملک از ایشان چه پرس
 هرگاه خشم منکر شود بگوئان پرسند من خود قبول میکنم هر چه کردم من کردم و از یوسف هیچ گناه صادر
 نگشته و او را بی جرم و در زندان داشته اند و سستی او پاک گشتم و نوه و زاری بسیار کردم بچرا کردی
 بر من بچسبید سزاواریم مردم از احاح و زاری او بماندند و همه بگریه و آندند عزیزان مشاهده حال
 زلیخا شرمزده و خجل گشته زن را مطلقه کرد و درین غم و غصه چند بسریزه جان شیرین بجان
 آفرین سپرد پس ملک بیدار یوسف حریف تر شد و گفت اکنون یوسف را حاضر کنید چون یوسف
 بیاد ملک ویرا نبواخت و آنچه بغیر زینت بود باز گفت یوسف فرمود آنچه گفتیم چه آن نبود که گرد
 خجالت و شرمساری بر او منزل عزیز نشیند بلکه مقصودم آن بود که او را معلوم شود که از من حیانت
 بوقوع نیامده قوله تعالی ذَٰلِكَ لِمَعْلَمَةٍ أَتَىٰ لَمْ أَحْنَهُ بِاَلْغَيْبِ وَأَنَّ اللَّهَ لَا يَهْدِي
 الْغَیۡبَ الْخَاطِئِينَ چنین گفته اند از زمان که یوسف میگفت که من بگناهیم و حیانت نکردم حبریل

حاضر بود و میگفت یا یوسف که حکمت یعنی قصد نکردی یوسف بگریست و گفت قوله تعالی
 وَمَا أَجْرِيَ نَفْسِي إِنَّ النَّفْسَ لَأَمَّارَةٌ بِالسُّوءِ إِلَّا مَرَحِمٌ رَبِّي إِنَّ رَبِّيَ غَفُورٌ رَحِيمٌ
 یعنی من جرم خویش را پاک نمیکشم زیرا که فرمان بردار نفس ام مکره خداست تعالی که پروردگار من است
 بر من رحمت کند را و بیان کلام چنین آورده اند که ملک ربیان یوسف را از چهل زبان سخن گفت یوسف
 همه را جواب کرد اندک ملک بغزین گفت که او در پیش من این تر از تو هست قوله تعالی قَالَ إِنَّكَ
 الْيَوْمَ كَدَيْتَ مَسَكِينَ آمِينَ پس ملک گفت وزیر من باش یوسف گفت وزارت منخواهم که چیزی
 خیر از من بجز نگیرد ملک گفت کار عزیز تر از بد هم گفت منخواهم زیرا که حق عزیز بر من بسیار است
 تا وی بر جا باشد شغل وی کردم نیکو بود ملک گفت چه میخواهی یوسف گفت اگر از گفتن من چاره
 نیست پس مرا حفظ انبار خود گردان که من آن شغل را نیکو بجا آورم و توانای آن دارم که در آن ترابی
 در دس گردانم و در میان رعیت داد و عدل کنم چون آنوقت بر رعیت ظلم بسیار بود که خراج
 سلطان نیم از غلات بودی و نیمه آن رعیت لهذا یوسف گفت اگر آتش شود تا من بدین شغل قیام
 نمایم مصلحت آنکار بگذارم ملک بفرمود تا آن شغل بوی تفویض کردند چون یوسف بدانکار مشغول
 شد جمله رعیت از وی خشنود گشت و غله بی انداز و جمع کرد چون سال تمام شد ملک اسیرت و طریقت او
 معلوم نمود و رعیت واری وی ظاهر شد پس ویرا بخواند و تاج بر سر وی نهاد و شمشیر خویش بر کمر
 بست و تختی زرین مرصع بر رویاقوت آراسته و بانواع جامها پیراسته نهادند که طولش سی
 و عرض آن ده گز بود پس یوسف را بر آن بنشاندند و روی یوسف بمثال ماه شب چهاردهم می یافت
 هر که رویش بدید رخ خود را در آن وی بطریق آینه می نگرید و از لطافت و صفاتش قسبه
 آفتاب بخل میگشت و جمله ارکان دولت و اعیان سلطنت در خدمت استاده لطاعت و سعه
 مشغول گشتند و تمام کار و بار مصر ملک باین بوی فرمود و در تمامی ملک مصر حکم او روان گردانید
 پس بعد فوت عزیز تمام خزاین یوسف تسلیم کرده خود در خانه نشست و هیچ کار تعلقی بمنیداشت
 چنانکه خدای تعالی خبر میداد قوله تعالی قَالَ الْمَلِكُ اسْتَوْفِي بَيْتِي اسْتَخْذِضْهُ لِنَفْسِي فَلَمَّا

کَلَّمَہٗ قَالَ اِنَّكَ الْیَوْمَ لَدِیْنَا مَکِیْنٌ اَمْیْنٌ یعنی ملک خود را از کار خلاص ساخته یوسف را
 بهنگی امین و مکین خود گردانید چون بر مملکت مسلط شد به جمع کردن غله سعی تمام میکرد تا غلهای بیشمار
 جمع نموده انبارها بنهاده انقصه آن هفت سال بگذشت جبرئیل آمد و خبر داد که فلان شب و فلان
 ساعت تنگی و قحط نزول میشود یوسف انتظار آن شب بود چون وقت رسید بفرمود که طعام با
 گوناگون مهیا سازند زیرا که وقت گر سنگی خلق برسد چون ملا و محنت نزول گردید از جمله سوار
 مسلمانان و همه خلائق پیش ملک آمدند و فریاد میکردند انجوع انجوع خبر یوسف بردند که خلائق
 از گر سنگی عاجز شدند یوسف طعامها که ساخته بود فرستاد تا تسکین گرسنگان گردد و درین میان
 که قحط رسید زلفیانا لهای زار زار میکرد و هر که نام یوسف پیش وی می برد او را دعا کرده
 و مبلغ زر بده دادی تا هر چه داشت همه صرف کرده در ولش گشت و به فقر و داری پیر
 و نابینا شد و کارش بجای رسید که هر روز کنیزان در محافه نشاندند و بر سر راه یوسف آوردند
 تا باشد که گرسم یوسف بر پیشش رسد و قوتیای نابینائی وی گردد روز گاری چند همچنین
 سبری برده و آبش فراق می سوختی و کار یوسف در پادشاهی بدان مقام رسید که وقتی
 بر اسب سوار شد بر چهل هزار مرد سلاح پوش و چهار هزار غلام با کمر زرین و هزار حاجب عقیدت
 آئین محبتش بودند آورده اند که روزی بقضای آملی گذر یوسف بران جانب افتاد
 که زلفیانا بود چون بدیدانجا رسید کنیزگان زلفیانا خبر کردند که مرکب یوسف زلفیانا آورد یاکرم
 ابن الکرم که این لحظه باری آنست که قصه پر غصه این صغیفه مستمند شنوی یوسف عنان اسب
 باز کشید و بایستاد و گفت یا زلفیانا این چه حالت و آن حسن و جمال تو کجاست او گفت همه در
 راه تو خرج شد گفت ازان درد عشق هنوز چیرے باقیست گفت سرتا زبانه نزدیک و
 من بیا یوسف تا زبانه پیش و مان زلفیانا د زلفیانا آهی برآورد که آتش و زبانه افتاد و وی
 برآید آن آتش بدست یوسف رسید و زبانه از دست بیداخت زلفیانا گفت ای یوسف چهل
 ست که این آتش در جان من شعله میزند و جگر میسوزد و اما دوی ازین آتش بیرون نمی گذارم

بود تو تاب یک شعله که بدست تو رسید طاقت برداشت آن نداری و تا زیاده را از دست انداختی
 چون یوسف زلیخا را بدین حال دید از اسب فرود آمده پیش زلیخا رخاگ نشست و گفت ای زلیخا
 ایمان بخدای تعالی آر زلیخا ایمان آورد و مسلمان شد گفت اکنون چه میخواهی گفت از حق سبحانه تعالی
 طلب کن همان جمال جوانی و روشنائی چشم مرا از زانی فرماید تا باقی عمر خدمت تو بسر برم و عطا
 ایند تعالی مشغول شوم و عذرهای گذشته بخوابم یوسف متامل گشت و حی آمد که یوسف آنچه میخواهد
 بخواه با حاجت مقرون است یوسف دو رکعت نماز ادا کرد و سر سجده نهاد و حاجت خواست
 هنوز سر از سجده برنداشته بود که زلیخا آواز داد که یا یوسف سر بردار از آنچه خواستی رواست
 چون سر از سجده برداشت زلیخا را دیده بنیاشده و صورت جمال یاده تر از سابق گشته زلیخا چون
 خود را بدین جهان دید ایمان زیاده گشت و ترک یوسف کرده رو براه نهاده یوسف گفت ای زلیخا
 کجا میری گفت کسیکه این چنین کرم و رحم داشته باشد چرا ویران گشته سر یوسف جمال می فرود
 آورم گویند یوسف زلیخا در آویخت و زلیخا از وی بگریخت تا گفت آواز داد که یا یوسف هذا یوسف
 یعنی این دزدی بروزی زلیخا به بیت الاحزان خود رفت یوسف چنانکه کس فرستاد و طلب کمال میکرد
 احابت نمی نمود و قبول نداشت تا چهل روز برین بگذشت گفته اند که درین چهل روز یوسف
 سوز و درد و فراق بعشق زلیخا چندان کشید که زلیخا چهل سال نخشیده بود پس ملک ریان بآن
 کس فرستاد و زلیخا را پند و مواظت نمود آنکه احابت نخلع کرد همچنان که زفاف سلاطین
 و ملوک برسم شرع باشد زفاف کتختائی شد یوسف در وصال رسید و زلیخا را دوشیزه یافت
 یعنی نارسیده چون مدتی برین برآمد یوسف حال ماضی بپرسید زلیخا گفت بدانکه عزیزم روی پر
 و من جوان بودم آنچه عادت مردان و زنان باشد میان ما نبود بر وایت دیگر آنست که این دو تن
 خواسته بود که زلیخا را بوسف رساند از بعضی شیطان را گماشته بود که در میان عزیز و زلیخا
 بختی و عزیز چنان پنداشتی که او زلیخا است پس یوسف و زلیخا با هم می بودند تا ایشان را دوسم
 مدد ملک ریان نیز پیر شده در گوشه نشسته تمام کار و بار پادشاهی بوسف داد و پادشاهی

تمام و کمال بر یوسف رسید یوسف خلق را سبواخت و بالشکر نکوئی میکرد و قوت بایشان میرسانید
و بقدر حاجت غله بر رعیت میفروخت و صدقه نیز بمحتاجان میداد تا چندین سال گذشت و فقط و
تنگی در جهان برگشت تا مجدیکه یک من غله بدو دینار رسید چنانچه اعیان و اطراف خلق بر وجه
نهادن اهل مصر جمع شده گفتند که بدست غریبان بفروش که ما در مانده ایم یوسف گفت که بخلق را
درین حق است و محتاج اند ایشا ترا محروم کردن روا نیست اگر نه فروشتم تمام عالم از گرنگی بلاگ
شوند پس بقدر حاجت بفروخته تا در دست هیچکس نفقدا دینار و درم نماند همه بخرنیه یوسف
و آرد چون سال دوم درآمد ستوران و چهارپایان بعوض غله یوسف بیاوند و در سال چهارم
بسبب طعام غلام و کنیز را بدستش فروختند تا هر چه متاع داشتند از آن یوسف گشت
و در سال پنجم ضیاع و عقار بخرید و در سال ششم همه مردم فرزندان و دختران خود را بازاری
غله یوسف بیخودند چون سال هفتم درآمد همه مردم وجود خود را اجیر گردانیدند و هیچکس با فرزند
حر نمانده که همه زن و مرد کنیز و بنده یوسف شدند در آنحال مردم عجب بماندند و میگفتند که ما بزرگ
ملک ازین بزرگتر ندیده ایم و بادشاه بدین بزرگ نشینده چون یوسف خلق را عاخر و فرو مانده
دید تحسیر وریان ابن ولید را گفت می بینی که خدای تعالی مرا چه نعمتهای بزرگ از انی شست
و با من چه فضلها را اکنون من شکر این نعمت یکدام زبان بگذارم تا از عنده شکرش بدر آیم بر یا
ابن ولید گفت رای رای است که ما تابعان تو ایم آنچه میخواهی مکن مبارک است گفت من بضمای
خدای تعالی اهل مصر را آزاد کردیم و همه املاک ایشان بدیشان باز دادیم آورده اند که یوسف در
زمان قحط هرگز سیر نخورده که با موافقت خلق باشد گفتند که خزینهای مصر همه بدست است
چرا اگر سینه می باشی گفت میترسم که مباد این سیر بخورم و حال گر سنگان نشد اموش سازم
و از تدبیر کار ایشان باز مانم پس خدایتعالی را چه جواب دهم چون سال هفتم بآذر رسید و شدت
قحط بی پایان انجامید چهل و زبانی مانده بود که در انبار هیچ غله نماند و از انواع طعام چیزی
نموده مردم مضطرب گشتند و همه باز بر دسر اے یوسف فریاد میکردند یوسف در انکار نماند

بما جزو سرگردان شده نیم شبی وی برخاست و ناله و تضرع و زاری میکرد کای کار سازنده نواز و
ای بنده پروری نیازمندای تو فرو مانده اند قریب است که هلاک شوند بفضل رحمت فی ملت
خود بفریادشان برین آید کای یوسف برگزیده ماعلم مخور که حال ترا ندای ایشان ساختیم پس
یوسف بصحرای بیرون شد و خلق را در صحرا بخواند و خود بالا استاده برقع از روی مبارک
برگرفته تا خلق نظاره حال وی میکرد و از دیدارش خلق را شرب و طعام یاد میداد تا حاصل
روز هم برین بگذشت آنگاه وقت زراعت رسید و غله بسیار گردید و مردم از نعمای قحط
و بلا محنت نجات یافتند آوروه اند شخصی کو کی نابینا مادر زاد را پیش یوسف آورد که و غایب
تا او را حق تعالی ببینا گرداند یوسف برقع از روی برکشاد و نور حال مبارک بر کو دکت بصیر نمود
در حال بفرمان خدای تعالی ببینا گشت را و یان اخبار چنین آورد که چون قحط در ملک مصر و
شام عام گشت در ملک هیچ غله نماندالا در خزینة یوسف مردم از هر طرف برای خریدن غله
رو به مصر نهادند و یعقوب و پسران وی نیز بلای محنت و رنج قحط رسید و در تنگی طعام
گرفتار شدند یعقوب پسران خود را گفت که شما یان نیز در مصرفه از پیش عزیز مصر غله خریدید بپارید
گفتند فرمان برادریم گفت و ه پسر بروید و بن یامین پیش من بگذارید باشد که مرا ازوستی گردد
و چون ایشان صاحب بستر و گوسفند بودند آنچه متاع از ششم زد و غیره داشتند بر شتر بار کرده
مبصر نهادند خدای تعالی میفرماید قوله تعالی وَجَاءَ إِخْوَةُ يُوسُفَ فَدَخَلُوا عَلَيْهِ فَعَرَفَهُمْ
وَهُمْ لَهُ مُنْكَرُونَ چون نزدیک مصر رسیدند خبرش بر یوسف بردند که جماعتی از کنعان برآ
خریدن غله آمده است فرمود که نزد من آرید چون ایشان را پیش یوسف بردند را و از انباشت
بعضی گویند وقتی که ایشان را بدر بار برد یوسف و پس پرده بود از ان شناخت گروهی میگویند
که یوسف بر رسم ملوک تاج شاهی بر سر نهاده و جامها حریر پوشیده و طوق زرین و کمر گنده
بر تخت شاهی نشسته بود و گمان بردند که یوسف چگونه باشد و محققان گفتند که ایشان بر یوسف
جفا کرده بودند جفا شناخت معرفت از دل دور کنند چون یوسف لبوے آمان نگرست ایشان

زبان عبری سخن گفتند یوسف پرسید که شما کیانید و چکار میکنید و اینجا برای چه آمده اید که مرا مثل سگ یا
 خوش می آید گفتند که ما از زمین شام می آیم و پیشه ناشانی است و کار می در اینجا نمیداریم مگر چون
 مملکت مانگی و قحط رسیده است برای خریدن غله آمده ایم یوسف گفت گمان بر من که شما
 صاحبو ساند برای تبس شهر آمده اید که احوال بن ملک معلوم کرده بدشمنان من خبر کنید ایشان گفتند
 معاذا الله مناه که ما در برادریم از یک پدر و پدر ما پیغمبر و نام وی یعقوب است گفت پدر شما چنانچه
 پدر دارد گفتند دوازده پسر داشت یکی از ما خورد و تر بود روزی با مادر صحرای آمده گوشت فندان را میخورد
 و از ما جدا شده با طراف و کفاف میخورد چون ما از وی غافل شدیم او را اگر بپذیرد و از مادر وی
 برادریت که پدر را بر کسی تسلیم نمائیم و حیثیتش آشت یوسف گفت بخت بدی این سخن چیست و گواه
 شما را این قول چیست گفتند یا ملک ما درین شهر غریبیم کس ما را نمی شناسد که گواهی دهد یوسف
 گفت اگر محبت نماید برادر یک پیش پدر گذارشته انداید او را بیاورید تا با هم که دست میگوئید
 گفتند که پدر و برادر پیش خود دور نمیکند ما جدا کنیم باشد که بیاوریم یوسف گفت یکی از شما بطور
 اینجا باشد تا آن برادر شما بیاورید و نشان لقب برادر او این منم بنام هر یکی قسم انداختند تا هم
 برآمد و بر اینجا گذاشتند پس یوسف فرمود که هر یکی را یک شتر بار غله دهند و بهای غله که رفت با
 و در مه داده بودند نیز در بار ایشان بپند و روان کنند ملازمان یا دوشاه همچنان کردند پس
 گفت که اگر آن برادر همراه بیاورد شمار اگر امانی کرده یک شتر و اگر ندیدم دیگر بد هم گفته اند که آن لقب
 در بار شتر آنها از بهر آن نهاد که میباید است پدرش را غیر از همین بضاعت چیزی نبود که باز رفت
 و گویی گفته اند که از بهر آن نهاد که چون آن بضاعت یعقوب باز به پند و اندک که تسلیم نموده
 مگر یوسف پس داشتن شمعون را حلقه انداخت و فرستاد و باز فرستاد و باینی دیگر آمده است
 که چون یوسف را روان را دید شمعون آلود گشت و خواست که آنها را عقوبت کند و حال آنحضرت
 غرت خطاب آمد که یا یوسف اگر ایشان با تو نباشد کرده اند اگر تو هم مکافات بدی کنی پس میان تو
 و ایشان چه فرق بود و بنید در عفو موجب رسنگار خود است و ایشان را شناسائی و نشان خود

آمده که خمر سوزنده شده از تو حاجت نخواهند و محروم باز گردوند و نذر که حاجت من این از در بنگار
 و کریمان محروم روند بگذار تا ترا نشناسند و دلیر شده حاجت نخواهند بموجب خطاب همه را
 طلبیده و پرسیده که از کجا آمده اید گفتند از کغان می آیم و فرزندان حضرت یعقوب پیغمبر هم گفت
 پدر شما می زند گفتند بل گفت چکار دارو گفتند بجز عبادت خدا می کار و دیگر ندار و خدای تعالی
 او را حوالی کغان رسالت فرستاده است و پیرو من نمی شود و نابینا گشته یوسف گفت چرا نابینا
 گشته است گفتند او را پس کرد یوسف نام با و بغایت دوستی داشتی و از پیش خود لحظه دو گزشتی
 آن پسر را اگر بخورد و نابین در فراق او چندان بگریست که نابینا گشت گفت مانند شما باین
 داشته سبب فلان یک پسر چرا نابینا گشت گفتند پسری دیگر از ناد یوسف دارد و شش
 و خمر و لیکن هیچ یک از آن پسر نیست و از همان روز رد و پلوار کرده نوحه و زاری
 میکنند و یا آسفا علی یوسف میگویند اکنون مدتی برآمد که بیرون شهر مکانی
 ساخته بیت الاحزان نام سنا ده شب و روز در آنجا می باشد و عبادت میکند و بفرق یوسف
 میگریه و عیش بر ما نیز تلخ شده است یوسف گفت مگر آن پسر از شما چیزی بهتر زیاده می باشد
 گفتند آری صورت و جمال او از همه نیکوتر بود و دانائی و خردمندی از همه پیشتر که مدح آن توان
 بود یوسف در دل گذرانید که عفو کنم و بخوازم اگر چه بر ما جفا کرده اند زیرا که است گوازد پس غلامان
 خود را بفرمود که ایشان همان غریب و هرگز بدین دیار نیامده اند و غریب ما جای ایشان
 معین کنند و لغت از طعامهای لطیف و جامهای لطیف نمایند پس روز دیگر طلب نموده
 پرسید که بچکار آمده اید گفتند که ملک ما قحط رسیده است و شنیده شده که بمصر غلات ارزان
 بفروشند بخریدن آن آمده ایم یوسف گفت بضاعتی که آورده اید بیارید که بهای آن نموده
 فروخته شود و حال حاضر آوردند و قیمت آن بضاعتها و وسعت دنیا را مقرر کردند اما کسی نبود که بخرد
 یوسف گفت اگر بضاعت شما لایق خزانه ما نیست اما بمجا و صنه آن گندم شما بدیم قولی تعالی
 يَا أَيُّهَا الْغَرِيُّ مُسْنَوُا أَهْلَكْنَا الضَّرَّ وَجِئْنَا بِبُضَاعَةٍ مُّزْجَاةٍ فَأَوْفِ لَنَا الْكَيْلَ

وَقَصَدَتْ عَلَيْهِمُ أَنَّ اللَّهَ يَجْزِي الْمُتَصَدِّقِينَ يوسف روزی چند ایشانرا معانی کرده فرمود
تا هر یکی را خرواری گندم بدارند و باز بفرمود اگر چه بفناعت شما قیمت دوست و بیار نیست
تا هم شما بخشیدم و اگر باز آید و آن برادر کوچک را ما خود بسیار دید تا وی را نیز خرواری گندم
بدیم و من کسی اهل مصر را با بنقدر گندم گاه می دادیم که شمارا بخشیده ام قوله تعالی وَكَلَّمَا
جَهَنَّمَ جَهَنَّمَ قَالِ اِنَّهُ لَشَتْوِي بِاَيْحَ لَكُمْ مِّنْ اٰيٰتِكُمُ الْاَتْرَفُونَ اَتٰنِي الْاَكِيلُ وَاَنَّا
حٰزِدُ الْمُتَنَزِّلِينَ یعنی بارها ایشانرا گندم بر کرده مگر گفتن برادر که پیش پدر است
اگر بیارید من شما هر یکی را کیلی گندم بدیم گفتند ما از پدر نخواهیم و خواہش کنیم اگر دستوری و بیاییم
قوله تعالی قَالُوا سُبْحٰنَ اَوْ دُعْنٰهُ اٰبَاہُ وَاِنَّا لَفَاعِلُونَ پس حسب گفته یوسف نصاحت
ایشان که دوست و بیار قیمت است. بود و برابری و اینان کردند قوله تعالی وَقَالَ لِقَبْتٰنِیْہِ
اَجْعَلُوْا بِضَاعَتَہُمْ فِیْ رِحَالِہِمْ لَعَلَّہُمْ یَعْرِضُوْنَ نَهَا اِذَا لَفْتٰکُمْ اِلٰی اَخْلٰہِمْ لَعَلَّہُمْ
یَرْجِعُوْنَ رَاوِیَانِ جَبَّارٌ وَّحٰکِیَانِ اسرار چنین آورده اند که چون یوسف برایشان التفات و محبت
فرمود یهودا و رگمان افتاد و گفت مگر این یوسف باشد که چندین سخنان از ما می پرسید و حدیث
پدر ما کرد و آوازش با و از یوسف مینماید اگر چنین نباشد اغلب که کسی از اہل بیت ما خواهد بود
برادران گفتند یوسف را این ملک که داد و این مرتبه و خیل چشم از کجا آورد یوسف هنوز از جانا
نابدید است. باشد اگر یوسف بود پس ما چندین نیکوئی بخردی بلکه عقوبت نمودی
یہودا گفت اگر یوسف نبود ی چرا بنیامین را طلب کردی البتہ سخن ما راست خواهد بود که او یوسف
است برادران انکار کرده گفتند که این حدیث بگذار پس اجازت خواہستہ از شهر بدر فرستند
و روی بجغان نهادند چون رسیدند یعقوب شاد شد و اہل کغان ہمہ شادی کردند یعقوب پرسید
ا کہ حقیقت احوال مسافر چیست پس قصہ راہ و محبت عزیز شرح بسط گذارش نمودند باز
گفت کہ از یوسف من هیچ چیزی یافتہ نگفتند. عجبا عجبا یوسف را اگرگ خورده است و چند سال با ماند
است از حال وی خبری مکہ برسیم و کجا میایم گفتند کہ عزیز خواہش برادر بنیامین دارد کہ او را ببیند

تا گندم بچکیا زیادت کند و گرنبریم هیچ مذہب یعقوب بدل خود سیگفت مگر یوسف است اگر وی زبوی
 انجمن سخن رسیدی پس گفت مراوش از بنیامین چه بود است گفتند که دیدار ما ویر خوش آمده
 است لاجرم گفته که اورا نیز ببیند یعقوب گفت که شاید قوالے فلما رجعوا الی اٰبائهم
 قالوا یا ابا ناس منیع مینا الکیل فا زسل معنا اخانا نکئل ولاناکه لکما فظون
 گفتند یا پدر بنیامین را همراه ما بفرست تا بجا آوری فرمان عزیز گندم زیاد و آیم و زمان فقط ازان
 بفرانت گذرانیم یعقوب گفت از شما چگونه ائمن باشم ترسم که کار وی چون کار یوسف بکند و مرا
 اندوه راند و بهیض اندید و لم بفرستادن وی یاری منید بدو لیکن حقیقی است بن محمد است قواله
 ولما فحقوا امتاکهم و جد فی بضاعتهم ردت الیکم یعنی چون بار بختا و مذ و بضاعت
 خویش را دیدند و گفتند یا پدر ما دروغ نمیگوئیم انیک بضاعت ما در میان غله پنهان کرده داده است
 اگر این مرتبه بنیامین را ببریم پس معلوم است که عزیز با ما بسیار نیکی کند و راضی شود باشد
 که این مرتبه طعام بیشتر آرم یعقوب گفت که بنیامین را با شما بفرستیم اگر با من عهد کند و سوگند خدا
 در میان آید که ویر سلامت برین بماند و با وی غدیری نیندیشید مگر از قضای خداست عیالی اگر نباشد
 قواله قال لک ان سیکله معکم حتی توثون مؤثقا من الله لکنا لئن بیه الا
 ان تحاط بکم پس عهد کردند و سوگند خوردند یعقوب گفت که خداست عیالی شما و گفتا شما حافظ
 و گواه است و اندرین قصه چنین آورده اند که چون بضاعت باز یافتند یعقوب را یقین شد که یوسف
 است و اگر انجمن گمان خبر وی بنیامین را بایشان که فرستادی انگاه غله که آورده بودند به مال
 و خوشی داد و نصف بخلق شام پس خبر زنان و صیت میکرد که حمایت یکبار باره از مصر و نزو دیدار
 کس به چشم بدنگرد و بضاعتی که در بارشتر زن یافته اید باز برید سباده که بخلط و بارشتر افتاده باشد
 و شمارا نگاہداشتن آن حلال نباشد پس گفت که شمارا بخدا سپرده توکل بعزوجل کردم و زار زار بگریست
 و ال کغان همه بگریستند چون یوسف چشم در راه داشته روز بروز می شمرد که بنیامین کی رسیدنی بحد
 ایشان بعد قطع مسافت بمصر رسید و خبر یوسف بردند که یازده تن از کغانیان رسیدند یوسف

شاد شد و انست که باز هم بنیامین خواهد بود و ایشان بموجب اشاره پدر بدروازه مصر در آمدند
 قوله تعالى وَ كَتَبْنَا ذِكْرًا مِنْ حَيَاتِهِمْ أَصْرًا ثُمَّ أَتَوْهُمْ وَ هُمْ دُرِّسَاءٌ جَمْعُ شَدِيدٍ وَ سَرَّحْنَا
 همه را بلباس راه پیش یوسف بردند ایشان سلام کردند و دستار یکدیگر را از میراث ابراهیم خلیل الله
 رسیده بود برای بدیه عزیز به سپردن داده و بضاعتی که در بار پنهان کرده بودند همه پیش یوسف
 نهادند یوسف چون دستار پدر بدید خوشدل شد زیرا که میدانست که بهر کس آن دستار رسید غمخیز گردد
 پس گفت لباعث شما حاجت نیست نفقه شما خواهد بود و دست این بضاعت را پدر ما باز فرستاد
 انگاه طعامهای لذیذ در خوان بپاشند و برادرانیکه از یک مادر بودند در یک خوان نشستند بنیامین
 تنها نشسته زار زار میگرفت یوسف گفت سبب گریه تو چیست طرهم برادر حقیقی بود گویند
 ویرا اگر خورد اگر دی بودی من تنها نبودم یوسف برادران گفت که بنیامین با اجازت و هدیه با من
 طعام خورده گفتند که اگر اینچنین التفات فرمانی ما را فخری عظیم و عزت فخریم یوسف علیه السلام از بر
 تعظیم در میان مردم طعام بخورد و فرمود تا بنیامین بخلوت سرای خاص بردند چون برای خوردن طعام
 نشست بنیامین را پیش خود نشاندند نقاب از روی مبارک بر انداخت بنیامین صورت بحسن برادر
 خود دیده بهیوش شده بهیفا دگلاب بر سر روی او افشاندند تا بهوش آمد یوسف تفرغ کرد و گفت
 ترا رسید مگر علت صرع داری بنیامین گفت ما پیغمبر داده ایم ما را صرع نباشد ولیکن تا دیده افخود
 رفتم که مثل برادر گم شده ام می نمائی یوسف گفت یا بنیامین غم مخور که من همان برادر گم شده تو ام
 چون این سخن بشنید باز بهیوش گشت چون بهوش آمد یوسف از حال پدر پرسید چگونه است
 گفت از فراق تو در بیت الاحزان نشسته و نا بنیامین شده و زنگ گانی به بلخ و رنج میگذازد یوسف
 تفرغ و زاری بسیار کرده بهیوش گشت چون بهوش آمد بنیامین را گفت که طعام بخور و قصه ما
 بشنو که برادران با من چه کردند بجا انداختند و بسیار رنجنا که کشیدیم و سختیها که دیدیم این دو طعام
 معاوضه آن غم و محنت بر من چنان نیکوئی کرد که فرمان روانی مملکتی داد اکنون تو این حدیث
 را از برادران پنهانی را تا من حلیه سازم باشد که ترا از ایشان جدا سازم پیش خود دارم باید که

عَمَلِهِمْ نَبُوءَى الْخَلَاءِ بَنِي إِسْرَءِيلَ مِنْ طَعَامِ خُورَدِهِ رُونَ أَمْدُ قَوْلِهِ تَعَالَى وَكَتَمَادَ خَلُوعًا عَلَى يُوسُفَ
 أَوَى إِلَيْهِ أَخَاهُ قَالَ إِنِّي أَنَا أَخُوكَ فَلَا تَبْتَئِشْ بِمَا كَانُوا يَعْمَلُونَ فَلَمَّا جَهَنَّهُمْ
 بَجْمَازِهِمْ جَعَلَ السَّقَايَةَ فِي رَحْلِ أَخِيهِ لَيْسَ الشَّيْءُ رَاسَهُ رُوزَ مَعَانِي كَرُونَهُ وَبَارَ بِشَرِّ
 اَزْكَدَمِ بِرُكْرَدِهِ بِرَادِرِ رَاكِبِ شَرِّ كَزْدَمِ بَدَاوِ مَشْرَبِ بَلَاكِ كِهْ مَكَلِّ اَزْجَاوِ بِوَدُ كِيَانِ
 عَلَامِي رَا فَرَمُودَ كِهْ اَنْ شَرِبِ بِي بِهَارِ دُرِ بَارِ بِنِيَامِ نِيَامِ كُنْ كِيَانِي بِمِجَانِ كِرْدُ چُونِ بَارُ بَرُوشْتَن
 وَبِكِ مَنَزَلِ رَهْ رَفْتَنْدِ يُوْسُفَ حَاجِبِي رَا بِاِسْوَارِي چِنْدِ دُرِي اَشْيَانِ دُوَانِي كِهْ تَخْفُضِ دُرِ بَارُ رَا
 اَشْيَانِ نَمَايِ چُونِ سَوَارِ اَن رَسِيدَنْدِ بَانَكِ رَا كَارُ وَاَن زُوْدَنْدِ وَگُفْتَنْدِ شَمَاوِ دُرِ قَوْلِهِ تَعَالَى
 فَلَمَّا جَهَنَّهُمْ بِجْمَازِهِمْ جَعَلَ السَّقَايَةَ فِي رَحْلِ أَخِيهِ ثُمَّ آذَنَ مَوْذِنًا اَتَيْتُهَا لَعَنَ
 اَيْتَكُمْ لَسَارِقُونَ كَارُ وَاَن اِيَانِ گُفْتَنْدِ حِيهِ زُوْدِيهِ اَيْمِ قَوْلِهِ تَعَالَى قَالُوا وَاقْبَلُوا عَلَيْكُمْ
 قَمَازًا تَفْقِدُ وَاَن هَا قَالُوا لَفَقْدُ صَوَاعِ الْمَلِكِ وَلَمِنْ جَاءَ بِهِمْ حِلٌّ وَبَعِيرٌ وَاَن اَبِيهِ زَعِيمِ
 حَاجِبِ گُفْتِ مَا مَشْرَبِ بَلَاكِ نَبِي يَاسِجِ بِرُكْرَدِ اَشْيَانِ وِدُ وَاَبَاوِ دُرِ بَارِ رَاكِبِ شَرِّ بَارِ كَزْدَمِ وِسْمِ
 بِرَادِرِ اَن يُوْسُفَ گُفْتَنْدِ كِهْ مَا اِلِ اِيَكَا رِيْسْتِمِ بَخْدِ اِيَكِ دُرِ مَصْرَايِ دُرِوِي سِيَا مَدَهْ بِوَدِمْ قَوْلِهِ تَعَالَى
 قَالُوا تَاللَّهِ لَقَدْ عَلِمْتُمْ مَا جِئْتَنَا لِنُغْنِيَنَّكَ فِي الْأَرْضِ وَمَا كُنَّا سَارِقِينَ پس حَاجِبِ گُفْتِ
 اَمْدِ رَا رَا شَمَا بِطَلْمِ اَكْرَمِ شَرِبِ بَاشَدِ خَزَايِ اَن حِيهِ بِوَدِ گُفْتِ حَكْمِ شَرْعِ مَا اَنْتَ بِرُكْرَدِ وِرُودِ
 بِرَايِ بِنْدَهْ صَاَحِبِ كَالَا بَاشَدِ قَوْلِهِ تَعَالَى قَالُوا فَمَا جَزَاءُ وَاَن اَن كُنْتُمْ كَاذِبِينَ
 قَالُوا جَزَاءُ مَنْ وَجِدَ فِي رَحْلِهِ فَهُوَ جَزَاءُ وَاَن لَكَ جِزْيُ الظَّالِمِينَ هَا
 اَلْخَاوِ بَارُ رَا اَشْيَانِ جَبْتَنْدِ كَالَايِ مَسْرُوقَهْ اَمْدِ رَا بَارِ بِنِيَامِ يَافْتَنْدِ قَوْلِهِ تَعَالَى فَبَكَرَا
 بِاَوْعِيْتِمِمْ قَبْلَ وِعَاءِ أَخِيهِ چُونِ مَشْرَبِ دُرِ بَارِ بِنِيَامِ رَا مَدِ بِگِرِ فَنْتَدِ وِرُودِ يُوْسُفَ
 آوَرْدَنْدِ اَكْرَمِ چِرَادِرِ اَن حِيْدَانِ قُوْتِ وَاَشْتَنْدِ كِهْ بِنِيَامِ اَلْخَاوِ رَا تَا چُونِ مَشْرَبِ بِطَلْمِ بِبِجِ
 تَوَاسْتَنْدِ لَيْسَ بِاَتَاقِ كِيَا بِگِرِ گُفْتَنْدِ كِهْ حِيْلَتِي بِهِيْسْتِ كِهْ بِشِ عَزِزْرَفْتَهْ بِعَوْضِ بِنِيَامِ بِكِ بِرَاوِ دِيْمِ وِبِنِيَامِ بِرَاوِ دِيْمِ
 بِرِيْعِ وَاَلَا نَهْ بِبِقِيْنِ خَوَا اَمْدِ اَنْتَ كِهْ وَاقْعَهْ يُوْسُفَ بِرِنِيَامِ بِرِنْتِ وِمِرْ كِرْ سَخْلِ رَا رِسْتِ نَخْوَالِ اَنْتَ بَارِ نَهْمَرَهْ حَاجِبِ بَدِ گُفْتَنْدِ

یوسف آمدند و گفتند که ما را نیکو داشتی و نخواستی اکنون طمع داریم که این برادر را بما بازوی
 که از فضل عالم تو دور نخواهد بود یوسف گفت حکم شریعت است هر که بزدی گرفته شود بنده صاحبک لا بد و شما خود را بخیر
 و نیک مرد نیکو یا سبکی روا باشد که برادر شما دزدی کند گفتند که اگر وی دزدی کرد عجب نیست که برادرش هم دزدی کرد
 بود و در قصه آمده است اگر ایشان نام دزدی نمیگرفتند بنیامین را باز یافتند یوسف را از این
 سخن از بسکه غم رسیده باز دزد و ملال با پیچیده با خود گفت که عجب است از اینها چندین جفا
 و ستم بر من کرده بعید الوطن ساخته و باز بزدی منسوب میکنند پس برادران گفتند یا عزیز پدر ما
 سپروا بنیاست بر یقارت او هلاک خواهد شد کی را از ما جوض او بگیری تا زنده باشد بنیک
 تو کند و مادر و قوی تریم و خدمت شایسته میتوانیم کرد قَالُوا يَا أَبَتَاهُ الْعَزِيزُ إِنَّ لَنَا
شَيْئًا كَبِيرًا فَخُذْ أَحَدَنَا مَكَانَهُ یوسف گفت معاذا الله که من بگیا را به بنگا
 گیرم از خواهم گرفت که کالای ما پیش او برآمده باشد اگر نگفت شما عوض کم از حبله شمعکاران باشم
 و من ظالم نیستم بخت اشارت اندرین آنست که یوسف گفت جز او را نخواهم که کالای خود پیش
 آن یا فتم بچنین روز قیامت هر کس محضت عزت عرض مغفرت خویش خواهد کرد حق تعالی گوید که در
 هر بنده که تو حید خویش یا هم بنیدیم القصه ایشان چندی که کوشیدند و جهاد کردند سودی نداشت نا امید
 باز گشتند و بدر وازه مصر رسیدند و میگفتند که ما را نه روی رفتن است نه جای نشستن بگر و سر و جفا
 بنهیم و هر کی بگوشه بروی رویم زیرا که بنیامین را گذاشته هیچ وجه پیش پد ر نتوانیم رفت
فَلَمَّا اسْتَيْسَسُوا مِنْهُ خَلَصُوا نَجَاتٍ باز گفتند پدر ما دست گرفته عهد و سوگند مؤکد کرده
 است تا او را بریم هرگز از اینجا فرویم و در روایت آمده است که آنها قرارداد دادند که اگر بخوبی باز
 بهتر و الا نه بر و از عزیز باز گیریم که ایزد تعالی اینچنین روز عطا فرموده که هر کی جنگ کشوی
 تو انیم کرد پس درین قضیه چه راستی کنیم بودا گفت من تنها همه را بچشم و از شر مضر هیچ فکری
 ندارم پس تا بر حرب کردند و گفتند هر کی از در وازه در آیم و بانگ بر بیهان بنیم چون یوسف
 احوال قوت ایشان میدانست بنا بر آن جاسوس که خفیه در پی ایشان روان کرده بود عرض نمود

که آنها در حرب شدند باستماع اینجی یوسف چهل هزار مرد سلاح پوش تیار کرده و همه اهل مصر را
فرمود که سلاح پوش باشند این خبر ملک ریان رسید گفت چه افتاده بابل مصر گفتند که کنانیان جماع
و زودیده بودند و عند التحقيق در بارشتر آنها برآمده اکنون بما حجب برخاستند گفت من نیز نیام
یا شکر مجد و لغیریم یوسف گفت من کافیم تو دل فارغ و دل پس بگیر روزی هر رادری بدر و انده
آمدند یهودا بانگ برزد و چهل هزار تن اهل مصر بهیوش شدند و شمعون از راه دیگر و روانه درآمد
همه برین مثل بغره برزد و چون خلق آچنان دیدند همه بر محبت خورده نشستند یوسف در میان
چهل هزار سوار ستاده بود چون رسیدند همه سواران بر یکی گچ افتادند و برادر بزرگ یک سنگ
بر کوشکی زد همه در هم شد و شکست چون یوسف دانست که مصریان طاقت مقاومت ندارند
و ستار برایشیم بیرون آورد همه ایشان سست و کم زور شدند تا یوسف حمله آورد همه را گرفت
و شاد گشت پس ملک صفت مردانگی یوسف میکرد و اهل مصر باین رسیدند یوسف گفت
شما ندانستید که اینجا هم مردانند حجاب و او مذ که حکم خدای جل جلاله است و گرنه بجای این لشکر مصر
مرد میدانستند یوسف کسانا فرستاده بار ماے ایشان باز آورد و خلق چنان دانست که
ایشان را عقوبت خواهد کرد ایشان با یکی بگو گفتند که این عزیز اهل بیت ماست یا از محضر پدران
چیز دارد یهودا گفت سخن منی است خواهد بود که این یوسف است گفتند این سخن نبی گفت
زیرا که اگر یوسف بودی با ما احسان نمی کردی بلکه چون ما را بدست آوردی و حال کنی پس یوسف
ایشان را سه روز زندان داشت تا خلق بیار امید الحکامه ایشان را بخواند و گفت اگر چه مرا و ملک من
آنست که شما را هلاک کند لیکن مرا بر شمارم آمد که شما مردم نیک و با قوت اید و من مردمان مردور
و دست میدارم اکنون شما را عفو کردم و آزاد گردانیدم هر جا که دانیید بروید یهودا گفت ای برادر
شما نزد پدر بروید و من اینجا باشم و حال فقعه اینجا بگوئید ما چه فرمائید قوله تعالی اِنْ جِئْتُمُ الْاِیْمَانَ
فَقُولُوا يَا اَبَانَا اِنَّ اَبْنٰكَ سَفِیْکَ لَبْسُ مَبْنٰی اَمْدَنَ لِعُقُوْبَتِ سَنَکَ لَشَدَّ کَسِیْ رَا بَرَسْرَا ه
نشانده بود که خبرشان بیار و آن کس آمد و خبر داد که فرزندان تو آمدند و لیکن از نه کس میشنیت

و بارها نذرند یعقوب اند و بگین شد بسیار زاری کرد که فرزندان رسیدند خبر بنیامین و صاع گفتند
و تمام احوال شرح کردند و گفتند که از کاروانیان رسید بانی گناهییم قوله تعالی وَاسْأَلِ الْقَرْيَةَ
الَّتِي كُنَّا فِيهَا وَالْعِيرَ الَّتِي أَقْبَلْنَا فِيهَا وَإِنَّا لَصَادِقُونَ یعقوب گفت نه بچنین است
که شامی گوید اما این کار است که در میان خود ساخته اید و من جز صبر هیچ نگوم قوله تعالی قَالَ بَلْ
سَأَلْتُكُمْ أَنْفُسَكُمْ أَفَرَأَيْتُمْ أَفْضَلُ مِنْكُمْ جَمِيلٌ وَعَسَى اللَّهُ أَنْ يَأْتِيَنِي بِهِمْ جَمِيعًا إِنَّهُ
هُوَ الْعَلِيمُ الْحَكِيمُ معنای تعالی همه را گرد آورده که او دانا و حکیم است تا بیان حرب و حال عزیز
و مردانگی وی صفت کردند یعقوب دانست که یوسف است امیدش قوی تر گشت پس روی
از ایشان برگردانید و گفت وای براند و من پس چشم برجم نهاد و مکشوف گشت پیش از آن اگر چه
نا دنیا بود و لیکن خبر یوسف بحال کشف یافته چشم مبارک باز داشت که یوسف را به بید قوله تعالی
وَتَوَلَّى عَنْهُمْ وَقَالَ يَا أَسْفَىٰ عَلَىٰ يَوْسُفَ وَآبَتْ يَشْتَعِلُنَا هُمِنَ النَّارِ فَمِنْ كَبِيرٍ
مَّا كُنْتُمْ تَفْعَلُونَ چون سرزدان دیدند که چشمها برجم گرفت و پشت دو با گشت و صغف و سستی زیاده شد نازار
گرفتند و گفتند یوسف انا کی یاد بکنی می ترسیم که درین غم بمیری یاد پوانه شوی قوله تعالی
قَالَ إِنَّمَا أَشْكُوا بَنِيَّ وَحُزْنِي إِلَى اللَّهِ وَآخُذُكُمْ مِنَ اللَّهِ مَا لَاقَتْكُمُونَ یعقوب گفت
سبب خروش و ناله من و گریستن و جزع کردن بخدا تعالی چیست شما نمیدانید که از رحمت وی آنچه میدید
شما از آن آگاه نیستید چون آنوقت خبر بنیامین رسید امی بگرد و چشم برجم نهاد و پشت چون کمان دو گشت
سسته بعضو وی آمد جبرئیل گفت یا یعقوب اگر بخدا تعالی نالی زد و راحت یابی اگر جزوی بجسی بگرنالی
سود ندارد چون از جبرئیل اینچنین شنید آن بنمیر کمال العقل بود امیدش به فروود که یوسف را باز یابد و از هر
آن نفس نرزدان گفته بود که من از خدا تعالی آن دانم که شما ندانید قوله تعالی وَآخُذُكُمْ مِنَ اللَّهِ مَا لَاقَتْكُمُونَ
لَقَدْ كُنْتُمْ أَكْثَرًا مُّغْتَابًا یعقوب بر وید قوله تعالی يَا بَنِيَّ إِذْ هَبُوا فَيَخْتَسِبُوهَا مِنْ يَدَيْكُمْ
وَآخِيزُوا وَلَا تَيَسَّوْا مِنْ رَوْحِ اللَّهِ إِنَّهُ لَا يَيْئَاسُ مِنْ رَوْحِ اللَّهِ إِلَّا الْقَوْمُ الْكَافِرُونَ
و قصه چنین آمده است که یعقوب سوزنا بیره فراق یوسف بست و پنجال می سوخت و غیر ذکر او چیزی

میند و خست قوله تعالى الا ماشاء الله هرگاه که گرسنه و تشنه گشتی و ذکر یوسف کردی و روز و شب
 غیر یوسف هیچ ننگه تار و زمی جز بئیل بیاید و گفت حق تعالی ترا سلام میرساند و میگوید که اگر پیش ازین
 یوسف را یاد کنی تا بوی نر سے و نامت از دیوان پیچیدن پاک کند پس یعقوب نام یوسف بر زبان
 آید و تا یوسف رسید نکته اگر پرسند چه حکمت بود که یوسف ثمان را فرستاده برادران را و زده
 گرفت جواب است که برادران نیز او را و زده خوانده بودند قوله تعالى قالوا ان كن نبيست
 فقد سن في اخ لك من قبل و اگر پرسند که بنیامین برادر عزیز وی بوده و هیچ جفا بر وی نکرده
 چرا نام و زوی او نهد نکته یوسف نام و زوی برادر حقیقی با یعنی نهاد که دوست عزیز بود
 اگر نام بادی مجازاً بدوست نهاده حقیقتاً برادر نماید بآزان ظاهر شد و بی گناه است و هیچ
 از بیانی به برادران نرسید حکایت یعقوب چون پسران را رخصت کرد و گفت از عزیز برادر را طلب
 کنید و از رحمت خداست تعالی نا امید نباشید که هیچکس از گرم وی نا امید نباشد مگر کار فران پس ازین
 گفتند بر بومیم و لیکن تو نامه بسوی عزیز نبویس که وی مرد نیکو کار است و کریم پس یعقوب
 بنامه نوشتن فرمود که الحمد لله انا یعقوب اسلمت ل الله بن اسحاق صفی الله اخ اسماعیل
 ذبیح الله بن ابراهیم خلیل الله اکتب الی عزیز الیهان اما بعد فان اهل البیت فی
 الارض موع بالبلای اما جدی ابراهیم فابتلا الله تعالى بالنار فاحجاء و اما عی
 اسماعیل فابتلی بالذبح و اما انا فکان لی قرۃ عینی من جمیع الاولاد و ابتلانی
 فی مفارقتہ حتی عمیت و کان له اخ و هو محبوب لبشامتہ عندک بعلۃ السرقة عالم
 انا لا نکون سارقا ولا ابنی فان فضلت برد فکلت الاجر الثواب عندیوم الحساب
 پس این نامه از پد ر گرفته و دایع شده بمحض فرستاد و نامه یعقوب یوسف داد و چون نامه پدر یوسف
 بخواند بر برق زار زار گریست و در حال جواب نوشت و خفیه فرستاد که بسم الله الرحمن الرحیم کتابک وصل
 الی و شرفنا به و ما وصف من محزن ابائک و الابتلاء بفراق اولاده ففهمنا علیہ و علیک
 بالصبر الجمیل فان من صبر ظفر کما صبروا ابائک فظفر و چون نامه به یعقوب رسید گفت

یوسف را طلب کنید که من اثر یوسف می یابم گفتند چگونه می یابی گفت این جواب نامه سخن دیگران است بلکه سخن سخیلین است یعقوب باز نامه نوشته حواله قاصد نمود و مصحفش این بود که ای فرزندان رویه نزد عزیز زارید و تو اضع کنید مگر فضل کند و فرزندم باز دهد و بار بار نیز عنایت کند محتاط گر سنگ بجان رسیده و کار و شواش شده و خلق از گر سنگی هلاک میشوند چون نامه آنجا رسید هیو و اهیو در آن راجع کرد و پیش یوسف آمد و تقضی و زاری نمود و گفت یا عزیز اینجا غریب مانده ایم پدرم آنجا محنت می کشد و آن لبضا عمتها که آورده بودیم به پذیر و بدان مقدار بارهای گندم بده و برادر را را بصدقه خود بخش و همه ولایت بنده است از بندگی وی چه آید قوله تعالی قَالُوا يَا أَيُّهَا الْعَزِيزُ إِنَّ لَهُ أَبَا شَيْخًا كَبِيرًا أَخَذَ أَخَذًا نَامِكَانَهُ إِنَّا نَرَاكَ مِنَ الْمُحْسِنِينَ چون بنیامین اجامه های نیکو پوشانیده و کمزترین بر میان بسته و مروارید بر اندخته خادمان و غلامان نجابت داده و سرای جدا گانه ساخته بود و هر روز همراه خود در سیر گاه تماشای بر و پیوسته حدیث پدر میکرد و بنیامین به یوسف پیش پدر برون شتابی میداشت و میگفت که این وقت باو بی خبر کن بنابرین بدل گذرانید که وقت آشنائی آمد و برادران نیز بنیامین را دیدند که جامه های نیکو پوشیده و بر تخت یوسف بر کرسی نشسته با یکدیگر گفتند که این عزیز شاید یوسف است زیرا که اینچنین مهر با برادران نباشد اگر ما را عقوبت کند بنیامین را بگوئیم تا ما را شفاعت کند چون یوسف دید که در اندیشه افتادند می رسیدند گفت شما خود دانید که با یوسف چه کردید قوله تعالی قَالَ كَلِّمْهُمْ ثُمَّ مَّا فَعَلْتُمْ بِيُوسُفَ وَأَخِيهِ إِذْ أَنْتُمْ جَاهِلُونَ برادران گفتند که یوسفی گفت بی من یوسف و این برادر منست و خدا تعالی بر من منت نهاده است و نزد خدای تعالی فرد کج کاران ضایع نگردد قوله تعالی إِنَّ اللَّهَ لَا يَضْيَعُ أَجْرَ الْمُحْسِنِينَ برادران حدیث از یوسف شنیده همه بحیار درآمدند و زاری میکردند و گفتند که خدای تعالی ترا برگزید و فضل کرد اکنون ما بگناهان خود مایه تقصیر و توبه کردیم اگر عقوبت فرمائی سزاواریم و اگر عفو کنی و به بخشش و از گناهان ماضی بمرور گذری لایق آنی پس یوسف گفت لَا تَزِرُ وَبَ عَلَیْكُمْ الْيَوْمَ بِغَفْرِ اللَّهِ لَكُمْ أَنْزِلْنِ الْقَصَّةَ

که هر که تواضع کند عفو یابد برین دلیل که برادر از یوسف بملاحظه تواضع عفو نمود و همچنین بر روز قیامت
 مومنان زاری و تضرع کنند که خدا یا قوه تعالی ای کاش کلمات طاعتی و ما را در دنیا محنت
 بود و اندر گور ریزیدن و سوال منکر و نیکر و اندر قیامت چنین ابوال و فرزع شود و چیزی از طاعت
 نذاریم مگر امید قوی و گناه بسیار داریم چه باشد که بفضل و کرم خود بیچارگان مغلس را بیا مرزی و
 گناهان ما عفو فرمائی و از آتش دوزخ آزاد گردانی و بهشت عنبر سرشت جادی انگاه خداست
 فرماید که شما خود دانید که از معصیت و گناهان چه کار کردید گویند یا بار خدا اگر عفو کنی عنایت تو نظر
 در چه رنگاه ما افزون است پس خدا تعالی گوید انا ربکم انجیل ما نیکوئی با شما کردیم و هدایت و هفت
 و توحید دادیم و رسول من شریعت بر شما ظاهر کرد شما ما فرمانی کردید اکنون بپاداش آن فی حرمتی و بخا
 فزوان کشید پس مومنان گویند تو دانی ما گناهان خویش معترف شدیم و رحمت تو امید داریم گفت تعالی
 یَعْفِرُ اللَّهُ لَكُمْ قصه چنان است که خدای عز و جل بمخلوق گوید که صفت برادران یوسف تبیین
 که بزبان خویش معترف بقصورت شما اندکگاه یوسف از سر گناهان ایشان بگذشت و عفو کرد ما مومنان
 شما نیز رنگاهان خود مقرو معترف شدید پس بفضل و کرم من کی سزد که شما را عفو کنیم البته آمرزیدیم
 و عفو کردیم انگه یوسف برادران گفت من شما را ملامت و سرزنش نکند و از خدا امید دارم که شما
 رحمت آرد و غم ندارید که او کردیم و رحیم است چنانکه من گناهان شما بخشیدم خدا تعالی نیز عفو کند شما
 دیدار پدر شما نیت تا مگوئی معاوضه آن بدی باشد و حال پدر سوخته و ما بنیا بچه سبب گشته جواب داد
 که پیر من تو بروی خود دنا ده میگرست و ما بنیاشد یوسف گفت که در مان وی هم از پیر من است
 قوله تعالی اذْهَبُوا بِقَمِيصِي هَذَا فَالْقَوَّةُ عَلَى وَجْهِ ابْنِي يَأْتِ بِصَلَاةٍ وَآتُونِي
 بِأَهْلِكُمْ أَجْمَعِينَ گفت این پیر من برید و بروی پدر ا گلنید تا بفضل خدای تعالی دنیا گردد
 انگاه حمله ابلیت را بیارید و بفرمود تا خوان بیاراستند و با هم طعام خوردند و جامهای قیمتی و
 و خلعتها بے نیکو بخشید و گفت کیست که از اینجا زود تر حنبر ما پیش پدر بزرگوار برود مگر او را
 جز ع چیز کمتر کند از برادران ایشان یکی برادر که نام او اثر پیک بود هر روز بخواب

فرنگ میرفت یوسف فرمود که برو خرد و پیش پدر پیر بس یوسف علیه السلام پیراسنی را که از آن
آتش بابر با هم نگذاشته بود و حبه نیل از بهشت آورده و از روز که یوسف را در جابه انداختند
همان پیراسن در بازوی او بود از خود جدا کرد به یهود داد و گفت برو و این پیراسن بروی پدر افکن
تا بفضل خدا بدینا شود هرگاه از دروازه مصر برون روی آن پیراسن مجادزی هوا بداری تا بوی
پیراسن به پدرم رسد یهودا همان کرد با و صبا پدران ساعت بوی پیراسن یوسف به یعقوب رسانید
و آن زمان نزدیک دخترانش سه بود گفت من بوی پیراسن یوسف گم شده خود می یابم و شاعر
مرا حرف دیوانه بنماید ای لکجدی نج یوسف کولاً ان لفتند و ن گشتند هنوز در دوستی
یوسف بخیری چنانچه خدا تعالی از ایشان خبر داد و قال انا لله انتک لکن ضلالتک القدیم چون عتی
را مدثر از یک در رسید و آواز داد که شاریت ما و از یوسف و ملک او و از بنیامین و اخوت خویش
خبر داد یعقوب رجاست و ثرا از یک را بخنار گرفت و گفت حال چیست گفت یوسف را در مصر یافتیم که
که پادشاه است بنیامین همه را در آن پیش می اند و نیکو داشته است یعقوب دختران را گفت اَلَمْ
اَقُلْ لَّكُمْ اِنِّیْ اَحْكَمُ مِنْ اِلٰهِ مَا لَا تَعْلَمُوْنَ گفتیم شمارا که بوی پیراسن یوسف می آید از یک
گفت ای پدرانیک یهودانیز میرسد و پیراسن یوسف می آرد تا تو بر چشم خود مالی و بیا گردی و نیز فرموده است
که اهل بیت را بگیم و بمهر بریم یعقوب گفت نیکوست ولیکن آن خردۀ نادانی گفت که اسم گفت یوسف
بر چه دین است اگر از دین من گشته باشد او را نخواهم این غم از آن بود که مباد از دین من بدان گشته
ثرا از یک گفت بروین تو و پدران تو مقیم است یعقوب در سجده افتاد و هزار بار گفت یا حافظ
یا قادر یا رؤف یا رحیم و شادی و کرمان افتاد و همه خلق بسیار مدد و شادی کردند و یهودانیز رسید
و پیراسن یوسف بروی افکند یعقوب بنیاند و پیش روشن گشت در رفته آمده است که یعقوب بوی
پیراسن یافت و دیگران نیافتند چه حکمت بود زیرا که او دوست خاص بود و دوست چرپیزی که
باشد بوی آن یابد خدا تعالی فرماید که یا موسی اندر همه عالم هیچ نیافریدیم که شمار از آن چرپیز
بوی یگانگی من نیاید نکته اشارت چنین گویند که چون یعقوب دوست بود بوی پیراسن از آن دریافت

همچنین بنده مؤمن نیز دوست خداست یقیناً است چون بدر مرگ رسد بوی دوست بیاید و راحت یباید
 فروخ و ایمان جنة نعیم و در قصه آمده است که چون تلخی جان کنان کشد خدا یقیناً گوید که اندک دوست
 مست و هرگاه جاننش بکلی بمیرد لبشارت دهند تا راحت بوی رسد تا مؤمنان از آن تلخی خلاص یابند
 و میفرماید که ای مؤمن بسبب معصیت غفلت راه امر و نهیم نبذیده اما چون نالان و گریان بدر مرگ
 رسی پیر این مغفرت بتوبه فرماییم تا جریم طاعت خود منی در ساعت بنیاشوی و جای خوشی و بهشت
 نگر یوسف بعد از خست تراژیک سه روز دیگر کار برادران سباحت و اسپان نیکو و غلامان
 بسیار و هزارا شتر بارگندم و دیگر چیزهای خوردنی و از انواع جامه های پوشیدنی هر یکی را علیحد
 علیحد داده و برای اهل و خویش پدیده کفایت رساند و تا جمله اهل کفایت از آن نصیب رسید که شکرانه باز
 پدید آورد گویند که چهل شتر پراسیم و جامه های نفیس جامه گانه به عمارها عطا فرمود و یک عمار ی مکل بجا
 برای اهل و حاجی همراه کرده بفرستاد و بعد از چند روز بکفایت رسیدند و حیدمی توقف کرده اهل بیت
 کفایت را برگرفتند و حوالی مصر درآمد چون ملک ریان این خبر شنید شاد گشت و گفت که ادا
 شکر این که اهل بیت خود یافتی و احببت و حیدان مال که بدیه بجماعت مواهب کردی مرا خوش
 آمد و حیدان که مال سخاوی از خزینه بردار و بشکرانه آن محتاجان بده پس از خود هم بدیه خاص یعقوب
 فرستاد پس یوسف بفرمود تا همه مهر را به دیباهای حریر بیا راستند و کوشکهای جامه گانه در ساختند
 یوسف همه حاجبان با هوش و شکر ریان دیبا پوش سپید بر سر داشته دو منزل از مصر بیرون
 آمد چون یعقوب با اهل بیت به کفایت نزد یک ترا آمد هر حاجی را که میدید میگفتند که یوسف گفتند
 گفتند ما همه بندگان اوئیم تا بهشتا و مرکب شتر از پیش یعقوب بگذشت انگاه یوسف با حشمت و پیا
 رسید یعقوب در آن عماره ای آمد که یوسف فرستاده بود یوسف سوی پدر آهنگ کرد و
 تفسیرت که ملک یان یوسف را گفته بود چون پدر را به بینی از پسر فرو میا اگر چه پارتست مگر ملک را پایده نشدن و
 نیست یوسف میان حکم ملک حرمت و شهنش پدر فرو مانده بگذارون نماز و ریحایی رفت و خواب شد در آن شب
 که گویند او را میگفت هر مخلوق را دوست دارد و فرمان می باید برد که مخلوق عفو بخند یوسف دانست که هدایت خداست

و اندرین حکمت غرض است پس یعقوب تب تعظیم از اشتر فرود آورده یوسف را در عماری خود گرفت هر دو
 هزار زار بگریستند و همه خلق گریان شدند و برادران و لشکریان پیاده شده بمصر آمدند و زوگو و سایر
 نسا کردند و در قصه چنین آمده است چون یعقوب درشکر رسید هر چه در گروه ایشان است و علم بود همه گناه
 گشت و سر یعقوب از همه بالا شد تا همه خلق بیدیدند و متعجب شدند و گویند گاه یعقوب بخندید و یوسف
 گریست و گاه یوسف بخندید و یعقوب گریست اینها اشارت عاشقانه است زیرا که عاشق مگر بید
 و معشوق بخند و پس یعقوب با اهل بیت خود در آن کوشکها که محبت ایشان ساخته بودند فرود آمد یوسف
 مادر و پدر خود را بخت مکل بنشاند و قول تعالی وَ رَفَعَ أَبُوبْنَاهُ عَلَى الْعَرْشِ وَ حَرَّاهُ اللَّهُ مَبْجَدًا
 یعنی برادران یوسف را بخت آورد و یوسف باید گفت قول تعالی قَالَ يَا بَنِيَّ هَذَا
 تَأْوِيلُ رُؤْيَايَ مِنْ قَبْلُ قَدْ جَعَلْتُ لَكُمْ بِنِي حَقًّا خَوَافِكُمْ دِيدَهُ بَدِئْتُكُمْ مِنْهُ وَ آفَاتُكُمْ
 و ما هتأب مراد خواب سجد کرده بودند خداستعالی آن خواب رست گردانید پس وز دیگر تمام
 اهل مصر بدیدها آوردند چندان مال جمع شد که از حد شمار حساب رست و رگدشت یوسف آنهمه مال
 را به برادران و اوست ملک ریان برای دیدن یعقوب آمد خداستعالی سبکت صحبت یعقوب
 و برادرت مسلمانان کرامت کرد و سبب مسلمانان ملک آن بود که چون بیدار یعقوب آمد نوری دید
 که از سر یعقوب میافت تحیر شده مسلمان شد انگاه یعقوب را گفت این فرزندت گفت ملی گفت
 من یوسف لغایت راضیم که همه ملک خود بدو تفویض نموده ام یعقوب گفت همه نثار خداست
 آنچه خواهد میکند و در اجاب چنین روایت کرده اند که در سرای ملک هفت آسیا سنگ در سرچ میچ
 بوزن چهار من بود روزی یک سنگ بر پای یعقوب آمد برخاست و از سر دست گرفته بدینست
 بعد از آن برادران یوسف عمارتها در کناره نیل بنا کردند و سکونت ورزیدند آورده اند که روزی
 یعقوب بیوسف گفت اگر من بمیدانستم که تو بمصرانی تو میدانی که من در کف غنم حرام را از حال خود
 آگاه می ندای یوسف صندوفی آورد که در آن همه نامه نوشته بود گفت این نامه را نوشته
 خودم که شما بفهرسم هر بار که می نوشتم جبرئیل بیامدی و گفتی یا یوسف خداستعالی میگوید که هنوز

قصه اصحاب کهف

چنین آورده اند که در روز مبادشاهی بود او را دقیانوس گفتند: مرا و اخذ ایتعالی مملکت بسیار و چشم بشمار عنایت کرده بود روزی پیش وی حشبد آوردند که فلان پادشاه با فوج گران و سپاه بی پایان بقصد لایت تومی آید و قیانوس با مردان جرار و هزاران کارزار بمبادفت دشمن مستعجب و قتال گردید و حاصل پادشاهی که تاخت آورده بود کشته شد و پسران و بعضی گویند شش و بعضی گویند پنج بدست و قیانوس گرفتار شدند و ایشانرا بنجاست خود داشت و یکی را از انجمله خدمتی بود که هرگاه بجا ضرورتی اندام نهانی او باب طهارت دادی زیرا که دقیانوس چنان ضربه جسم و شکم بزرگ بود که دست در مقعد خودش نرسیدی و گویند که دقیانوس دعوی خدا را هم میکرد بنابراین نشانزدگان که از حضرت کریم بختاب اصحاب کهف مخاطب شدند چنانچه خدا ایتعالی میفرماید اِنَّ اصْحَابَ الْكَهْفِ وَالسَّقِیْمِ كَانُوا مِنْ اَیَاتِنَا عَجَبًا تفسیری می اندیشیدند و حیلته مینمودند که چگونه از دست آن بدست رهایی یابند و بطلب حق تعالی بشتابند اتفاقاً روزی دقیانوس بجا ضرورت و آن غلام را نیافت که کونش نشوید ناچار حکم کرد تا صد چوب بزود و برادرانش را نیز صد صد چوب بزود و تا کعبه نمود که آئینه از عمده خود را غافل نشوید چون شب آمد شایزاده نزدیک برادران آمده گفت که این طعون دعوی خدا را می کنند و خلق را بسجده خود میفرماید اکنون ما را واجب است که خدمت او بکنیم بیایید حرب نسیم و تابای و اریم گرییم و خالق آسمان و زمین را بطلبیم تا باشد که راه دین بیابیم گفتند نیکو میگوئی و ما خود از دیرگاه می اندیشیم لیکن سامانی نمی پذیرد و صورتی نمی بندد او گفت تفسیری آنست که چون آن لعین با ختن گوی در میدان سر کشد البته ما را همراه خود خواهد برد و با ختن گوی حکم فرماید تا مایان بخت و چالاکای لعب و بازی سازیم که او را خوش آید و بخشن کند چون روز با خبر شد گوی از میدان برون زنیم و شمانیز سپار از جولان کنیم و به بهانه گوی ختن دنبال من گیرید تا با اتفاق بجد گیر سپار از جولان دهیم که بیک جست از چشم ایشان غایب شویم پس از

از اسپان فرود آیم و جامه‌ها را از بدن کرسیم و لباس خاکستری بپوشیم و اسپان را سوارده رو
 راه نیم انگه گمان گنجین ما کنند که ما می‌روزم راه رفته باشیم برادران بدین اتفاق کردند
 و کار را بساختند روز دیگر در حضرت و قیائوس آمدند و محل خود را استادند آن لعین کلمات عت
 خدائی خود که لعنت بر او باد بر سر تخت نشسته میگفت همدان اشناگر به از قصر بروی افتاد
 و قیائوس تبر سیدانشان بخاطر خود را گذرانیدند که اگر این مردود خدا بودی چرا ترسیدی پس
 معلوم شد که این ملعون دعوی رب باطل میکند همان زمان شیطان بصورت انسان پیش وی آمد و
 گفت ای ملعون اگر دعوی خدائی میکنی کس را که او ناترین کاوی روح ست بیافرین تا من بگویم
 که دعوی تو حق است آن ملعون به بهانه پیش آمد و گفت من زشت ترین جانور را پیدا نمی‌کنم
 شیطان گفت خدائیکه این چنین زشت ترین پیدا کرده است در آن هم مصلحتیست پرسید چه مصلحتی
 خواهر بود گفت دقتیکه تو بجا ضرورت نشینی بر کونت بنشیند و پایها را ساییده بر ریش تو می‌آمیزد
 بعد ازین شیطان غایب شد و او شرم‌زده گردید چون روز دیگر و قیائوس بیاختن گوی روی لبوس
 میدان کرد آن شاهزادگان نیز حسب فرمان او سرست بمیدان درآمدند و گوی را بر بوند و بعد
 کردند چنانچه قیائوس اخوش آمد و گفت که فروا ایشانرا بجلست سرفراز نمائیم و سواریم چون روز بآخر
 ایشان حسب وعده گوی از میدان برون بردند و ملجب مشغول بوده آهسته آهسته بازیکنان
 و در تر می‌نستند و قیائوس ایشانرا همچنان به بازی گذاشته وقت شام با حاجبان را نگاه خود
 بازگشت ایشانرا به رخت اغنیت شمرده تباریکی شب اسپانرا شتابانند و توکل علی الله
 نموده روی لبوس بیابان نهادند چون روز دیگر برآمد اسپانرا سوارند و لباسهای بدل کردند
 و بجزان شهر رسیدند ناگاه با شبانی دو چار شدند گفت ای عزیزان شما کجا میرید گفتند
 ما بطلب خالق ارض و سما برون آمده ایم شبان گفت آن خدای کدما هست گفتند خدای آسمانها و
 زمین است و ما را و ترا و هم هر سه هزار عالم آفریده است و از ملک عدم ملک وجود آفریده
 شبانرا ازین سخنان یقین آید و در حال گوسلیدن را گذاشته ملازم محبت شان گردید و او را گوی

ہمراہ ایشان شد گفتند سگ باز گردان زیرا که اگر دی با بگ کند گرفتار آئیم شان هر چند که سنگها
 بر زحمتی که زخمها بدست و پایش رسید باز نگرید سگ بفرمان خدا یغالی سخن درآمد و گفت
 ای عزیزان مرا فرمید که من آنخدا می را بشناسم که شما بطلب می میرید با سماع ایمنی متعجب شدند
 و زرم دل گشتند و سگ را بر کف خود نهادند و روان شدند و همه شب رفتند چون روز
 روشن شد بخاری در خزیدند و گفتند زمانی اینجا بیا سائیم و ماندگی راه دور نمانیم پس خواب
 بر ایشان ستولی شد قوله تعالی فَضَرَبْنَا عَلَىٰ آذَانِهِمْ فِي الْكَهْفِ سِنِينَ عَدَّةً اَلْقَهْ
 و قیافوس ایشان را سیافه سنگین شده سوارانی را که بربال شان سر ستاده بود و تجسس کرده برین
 غار رسیدند بفرمان خدا یغالی و من غار مثل سوراخ مورچه گشت و او شان نشانی نیافته
 نا امید باز گشتند و بعضی گویند که بخاره غار مروءه یافته بودند بفرمان سپه سالار شان
 بفارے و رانداختند از آن رولقب شان اصحاب کعبه شد و بعضی گویند که ایشان بعضی سپر
 مطبخی و بعضی سپر نان پز شاه بودند و ملک از آنجمله یکی را با موخن جادو و نزد جادوگر سابق
 که پیشتره بود و امور نموده روزے آن پر میرفت در آنتای راه را بهی ملاقا شده را بهب گفت
 کجا میروی گفت که با موخن جادو میروم گفت جادو کفرست چرا مسلمان نشوی در حال مسلمان شد
 پادشاه فرمود که آن کودک را بدار کشند گویند که پنج بار بردار گردان اما بفرمان حقتعالی سلامت
 ماند پس گفت آمست رب العالمین آخرش او را بقید داشتند و پنج و شش سپر آن گیر که
 بهنجس او بودند با وی در آمیختند و مشورت نموده بحلیتی او را خلاص کرده با اتفاق یکدیگر رولقب
 خدا یغالی نهادند و بفارے در رفتند احوال سید و نه سال خفیه ماندند چنانچه خدای
 میفرماید قوله تعالی وَكَبِّرُوا فِي كَهْفِهِمْ ثَلَاثَ مِائَةٍ سِنِينَ وَازْدَادُوا تِسْعًا
 و نام ایشان که بعضی از تواریخ معلوم شده اینست نام او ان یلیخا نام دوم مکملینا و نام
 سوم فرمانوس و نام چهارم مرطوس و نام پنجم سرطوس و نام ششم خرطوس و نام هفتم
 اشقو طیطه و نام آن سگ قطمیر بود اما عدو شان خدا یغالی خوب میداند چنانچه میفرماید قوله تعالی

قَالَ تَبَيَّنَ أَكْلَهُمْ مَعَهُمْ مَا يَكْلُمُهُمْ مِنَ الْكَلِيمِ وَلَمَّا بَارَ سَمِيعٌ وَنَهْ سَالٌ بَدَارَ شَدَّ بَابُكَ
 كَقَتْنَدُ قَوْلَهُ تَعَالَى قَالَ قَاتِلْ مِنْهُمْ كَمَا كَلِمَتُهُمْ قَالُوا لَبِثْنَا لَكُمْ مَا أَوْ بَعْضُ يَوْمٍ بَعْضُ
 كِرْدُزِ يَابِضٌ اَزْ رُوزِ مَانْدِيْمٍ وَبَارَ كَقَتْنَدُ قَوْلَهُ تَعَالَى قَالُوا كَلِمَتُهُمْ مَا كَلِمَتُهُمْ كَقَتْنَدُ خَدَّهَا
 شَمَادَانَا تَرَسْتِ رَايْ كَدُورِ خَوَابِ مَانْدِيْمٍ چُونِ اَزْ خَوَابِ بَدَارَ شَدَّ مَزْگَرَسَنُگِي وَجُوعِ رَايْ شَانِ غَالِبِ آدَمِ
 مِيلَخِي رَا بَاوَرْدَنِ نَمَانِ بِيَا زَارِ سَرَسَا وَنَدُودِ دِيَا رَا رَايِجِ الْوَقْتُ وَقِيَانُوسِ بُونِي وَادَنْدِ چُونِ
 بِيَا زَارِ آدَمِ وَآنِ دِيَا رَا بَدُوكَانِ نَمَانِ فَرْشِ دَاوُلُو كَقَتْنَدُ مَكْرَمَالِ غَيْبِ يافْتَهْ زَرِيَا كَدُورِ دِيَا رَا رَايِجِ
 وَقِيَانُوسِ مِي سَبِيْمِ سَالْمَا رَا مَدَهْ هَسْتِ كَا وَدَاعِيِ اَهْلِ الْبَيْكِ اَجَابَتْ كَقَتْنَدُ هَسْتِ شَرِيْحِمِ كَنِي حَزْرِي
 مَدِيْ هَتَبَرِ وَالا حَضُورِ بَاوْ شَاهِ زَمَانِ خَوَاهِيْمِ بَرْدِ دِهْمِ گَنَجِ اَزْ تُو زُوْرِ سَتَانِيْ مِيلَخِي قَصَّةِ حَالِ خُودِ بَاوْ
 كَقَتْنَدُ مَرُومِ بَرِ مَقَالَاتِ اَوْشَانِ مَجْمُوعِ شَدَنْدُ وَخَبَرِ مَلَكِ رَسَايَنْدُ بَاوْ شَاهِ مِيلَخِي رَا حَضُورِ خُودِ
 طَلْبِيْدِهِ اَزْ خَالِ اَيْشَانِ پَرَسِيْدِ مِيلَخِي كَقَتْنَدُ مَا اَزْ ظَلَمِ وَنَقْدِيْ بَاوْ شَاهِ وَقِيَانُوسِ گَرَحْنِيْ بَعَارِ
 وَرُخْزِيْدِهِ خَفْتَهْ بُوْدِيْمِ چُونِ اَزْ خَوَابِ بَدَارَ شَدِيْمِ گَرَسَنُگِي مَالِ غَالِبِ آدَمِ تَا اَيْشَانِ زَاوَرْ غَارِ دِاشْتَهْ
 بَرَايِ خَرِيْدِنِ اَنْ آدَمِهْ بُوْدِمِ بَاوْ شَاهِ سَتَجِبِ شَدَهْ بَعَالِيَا نِ دَرْ گَاهِ مَتُوْجِبِ شَدِ اَوْشَانِ مَتَفَقِ الْكَلِمَةِ مِنْ
 رَسَايَنْدُ كَدُورِ اَنْچِهْ كَهْ مِيلَخِي مِيگوِيْدِ مَاوَرِ كِتَابِ وَتَوَارِيْحِ دِيْدِهْ اِيْمِ چُونِ بَاوْ شَاهِ زَمَانِ مُسْلِمَانِ بُوْدِ شَوْشِ
 مَدِ بَدَارِ شَانِ فَرْزُوْدِ وَبَانِ شُوْكَتِ شَاهِي سُوَارِ شَدَهْ هَمْرَاهِ مِيلَخِي بَهْ زُوْدِيَاكِ غَارِ رَسِيْدِ مِيلَخِي كَقَتْنَدُ اِي
 بَاوْ شَاهِ اَكْرُوْ تَابِيْنِ شَانِ شُوْكَتِ زُوْدِ اَيْشَانِ رُوِيْ اَغْلِيْكِهْ تَرَسَنْدُ وَازْ تُو سَخْنِ نُوْنِيْدِ زَمَانِيْ اِنْجِيْ بَايِ
 مِنْ اَيْشَانِ زَاخْبَرِ پَرُوْدِ كَرْدَنِ وَقِيَانُوسِ جِهَانِ فَاغِي رَا رَسَايَنْدُ وَحَاظِرِ مَجْمُوعِ سَازَمِ وَشَبَارَتِ دِهْمِ كَلَاكِ
 بَاوْ شَاهِ مُسْلِمَانِ سَتِ مِيلَخِي بَسُوْرِيْ بَاوْ شَاهِ دَرُوْنِ غَارِ رَفْتِ وَاحْوَالِ هَمِهْ بَارَ كَقَتْنَدُ وَخَبَرِ بَاوْ شَاهِ
 بَارَ نَمُوْدُ كَقَتْنَدُ كَهْ مَا رَا لَطْعَامِ وَشَرَابِ حَاجَتِيْ بَاقِيْ نَمَانْدَهْ هَسْتِ وَبَايِ كَلِيْمِ دِيْ رِيْغَالِمْ كَارِيْ نَبُوْدَهْ كَهْ بِيْرُوْنِ
 رُوِيْمِ مَا خُوْدِ خَاوَنْدِ خُوْشِيْشِ اِيَا فْتَهْ اِيْمِ اِيْنِ كَقَتْنَدُ وَبَارَ بَخْفَتْنَدُ بَاوْ شَاهِ اَنْتَظَارِيْ كَشِيْدَهْ خَوَاسْتِ
 كَهْ اَنْدَرُوْنِ غَارِ رُوْدَا مَا لَطْرَفِيْ رَا هِيْ نِيَا فْتَهْ نَا اَمِيْدِ بَارَ گَشْتِ وَتَا سَفِ خُوْرَدَهْ دَرُوْدَا مِنْ اَنْ كُوِهِ
 مَسْحِيْدِ وَرَبَاطِيْ بِنَا كَرْدُوْ نِيْزِ چُونِ اصْحَابِ كَفِ بَعْدِ اَرْبَعِيْنِ سَالِ بَدَارَ شَدَهْ بُوْدِ مَزْگَرَسَنُگِي

نیز نبدارش. چون ایشان رسیدند سگ نیز بخت و علما گویند که خدای تعالی فرشتگان را بایشان
نامز کرده است که پہلو بہ پہلو گردانند و باد کثیف از بہشت آوردہ باد میکنند و تا لیل آفتاب
بر ایشان نیاید چنانچہ خدا تعالیٰ فرمودہ است **قوله تعالیٰ وَ تَرَى الشَّمْسَ إِذَا طَلَعَتْ**
تَرَاوِرَّ عَنْ كَهْفِهِمْ ذَاتَ الْيَمِينِ وَإِذَا غَرَبَتْ تَقَرَّبُ مِنْهُمْ ذَاتَ الشَّمَالِ وَهُمْ فِي سَفْحَةٍ
مُنْتَهَا یعنی چون آفتاب طلوع شود از طرف دست راست آنرا می آید و چون فرود رود از
دست چپ آن را می رود و بنابران اثر گرما و آسیب سرما بایشان نہیں حق تعالی بفضل خویش
تا بقیامت نگاه خواهد داشت و گویند قبل عیشے در غار خریدند و بعضی گویند در عہد عیسی بودند
و بر انجیل ایمان آوردہ اما ائسہ ثابت کہ مذہب شان جز خدا کسی نداند و اہل علم بصواب

قصه پیغمبر علیہ الصلوٰۃ والسلام

شعیب پیغمبر از فرزندان صالح علیہ السلام بود و حضرت رسالت پناہ صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم اورا
خطیب انبیا خواند از بہر آنکہ ہمہ عمر ضیاع اللسان بود و قوم خود را دعوت میکرد **قوله تعالیٰ**
وَإِلَىٰ مَدْيَنَ أَخَاهُمْ شُعَيْبًا قَالَ لِقَوْمِهِ اعْبُدُوا اللَّهَ مَا لَكُم مِّنْ إِلَٰهٍ غَيْرُهُ وَكَانَ
شُعَيْبٌ أَلَمًا لِّلْكَثَالِ وَالْمِيزَانِ أَلَمْ يَأْتِكُمْ مِّنْ خَيْرٍ وَلَٰئِنْ أَخَافُ عَلَيْكُمْ عَذَابَ يَوْمٍ مُحِيطٍ
یعنی شعیب اہل مدین را دعوت کرد و گفت یا قوم خدا را پرستید و غیر خدا تعالیٰ بترا چہ سیت
و پیمانہ و ترازو ہمارست کمین می ترسم کہ خدا تعالیٰ شمارا عذاب کند کا فرمان جواب دادند کہ مال
از ماست خواہ زیادہ فروشیم یا کم تر بوزن وکیل ما ترا چہ کارست باز شعیب گفت اگر خدا را
بیایکی نہ پرستید و میزان وکیل را راست نایارید شمارا عذاب بہ چنانچہ قوم نوح و ہود و صالح
و لوط را رسید **قوله تعالیٰ وَ لَقَدْ نَادَانَا نُوحٌ فَلَا جَبْنَءَ لَكَ مِنَّا قَوْلٌ وَلَا عِزٌّ**
لِّلَّذِينَ ظَلَمُوا فَاسْأَلْ عَمَّا تَتْلُو مِنْ دُونِ هَٰذَا ۚ هَٰذَا بَشِيرٌ لِّمَنْ هُوَ مُوَدِّعٌ لِّمَا هُوَ صَاحِبٌ وَ مَا قَوْمٌ
لَّوْطٌ هُوَ دُونَ قَوْمِ لُوطٍ وَ مَا قَوْمٌ لَّوْطٌ مِّنْكُمْ مِّنْكُمْ مِّنْكُمْ مِّنْكُمْ مِّنْكُمْ مِّنْكُمْ مِّنْكُمْ مِّنْكُمْ
یا شعیب ما نفقہ کثیراً **قوله تعالیٰ وَ إِنَّا لَنَرَاكَ فِتْنًا ضَعِيفًا وَ لَوْلَا رَحْمَتُ**

لَمْ جَنَّاكَ وَمَا أَنْتَ عَلَيْنَا بَعِزٌّ كَفْتَنَ رَاحِيَةً تَوْ كَوْنِي مَعِي نَمِيمٌ وَكَاشَ أَرَقْبِيلُهُ تَوْ مَنِي بُوْد مَا تَزَانِسَا
 مِيكَرِيمِ بَارِ شَعِيبُ كَفْتِ اَزْ خَدَايْتَعَالِي غَرْوَجَلِ بَرَسِيدِ وَ مَرَا سَتِ كَوِي وَ مَشْفُوقِ خَوِشِ
 دَانِيدِ هَرِ حَيْذِ كَفْتِ فَايْدُهُ نَدَا سَتِ چُونِ شَعِيبِ اَزْ اَيْشَانِ نَا مِي دِ كَسْتِ نَا چَارِ رَايْشَانِ نَفَرِي
 كَرِ دِ بَسِ جَبْرِئِيلِ دَرِ رَسِيدِ وَ كَفْتِ يَا شَعِيبُ نَزْدِي كَسْتِ كَهْ خَدَايِ تَعَالِي عَذَابِ بَرِ قَوْمِ تَوْ
 مِي رَا نَزْدِ حَرْبِ نِي وَ اَهْلِ خَوِشِ وَ كَسَا نِي كِهْ رَتَوَا يَمَانِ آوَرْدِهْ اَنْدِ كِهْ بِي رِ دَوَازِ مِيَانِ اِيْنِ قَوْمِ رَوِي
 شَوِشِ شَعِيبِ بَا اَهْلِ وَ عِيَالِ خَوِشِ وَ مَسْلَمَانَانِ كِهْ هَزَارِ وَ مَقْصُودِ تَنْ بُوْدَنْدِ بَرِ كَفْتِ وَ رَا هِي شُدِ وَ كَا فَرَا
 مِي خَنْدِ دِي دَنْدِ وَ مِ كَفْتَنِ كِهْ شَا كِهْ بَرِ دِي شَعِيبُ كَفْتِ مَنِ بَهْرَمَانِ خَدَايْتَعَالِي مِي رُوْمِ كِهْ شَا عَذَابِ خَوَا بَرِ
 چُونِ اَزْ شَهْرِ فَرَسْ كِهْ رَفْتِهْ مَنَزْ كِهْ نَمُودَنْدِ جَبْرِئِيلُ بِحَكْمِ خَدَايْتَعَالِي دَرِ رَسِيدِ وَ كَفْتِ عَذَابِ لِقَوْمِ شَا بُوْدَتِ
 صَبْحِ خَوَا دَا چُونِ شَبِ بَ كَزْدَنْدِ شَعِيبُ رَا يِ نَا زِ بَرِ خَوِشِ وَ قَوْمِ نَحْيِ دَرِ شَهْرِ بَخَانِهْ خُوْدِ بَا خَفْتِهْ بُوْدَنْدِ
 كِهْ جَبْرِئِيلُ بَا نِگِي رَايْشَانِ دَوَازِ مِ هَيْبِ اَوَا زِ مِهْ بِيَارِ بَرِ مَوْدَنْدِ وَ چَارِ پَا يَانِ نِي زِ مَلَا كِ شَدَنْدِ وَ آتَشِ
 اَزْ مِيَانِ رَا مَدِ وَ مِهْمِ رَا بَسُو خْتِ لَيْسِ شَعِيبُ كَفْتِ يَا بَارِ خَدَا يَا كُنُونِ چِهْ كَنَمِ وَ ثِجَارِ مَوْمِ وَ چَا مَرْتِ
 نَدَا آ مَا كِهْ بَخَانِهْ خَوِشِ بَا زِ بَرِ لَيْسِ شَعِيبُ بَا قَوْمِ خَوِشِ رَا مَدِ وَ دِي دِ كِهْ مِهْمِ سُو خْتِهْ اَنْدِ مَنِ بَعْدِ بَا مِ خَدَا
 تَعَالِي بَا زِ مَدَانِ آ بَا دِ سِيَارِ شُدِ وَ دَرِ خَتَانِ بَارِ دِي كِهْ سَبَرِ شَدَنْدِ وَ بَرِ كِ وَ بَارِ آوَرْدَنْدِ لَيْسِ شَعِيبُ رَا ثَرْثِ
 آ مَدِ نَا دَوَا زْدِهْ سَالِ قَوْمِ خَوِشِ اَثَرْثِ آ مُو خْتِ شَعِيبُ لَيْسِ مَلَا Kِ قَوْمِ خَوِشِ حِي دَانِ كِهْ بَرِ سِتِ كِهْ نَا بِنِيَا شُدِ
 وَ وَ قِصِهْ آ مَدِ هَسْتِ كِهْ جَبْرِئِيلُ آ مَدِ وَ كَفْتِ خَدَايْتَعَالِي مِي فَرَا يَدِ كِهْ چَرَا مِي كَرِي اِ كَرِ مِخَوَا هِي حِشْمَتِ بَا زِ دِي مِ اِ كَرِ
 آ رِ زُو يِ دَارِي بَرِ آ رَمِ وَ اِ كَرِ مِ دَوَزْخِ سَتِ تَرَا زِ دَوَزْخِ اِيْمَنِ كِرُوَا نَمِ وَ اِ كَرِ اَزْ نَهْرِ دُنْيَا مِي كَرِي دُنْيَا
 مِي دِي مِ اِ كَرِ چِهْ اَنْ دَا نَا دَرِ كَارِ بَنْدِ كَانِ خُوْدِ دَا نَا تَرَسْتِ اَمَا خُو سَتِ كِهْ خُوَا شِشِ شَعِيبِ دَرِ يَا بَرِ
 شَعِيبُ كَفْتِ يَا جَبْرِئِيلُ اَزْ نِي هَا فَا رَعْمِ وَ لِي كِنِ بَا رِ زُو يِ وَ يَدِ اِحْقَاقِ تَعَالِي مِي كَرِي مِ جَبْرِئِيلُ كَفْتِ يَا رِبِ
 تَوْ دَا نَا تَرَسْ كِهْ شَعِيبُ چِهْ مِي كُو يَدِ نَا آ مَدِ حِشْمَتِ كِهْ بَا رِ زُو يِ وَ يَدِ اَرَا نَا بِنِيَا شُدِهْ دَرِ مَانِ اَوْ خَرِ بِيَا
 نَبَا شُدِ وَ اَزْ نَا سَلَامِ شَعِيبِ رِسَانِ وَ كُو بِي جَانِ نَا بِنِيَا بَا شِ كِهْ بَدِي دَارِ بَارِسِهْ وَ دِي دَارِ حِي چُونِ بَا يَمِي
 الْقِصَةِ وَ اَزْدِهْ سَالِ شَعِيبُ نَا بِنِيَا شُدِهْ پَنِي مِرِ كِهْ كَرْدِ تَا نَا كِهْ مَوْ سَيِّ بَدِ وَ رَسِيدِ وَ شَرْحِ اِيْنِ قِصَةِ مَوْ سَيِّ

کہ کوئی خدا بدست. و بعد از رشتن مو سے علیہ السلام ہفت سال و چار ماہ زبانت

قصہ یونسؑ پیغمبر علیہ السلام

اور وہ اندک یونسؑ از اولاد ہودہ بود و خدا تعالیٰ اورا در شہر تنیوہ پیغمبر فرستادہ بود کہ اکنون
 آن شہر راوشق خوانند و در آنجا قومی بود از آل نوحؑ الی بکر بعد یق ربہ از رسول صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم
 پسید قوم یونسؑ چہ بود حضرت فرمود صد و سبت ہزار لکہ از آن عاقل و بائع و غیر انہا مافرا
 بودند چنانچہ حقتعالیٰ میفرماید وَاز سَلٰمٰہَ اِلٰی مِائَۃِ الْاَلْفِ اَوْ کَثِرٌ وَّوَدَّ قَوْمٌ اَنْ لَّا
یَرْسِلَ اِلَیْہِمْ رَسُوْلًا ایشان چہل سال دعوت میکرد و میگفت کہ ای قوم گویید لا الہ الا اللہ
 یونسؑ رسول اللہ ہرگز نخواستند و میگفتندی کہ اگر بارہ بارہ کنے ہرگز از رسول اللہ گویم نگاہ
 یونسؑ از ایشان نوسید گشت و غلبن گشت. و این قوم بہت پرست بودند یونسؑ گفت کہ خدا تعالیٰ
 میگوید شما بتا زاحی پرستید و معبود میدانید و از عبادت آفریدگار خود غافل باشید قوم
 یونسؑ بسیچہ سخن اوشنیدند و فرمان سجدہ دند و برنجانیدند و از ارداوند گفتند کہ
 ما حذایت را پیرستیم یونسؑ عاجز گشت و از دست ایشان بجان آمد و گفت یا قوم چون فرما
 خدا تعالیٰ نمی برید اکنون آمادہ عذاب او باشید گفتند عذاب او چگونه باشد گفت بر شما
 آتش و زخ فرستد گفتند روا باشد یونسؑ از حقتعالیٰ عذاب خواست ندانم چون رفت
 عذاب آید بفریم یونسؑ از میان ایشان خشنماک برخاست و بیرون رفت از قضای الہی یونسؑ
 بسیار استلا رسید قولہ تعالیٰ وَذٰلَکَ النُّوْنِ اِذْ ذُکِّرَ مَعْصٰیۃً فَنَظَرَ اَنْ لَّنْ نَّعَذِیْبَہٗ
عَذِیْبَۃً نَّحْتٰ اِگر پرسند کہ یونسؑ را در شکم ماہی چرا باز داشت جواب آنست کہ خدا تعالیٰ خلق را
 مہمود کہ ما بہ کسے خویشی نداریم و از مخلوقات سوای طاعت و خدمتگاری نمیخواہیم چون او را
 بود از فرمان من روگردانید ولی حکم ما ہجرت کرد او را بجای دایم تا خلاق بداند کہ سزای ما قوی
 چنین باشد و سوال اگر پرسند کہ یونسؑ در شکم ماہی چہ کرد گفت

اگر گویم بر کافران گرفت تا حیران بعباد مبتلا شد و اگر گویم بر خدا گرفت که چارو و تر عذاب نفرستد پس پیغمبران روا نیست که با فرید گارشتم گیرند جوابش اینست که حق تعالی را یاد نکرد و خشم بر کافران گرفت بنا بر خدا تعالی او را و بلا انداخت حکمت آنست که خدای تعالی از هر عیبت یونان پیغمبر خود را بازای اندک حرم در شکم ماهی باز داشت اکنون باید که مومنان به بی رضای خدا تعالی حذر کنند و آنچه رضای او باشد راضی شوند تا همه وقت خواستش دل مومنان حسب آرزو بر آید پس یونس بکنار دریا شد و دید که مردمان در کشتی عبور می‌شوند وی نیز روان کشتی نشسته سه شنبه روز رفت روز چهارم بوقت چاشت تاریکی پدید آمد و ماسی عظیم سر از دریا بر آورد کشتی را از حرکت باز داشت گفتند که کسی از در میان ما گنهارست او را انقاص کرده بدین ماهی سپید تا باز گردد و مخلص یاسیم و اگر چنین بکنیم کشتی را بشکند ما همه هلاک شویم چون یونس شنید بر خاست و گفت که من در میان شما گنهارم ما ماهی و سپید گفتند که در تو نشان زاهدی می بینیم تو از همه داناتر و ماز تو گنهارم تریم بدین ماهی ترا می گمان گمان خود را ما ماهی عرض کرد و تن خویش ما می میدادند و بیکس را قبول نکرد یونس گفت که من شما گفته بودم که گنهارم و ماهی مرا میخواست زیرا که از منیب خویش گنجینه نام پس بنام هر یکی قرعه انداختند سه مرتبه نام یونس را برد ناچار پیش ماهی انداختند ماهی دهن باز کرده او را فرو برد و قوله تعالی فَالْقَوْمُ الْأَخِرُونَ وَهُوَ مَعَكُمْ و تفسیر آمده است که ماهی سخن آمد و گفت ای پیغمبر خدا تعالی مرا فرموده است که ترا نیکو دارم و هلاک نکنم اکنون خدای عز و جل شکم من زندان تو کرد هر گاه که خواهی خلاص و دینار گفت یا نبی اسد در شکم من از دل جای پاک و پاکیزه تر نیست زیرا که من خداوند را بدل می شناسم و تسبیح او میکنم اکنون آنرا عبادتگاه تو باش پس ای بندگان بگردید که ماهی عبادت خدا تعالی چگونه او کند چرا در همه اوقات او را نه پرستید و عبادت او نکنید مومنان که بهشتی و گنجانه خدایتی و عارفانند هرگز و هر آئینه دل خود را بمحبصیت نیالایند القصه یونس بدل ماهی فرو آمد و ماهی ناچل و نزد دهن کشاده داشت تا یونس از آنجا بدو برآید و برآش خانه تنگ

نشانید چهل شبانه روز نه طعام خورد نه آب نوشید مگر ذکر او تعالی همیشه میکرد حتی که قوتی باقی نمانده
 قوله تعالی فَلَکُمْ آتَانَهُ کَانَ مِنَ الْمُسْتَجِیْنِ لِلْبَیْثِ فِی بَطْنِهِ اِلٰی یَوْمِ یُنْجُوْنَ پس اگر
 یونس کثیر التوبه و التقوی نبودی البتہ او در شکم ماهی تا روز قیامت ماند که اکنون این
 اشارت است به بندگان خدای تعالی که یونس تسبیح و تقدیس و شکم ماهی بخواند نجات یافت پس
 چه عجب است که مومنان نیز بذکر قدم مقدم بوده از دوزخ رستگاری یابند حکمتی دیگر شکم
 ماهی داشتن همه چیز را آن بود که ماهیان دریا را رود و بیماری میرسد و از تسبیح و تهلل باز می ماند
 گفتند بار خدا یا چون آدمیان بیمار شوند بعللج ایشان شفا دهی چه بودی اگر ما را نیز واروی فرمائی
 تا از آن مرهم راحت یابیم رسیدی حکم کرد که یونس و شکم ماهی رفت هر ماهی که او را ببود از هر رود
 و بیماری همین شفا برکت یونس آن ماهی تا روز قیامت از آلام و اسقام محفوظ ماند هر که او را ببود
 همچنان راحت یابد اشارت دیگر آنست که انماهی چهل شبانه روز با یونس صحبت و هشت حق تعالی
 او را تا قیامت سبب راحت ماهیان دریا کرد پس ای مومن تو بر عشق و محبت محمد مصطفی صلی الله علیه
 و آله و سلم عمر خود در گذرانی چه عجب که بکشتن از مرض و سوء شیطانی تعین و تقصیر مینماید راحت یابی
 و از برکت صحبت او لا و محمد مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم نیز که بحسن اعتقاد و اوری و مانند جان گرامی
 سیدانی علت ذلت و بیماری مصیبت از تو دور شود و از جمله رستگاران باشی و از برکت یونس
 که در شکم ماهی بود از بوی آن ماهی همه ماهیان دریا را راحت رسید پس محمد مصطفی صلی الله علیه و سلم
 از جمله انبیاء علیهم الصلوٰۃ و السلام افضل و بهتر و جسد شریف او در زمین است چه عجب که اگر مومن آن زمین را
 را ببود و بسود و ساعت از شرف محمد رسول الله علیه و سلم لعذاب گور زرسد و راحت یابد بقره تعالی

وَمَا کَانَ اللّٰهُ لَیُعَذِّبَهُمْ وَاَنْتَ فِیْهِمْ وَمَا کَانَ اللّٰهُ مُعَذِّبَهُمْ وَهُمْ لَیَسْتَخْفِرُوْنَ
 سبب دیگر در شکم ماهی باز داشتن آن بود که همه ماهیان دریا به تسبیح خویش می نازیدند و میگفتند که تسبیح
 و تسبیح ما از آدمیان بیشتریم حقیقی خواست که بایشان باز نماند که در نعمت تسبیح حیز قیمتی ندارند
 و در زندان یونس با به بنید که چه تسبیح و عبادت در جای تنگ تار یک میکند چون یونس در شکم

چنان تسبیح و عبادت کرد و ماسیان اهل دریا شرمندہ شدند و خدا تعالی پنج پیغمبر اسبابا مبتلا گردانیدہ بود کہ آن سادہ بلا و محنت تسبیح و عبادت ہی کردند و فرشتگان را از ان غمناش و غتاب بود و او دیگر بار ذکر ہائے باطل نمکنند اول نوح را در بلا و رنج قوم گرفتار دوم ابراہیم خلیل اللہ را با آتش نمود مبتلا گردانیدہ دوستی و یقین ایشان بفرشتگان باز نمود سوم یوسف را بہ بندگی انداخت و پنج زندان مبتلا ساخت و طاعت وی در زندان بفرشتگان نمودہ چہارم یوسف را ببلای کرمان مبتلا گردانید و صبر و طاعت او را بفرشتگان نمود پنج محمد مصطفی صلی اللہ علیہ آتہ وسلم شب معراج بر آسمان برد آن صدق و محبت او بفرشتگان نمودار کرد و از ہمہ مقرب گردانید تا اسبابا شمس کہ انچه کرمت آدمیان است ما رعیت آدمیم باز بر قصہ یونس آنہای اورا از ہیئت و ریاضت و زاریہ تا از سیمہ چکا حقتعالی بیدار و انکسار بعد از چیل شب روز گفت قولہ تعالی فَنَادٰی فِی الظُّلُمٰتِ اَنْ لَّا اِلٰهَ اِلَّا اَنْتَ اَنْتَ سُبْحٰنَكَ اِنِّیْ كُنْتُ مِنَ الظَّالِمِیْنَ یعنی یونس از ناکیہا آواز داد و زاری کہ در چہار سو تاریکی کی تاریکی ذلت دوم تاریکی ہم عقوبت سوم تاریکی دریا چہارم تاریکی شکم مای الحاصل خانی تو بیا و اجابت فرمود چنانچہ میفرماید قولہ تعالی فَاسْتَجَبْنَا لَهُ وَنَجَّيْنَاهُ مِنَ الْغَمِّ وَكَذٰلِكَ نُنْجِ الْمُؤْمِنِیْنَ پس حکم خدا تعالی یونس را بکنار دریا انگذد پس آن ازین تاریکی بآرامہ راحت یافتہ چہار کرمت نماز شکرانہ بجا آورد و آن نماز پیشین بود کہ امروز است چون یونس بگناہان خویش معترف گشت و مقرر آمد لاجرم راحت یافت القصہ یونس از میان قومی کہ برآمدہ بود و خدا تعالی بایشان عذاب فرستاد ناگاہ دیدند کہ آتشی از آسمان شمال کوہ و ابر غلیظ می آمد بر سر ایشان با ستاد ہمہ ترسیدہ بفرار رفتند و سفسفہ شدند فرقہ از ایران و جوانان و سفسفہ دوم زمان و کوہ دکان و یک فرقہ ستوران چہار بابیان پس ہمہ ہا سر برہنہ کردہ و سجدہ افتادند و از حقتعالی رہنما خواستند و ہر گروہی میگفتند کہ ای بار خدا ما ہمہ توبہ کردیم و سخیبت برانافرا مانہ نکینم و نیاز داریم و توبہ کردیم اگر چہ ماستحق عذابیم ان ستوران بآن بستہ بی گناہ آمد بر ایشان رحمت کن چون تضرع و زاری بسیار کردند و مکرر استغاثہ حقتعالی بکرم و لطف خویش توبہ ایشان را قبول کردہ آن بار را گردانید قولہ تعالی

فَكَوَلَا كَانَتْ قَرِيبَةً أَمَدَتْ فَتَفْعَهَا إِيْمَانُهَا إِلَّا قَوْمٌ يُولِيْنَ لِمَا أَسْتَوْكَشَفْنَا عَنْهُمْ غِظَابَ
 الْخَيْرِ فِي الْحَيَاةِ الدُّنْيَا وَنَعْتَكُم إِلَىٰ حِينٍ پس ایشان را تلاش یونس میبود وند و از هر سو
 می جستند و دعا میکردند که یا بار خدا آن پیغمبر را قوم ما باز رسان چون یونس ما همی در شکلی ایست
 همه عضو ما و اندام او نازک و ضعیف گشته بود که طعام نمیخورد و الله تعالی همان ساعت بفضل و قدرت
 خویش درخت کدو را بیا فرید و بهر دران و م بار و برگ پدید آورد یونس در زیر سایه آن درخت از گرما
 آفتاب بیارامید و کدو طعام او شد پس چهل روز طلب دریا زیر آن درخت نشسته بماند و کدو
 میخورد و قوتی حاصل کرد و قوله تعالی فَنَبَذْنَاهُ بِالْعَرَاءِ وَهُوَ سَقِيمٌ وَأَنْبَتْنَا عَلَيْهِ شَجَرَةً
 مِنْ ثَمَرِهِ أَنْ يَأْكُلَ اَوْ را فرمان آمد که بسو قوم خویش باز ر که آن مومنان از بهر تو ممکن هستند
 و تلاش تو میگویند چون یونس آمد همه قوم با استقبال او آمدند و منادی کردند و با کرامت بهر دند
 و شاد می نمودند و شریعت یونس افضل گرفتند تا سی و یکسال در میان ایشان بود تا آنکه وفات یافت
 یونس از پیغمبران مرسل بود چنانچه خدای تعالی میفرماید قوله تعالی إِنَّ يُونُسَ لَمِنَ الْمُرْسَلِينَ
 و جای دیگر پیغمبر خدا صلی الله علیه و سلم را خبر داد که قوله تعالی وَلَا تَكُنْ كَصَاحِبِ الْحُوتِ
 اِذْ نَادَىٰ وَهُوَ مَكْظُومٌ پس ای مومنان بدانید که یونس در شکم ماهی چهل روز بود و نباران یار
 ما همی فرمود اگر حضرت ابابکر رضی الله عنه چهل سال با رسول صلی الله علیه و سلم صدق در زید و صحبت داشت
 و صد اقس نموده خدایت قوله تعالی اِذْ أَخْرَجَهُ الَّذِينَ كَفَرُوا ثَانِيَ اثْنَيْنِ إِفْرِهْمَا
 فِي الْغَارِ اِذْ يَقُولُ لِصَاحِبِهِ لَا تَخُنْ إِنْ لِّلَّهِ مَعَنَا آگرای پیغمبر ما خوانیم و امام مومنان و انیم
 موجب کامل ایمان خواهد بود این بود قصه یونس و الله اعلم بالصواب

قصه ایوب پیغمبر علیہ السلام

قوله تعالیٰ وَآيُوبَ إِذْ نَادَىٰ رَبَّهُ أَنِّي مَسْتَجِبِي الضُّرَّ وَأَنْتَ أَرْحَمُ الرَّاحِمِينَ
 بدانکه ایوب پیغمبر از جمله اولاد عیص بود نیکو کار و نیکو روی بود و وطن خود و رشام داشت و خیر

افرائیم بنت یوسف را بجا بالہ نگاہ در آورده غریبان و ضعیفان را نیکو داشتی تا وہ درویش را
سیر نکردی طعام بخورد وے و تا آنکہ وہ کس بہ ہند را جامہ پوشانیدے خود ہرگز پوشیدے
پیش از بلای کرمان نبی بود و بعد از بلا رسول شد و در خبرست کہ حق تعالی اورا مال بسیار و فرزندان
نیکو روے و از ہمہ چیز فراغت دادہ بود مدام شب روز طاعت مشغول بود ملبس لعل گنت
یا بار خدا ایوب اطاعت تو بدان میکند و با خلق تو نیکوئی مینماید کہ اورا نعمتہاے بیشمار و فرزندان
خوب کردار بخشیدی و از ہمہ چیز فراغت وادی والا چنین بخردی اگر مرا باو میفرستی تا باہم کہ چنان
عبادت تو ثابت قدم باشد حق تعالی فرمود ترا بروی گماشتم بقول دیگر آنست کہ فرشتگان را بروی
بروی عجب آمد کہ عجب بندہ الیت کہ حیض طاعت و بندگی مینماید فرشتگان دیگر گفتند ایوب عت
لقوت آن نعمت میکند کہ خدا تعالی اورا کرامت فرمودہ و چشم درست دادہ و از فرزندان لشداد
دہشتہ لندا ابدالاً با و شکرانہ آن خواہد کرد خدا تعالی فرمود کہ ای فرشتگان ای نعمت از وی تمام
بگیرم تا شہادہ ایند کہ او از بہر نعمت طاعت نمیکند ملک از برای ضای من مینماید چنانچہ بندگے
من در وقت فراغت میکند و رہنگام تنگی نیز خواہد کرد قول دیگر آنست کہ او بلا از حق تعالی خود
خواست و بگفت مرا بلای دہ تا در آن صبر کنم و بہر ثواب صابران برسم وحی آمد کہ یا ایوب
از من عافیت خواہی نہ بلا گنت یا بار خدا بلا نیکی از تو رسد بہ از عافیت خواہد بود پس بخواب
خوش و بلا مبتلا گشت قول دیگر آنست کہ مبتلای را گفت کہ درین صبر کن کہ بہتر از شکر کردن
نعمت است چون اینچنین گفت خدای تعالی اورا برین مبتلا ساخت قوی دیگر آنست روزی
یکی اورا گفت کہ حق تعالی ترا نعمت بسیار و نیکوئی بیشمار دادہ است ایوب گفت طاعت و عبادت
بسیار دارم و شکر او نیز بیشمار میکنم این سخن از و خدای تعالی نہ پسندید بلا بروی گماشت و در خبر
آمدہ است کہ اول نقصانی و زوال در مال پدید آمد چنانچہ ہمہ مال رفت و بعد از آن فرزندانش نیز
و در آن وادی چہل ہزار گوسفندان بودند ہمہ بمردند شبان نزدیک شان آمدہ و دید کہ در مصلی
عبادت میگرد گفت یا پیغمبر خدا گو سفندان تو ہمہ یکبار بمردند گفت چکنم خدای دادہ بود باز

برو حکم او رسیدگان است هر چه خواهد یکدزدخواست و در نماز نشد و گاو او در مرغزار بسیار بود
تا گاه آتشی افتاده همه سوختند گفتند یا پیغمبر خدا در گاو او تو آتشی در افتاده همه پاک سوختند
گفت چکنم برخاست و در نماز با استقامت و بار دیگر شتر با نان آمده گفتند که ای پیغمبر خدا چندین هزار
شتر همه یکبار سوختند گفت چکنم خدا تعالی داده بود باز بر روز دیگر گله بان آمده گفتند که ای پیغمبر خدا
اسپان تو همه ملاک شدند گفت چکنم خدای تعالی داده بود باز بر روز دیگر آتشی در آمد فرشته
خانه و ایوان و محفل که در سراسر او بود همه سوخت و نماز میکرد آتش نهان کشید از مردم آواز برآید گفتند
چه حال داری گفت هنوز شکر است آنچه داده بود باز گرفت و آنچه از همه بهتر بود مانده است یعنی خیم مسکات
است روز دیگر چهار سپرد و سه دختر که در پیش معلم درس میخواندند معلم برخاست و بشطرنج بیرون آمد دید
که خانه فرونشسته و خوردگان در ته دیوار شدند و ملاک گشتند معلم پیش ایوب آمد و گفت ای پیغمبر خدا
فرزندانت همه در زیر دیوار ملاک شدند گفت ششگشتند و پدر و فرزندان صبر میکرد و اهل خانه را
پند میداد که برصیبت فرزندان صبر کنید و بعد از هفت روز در حالت نماز دردی در پایش در آمد و
آماس گردید و ر ساعت زحمات افتاد و مادر عبادت هیچ کمی ننمود و از سر سرق مبارک تا بقدم همه
پوسیده گشت هفت روز یکجا ماند و برخاستن نتوانست اما عبادت و تسبیح فوت نکرد و آنچنان
بیماری در پشت و بازو و معده تر شد که در سبزه با جفقی و از جای جنبیدن نتوانست تا چهار سال
بگذشت همچنان شد که در جسم مبارک گرم افتاد پس همه مردم اهل بیت و دوستان و مکرر میآمدند و
چهار زن داشت سه زن بی طاقت گشته مطلقه گردیده بودند مگر رحیمه که در خدمتش ماندی و گفته
درخت با تو بودم و در محنت نیز با تو و همگرم پس پنج می کشید و سختی نمیدید بر این منوال
هفت سال تا خز رسید و در خدمت از رسول صلی الله علیه و آله و سلم که ایوب بیجده سال بخت
بود چون روزگار سے برآمد کرمان غلبه کردند و گنده بوی از وی می آمد چنانچه مردمان متنفذ شدند
گفتند که از بیماری تو می ترسیم که مباد این بیماری بما و فرزندان ما برسد نه شستی و دوشی او را از ده
بیرون کردند و هیچکس از اقربا و خویش بوی التفات نکرد و مردن شاگردان ایشان که ایوب را در میان

پیمچه واز ده بیرون آوردند و زار زار میگریستند و گفتند آن عز و ناز کجا شده و آن فرزندان
 نازنین کجا رفتند عزیزه و دسوار و مادر ملک ما بود از همه بزرگترین بودیم امروز بدین حال
 وزاری ما را زده بیرون میکنند ایوب علیه السلام را بیاورند و در ده و دیگر نشاندند چندان
 روز نماند و اهل آن ده نیز بیاورند و گفتند که این بیمار را از اینجا ببرید پس آنجا هم جای دیگر ببردند چندی گذشت
 که از هیئت ده سبزه و دشتاگردان نیز عاجز شدند و از آن ده بیرون برده و در میدان سایه کرده
 بخوابانیدند و بعد از چند روز او شان نیز رفتند حمیمه با وی تنها ماند که ویرانه خدمت میکرد و گویند
 که حمیمه هر روز در ده فتنه کار مزدوری کرده از مشقت خود و طعام برای ایوب آوردی بدان انواع
 ایوب را میداشت و در قصه چنان است که حمیمه رضی الله عنهما روزی از روزها و آن ده میگذشت
 که کار مزدوری کرده طعام بجهت ایوب آورد هیچکس با وی کار فرموده نداشت گشته با خود گفت
 چگونه دست خالی بازگردم پس غمگین بود نزد یک زنی کافره رفت و گفت مرا چیزی بده برای
 بیمار خود ببرم و آنچه کار تو باشد فردا نمانیم گفت مرا تو کار بکنی و لیکن بوی تو مرا خوش آمد برید
 بمن بده تا ترا طعام و هم حمیمه بسیار زاری کرد و گفت بر من حمی کن که بیمارم دست در موی
 زده میخیزد و عبادت میکند این مویهای من عصای وی اندر با بختی آن کافره بر این رحمت
 نکرد حمیمه رضی الله عنهما ناچار گسیوی خود بریده پیش نهاد و طعام از وی گرفته روانه شد گویند که ابلیس
 علیه اللعنه بصورت پیر مردی نزد یک ایوب آمد و گفت زنت را به بدکاری گرفته مویش بریده اند
 ایوب اندوگین شده بنالید و زار زار میگریست و گفته اند که درین شهر ده سال هرگز نه نالیداما
 درین قضیه از رشک و دروغ شیطان علیه اللعنه بنالید و بجزداسو گندیا کرد و گفت اگر نتوان
 شوم و قوت من بآید حمیمه را صد جوب بزم بزم اما علمای موی بر بدن را سلم نمیدارند و نیز گفتند
 که حمیمه رضی الله عنهما می آمد ابلیس لعین پیش آمد و گفت کیستی که چنین اندوگین مینمائی حمیمه گفت که مرا آید
 است که رنجی لا دوا دارد ابلیس لعین گفت دواي او گوشت خوک و شراب است باید که بخورانی تا رحمت
 الهی یابد حمیمه نزد یک ایوب آمد و گفت که در راه من مردی پیر استاده بود فرموده است که اگر دای

بخوری بهتر شوی گفت چیست گفت خمر و گوشت خوک است ایوب غمناک شد و گفت یا حرم ما
 بمحضیت خواهی اندخت خشم گرفته سوگند خورد و گفت اگر بهتر شوم ترا صد چوب بزم کم این سخن چنان
 بگفتی پس بخداستغاثی بنالید که یا بار خدا ابلای بر تن من بود صبر کردم اکنون در ویدل رسیده صبر نلذنگاه
 سوال اگر ترا برسدند که چندین سال صبر کرد و آخر بنالید چه معنی بود جواب بر چند وجه است یکی آنست
 که رسول صلی الله علیه و آله و سلم فرموده است که سبب نالیدن ایوب آن بود که آن دو شکار و قرابت
 وی بودند نزدیک وی آمد و رفت میداشتند روزی پیش وی نشسته در میان یکدیگر میگفتند که اگر ایوب
 گناه نه نمودی خداستغاثی او را بدین پنج مبتلا نکردی ایوب این سخن شنیده بسی متفکر و غمگین شد و گفت
 یا رب تو میدانی که من گناه نکرده ام و وجه دیگر آنست که روزی دو کره از بدن فرو افتادند ایوب
 که مہارا گرفت باز بجای خویش نهاد و گفت روزی بخورید تا آن کرمان و ندان فرو بردند و سخت
 آلودند چنان الم و رنج با ایوب رسید که در هر ده سال زرسیده بود و فریاد بر داشت و گفت اَنِّی
 مَسَّیَ الشَّوْءَ وَاَنْتَ اَرْحَمُ الرَّاحِمِیْنَ درین اثنا جبرئیل بیامد و گفت یا ایوب چرا می نالی
 گفت در بیوقت مبر و کرمان چنان مبتلا بود که در هر ده سال ندیده احم بربئیل گفت این را بختیاری
 خود برگرفته و برخوشتن نهادی حال آنکه بنده را در هیچ امور اختیار می نداده اند و گفته اند که روزی
 کاروانی بر در خانه ایوب گذشت و گفت در اینجا نه کیست گفتند ایوب نیکو کار است پرسید که چرا
 بدین درو مبتلا شده شاید خطائی کرده باشد ایوب بشنید و زار زار بگریست و گفت راست میگوید
 و حال ابری بر آمد از میان ابر و آوازی بشنید که یا ایوب این طعن سر که بلای خدای تعالی بر من نیکو بود
 ایوب آواز شنیده دانست که عتاب آمده گفت یا روح الامین او گفت روح الامینستم فرشته
 ام از جمله فرشتگان مرا پیش تو تعقاب فرستاده است و گریه باگفت اَنِّی مَسَّیَ الشَّوْءَ وَاَنْتَ
 اَرْحَمُ الرَّاحِمِیْنَ خداستغاثی گفت فَاسْتَجَبْنَا لَهُ فَكَشَفْنَا مَا بِهِ مِنْ ضُرٍّ یعنی اجابت
 کردم و آن محنت از وی برداشتم و نیز گفت که اَنْتَیْکَ اَهْلُهُ وَ مِثْلُکُمْ مَعَهُمْ رَحْمَةُ رَبِّکُمْ
 عِنْدَنَا وَ ذِکْرُیْ لِلْعَالِیْدِیْنَ یعنی هر چار و رفته بود باز و اویم و اهل و مال غیر هم عطا فرمودیم

سستی دشمنی اندو نیز سو گند یا و کرده است قوله تعالى وَالضُّحَىٰ وَإِذْ ابْحَمَ مَا
 وَقَعْتَ رَبَّنَا وَمَا كَلَىٰ عَنِ سَوَكُنَا دَوْل روز و آخر شب که گذشت پیرو و حکما ترا و نه نشو
 شد از تو پس گفت قوله تعالى لَيْسَ لَكَ عَنِ الرُّوحِ قَوْلٌ مُّؤْتَىٰ مِنْ أَمْرِ رَبِّي وَمَا
 أُوتِيتُمْ مِنَ الْعِلْمِ إِلَّا قَلِيلًا بگو ای محمد مشرکان را که روح بفرمان خداست و الهی استاده است
 چنانچه او را بدین صفت در تورات یاد کردیم پس حدیث ذوالقرنین را یاد فرمود قوله تعالى
 وَلَيْسَ لَكَ عَنِ ذِي الْقُرْنَيْنِ قَوْلٌ سَأَلْنَا عَنْكَ عَلَيْهِمْ قَوْلُهُمْ ذِكْرًا يَعْنِي زَوْدَ الْقُرْنَيْنِ تَرَابِيسَ
 بگو قریب است که چیزی در کار از آن نباشد میخواهیم و قصه او بگوئیم قوله تعالى إِنَّا مَكْنُكُلًا
 وَأَتَيْنَاكَ مِنْ كُلِّ شَيْءٍ سَبَبًا فَاتَّبَعْ سَبَبًا يَعْنِي تَحْقِيقَ كَسْرِ رَا قُوتِ دَا
 و داده بودم او را راه هر چیز پس پیروی کرد ای را یعنی سر انجام سفر نمود چون ذوالقرنین
 پیران را آید بر آید که است منزه بر سبب کائنات که دل بود از گشت حر

بجای که غروب شود آفتاب و حقیقه کل و لار و یافت نزدیاب ان چشمه قوی چون اهرم
 بحد و عد بود و شکست سکندر و دیده ترسیدند و طاعت وی آمدند پس خدا تعالی
 فرمود قوله تعالى ثَلَاثًا يَا ذَا الْقُرْنَيْنِ إِنَّكَ عُذْبٌ وَآمَنًا أَنْ تَخْذَنَ فِتْنَتَهُمْ حُسْنًا
 یعنی گفتیم ای ذوالقرنین آنکه عذاب کنی تو آفتوم را یا بگیر که تو در میان ایشان نیکی و خدا تعالی
 او را در هر دو سخن قدرت داد چنانچه هر حکم را اینچنین قدرت داده است خواست که بر خلق ظلم
 کنند و نام بد بر صفحه هستی بگذارند و خواست که ذکر خوبی خود را تا قیامت جاری دارند و از
 عذاب خدا تعالی ایمن باشند قوله تعالى وَأَمَّا مَنْ ظَلَمَ فَسَوْفَ نَعَذِّبُهُ ثُمَّ يُرَدُّ
 إِلَىٰ رَبِّهِ فَيُعَذِّبُهُ عَذَابًا ثَكْرًا وَأَمَّا مَنْ آمَنَ وَعَمِلَ صَالِحًا فَلَهُ جَزَاءُ الْحُسْنَىٰ
 وَنَقُولُ لَهُ مِنْ أَمْرِنَا يُسْرًا یعنی شخصی که ظلم کند پس الهی عذاب خواهیم کرد او را باز

مگر بود بسوی پروردگار خود پس عذاب بجد خواهد کرد و او را و هر که بخدا ایمان آورد و کار نیک
 بنماید پس برای او نیکی است و البته خواهیم کرد و او را از کار خود آسانی چون حاکم عادل بود همین راه
 اختیار کرد هر که نافرمانی کرد عذاب داد و هر که سجد ایاان آورد راحت رسانید عبدالمعین عباس
 را گوید که ذوالقرنین تا بحال با همه لشکر در زمین مشرب بماند و اهل انجا را سجدای تعالی خواند و کسی رو
 نکر و ایند مگر یک تن که او را بجست و آن هر گلی را که گردیده بود ندید و اجتن و در نبوت سکندر اختلاف
 است بعضی گویند اول بادشاه بود و آخر نبی شد و بدین قول حجت آورده اند که اگر نبی نبود ی
 مخاطب قلنا یا ذوالقرنین چه مخاطب نمود ما جوشن چنان گفته اند که این وحی الهامی بود
 رموزی نموده بود و آنکه بواسطت حبس بیل قوله تعالی قَدْ وَحَّيْنَا إِلَىٰ أُمَمٍ مِّنْ قَبْلِكَ
 بَعِثْنَا فِي ذَا الْقُرْنَيْنِ رَاوَدَ وَازْقَافَ تَقَافَ هَمَّ رَاهُ لَآؤِ رَاوَدَ وَازْقَافَ تَقَافَ هَمَّ رَاهُ لَآؤِ رَاوَدَ وَازْقَافَ تَقَافَ هَمَّ رَاهُ
 حتی که مغرب رسید آنجا شهری بود که چهار دیوار و دین و دشت و هیچ راهی نذید پس هم
 در و او فرو آمدند و گفتند بچه تدبیر درین شهر برویم پس سید کردند و رسنا و کندنا بران دیوار انداختند
 و مردی را بر دیوار کردند و آخر خود را و آتش افکند هر چند انتظار کشید باز نیا مد کسی دیگری را
 فرستادند و بادی عهد کردند گفتند که شاید آتشوی دیوار بشت باشد خود را و آتشوی فکند اینهم
 باز نیا مد ذوالقرنین اندیشه کرد هر کس را که بفرسیم باز نخواهد آمد از آنجا بگذشت و روی شتر
 نهاد و تا بجزیره رسید که در آنجا اکثر حکما بودند اما جز کشتی و زورق در آن شهر رفتن محال چون از
 آمدن ذوالقرنین اهل شهر را خبر شد کشتیها را بیرون جزیره بردند ذوالقرنین با لشکر رب را بماند
 پس حلیتی کرده از دریا گذشت و در آن شهر رفتند و مردمان آن شهر را دیدند خشک و لا غریب سید که
 این جمیت گفتند غذا نیست که ما بجلت ساخته ایم که بخوریم که خاصیتش چنین باشد پس حکما
 گرد آمدند و ذوالقرنین را مهمانی کردند هر یکی حکمت خود میگفت و ذوالقرنین گفتند که تو هم حکمت
 خود بگو پس گفت حکمت آغاز کرد ایشان خوانند آراسته کرده پیش ذوالقرنین نهادند همه جدا شدند
 رفت جزیره بخورید ایشان سر پوش از خوان برداشتند ذوالقرنین دید که طاسهای گلی پراز جواهر

او گوهر و یا قوت برخوان نماده اند گفت این چه طور توانیم خورد
آمده و اما اگر سنگی نفع نرساند و آنچه غذای ماست تر نشاید از ما بپزد
بجای خود گذاشته از آن شهر بیرون آمده روی زمین هندوستان نهاد و رسول مبعود را
با من لشکر بسیارست میخواهم که در شهر شما جنگ درایم که همه عالم خراب خواهد شد چون رسول
نزد پادشاه هند رسید گفت که در طاعت پادشاه منی رأید و رسول خود را بفرستید شاه هند
بخطیم و تکریم پیش آمده رسولی معه تحفه و هدایه روانه کرد چون رسول هند آمد ذوالقرنین گفت او را
بجای خوب فرود آرید چون بیا سوید بعد از سه روز بحد متش برودند ذوالقرنین را بدید و سر
فروا کنند و نیز رسول با بندها گشت و بر مینی کرده باز بیرون آورد و سخن ناگفته از سرای خاص
بدر شد خاصان ذوالقرنین گفتند که رسول هند را دیده سر فروا کند و او انگشت و بر مینی کرده
سخن ناگفته بیرون رفت درین چه حکمت بود ذوالقرنین گفت

چون سر دادند و آخرین سبزه و روغن کا و میست نزد او فرستاد او سوزنی در میان نماده باز
فرستاد و سوزنش بیرون آورده رنگ سیاه کرده در آن روغن انداخته باز فرستاد و او با پای
آئینه در آن انداخته باز ارسال نمود خاصان ذوالقرنین عجب بماندند و از وی پرسیدند که درین چه
حکمت بود گفت در فرستادن خمره و روغن آن بود یعنی مردی بعلم و حکمت آنگاه چون نان روغن
و او سوزن از آن نهاد یعنی بلی علم و حکمت من یاده است من سوزن و سیاه کردم یعنی علم و حکمت
تیره و تاریک و بی قیمت است باز رسول هند او را با آئینه روشن کرده یعنی علم من چون آئینه شروست
از آنجا روی بمشرق نهاد و بجائی رسید که آفتاب بر می آید قوله تعالی حتی اذا بلغ مطلع
الشمس فجاءها نطالعها علی قوم کثیر یجعل لهم من دونهما سمیعی یعنی تا آنکه رسید بجائی که
آفتاب طلوع شود یافت آنرا که طلوع شود بر قومیکه نکر دیم ما برای آن قوم جز از آفتاب پرده و

قوم مشرق را هیچ چیزی نبود از سایه و نه خانه بودند و دیوار نه جابه زیرا که در بیابان مرغستان بودند
و هر یک بنامی خانه نتوان کرد و کشت چنبه نداشتند که از آن جابه سازند و طعماها از شهرهای دیگر
می آوردند و سرمای معذب نیز در آنجا بود و مردان زنانه همه برهنه و شیر میخوردند و مثل ستوران
محضور یکدیگر جمع می شدند چون آفتاب برآمدی در ایشان قوت پیدا آمد و چون آفتاب فرو
میگشت سرمای سخت می شدی قوله تعالی وَ قَدْ أَحْطَيْنَا بِمَا كَدَيْتُمْ خَبْنًا یعنی علم ما محیط
بچیزیکه نزد ذوالقرنین است و میدانستیم که از کجاست خدای تعالی از مغرب او را برداشت
و راه مشرق نمود تا بدانجا رسید که قوله تعالی حَتَّىٰ إِذَا الْبَلَخَ بَيْنَ السَّكْنَيْنِ تَأْمَنُ مِثْلَ بَدِينِ سِدِّ
و آن محد مشرق دو کوه بلندست و در میان این دو کوه مردم زاهدان و حکیمان بسیار اند قوله تعالی
وَجَدَ مِنْ دُونِهِمَا قَوْمًا لَا يَكَادُونَ يَفْقَهُونَ قَوْلًا یافت ماورای سدين قومی را نه قریب
نزد که بفهمند سخن را پس ایشانرا بحیله در دین خدا خواند و از وعده و وعید ترسانید و امرای
بن در میان آن مرد و کوه سرد آمد بلند بود و ای بدشت و در آن کوه از آدمیان
لرزه بودند که عددشان جز خداست تعالی - نه ندیدند - مردم یاجوج و ماجوج خوانند زیرا که اولاد
یاجوج بر یک کوه و اولاد ماجوج بر کوه دیگر ایستاد و برادران سرزدان یافت بن نوح علیه السلام
بودند که پس از طوفان در آنجا افتاده و شرار گرفتند و مثل آمان بسیار گشتند و صورت ایشان بصورت
آدم است ولیکن قد و بالا یک گز اند و گوشها دراز تا زمین می افتند و همه برهنه مثل ستوران در
محضور یکدیگر جمع گشتند چون بپند یک گوش زیر و گوش دیگر بالا اندازند چون چار یا پان سرگردی بگفتند
و غیر از کعبه دیگر زراعت ندارند و آن کعبه مقشر کرده میخورند و هیچ دینی ندارند خدای عزوجل امری شناسند
و عدد ایشان کم نمیشود و هیچکس نمی میرد پیش از رسیدن ذوالقرنین ایشان زان کوه سرد آمده بر
سلمانان و حیوانات کثرت و فساد میکردند و هر کرامی یا فتنه می بکشتندی و طعام و گوشتندان
مردم از ترس خشک می بردندی و آن سلمانان با ایشان بر نمی آمدندی چون ذوالقرنین آنجا رسید
با ایشان نیکوئی کرد و خواست او شان همه مردم پیش ذوالقرنین آمده قصه خویش گفتند و ظلمها و

فساد ما می یا جوج و ماجوج تفرز کردند و تقالے قالوا یا ذا القرنین ان یا جوج و ماجوج
مفسدین و فی الارض فمهل یجعل لک خرجا علی ان تجعل بیننا و بینهم سدا
یعنی گفتند یا ذا القرنین هر بنیه یا جوج و ماجوج مفسدانند و زمین پس بکنیم ماری تو قدری
برین سخن که کنی تو در میان ما و ایشان دیوار که سوی ما آمدن نتوانند پس همیشه خراج گذار تو باشیم
تقالے قال ما مکتفی فیه ربی خیر و ذا القرنین گفت از مشرق تا مغرب خدای تعالی
مرا ملکی داده است بهتر است از شما میخواهم پس مدد کنید ما را از قوت بازو و تقالے فاعینونی
بقوة اجعل بینکم و بینهم رداً یعنی همه مردمان باری کنید و مدد دهید تا من میان
شما و اینها سدی کنم که ایشان بشمار نرسند و رحمت ندهند تقالے انونی زب الحنید
یعنی بیارید نزد من یارده آب فرسوده تا میان آن دو کوه بداشند تقالے حتی اذا اساک
بین الصدد فین قال الفخوة حتی اذا جعله نارا قال انونی افرغ علیه قطرا
یعنی تا آنکه برابر کرد در میان هر دو کوه گفت بدید حتی که گروانند از آتش گفت بیارید و باندازید
بر آن گداخته آنگاه روئین مس آورده گذاختند و از یکدیگر می آمیختند و بر آن سدره
و سجد و جسد سکندری با بصرام رسانیدند و قوم یا جوج و ماجوج در پس سد ماندند و آن
مسلمانان از شر ایشان خلاص یافتند تقالے فما اسطاعوا ان یظفروا و ما استطاعوا
عواله نقبا یعنی یا جوج و ماجوج از سد بیرون آمدن و بالاشدن نتواند و سوراخی بسجود
نتواند کرد پس و القرنین گفت بقوت من نبود و از رحمت حق تعالی با بصرام رسید که شمار از طلا
بر اندم تقالے قال هذا رحمة من ربی فاذا جاء وعد ربی جعله دكاء حتی تک
تصدق قول او یادر و اذا فتحت یا جوج و ماجوج و هم من کل حدب ینسلون و
اقترب الوعد الحق فاذا هی شاحصة البصار الذین کفروا یعنی چون روز قیامت
نزدیک آید یا جوج و ماجوج سد بشکنند و بیرون آیند و در روی زمین پراکنده شده هر جا
طعامی باشد بخورند پس حکم خدای تعالی اسرائیل صورت و مدد نخستین از او از هر همه خلق بپند و است

و دیگر از امیر المومنین سید الشهدا غالب علی بن ابی طالب کرم الله وجهه آنست که یاجوج و ماجوج
 هر روز میگویند که سدر اشکسته بیرون آیند و لیکن نمیتوانند و در جست که هر روز نزدیکتر میشوند
 اما آلت آهن نداردند که ببرند باریان از زبان میسند تا فرو شدن آفتاب سدر مثل پوست
 بریضه سبک کرده میگویند که فزاید بشکنیم بیرون بدهیم اما انتشار اندنگونید و با دادن نیز بیاید
 و سدر را بروش قدیم میسند همیشه کار ایشان امنیت و چون حکم خدای عزوجل رسیدن آلتان
 باشد فرزندی از ایشان مسلمان خواهد شد در میان ایشان بزرگ شده با مدادی برای رسیدن
 سده همراه ایشان باید بسم الله الرحمن الرحیم گفته از الیسین گیرد و بگوید که فزاید انتشار اندنگ
 خواهم شکست تا سدر بشکند و بیرون آیند و رازی سدر دوازده فرسنگ است و پهنای او
 یک فرسنگ چنین گویند اول بیرون آمدن مقدم شام بود و آخر پنج چون رسول الله صلی الله علیه
 و آله وسلم قصه ذوالقدرین و غیره سوالات را جواب گفت او شان غریب و عجیب بماندند که
 همه راست و آنچه در تورات بود یک حرف نرسد و گذار نیست پس غیر الجبل همه بر پیغمبری رسول الله
 ایمان آورد و در رسول نرسد بود که اکنون انستی که من استگویم چه میخواهی ابو جبل گفت کی ساحر موسی بود
 و دیگر توفی هرگز بدین موسی و دین تو نخواهم آمد قوله تعالی فَلَکُمَا جَاءَهُمُ الْحَقُّ مِنْ عِنْدِنَا
 تا آخر آیه پس و القرمین از آنجا روی مشرق نهاد و چون روزگاری برآمد علما را گرد آورد و پرسید
 که در هیچ کتابی یافته اید که در رازی عمرو دیر زندگانی در چه چیز است حکمی از میان ایشان برخاست
 و گفت که من در وصیت نامه آدم یافته ام حق تعالی چشمه آفریده در پس کوه قاف در تاریکی و آب
 آن چشمه روشن تر از شیر است و سرد تر از یخ و شیرین تر از انگبین و نرم تر از مسکه و خوشبو تر از مشک
 است هر که یک شربت از آن آب بخورد تا از خدا بیگانه گردد بخوابد و بیدار نشود پس و القرمین قصه
 حسبین آب کرد و از آنجا برخاست و علما را گفت که شما با من بیایید گفتند ما را با خویشی منبر که قطب
 دایره زمین برای آفت دنیا نتوانیم رفت پس و القرمین گفت لابد است که بعضی از شما همراه ما باشد
 باز پرسید که از ستوران کدام زیر کتر اند گفتند اسپان ما دیان که ما زانید باشند انگاه حضور پیغمبر

را مقدم شکر خود کرده چهار هزار سوار و پانصد نفر پیاده را بدیشان سپرد و انگاه فرمود که هرگاه در ظلمات رویم
باشد که یکدیگر را ندیده باشیم در آن چه تدبیر نمائیم حکما فرمودند که گوهر شاهوار که در خزانه داری همراه
خود بسبب هرگاه که چنان اتفاق افتد زمین بنی ما از روشنائی آن یکدیگر را بیند انگاه گوهر را
از خزانه آورده بایست خضر علیه السلام داد و تاج و هیم را یکی از ارکان دولت که اصلاح آورده
و بفلاح پیرایه بود سپرده و صحتی چند که سزاوار نظر از ارباب سلطنت باشد منوره بوعده و دوازده سال
و دایره شده قوت و توشه و دوازده سال گرفته و رو بسوی ظلمات نهاد و بچین گذشتن از کوچه قاف
راه راست غلط کرده تا یکسال اسی میافته در آن بگردیدند و خضر علیه السلام نیز برای غلط کرده بنگ
در آمد و از شکر جدا شد پس آن گوهر بیرون آورده زمین نهاد و چشمه آب حیات یافته سر و تن شست و
آب بخورد و زندگانی در آن یافت پس خدایتعالی را شکر کرده از آنجا سختی دیگر در تاریکی رفت باز آن
گوهر را بر زمین نهاد و تا چنان روشنائی شد که همه جا واضح گشت و لشکر متفرق بودند آن روشنائی
دید همه نزدیک خضر آمدند پس ذوالقرنین شکر خود را گفت که ای پادشاه من پیشتر بوم باشد که عجیبی
به بینم چون پیشتر رفت کوشکی پیش آمده و یواریش هوا بر شده اند روشش رفته غیر از مرغان هیچ چیز
ندیده مرغان گفتند که درین تاریکی از هر چه آید ذوالقرنین گفت اطلب آب زندگانی آمده ام پس مرغی
بزرگتر بسجین آمد و گفت یا ذوالقرنین آنوقت بسجین که مردان تری پو شدند و خانه ها ساخته بدینا
مشغول شوند این گفته پر خویشتن بجنبانند و کوشک را از سنگ و جواهر برگرفت باز گفت که هنگام
جنگ و ربط و طنور زدن آشکارا شد و دیگر بار بجنبید همه کوشک را از فعل و در برگرفت ذوالقرنین رسید
مرغی دیگر گفت شرس که با وی الطیست باز مرغ بزرگ گفت که من و آشکارا شد گفت لا اله الا الله
بجای مانده است یا نه گفت آری مانده است باز پرسید خلیل و خیانت سحای است یا نه گفت جلال
خویش است تا مرغ از آنجا بکوشی دیگر رفت و بعضی را ندید که مرغی ذوالقرنین را گفت که بالای کوشک
برو تا بام رفت شخصی را دید برای پای نهاد و ستاده است و صور دروین گرفته چشم بر آسمان کرده
می نگرست گویند او امیر است بود گفت که تر از روشنائی ملک بس نبوده که در تاریکی آمده گفت بدان

آمده ام که آب زندگانی خورم تا عمر دراز شوم خدمت خداست . . . خدا ایستالی بکنم پس سنگی بدو داد
 مثل سحرگر به و گفت که ترا بیدار کردم پس نگردد و باز گردد . ذوالقرنین سوئے لشکر خویش باز
 و روان شد تا در تاریکی رسید و در زیر پاهای سپان ریزه های سنگ بدید که مثل مثل شب چراغ
 میتابید گفت که این چیست لقمان حکیم همراه بود گفت هر که این سنگ ریزه بر دارد و بر و پشیمان شود
 و هر چه بد بر دهم برایشان پیشیا گردد . نگری بریدشتند و روی بر پشتند چون روشنائی
 رسیدند و دیدند که همه زربعد و صل و با قوت فیروزه است آنان بر پشت بود پشیمان شدند که پیشتر نکر فیم و آنها
 که بر پشت بوده اند نیز پیشیا چراغ برایشان شدند که چرا بر پشتیم حکما را پرسید سنگی که اسرائیل بن
 داود است چه حکمت دارد حضرت لقمان فرمود تا آن سنگ را در تر از و نهاده و سنگها را که آورده
 بودند بکف و بگردانند سنگ سکنه بوزن زیادت آمد باز از حضرت پرسید که درین تاویل
 چیست حضرت گفت تا همه سنگها در گردند بعد از آن ششته خاک بر آن پله نهاده پس ترا زور است
 و در پله ها را بر است . بدگفت تا دلیل است که خدا تعالی ترا ملک جهان از مشرق تا مغرب و داود و سیر
 مگر شکم تو از منشی خاک گو بسیر شود چون ذوالقرنین این سخن بشنید به فکر راجعت سوتوری داد و تمام حجت
 را گنده کشد جایگزین عبادت حقیقی مشغول شد تا مرگش فراز آمد و بمرد و تا بوقی از زمین
 ساخته در آنجا دفن کردند و گویند که وقت مردن پیغام بسوی مادر خود فرستاده و صیت نامه نوشت
 که ای مادر چون مرا بر نیرسی بیا برواح من مهمانی نیکو بساز و مردان زمان را که از آنها کس غمزه باز
 احصا موی چون صیت نامه باورش رسید دانست که ذوالقرنین بمرد بگریست و ماتم کرده صیت
 بجاء آورد این بود قصه ذوالقرنین و الله اعلم بالصواب

ذکر فرعون علیه اللعنه و پیدایش حضرت موسی علی نبیا و علیه الصلوٰة و السلام

فرعون که نام حبش ملک با آن بود و نام پدرش مصعب و نیز گویند که نامش مصعب و لید بن ریان
 غمره چو رسا نه داشت و این است او را در سر و بیماری هیچ نبود و هیچ دشمن بروی غالب می

و نیز او را فرعون خواند که دعوی خدائی کرد اول تنه راست بود چون دعوی باطل ساخت خدا تپاله
 بهشتا و دو دولت بر جسم او ظاهر گردانید و گفته اند اصل او از بلخ بود بساحت برخاست و روی بپای
 مغرب نهاد تا رسید به نیل که آنجا مولد ثامن لعین بود گفت کجا میروی گفت بساحت میروم ثامن
 گفت من هم با تو بیایم پس هر دو بمصر رسیدند وقت خربزه بود کجنا خربزه زاری رسیده چیرنی
 خوردن خواسته نگهبانان گفتند که خربزه شهر برید از بهر مال فروشند یا شمارا مهانی کنیم ثامن پلید را
 آنجا گذاشته فرعون لعین شهر آمده خربزه را به سیاه فروخت زیرا که اهل شهری گفتند رسم شهرمان نیست
 که فردا بهیم تپی دست بازگشت فرعون گفت این شهر زنوبان است ما را در اینجا باید بود پس فرعون پیش
 پادشاه مصر رفت و گفت من در مصریم عملی به پا داشتم که گفت چه عمل میخواستی گفت که خدمت ششگلی مقبره
 بفرما که بدون اجازت من احدی مدفن نشود پادشاه فرمود تا منشوران عمل با و دادند پس بدروازه
 گورستان رفت نشست بقضای الهی در مصر و بافتا و فرعون از بهر حبابزه در می زیر میگرفت باز که
 روز نگاری مالی جمع کرد و رشوت بمقربان شاه داده تمام ششگلی شهر تحریفت و ملک مصر از حبابی خود فرغ
 لعین را هر روز بیشتر می نواخت و عطایش میداد تا بقضای الهی وزیر مصر مرد پادشاه وزارت مصر
 با و داد پس ثامن را گفت اکنون مرا باید که دعوی خدائی بکنم و خلق را بپرستند خود گردانم گفت اگر این
 دعوی خواهی کرد اول بت بر سج و تدبیر دل مردم بابت آگفت چه کنم ایشان بر دین یوسف استوارند
 الحاصل تدبیری بدست آوردن دل مخلوق اندیشیده پادشاه را گفت که زندگانی خداوند دراز باد
 میخوام که اسال سنه ارج مصر از رعیت بگیرم و از خزانه خود بدهم پادشاه گفت من زبان تو نخواهم مرخود
 دست از خراج اسال باز دهم گفت من نخواهم که بخزنیه پادشاه کمی شود پس شاه بی عقل گفت
 که آنچه مراد دل تست بکن پس فرعون و بپیر از آنجا اندر رسید که خراج مصر چند است آنچه دبیران
 گفتند ثامن مقدار از خزنیه خود بر فافت ثامن بخزنیه پادشاه جمع کرد بعد از آن بفرمود تا سنادی
 کرد که خراج اسال بر رعیت بختیم و التماس از شاه کردم که دیگر دو سال هم بگیرم مردم شاد شدند
 شکر و دعا می گفتند سال دیگر بخین کرد تا مردم مصر از فرعون توانگر شده شب و روز دعا میکردند

پس بقضای الهی پادشاه بمرد پسری نداشت که بجای او بر تخت شاهی نشیند پادشاه را دهن کردن
سه روز تعزیت داشتند روز چهارم مردم شهر و تمام شکر از ویران قاضیان و عالمان و شیخان
و موقوفان مصر جللی حاضر شدند و بدرستی ای پادشاه آمدند و گفتند که بجای پادشاه کسی را باید نشانید
زیرا که ملک بی ملک نباشد مردمان چون فرعون نیکویی دیده بودند که سه سال خراج نگرفته بودند
از خزینده خود موافق خراج مصر بخرمیه دار می سپرد همه خلق شهر پادشاهی آن بد بخت رضا دادند و
شکر باین نیز قبول کردند گفتند که از مملکت وی خوشنودیم پس فرعون لعین را بر تخت شاهی نشاندند
چون فرعون پدید پادشاه مصر شد امان لعین او زنجیر نمود و گفت که اکنون مملکت مصر بستم آمدند بر
مسائب و فکر ثاقب بنا که خلق بخدائی من است را کنند و محبوب خود و اندک گفت علما را از درین وعظ گفتن منع
باید کرد تا خلق از علم دین حجت یاب نشوند و دل شان بدون علم سیاه شود و زنجیر و بند و جابل شوند
انگاه دین شان مندرس گردد و هر سرزندگی که پیدا شود همراه تر خواهد بود و همین طریق از دین خود را
گرفته خواهند شد پس بمرد تا علما را از درین وعظ کردن منع نمودند پس چندی برآمد اکثر مردمان مصر
جابل و سوتور طبع شدند انگاه فرعون لعین فرمود که بتا را بر سید قوم قطبیان اجابت کردند نسبت سال
بران برآمد باز گفت که بتا را من جنائی داده ام ایشان معبود من بزرگم چنانچه خدا تعالی میفرماید
قوله تعالی فَنَادَىٰ فَقَالَ أَنَا رَبُّكُمُ الْوَاحِدُ اعْلَمُوا عِلْمِي گفت من خدای بزرگترم و بتان که من
این سال دیگر بران برآمد و گفت مَا عَلِمْتُ لَكُمْ مِنْ إِلَهِ غَيْرِي یعنی نمیدانم برای شما معبودی سوا
از من پس همه بتا را بشکنید قوم قطبیان همه راضی شدند و معبودیش را اجابت کردند تا ایشان را نبوخت
اگر قوم بنی اسرائیل که بدین یوسف بودند بتا بران از ایشان خدمت همه قطبیین بعض جزیه کسانیدی و چیزی
البکس ندادی و آنچه که در بامی شاقه مثل سبزه کشی و سرسبز افکنی و غره بود و در فم آنها نموده در درشتا
آوده را به خدمت تابعین خود مردمان بنی اسرائیل متعین کرد و از زنان بنی اسرائیل پرستاری کنانید
و زنان قبطیان نیز زنان بنی اسرائیل را کارهای نیز می فرمودند و حاصل ایشان را پیش قطبیان چیزی می فرود
نمودند که بتا را می بستم نید و ندیدی مگر آسیه که از قوم بنی اسرائیل بدین یوسف بود و تنیک سیرانی

و نیکو رفتی شهره آفاق داشت و فرعون او را زنی خواسته بود و بعضی گویند که فرعون او را پرستنده خورشید
 و استه بجان خود متعظیم و اگر امیر داشت لیکن بی حال و در دیناری او شکلی نبود چنانچه رسول با چهار زن
 را بزرگی اختیار کرده است اول مریم بنت عمران دوم بنت خلیل سوم فاطمه الزهرا چهارم آسیه بنت
 عمران و پنجم نسی اسیریل سیزده سال در بچ و محنت آن فریق بودند و زمان و مردان پرستاری و سنگ
 سیکردند و صبر می نمودند و دین اسلام را از دست ندادند و شب در روز در توبه و استغفار بسر بردند
 و بدعا مشغول میماندند آورده اند که فرعون علیه اللعنه روزی مجلسه بکار رود نیل ساخته بود و مردمان را در پیش
 او استاده در آن اثنا طعامی حاضر آوردند چنانکه خواست بخورد و گفت یا قوم قوله تعالی الکیس لم ملک
 مصر و هذا لانها خرجت من تحتی افلا تدبصرون ایست برای من ملک مصر و این انها را
 از زیر من ایامی بنیاد پس گفتند ان هذا ملک عظیم یعنی تحقیق که این بادشاه بزرگست چنانچه خدا
 میفرماید قوله تعالی فاستخف قومہ فاطاعوه انهم كانوا قوما فاسقین یعنی قومی که
 بحقیقت و طاعت او آیند فاسق اند پس از بدو تعالی خواست که ویرا باز نماید ملک ملک حق تعالی
 عظمت و او را در روز خ افکند و قومش را بملک کند و چهار صد سال عمر او را داده بود و باز بهر آنکه
 هر روز آن کا فراطعی تر بود و دلش سخت تر گردد اتفاقاً روزی از بدو تعالی بقدرت کامله و بالحق
 رود نیل خشک گردانید خلق را و جمع شده از حبل گفتند که اگر تو خدای مانی رود نیل را روان گردان
 پس گفت ملک سوار همراه گرفته بصحرای سعید الا علی و ان شاما فرنگی راه میفت و یک ملک سوار حمت
 میفرمود و همین طریق همه را باز گردانیده تنها بصحرای مذکوره فیه بغارے در خزیده عمان پس
 برگردن خود نماده رو قبله آورده و سجده افتاده بگرسیت و میگفت خداوند تو رجعی و من بر عالم
 و تو خدای بی نیاز و بیحیونی و من ملک دنیا را عوض احسنت اختیار کردم هر چه مرا باید در دنیا ده و دنیا
 در آخرت هیچ نماند ایم الا انشد و زخ چون سرخون چنین این مناجات تمام کرد مردی از غایب پدید آمد
 و گفت شکایتی از شخص دارم من سرخون یعنی بنت چه وقت وادخواستی است گفت این جنسوست مراد و
 افتاده است درین سخن بودند که آب رود نیل برآمد فرعون شاد گشت و گفت ای جوان هر حاجتی که داری

انگو جان گفت هر بنده که از حکم خداوند بیرون شود و خداوند آن بنده را نکند دارد و این بنده فرمان
 خداوند نجات بجای وی چه باشد فرعون گفت آن بنده را در رود نیل غرق باید کرد و جان گفت فواید را با تو
 مرا راه نباشد حاجبان نگذارند که پیش تو عرضه کنم مرا خطی نوشته بده تا بحکم تو بران بنده همان کنم گفت
 تعلیم و دوات و کاغذ بدارم و جان گفت که سر کاغذ و دوات دارم گفت بده پس فرعون لعین و قاتل
 انسان نشسته بر کاغذ نوشت که بنده که فرمان خداوند بخود بند و خداوند آن بنده را نکند دارد باز
 نافرمانی کند او را در دریای رود نیل غرق باید کرد همچنین خطی نوشته بدست جان داد و دانست که بحکم
 من بعد از نظر غایب شد و آن جوان جبرئیل بود بحکم خدا تعالی آمده و فرعون آوازی شنید که رود نیل را
 در فرمان تو کردم اگر گویی بازیت بایستد و اگر خواهی که روان کنی روان شود و از فرمان تو بیرون
 نخواهد شد پس فرعون لعین روی بقوم نهاد و رود نیل در فرمان تبحان بود اگر گفته که بالاشو تا از کوه
 بالاشیء و اگر گفته که فرو شو تا زین شدی ازین معنی کاروی تو گشت و دعوی در غمش محکم تر
 شد گفت یا قوم ملک مصر از آن نیست و این رود نیل فرمان بردارست چون اهل مصر بآن حال دیدند
 شاه و شاه سحبه کردند و بر دعوی وی اقرار کردند و بستوند که بنی شبهه خداست عیاذا بالله و نهان
 فرعون لعین بکوشک خود رسیده که ویرا علی بن شمر خواندندی در آن چشمه آب روان بود فرمود تا چهار
 ستون بر آوردند و بر سه ستونی ناودانی زرین کردند و چنان ساختند که آب چشمه در ستونها رفته از راه ناودانی
 در کوشک میرفت و بسوی دیگر بیرون میشد خدا تعالی بخواره آن درخت بیا فرید از یک حنت
 روغن زرد و دیگر درخت روغن سرخ حاصل شایان درختها روغن گرفته نگا بداشتند تا بهر بیماری
 و جراحتی که روغن بمالیدندی در ساعت شفا یافتی و دلیل برمان بر دعوی صاحبش این درخت
 بودند بنمودن آن درختها خلق را از راه بردی شبی در خواب دید که آن هر دو درخت بهوشده همه عالم
 زیر خود کردند با دوان محسبان و منجمان و جادوان را بکلمه یک حاضر آوردند گفت که تعبیر خواب
 این کذب گفتن است که شما بهای بخوبی دید می شود که از بنی اسرائیل شخصی بدید آید و مملکت تو همه بدست
 خواب شود و ملک و میراث و مال و نعمت تو بآن شخص تسلیم گیرد فرعون گفت آن چه پیداشده است

یانه گفتند درین سه شب باروز از نسیبت پدر در رحم مادر خواهد آمد پیش بعون لعین فرمود جمعی که از خدام و
 موکلان بنی اسرائیل باشند نگذارند که هیچکس در این سه شب باروز بازماند خود صحبت کند چون موکلان را بر این
 گذاشت هیچکس قهرت و زهره آن نداشت که پیش زن خود رود تا سه شب باروز گذشت حق سبحانه تعالی
 تقدیر کرده بود آن پدر و زمعین تولد شد بشرحش اینکه خاتون نام زن عمران مذیم فرعون را
 که قبل ازین یک پسر زائیده بود نام او مارون و یک دختر نام او مریم شوق مجامعت و حرص مباشرت
 چنان افتاد که صبر فوت برادرش نهاد آخرش تاب نیاورده برخاست و پایی از سرای خانه بیرون
 آورد و بدرستی فرعون لعین آمده با مرحدای درگاهشاده یافت و در بانان را خفته زیر کف حق تعالی
 خواب برایشان غالب کرده بود خاتون بی هر سنجو بگاه فرعون رسیده عمران را دید که محببت فرعون است
 و فرعون و خواب شده عمران را نیز زن خود دیده آرزوی خلوت پدید آمد از آنجا برآمده باز زن خود
 جمع شد و در میان ساعت موسی علیه السلام از صلب پدر جسم مادر آمد خاتون برخاست و خانه خود
 رسید چنانکه هیچکس نمیدانست از آن گاهی نداشت چون روز شد فرعون لعین سخن را بخواند و گفت که آن کودک
 از صلب برجم مادر آمده یا نه سخن گفتند که قضا کار خود ساخته یعنی آن کودک است برجم مادر خود آورده
 است فرمود هر فرزندی که از قوم بنی اسرائیل پیدا شود اگر پسر باشد بکشند و بنفاد ورم به پدر فرزند
 دهند تا کار بدان حد رسید که پدران سپان خود را پیش لعین آورده حکم وی از دست خود می گشتند
 و هر خانه بنی اسرائیل قطعه را مقرر نمود که اگر فرزند زنی تولد شود زن زنده نگذارند القصه چون بدین ماه
 برآمد شکم مادر موسی چنان نمودی گویا بار نداشت اما از وقت بار گرفتن مادر موسی بسی تخیر نمود و
 اگر موکلان حمل ببینند و فرزند پسر برآید میان ساعت بکشند موکلان حسب فرموده فرعون پیشه
 در خانه بنی اسرائیل درآمدندی و دست رشک زنان ایشان بالیدندی قوله تعالی یَذِجُونَ
 اَکْبَادَکُمْ وَ یَسْتَحْیُونَ نِسَاءَکُمْ وَ فِی ذَٰلِکُمْ بَلَاءٌ لِّمَنْ تَرَبَّعَکُمْ عَظِیمٌ وَ مِمْسِئِیَ بَنِیَ
 سَبِیْحِیَ بِلَدِیْنِ بِلَا فِتْنَةٍ وَ لَمَّا فَرَعُونَ سَیِّدَیْنِ صَعِبَ تَرَبُّا اَزِیْنِ بَاشَدَ کِیْسَانِ خُودِ رَایَسِیَتِ
 نَمُودَ کُشَنَدَ وَ رَشَمَ زَنَانِ مَرْدَانِ عَسِیرِ مَحْمُودِ سَتَهَا مَالِیْنِ چنانچه خدا تعالی میفرماید قوله تعالی لَیْسُوْا مَوْتُکُمْ سَوْعَ

العذاب یعنی می چشایدند شمارا عذاب بد حاصل گلامنکه روزی مادر موسی نان می پخت ناگاه بدو
زاد نافتاد و رسالت فرزند می بوجود آمد چون ماه تابان با بلاحات تمام چنانچه چشم از نور او جنبه
گشت درین حالت ناگاه موکلان سرخون در رسیدند خاتون در ماند و ندانست که چه حلیه سازد
و گفت این سرزند خود را بپوشد و لب و زانم از این برترست که از پیش من برزد و کشند پس موسی
دست و پا در پارچه پیچیده و تنور آتش انداخت و دگی بر تنور نهاد موکلان سرخون دست شکم وی
مالیدند هیچ اثری ندیده روانه شدند مادر موسی از درد فرزند گریست و طپانچه بر روی خود زد و
کاین چه بود که من بپست خود کردم و سرزند خود را خود و تنم باری استخوانهای کاش بید می مرحم
مجرور ساختن چون سر تنور کشاد موسی را دید که در میان آتش نشسته و سیب سرخ در دست گرفته
بازی میکند چون مادر بید متعجب و سیران بماند و شکر باری تعالی کرد که فرزند سلاست یافت چو با
از تنور برآورد بار دیگر در فکر افتاد و سر و ماند که چه حلیه سازد که موکلان بار دیگر آمده سپر بر بند و
اندیشها میکرد و می گریست و هیچ جاره در خاطرش نیامد ناگاه او گوشه خانه او آواز می شنید و
قوله تعالی

وَأَوْحَيْنَا إِلَىٰ أُمِّ مُوسَىٰ أَنْ أَرْضِعِيهِ فَإِذَا اخْتَفَتْ هُمَا فَأَلْقَيْهِ فِي الْعِمَامَةِ وَآخِذَتْنِي رَأْسًا وَهُوَ الْيَتِيمَ وَجَاعِلُهُ مِنَّا لِلْغُمَّلَيْنِ یعنی یا مادر موسی که او را شیر بده
پس اگر خوف تلف او یکنی در رود و نسل انداز و ترس و اندوه و غم مخور یا در اسلامت بتو رسانم و او را از
حلقه پیچان مرگ رانم مادر موسی این بشارت شنیده شاد گشت و بطلب درود گریخت چون
از خانه بیرون شد جبرئیل بمثال درود گریخت گفت صندوق میوتانی ساخت گفت موجب خواهش دل
سازم پس بخانه آورده صندوق ساخته بیرون رفت مادر موسی در آن صندوق جالی نشستن موسی
نگو که پس شیر داد و در پارچه پیچیده در صندوق نهاد و قفل برزد و قول دیگر است که چون مادر موسی
نخست درود گریخت و خود او در کسی از همسایه او درون خانه آمده از سرش مطلع گشت بنابر آن خاتون
از خود ترسید مرد همسایه را مضاف و نیار رشوت داد که این سرگمدارد و با کس نگوید و درود گریخت
و نیار مرد خود گرفته صندوق ساخته بیرون رفت و آن کس بخاطر آورد که من پیش فرعون رفتم سرش بکشایم

تا ہفتاد و نیاں دیگر از سب تا ہم و مرا بجدوی این خدمت نعمت زیادہ بخش چون سبای فرعون رفت خواست کہ این حکایت بگوید زبانش لال گشت دیگر بار اندرون رفته خواست کہ بگوید باز زبانش سبہ شد و چون بیرون آمد زبانش کشادہ گشت چنین آورده اند کہ بفت بار خواست کہ سرفراش کند بفت مرتب این حال شد و بار ہشتم بیرون آمد و بدل ایمان بکھنای تعالیٰ آورده سر موسیٰ بکھا بدشت فی الحقیقہ آورد و صدوق را در روئیل اندخت و خواہر موسیٰ بر اثر صدوق چہ شدہ سیدید کہ چہ شود و فرمان خدای صدوق چہ بالای آب میرفت تا از ان سہر کیہ بجانب سہری فرعون میرفت روان شد و کو شک فرعون در رسید و نزدیک پنجرہ ہای آہن شد مادر موسیٰ دختر را وصیت کردہ بود کہ در پی صدوق چنان روی تا بچکس نہاند کہ پیروی صدوق میکنی قولہ تعالیٰ وَ قَالَتْ لَا خَیْرَ لَہُمْ قُصِّیْہِ قَبْصَرَاتٍ بِہِ عَنِ جُنُبٍ وَ هُمْ لَا یَشْعُرُونَ کسی نہاند کہ تو ہمراہ صدوق پیروی چون و پنجرہ آہنی رسید و ہر بیل گوی سہری فرعون روان کرد چون بچہ ضحیکہ در میان خانہ آورد رسید فرعون بعین با آسیہ خاتون رضی اللہ عنہا بر تخت نشستہ بود ناگاہ در نظرش آمد خواست کہ بچہ را مانعواست پس آسیہ خاتون بر رفت و دست لہ صدوق کرد در حال بدبشتش آمد تا پیش فرعون لعین بر داول تعجب شدہ و آواز کہ بختا بد و تبیین کہ چہ چیز است چنان جبکہ در صدوق کشا دن توانست آنگاہ آسیہ خاتون صدوق پیش خود کشیدہ بدل بسم اللہ الرحمن الرحیم گفتہ در حال صدوق را بکشا و کودکی دیدہ تا بان چون ماہ شب چارہ چنانکہ ہمہ سہری فرعون از نور مبارک او سہر گشتہ معظم در دل فرعون بید خدا تعالیٰ موسیٰ را ملاحظہ دادہ بود دیگر کہ بیدید برود یوانہ شدی آسیہ خاتون گفت این روشنائی چشم من تو خواہد بود قولہ تعالیٰ وَ قَالَتْ اِضْرَاہُ فِرْعَوْنَ قَدْ تَرَکْتُ عَیْنِی اِیْنَ وَلَکَ لَا تَقْنَلُوہُ عَسَیْ اَنْ یَنْفَعَنَا اَوْ نَتَّخِذَکَ وَکَدًا وَ هُمْ لَا یَشْعُرُونَ یعنی این بزرگداشت کہ مارا فرزند نیست اورا بجای فرزند داریم فرعون رضا داد پس آن لعین خستہ می دشت کہ اورا علتی بر سر بود نیز بیا مدوران صدوق نگاہ کردہ دید کہ کودکی گریہ میکند و آب از دہانش می افتد در حال بجا خود گرفت خدا تعالیٰ زکرت موسیٰ علیہ السلام علت اورا در ساحت آسیہ خاتون با فرعون گفت دیدہ آن فرزند

چگونه مبارکست پس فرعون اور اور کنار گرفت ہر محبتش زیادہ گشت و رحل فرمود کہ دایہ بیارید تا
 این کو وک را شیر وید پر دایہ را کہ می آوردند بشیر چکس عبت نمی کرد و بخورد چنانچہ خدا تعالیٰ میفرماید
 قَوْلَهُ تَعَالَى وَحَرَّمَ مِمَّا عَلَيْهِ الْمَرَضِ مِنْ قَبْلِ فِرْعَوْنَ وَأَسِيهِ دَرَمَانْدُ خَوَاهِرِ مَوْسَى دَرِجَانِ
 حاضر بود گفت من شمار دایہ دیگر نشان ہم اورا بیارید قَوْلَهُ تَعَالَى فَقَالَتْ هَلْ أَذْ لَكُمْ
 عَلَى أَهْلِ بَيْتِي يَكْفُلُونَهُ لَكُمْ وَهُمْ لَهُ نَاصِحُونَ یعنی شمار اولالت کنم رائل بتی کہ
 بیورد و صحبت اورانگا ہمارد فرعون گفت اورا بیار خواہر شش نزدیک مادر ویدہ رفتہ گفت کہ
 ای مادر محبت و دولت یاور ی کرد کہ از بہر شیر دادن براورم دایہ طلب میکنند و شیر چکس بخورد
 جزیہ مادرش شاو گشتہ رو بہ برای فرعون سنا و چون نزدیک موسیٰ رسید دید کہ دایگان بسیار
 جمع شدہ ماند ہر فرد شیر خود را بر وعرض دارد پرسید کہ بہ چکس دست وید گفت کہ عنید ہر خوردن
 شیر قبول نمیکند چون مادر موسیٰ پیش رفتہ و کنار گرفت در ساعت شیر بخورد و خوشحال
 گشت مادرش خواست کہ لغو زند و فریاد بر گورد خدا تعالیٰ دلش را نگاہ داشت چنانچہ گفت

قَوْلَهُ تَعَالَى إِنَّ كَادَتْ كَتُبُكِ بِهَذَا أَنْ رَكَبْنَا عَلَى قُلُوبِهَا لِيَتَكُونَنَّ مِنَ الْمُؤْمِنِينَ
 یعنی ام موسیٰ قریب بود کہ از جوشش محبت راز اظہار میکرد اگر من نگاہ نمیداشتی دل اورا ناگاہ باشد
 از مومنین تا ہیج نگفت تا مان پلید آنجا استادہ ہمہ احوال مشاہدہ میکرد گفت ای زن مگر این دیک
 فرزندانست مادر موسیٰ گفت این فرزندان من نسبت و لیکن شیر من اورا خوش آمدہ است و شیر خود
 بہر کو وک کہ میدہم ہیذیرد آنکہ فرعون گفت ہر ماہ این دایہ را دوست دینار بدہند خاتون ہر ماہ
 علوفہ خود میگرفت و فرزند خود را شیر میداد چنانکہ خدا تعالیٰ فرمودہ است قَوْلَهُ تَعَالَى
 فَادْنُ مِنْهُ إِلَى الْمَاءِ كِي تَقْرَعَ عَيْنُهَا وَكَلَّا تَحْنَنَّ وَلِيَعْلَمَنَّ أَنَّ وَغَدَ اللَّهُ حَوْتَ
 یعنی موسیٰ را باز مادر او دم تاحشم مادرش روشن شد عشم از و رفت و دوست کہ وعدہ
 خدا حقست چون بدتی را آمد روزی فرعون را دید مادر موسیٰ خوش آمدہ و در کنار گرفت و در
 رویش نگرست خواست کہ بوسہ بگید موسیٰ دستہ دراز کردہ ریش فرعون گرفت و از دست

دیگر شے سخت بدہن اور ذفرعون لعین خشم شدہ گفت کہ این کودک را بکشند مگر این شخص
 یہاں است کہ ملک ما از دست او خراب شود و رجال آسیہ خاتون پیش آمد و گفت ای فرعون بد
 کہ این کودک ست فعل کو و کان چنین باشد کہ عقل و تمیز نذازد از قوم بنی اسرائیل نیست کہ او سیکشے
 و تو ہمہ کودکان بنی اسرائیل اکثرتہ ہا مان دوشت یکی را بر آتش و دیگر را بر آقاوت کردہ ہا
 و پس موسیٰ ہنا و گفت کہ اگر در آتش دست بند تا بدانم کہ کودک دیگرست والا یہاں کودک
 خواہد بود موسیٰ خواست کہ طشت یا قوت را بگیرد جبرئیل علیہ السلام در حال دست موسیٰ گرفتہ بسوے
 آتش گردانید چون پارہ آتش برگرفت و در دامن ہنا و زبانش سوخت و زبان مبارکش
 عقدہ برگرفتہ و شکستہ شد آسیہ خاتون فرعون گفت دیدہ کہ بنادانی آتش گرفتہ در دامن
 رسانید فرعون بار دیگر کجبار گرفت و رویش بوسید و باورش سپرد آن عقدہ بر زبان موسیٰ
 تا وقت مناجات باند قولہ تعالیٰ وَاحْكُم بَيْنَهُم بِأَمْرِ رَبِّكَ فَإِنْ أَضْلَمْتُمْ فِي الْقَضَاءِ فَلْارْجِعْ إِلَىٰ رَبِّكَ
 بزرگ شد بر اسب سوار میگشت سواران و چاکران با وی ہجرت فرستد و لقب او سپر فرعون شد
 و فرعون دستش گرفتہ پیش خود بنشاندے چون اکثر زبان موسیٰ سخن حکمت و علم بر رفتہ
 لہذا فرعون بدل و جان بشنیدن عجب کردی و دوست گرفتہ چنانچہ خدا تعالیٰ میفرماید وَلَمَّا
 بَلَغَ أَشُدَّهُ وَاسْتَوَىٰ آتَيْنَاهُ حُكْمًا وَعِلْمًا وَكَذَٰلِكَ يُجِيبُ الْمُحْسِنِينَ
 یعنی ہر گاہ بقوت رسید و ادیم و احکمت و علم پچنین جواب دہم و بروایتی آمدہ است چون
 عمرش بہست سال رسید فرعون تجمل شاہی اور امانی کد خدائی کردہ دادہ بود و از ان نوع سپہ
 آمدند یکی را حرسون و دیگری را بلقانام داشتند و اندرین تخمیناً سی سال بگذشت و اللہ اعلم بالصواب

ہجرت فرعون حضرت موسیٰ علیہ السلام از مصر آمد بن ہارون و شعیب علیہ السلام

روزی موسیٰ علیہ السلام در وقت قیلوہ بیرون رفت و ہمہ خلق در خانہ خفۃ بود مگر قطعی کہ سالانہ
 فرعون بود سامری نام مردی را از قوم بنی اسرائیل برای کار گرفتہ بود چنانکہ خدا تعالیٰ میفرماید

قوله تعالى ودخل المدينة على حين غفلة من أهلها فوجد فيها جليلين يعبدان
 هذا من شيعته وهذا من عدوه یعنی داخل شد در شهر و متحکم غافل بودند باشند
 آن شهر یافت و دو جوان را که می جنگیدند چون موسی را دید فریاد کرد که قبطی را بتندی میکند و کارش
 اگران میفرماید موسی گفت که او را راکن گفت این هیزم بمطبخ ببردت میسر یعنی فرعون بازگفت
 که ویرا راکن دیگری را بجسیرا مانشیند چون قبطی فرمان موسی روگردان شد تحت بر سینه چنان
 زد که بر زمین افتاد و خوشنقلبید جان داد و قوله تعالى فاذكركم موسى ففرضي عليه وانجاز
 قبطیان سچکس نبود موسی بسامری گفت بگریز که کاری معب افتاد و بسامری گریخت موسی
 رسید و گفت قوله تعالى هذا من عمل الشيطان انه عدو مبين قال
 دیت اینی ظلمت نفسی فاغفر لی یعنی این کار دیوست تحقیق که ظلم کردم بر نفس خود و عفو کن
 تو ما را پس خدا تعالی سوز کرد چنانچه میگویی قوله تعالى فغفر له انه هو الغفور الرحيم
 یعنی بخشید خدا تعالی او را هر آنکه خدا تعالی بخشند و مهربان است چون قبطیان آنجا رسیدند سالار
 مطبخ را کشته یافتند و زو بک فرعون لعین شده چسبیده کردند فرعون گفت که تحقیق که نیکه ویرا کشته
 است تا قصاص کنم فرعون اگر چه کار فرمود و بدروغی دعوی خدا میگردانید اما در بعضی قایم از عدل
 و انصاف و ابر سبادی و ظلم و ازماینداشتی پس آن قبطی را دفن کردند صبح آن موسی بیرون آمد
 و دیده قبطی ویرا بر روی بنی اسرائیل آه بخند و او را میزند چنانچه خدا تعالی میفرماید قوله تعالی فاصبح
 فی المدينة خائفا يترقب فاذا الذی سننصره بالامس سينتصره الله موسی علیہ السلام
 قصاصیان کرد سامری نداشت که موسی خواهد زد زیرا که ضرب موسی دیده بود روی بموسی کرد
 و گفت یا موسی تو لے اثرنید ان نقتلک کما قتلت نفسا بالامس یعنی ای
 مگر امروز هم کشتن میخواهی چنانچه دیروز آن قبطی را کشتی تو درین زمان حیاری خواهی بود چون قبطی
 از سامری این سخن شنید و حال بسامری فرعون لعین منت و آنحال بازگفت چون موسی بخانه آمد
 رسید زهر نماند اگر چه فرعون ظالم بود اما اگر فرزند وی خون کردی قصاص زوی گرفت پس سینه زدیک

آمده این ماجرا میگفت ناگاه مردی درآمد و گفت یا موسیٰ قوله تعالیٰ اِنَّ الْمَلَاَئِكَةَ بِاتِّخَاذِكُمْ
 بِذِكْرِ لَيْقَتَكُمْ فَاَخْرِجْنِيْ مِنَ الْكَافِرِيْنَ مِنَ النَّاصِحِيْنَ یعنی فرعون لعین میخواهد که ترا بداند آن
 قطعه بگشاید و این مرد خاله زاده فرعون لعین و رفیقان مسلمان شده بود و گفت یا موسیٰ زود تر ازین شهر
 بیرون و که من ترخیص میکنم موسیٰ ترسان لرزان از پیش مادر بای بیرون نهاد اما مادر نخواست
 که گامی بردارد قوله تعالیٰ فَخَرَجَ مِنْهَا خَائِفًا يَتَرَقَّبُ قَالَ رَبِّ نَجِّنِيْ مِنَ الْقَوْمِ الظَّالِمِيْنَ
 الحاصل موسیٰ برهنه با هیئت شباروز در میان سیب رفت و در پالمین طلبا برآمده زیرا که گاهی پائین
 زلفه بود و رو با آسمان کرد و گفت ملکا ازین قوم متمکاران را نجات ده قوله تعالیٰ وَلَمَّا تَوَجَّهَ
 تَلَقَّاءَ مَدْيَنَ قَالَ عَسَىٰ رَبِّيْ اَنْ يُّهْدِيَ بِنِيْ سَوَاءَ السَّبِيلِ یعنی وقتی که متوجه شد مدین
 مدین یعنی موطن شعیب عم گفت قریب است که مینماید پروردگار مرا راه درست چون بسواد شهر مدین رسید
 قومی را دید که بجای گرد آمده بودند قوله تعالیٰ وَلَمَّا وَرَدَ مَاءَ مَدْيَنَ وَجَدَ عَلَيْهِ اُمَّةً
 مِنَ النَّاسِ لَيْسَتُ بِتَوْحٰشٍ یعنی هر گاهی که رسید بر چاه مدین یافت بر آن گروهی از مردم که آب میخوا
 چهار بابایان آب از آب وادون سنگی گران بر سر چاه نهاده میرستند موسیٰ نزدیک چاه آمد و خواست آن را وید
 که بر سر چاه ایستاده و گو سفندان چپه لاغر همراه دارند قوله تعالیٰ وَوَجَدَ مِنْ دُونِهِمْ اُمَّةً اٰتٰتٍ
 تَذُوْدَانِ پرسید که در اینجا با گو سفندان چه میکنید گفتند این گو سفندان را برای آب دادن آورده ایم
 اما قوت نداریم که سنگ گران را از چاه برداشته از دلو گران آب بر شیم از بهر آنکه چیل مردی بایده سنگ
 از دهن چاه بردارند ما هیچکس نداریم که سنگ بردارد چنانچه قوله تعالیٰ كَلِمَتِيْ حَقٌّ مُّجْدِرُ
 الدِّعَاءِ قَالُوا نَا شَيْخٌ كَبِيْرٌ يَعْنِيْ بِرَءَا نَابِ نَاسٍ وَسَخْتِ ضَعِيفِ طَاقَتِ وَقُوْتِ
 ندارد که بگو سپندان آب و ده تا شبانان بیایند و آب بکشند ما انتظاریم چون موسیٰ این سخن بشنید
 شفقت در دلش پدید آمد و آن سنگ را از چاه برداشت و دلو پر آب بر کشید و گو سپندان ایشان را
 سیراب گروانید چون حنظل آن شعیب قوت و شجاعت وی بدیدند عجب با بدین موسیٰ مسخت
 در مانده و گر سنه در سایه درخت نشست و گفت چنانکه قوله تعالیٰ فَسَقَى لَهُمَ اَمْثَلُ تَوَلَّىٰ اِلَى الْغُلِيِّ فَقَالَ

رَبِّ اِنِّى لَمَّا اَنْزَلْتَ اِلَى مِنْ خَيْرٍ فَقِيْرٌ يَعْنِي يارب پاره نان جوین برسان که گرسنه ام پس
 چوستان پیش بدر شدند و گفتند یا پدر امروز جوانی باید بدو سنگ راتنها از سرچاه برشید و از ده
 آب برآورده گو سفندان مارا سیراب کرد چون فضائل و مناقب موسی بسیار گفتند شعیب گفت زود
 روید و آن جوان را نزد یک سر آید تا مکافات وی بکنم از دخترانش یکی که بزرگ بود و صفوره نام
 داشت و خور در صفیره نام بود پس صفوره پیش موسی بیاد چنانکه قوله تعالی فَاِخْرَجْنَاهُمَا
 مِمَّنْشٰى عَلٰى اَسْتَحْبَاءٍ قَالَتْ اِنَّ اَبْنٰی یَذْعُوْنَ لِیْکَ لِیَجْعَلَ اَجْرَهُمَا سَقِیْتُ لَنَا پَسْ اِیْدُورَا
 یکی از آن دو دختر که میرفتی شرک کنی هر آینه پدرم میخواهد ترا برای اینکه مکافات دهد ترا بر آنچه که
 سیراب کردی تو گو سپندان را موسی هفت شباروز گرسنه بود بر خاست و دختر پیشش پیش میرفت
 و موسی عقب گفت یا دختر تو پس ماشوزیرا که اگر نا محرمی قد و پای زنمان بیدزد و قیامت عقوبت یابد
 دختر گفت که تو راه خانه ما نمیدی موسی گفت اگر راه خطا کنم تو مرا آواز کن چوستان داشت که از پارسا
 چنین گوید پس دختر از عقب موسی میرفت و راه نمید چون نزدیک شعیب رسید شاد گشت و گفت
 سلام شعیب جواب سلام داده پیش خود بنشاند و دستش گرفته و او را پیش بر سپید موسی آنچه حقیقت
 از مصر و سرعون و نبطی بود همه باز گفت شعیب فرمود قوله تعالی قَالَ لَا تَحْتَفِ بِخَوْفٍ مِنْ
 الْقَوْمِ الظَّالِمِیْنَ یعنی گفت مترس از ان قوم که از بلا و ظالمان رستی پس آن چوستان که موسی را
 خوانده بود و گفت قوله تعالی قَالَتْ اِحْدِیْهُمَا یَا اَبَّی اسْتَأْجِرْهُ اِنَّ خَیْرًا مِنْ اَسْتَاْجَرْتَ
 نَفْوٰی الْاَمِیْنِ یعنی یا پدر این جوان را بجزدوری گیر که از همه مردوران بهترست و دو فضیلت دارد
 یکی آنکه قوت بسیار و دیگر آنکه از دیانت و امانت آراسته است پدر گفت که قوت وی از آب
 کشیدن دستی و دیانت وی بچه دیدی دختر گفت و شنود راه همه اظهار ساخت شعیب این سخن سپند آمد
 و غربت او پیش گردید و قوله تعالی قَالَ اِنِّیْ اُرِیْدُ اَنْ اَنْکِحَکَ اِحْدٰی بَنَاتِیْ هَاتِیْنِ
 یعنی میخواهم از این دختران یکی بزنی تو هم موسی گفت که من غریب و درویشم و در دست من
 هیچ نیست که مهر خست تو بدهم گفت علی اَنْ تَاْجُرَنِیْ ثَمَلِیْیَ فَاِنْ اَقَمْتُمْ عَشْرًا

فَمِنْ عِنْدِكَ وَمَا أُرِيدُ أَنْ أَمْلِكَ عَلَيْكَ سَجِدَ لِي أَنْشَاءَ اللَّهُ مِنَ الصَّالِحِينَ
 یعنی هشت سال شبانی من کن تا دختر من مهر کنزاد پس اگر بده سال تمام شبانی کنی پس نیت و
 تو میدانی من نخواهم که بر تو گران کنم قریب است که یابی مرا اگر خدا خواهد از نیکو کاران موسی گفت
 ذَلِكَ بَيْنِي وَبَيْنَكَ أَيَّمَا الْأَجَلَيْنِ قَضَيْتُ فَلَا عُدْوَانَ عَلَيَّ يُعْنِي دَرِيَانِ هِشْت
 سال اختیار بدست من است خواه هشت سال کنم خواه ده سال امانا بدید که از قول خود باز گردی
 القصه مهر چتر بود عده شبانی گرفته نخل و او تا آنکه وعده برآمد مشکوشت او را حلال بود و روایت
 از مصطفی صلی الله علیه وسلم اَعْطُوا الْأَجِيرَ أَجْرَهُ قَبْلَ أَنْ يَجُفَّ عَرَقُهُ یعنی پدید
 اجرت مزدور پیش از آنکه عرق پیشانی خشک شود یعنی همان وقت ویرا حلال کرد و زیرا که در مشقت
 عرق بر روی یک پدید آید حق مزدوری تمام گردد و اکنون زمانه شد که هزار قطره عرق از پیشانی مزدور
 خشک نمیشود تا هم بر آن پنجگسالتفات نمیکند القصه چون شعیب دختر را بموسی تسلیم کرد لفرمود تا
 عصای آورده بدست پدر داد گفت ای دختر عصا و دیگر بیا را تا هفت مرتبه می آورد و میبرد بار عصا
 آورد که جبرئیل از بهشت آورده با دم داده بود و بطور میراث بدست شعیب رسیده گفت ای دختر
 این عصا لایق پیغمبر مسلست پس عصا را برگرفت و در زمین استاده کرده گفت ای موسی اگر این
 عصا را از زمین برداری از آن تو شد چون موسی دست بعصا کرد و برداشت شعیب گفت
 خدا تعالی ترا شاید که پیغمبر مسل نماید و وصیتی از من بشود که زهار گو سفندان ا فلان جای نبوی
 که معدن آرد و است پس گو سفندان از الصحرا می برد و میچاید اتفاقا روزی گو سپندان بوی بان
 وادی نهاد مذ که معدن آرد ما بود موسی خواست که گو سپندان را باز دارد اما نتوانست ناچار بر سر
 پشته آمده نشست و گو سپندان میچیدند خواب بر موسی غلبه کرد پس عصا در پهلوی نهاد و خفت
 و با عصا گفت که اگر آن آرد باز معدن خود برآید و قصد گو سپندان کند تا نباید که گو سپندان ا قصر
 موسی کند با بخت چون بانی بخت شد آرد های نو بخوار از جای خود حرکت کرده قصد گو سپندان کرد
 عصای موسی بصورت آرد های غنیمت شده ا برار ا بخت و نیست و نابود ساخت چون بخت

از خواب برخاست اژد مار کشته دید شاو گشت و در تعجب ماند باز با گوسپندان بجا نده گفت
 که آن اژد مار کشته شد شعیب یقین داشت که موسی از پیغمبران مرسل است چون موسی چهار سال
 شبانی کرد چنم سال شعیب گفت که یا موسی اس سال که گوسپندان ما هر قدر بچیز نر بزمید از آن
 تو باشد بقضای الهی همه تر زانیدند سال دیگر گفت یا موسی اس سال هر قدر ماده زانید همه از آن تو
 باشد بمقتدری قضا همه ماده زانیدند سال سوم گفت بزیکه سیاه زاید همه بموت و بمسال همه
 سیاه زانیدند سال چهارم گفت هر که اس سال سفید بزاید ترا در همه سال همه سفید شدند
 پنج سال گفت هر بزبی که سیاه و سفید یعنی ابلق بزاید از آن تو باشد در آن سال حکیم خدا تعالی
 همه ابلق شدند یعنی بیکم خدای عز و جل گوسپندان موسی علیه السلام از گوسپندان شعیب علیه السلام حنیف
 شدند و ده سال موسی علیه السلام شبانی کرد پس شعیب گفت یا موسی اینک صیغوره و گوسپندان
 از آن تو خواه ر بگیر شبانی کن خواه کن

مراجعت فرمودن و بدین سه سالت سیدن حضرت موسی علیه السلام
 و دعوت نمودن نعوین احباب شا و جناب بار تعالی جل ذکره

پس موسی روزی خواش بد اژد مار و برادر و دل افتاد تا از شعیب رحمت شد مع اهل
 حیل خود بسو مسرودان شد و میرفت چون از شهر برآمد و دیگر روز راه طی کرده شبی جامی
 مقام کرده گوسپندان را اینجا نموده نگاه داشت در آن زمان صیغوره را که حامله بود ناگاه در تاریکی
 و بیابان در دوزخ برآمد قضا را ظلمتی نینموده باشد و در مد غریه و برق بخت و باران خسرو باران
 گرفت تا سرمای سخت و نموده موسی از غلبه باران تحسینه چاق بیرون آورده و چند آتشی
 بر نیامد اما در مانده شد بر زمین اندخته و چشمش آن سنگ و آهن با دوی در سخن آمدند و گفتند یا موسی
 ما فرزان نیست که آتش بتود هم باز با دوی سمناک بر آید و عالم بخروشد و سیاه گشت چنانکه مجموع
 عالم بچلیس با جفت خود در آن شب آرام نگرفت گویا همه جانیا ن کشته و ریاده بود و باب موسی علیه السلام

تیرسید وہی طرف نگاہ کرد از طرف طور روشنائی آتش نظر آمد قوله تعالیٰ فَلَمَّا فَصَلَ مُوسَىٰ
 الْأَجَلَ وَسَاءَ لِهُ ذَلِكَ النَّاسُ مِنْ جَانِبِ الطُّورِ نَارًا قَالَ لَا يَخْلِيهِ أَمْ كُنْتُ مِنَ الْأَشْنَاءِ
 فَأَرَاكَ عَلَىٰ آيَاتِكَ مِنْهَا حَبِيرًا وَجَذْوَةً مِنَ النَّارِ لَعَلَّكُمْ تَصْطَلُونَ پس ہر گاہ کہ تمام
 کرد موسیٰ ہدایت نمود در امیرنت مع عیال خود بادی بطرف طور رشتے را گفت اہل خود را در اینجا
 سبب باشید ہر آنہ می منیم آتشی را شاید کہ خبری از ان یا بارہ از آتش بیارم تا شما وجود خود را گرم
 کنید پس موسیٰ بدستوری صیغورہ عصا بدست گرفته رو بکوہ طور بنا و چون بر سر کوہ طور رسید درختی
 سبز دید گویند کہ آن درخت عذاب بود و از سترابن ہمہ نور داشت موسیٰ روشنائی نور دیدہ دانست
 کہ آتش است پس غار بر سر عصا بستہ برداشت کرد کہ آتش بجای آن نور از شاخہ شاخہ می شد و در غار ش
 نمیگرفت موسیٰ تخیل گشتہ فرو ماند و خواست کہ باز گردد ناگاہ ندائی در رسید قوله تعالیٰ فَلَمَّا أَتَاهَا
 نُورٌ مِنْ شَرَارِطِ الْأَوْدَاقِ يَمِينٌ فِي الْبُقْعَةِ الْمُبَارَكَةِ مِنَ الشَّجَرَةِ أَنْ يُمْسِيَ إِنْ شَاءَ اللَّهُ
 وَتَبَّ الْعَالَمِينَ یعنی چون آمد نزدیک ندا کردہ شد اورا از کنار سیان مبارک از آن درخت یا موسیٰ ہر آنہ
 منم خدای پرورندہ ہمہ عالم موسیٰ چون سخن خدا بشنید سجودہ درآمد زیرا کہ بدیش یقین شد کہ این سخن
 خداست پس مع شے را طلب فرمود و گفت قوله تعالیٰ إِنْ أَنْزَلْتُكَ فَخَلِّجْ لَعَلَّكَ أَتَيْتَ
 بِالْأَوْدِ الْمَقْدَسِ طوطی یعنی تحقیق کہ منم پروردگار تو پس بکشا نعلین خود را تحقیق تو بمیدان پاک ہستی
 کہ نامش طوی است در ان قدم تو برسد موسیٰ نعلین بردن کرد و در ساعت دو قدم شد ندا آورد کہ منم
 ہر گاہ کہ موسیٰ از صیغورہ دستوری خود خواستہ بود صیغورہ و صحتی کردہ کہ دین زمین مار و کز و سم بسیار
 اند بہوشیاری بادی رفت موسیٰ فرمودہ بود نعلین چپا و عصا در دست من سازان حیثہ اندینہ
 نذارم نہا بران جن ابیعالی لغتدیر کرد کہ نعلین و عصای او مار و کز و سم خوردن چون ہر دو نعلین کز و سم شدند
 موسیٰ تیرسید باز خطاب آمد وَمَا تِلْكَ بِأَيْمِينِكَ یعنی بدست راست چہ داری فال ہی
 عَمَامَايَ الْتَوَكُّعُ كَمَا وَاعْتَشِ بِمَا عَلَىٰ عَمِي وَلِي فِيهِ مَارِبُ الْخُرَىٰ غف عصای تو
 چہ کار آید گفت چون ماندہ شوم کجیہ برو کنم و از درختان رب فروریزم و بگو سپندن خوردن و ہمہ

و نیز بعضا کا بسیارست و محمد بن امام جعفر صادق امام المسلمین گوید کہ چون موسیٰ تکوید بر عصار زد و
کہ چون تنگدل گردم بر زمین بند و بر دم تا درختی گردد و ہفت شاخ بر آورد و ہر شاخ کہ بر آید یک
اقلیم از زمین بر سیم نذا آمد قوله تعالی وَاَنْ اَلْقِ عَصَاكَ فَلَمَّا رَاَهَا تَهْتَزُّ كَأَنَّهَا جَانٌّ
ثَلَاثِي مِائَةِ مَرْبَعٍ لَّمْ يَعْصِبْ لَيْفُهُ بِنِيزِ عَصَا رَاسِ چوں دید آزار می حسند گویا آن آزد و است
میرفت یست گردانید و از پس نمی نگریست موسیٰ خواست کہ مگر نزد نذا آمد قوله تعالی يَا مُوسٰى
اَقْبِلْ وَكُنْ خَفِيفًا عَلٰی سُرُرِ الْاَرْضِ اَلَمْ يَكُنْ لَكَ كَفًا لِّمَا تَدْعُوْنَ اَنْ تَخْذُهَا وَكُنْ خَفِيفًا عَلٰی سُرُرِ الْاَرْضِ
و نیز رگی مثل ثعبان و خستین چوں پری سینودی چوں مار شد می ہفتاد و دو دای سیل و ہفتصد و دنان چوں
دنان نیل بر آورد و مویهای برگردن ہم چوں نیزہ برآمد و چوں رنگ نیزدی و ساعت
سنگ خاک میشدے فرمان آمد کہ یا موسیٰ عصار را بگر قوله تعالی خُذْهَا وَكُنْ خَفِيفًا عَلٰی سُرُرِ الْاَرْضِ
سید تھا الاولیٰ یعنی جبیرۃ اورا و مترس کہ قریب ست کہ گردانیم اورا بصورت اول چوں گرفت
چوں گشت باز نذا آمد قوله تعالی اَسْلَفْتُكَ يَدَكَ فِيْ جَبِيْكَ تَخْرُجُ بِكُضَاءٍ مِّنْ غَيْرِ سُوْرَةٍ
یعنی دست و جیب کن یک بھضہ در دست پدید آید صاف و روشن چوں دست و جیب کرد بر آورد
ہر جہان از نورش منور گشت و بر نور آفتاب غلبہ کرد حق تعالی دو سجزہ بموسیٰ داد و دو کی عصا
کہ ہزار سجزہ و ہشت دیگر بھضہ کہ از وی نور تافتے چنانکہ خلق متحیر بماندے پس نہان آمد کہ یا موسیٰ
مبصر برو و نہ عن راد عوت کن گفت الہی عیال من و بیابان تنہاست نذا آمد کہ حوری فرستاد ہم
طفلیکے و ایگی نماید و گرگان را حکم کردہ ام کہ پاس بانی گو سپندان کنند و دل از گو سپندان و زن فارغدار
کہ نگہبان نہم و لیکن تو مبصر تویس موسیٰ دعا کردہ چار حاجت خواست قوله تعالی قَالَ رَبِّ
اَشْرَحْ لِيْ صَدْرِيْ وَبَسِّرْ لِيْ اَمْرِيْ وَاخْلَعْ عُنْدِيْ مِنْ لِّسَانِيْ يَفْقَهُوْا قَوْلِيْ
وَاَجْعَلْ لِّيْ زَيْرًا مِّنْ اَخْلِيْ هَا زُوْنَ اَخِيْ اَشْدُدْ بِهِ اُزْرِيْ وَاَشْرِكْ لِيْ اَمْرِيْ
ای شجاعت کنیز تو نذر کن کنیز از انک انت بنا بصیر کنیے یا رب سنیہ من و کار مار روشن گردان

تا ہمہ چہیز بد اخم و کارمای دشوار بن آسان کن و عقدہ از زبان من گریہ تا کسان بفہمند سخنایک
 گویم و برادر م کارون را وزیر من گردان تا پشت من بوی قوی باشد و در خمیرے نیز شریک گردن
 تا یکجا پیغام گزاریم و ہر دو ترازو بستیم تا بگذاردن پیغام اگر از من تقصیرے بوقوع آید یاری کند قوله
 قَالَ اَوْتَيْتَ سُوًّا لَكَ يَا مُوسٰی یعنی گفت ای موسیٰ آنچه خواستی دادیم چنانکہ و لب
 فسطاح و روشن کردیم کارہائے دشوار نیز بر تو آسان گردانیدیم و زبانت فصیح نمودیم و بدو
 را وزیر تو ساختیم باز درخواست نمود قوله تَعَالٰی قَالَ رَبِّ اِنِّیْ قَتَلْتُ مِنْہُمْ نَفْسًا فَارْخُفْ
 اَنْ یَّقْتُلُوْکَ ہ یعنی گفت ای خدا مرا نہ من متل کردم نفسے را از ایشان پس منیرسم کہ قتل کنند مرا
 پس خطاب آمد قوله تَعَالٰی سَدَدْنَا لَکَ عَصٰدَکَ بِاَخِیْکَ وَجَعَلْ لَّکَ سُلْطٰنًا فَلَا یَصِلُوْنَ
 اِلَیْکَ کَمَا یَاْتِیْنَا نَتَمٰوٰی مِنْ اَتْبَعِکَ مَا الْغٰلِبُوْنَ ہ یعنی حجت و قوت تو بہر اور تو گردانیدم و
 شمارا غالب نمودم پس نزد قوم فرعون شمار او ہر کہ پیہ و شما باشد غالب گرد موسیٰ سے ہر جہاز
 دل خواست ایزد تعالے بآو اما محمد مصطفیٰ صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم را نخواستہ داد قوله تَعَالٰی الْکُفْرُ
 لَکَ صَدْرَکَ وَوَضَعْنَا لَیْحٰی مُحَمَّدٌ دَل تَوْفٰرِخَ وَکُتٰوہ کردیم تا علم و حکمت در تو جای یابد اگر چہ ازین
 نخواستہ و ابراہیم گفت قوله تَعَالٰی رَبَّنَا تَقَبَّلْ مِنَّا اِنَّکَ اَنْتَ السَّمِیْعُ الْعَلِیْمُ عَلٰمًا
 و عاے من اجابت فرمای قوله تَعَالٰی رَبَّنَا اَخْفِیْ لَیْ وَاِلٰہِیْ یعنی یارب مرا وید و بلو
 مرا بہر مز خواہ از زلت ملبو باشد یا از گناہ معصوم آنچه خواستہ ابراہیم بود بآو اما محمد را نخواستہ
 بآو قوله تَعَالٰی لَیَغْضَبَنَّ لَکَ اللّٰهُ مِمَّا تَقَدَّمُ مِنْ دَنِبِکَ وَ مِمَّا تَاَخَّرُ یعنی چہ بیا مزیدیم
 ترا آنچه گناہان کردی معنے آن باشد کہ یا محمد زلت آدم را انگہ بیا مزیدیم کہ ترا شفیع آو دی آخر
 امت را شفاعت کنی ہمہ شفاعت تو بیا مز مصلحی موسیٰ را وزیر از خواستہ اش کارون را داد
 ولی خواستہ بہ محمد جہا خلیفہ عنایت فرمود ابو بکر و عمر و عثمان علی رضوان اللہ علیہم جمعین بہ پیغمبران خواستہ
 یافتند مگر نخواستہ محمد صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم یافت القصہ موسیٰ سے نآو اما کہ نزد باب فرعون شایورا
 و عوت کن قوله تَعَالٰی اِذْ هَبْ اَنْتَ وَاُخُوْکَ یٰ اٰدَمُ وَکَلَّا نَبِیَّا فِیْ ذِکْرِ نَبِیْ اِذْ هَبَا لَی

فَمِنْ حَقِّكَ أَنَّهُ طَعَنِي فَقُولَا لَهُ لَسْنَا لَعَلَّهٗ يَتَذَكَّرُ أَوْ يَخْشَىٰ لِيُصْرَبَ وَيَدَّ بَأْسًا
 ہر آئینہ داویم دریا دمن ہر گاہ برودیدہ را نیہ او تا فرمانی کند پس بگوئید تحقیق کہ ما ہر دو رسولیم از پروردگار
 خود و بگوئید کہ بخدای ایمان آرد اگر را رہ است باز آئی و دعوی باطل بگذاری با تو سہ کار کہ ہم
 جوانی تو باز دیم و دیگر از شرق تا غرب بادشاہ گردانیم سوم عمر تو دراز کنیم تا دران ملک و نعمت پایدار
 باشی پس باز ثلثین نہمود کہ بگوئید قولہ تعالیٰ فَازْسِلْ مَعْنَابِنِیْ اِیْمَنًا تَمْلِیْ وَلَا تَقْذِبْہُمْ
 یعنی قوم بنی اسرائیل با باب پار و عذاب نہی تو انہا را قولہ تعالیٰ فَذَرْنِیْ اِنْ یَّکُ
 یُضَاعَفُ و ر دہ ایم را ی تو آیت حدای تو قولہ تعالیٰ وَالسَّلَامُ عَلٰی مَنْ اَتَّبَعَ الْهُدٰی یعنی سلام
 حدای بر آنکس است کہ حدای را پرستد قولہ تعالیٰ اِنْ تَقْذِرْ اَوْحٰی الْاِنْسَانِ اِنَّ الْعَذَابَ عَلٰی مَنْ
 کَذَّبَ وَتَوَلٰی یعنی گونید کہ با ما وحی چنان آمد کہ عذاب حدای بر آنکس است کہ روگرداند از خدا و رسول او
 قولہ تعالیٰ فَقُولَا لَهُ قَوْلًا لَّیْسَ لَعَلَّهٗ یَتَذَكَّرُ اَوْ یَخْشٰی و بگوئید یا راسخن بزم شاید کہ
 او بگوید و تبریس حدای تعالیٰ مناجات او قبول کرد و ہمہ ادب پیغمبرے آموزانیدہ و نعمت براہ
 تمام کردہ بسوئے مصر رخصت فرمود موسیٰ سے نزدیک صیغورہ آمدہ و بد کہ کسپہ آورده و حوران گرد
 وی آمدہ و گرگان شبانی گو سپندان سیکندہ حب ای غرول را شکر کردہ احوال خویش اظہار نمودہ صیغورہ
 رضی اللہ عنہما گفت در فرمان خدا تعالیٰ مقصر باش زود برو و پیغام خدا تعالیٰ بگذاری موسیٰ ہر چہ رسیدہ آستہ
 بود پیش صیغورہ گذاشتہ خبر عصا چیرے گرفت و روی بمصر نہادہ وقت نماز خفتن بدروازہ
 مصر رسید و بدرخانہ تخیلش آمدہ و ستک بز خواہش بیرون آمد و گفت تو کیستی کہ در خانہ میزنی
 گفت مہاتم خواہش درون منہ مجاور خود گفت کہ مہمانی آمدہ ما و گفت در خانہ مکتبا و اوراد ستورہ و
 اما طعام بخورد موسیٰ سے در خانہ آمد و بگوئہ صف بنشت ہارون پدرش عمران آمد تا قوال صح
 است کہ خواہد پدرش جہان فانی را پدر رود فرمودہ بود ند مادرش پرسید و نشانزدہ بود پس چرا غنی
 پیش آورد و مان جوین نمکدہ در پیش نہادہ موسیٰ سے دست در طعام کرد و میخورد بعد از ساعتی ہارون آمد
 و پرسید کہ این کہ ام شخص است گفت مہمان است کہ علی الفور رسیدہ است ہارون سبزدیک مہمان

و نگرست و تشاحت و لغره نزد بهوش شد و اور موسی نیز شناخته و ربای افتاده بهوش گشت و موسی
برخواست و او را در کنار گرفت و پوشه بر سرش داد و نگرست چون بهوش باز آمد احوالش بر سرید
و ارون گفت ای برادر ما چنین سیده که تو پیش شعیب پیغمبر بدی بوده و و خضروی را خواسته موسی گفت
بلایم چنینست و لیکن خرد و دیگر شما باد که خدا تعالی مرا پیغمبری داده ولی واسطه بامن سخن گفته است چون
مارون این خرد و شنید خوشحال گشت و ربای خاست و بخدمت موسی رسید و آنگاه موسی فرمود و یا ارون
خدا تعالی ترا نیز در پیغمبری بامن شریک کرده است بیا که نزد یک فرعون و یم و او را دعوت کنیم و
خدا تعالی نیز ما را مجزه داد که اگر این عصا بیگنم ماری شود تا هر چه مرا بید بکند و دیگر مجزه آنست که چون
دست بحیب فرورم از انگشتها نوری تابد که بر کوز آفتاب غلبه کند و ارون شنید و گفت که قوم
بنی اسرائیل از دست لغی این ظالم نجات یافت و دیگر روز از عبادت فارغ شده هر دو برخاسته و
سرای فرعون بعین نهادند و فرعون بر سر راه سرای خولیش و چنهای خرمات نده و نزدیک تیلین
سبته بود تا بهیچکس نه حکم گرد ساری او نگردد و چنانچه از ترس شیران بهیچکس گرد ساری بعین نکشتی چون موسی
و ارون علیهما السلام نزدیک آن شیران فرستند همه سرنگون شده روی بر خاک مالیده و تواضع کردند و موسی
دست فراز کرده حلقه در ساری او بجنبانید چنانکه تمام گوشهها جنبیدند و او از این رؤسای بندگان
نگوش فرعون رسید و پرده برداشته موسی را دید و در روایتی آمده است که دو سال بد فرعون ماندند
و کجا جان گفتند که ما رسول خدا ایم ایشان گفتند مگر دیوانه هستید خدای ما فرعون است چون گیر روز آمده
گفتند که فرعون خبر ما رسانید ایشان انکار گفتند که دیوانه اند احدی التفات سخنشان نکرد و روزی مقرر
که با فرعون سخن مزیلیات گفتی بدر بار حاضر شده گفت که عجب است از شخصی همچون که بدر وانه تو قریب
به دو سال است میگوید که او را خداست جز تو فرعون و خرمش به بحضور طلبید و گفت قوله تعالی
الْمَرْءُ نَذْرٌ لِّكَ فَيُنَادِيْكَ اَنْ لِّبَدَا وَ كَلِمَتٌ فَيُنَادِيْكَ مِنْ حَمْرٍ كَ سِنِينَ یعنی که ترا پروردگار بجای فرزند
و سالها پیش من بوی چاهگاه است که از پیش مارفتی قوله تعالی وَ فَعَلْتَ فَعَلْتَكَ الْتِيْ فَعَلْتَ
وَ اَنْتَ مِنَ الْكَافِرِيْنَ یعنی آنچه کرده که کی اگشته گریختی و باز بیا مدی موسی گفت آری من آنم

قَوْلَهُ تَعَالَى قَالَ فَعَلْتُمَا إِذَا قَالَا مِنَ الصَّالِحِينَ كُفْتُ اور انجھ بکشم تو قائل بخوار اقصا لازم
 نیاید و شما مرا بقصا طلب کروید اینا بگر بخیم حیا بخو قَوْلَهُ تَعَالَى فَفَزَلْتُ مِنْكُمْ لَمَّا خِفْتُمْ أَن تَكُونَ
 بَنِي رَبِّي حُكَمَا وَجَعَلْتَنِي مِنَ الْمُرْسَلِينَ یعنی از شما تبرسیم و بگر بخیم خدای مرا حکمت داد و مقرر کرد
 فرعون گفت وَمَا رَبُّ الْعَالَمِينَ یعنی کیست پرورنده عالمیان کہ ترا نہ ستاده است گفت قَوْلَهُ
 قَالَ رَبُّ السَّمَوَاتِ وَالْأَرْضِ وَمَا بَيْنَهُمَا إِنَّ كُنْتُمْ مُؤَقِنِينَ یعنی گفت خدای آسمانها
 و زمین و آنچه در میان ہر دو است ہمہ را آفریدہ روزی بدگفت قَوْلَهُ تَعَالَى قَالَ لِمَنِ حُكْمُكَ أَكَا
 تَشْتَقِعُونَ یعنی فرعون جلسای خود را گفت بشنود کہ چگوید پس موسیٰ فرمود قَوْلَهُ تَعَالَى
 قَالَ رَبُّكُمْ وَرَبُّ آبَائِكُمُ الْأَوَّلِينَ یعنی خدای شماست و پدران شما کہ پیش از شما بودند فرعون
 گفت قَوْلَهُ تَعَالَى إِنَّ رَسُولَكُمْ الَّذِي أُرْسِلَ إِلَيْكُمْ لَمَجْنُونٌ یعنی شمارا دیوانہ فرستاده
 موسیٰ گفت قَوْلَهُ تَعَالَى رَبُّ الْمَشْرِقِ وَالْمَغْرِبِ وَمَا بَيْنَهُمَا یعنی پروردگار شرق و مغرب و ہر جہ
 اندر وہست اور ہست فرعون گفت قَوْلَهُ تَعَالَى لَنَنَاقُذَ الْهَافِغِيرَى لَجَعَلْنَاكَ مِنَ
 الْمُسْتَجْوِبِينَ یعنی اگر تو خدای دیگر ہستی من ترا نہ بدان درکنم موسیٰ گفت کہ خدای تعالی مرا بخیر
 و بر تو فرستاد تا مگوئی لا الہ الا اللہ موسیٰ سے رسول اللہ فرعون گفت اگر این کلمہ مگویم خدای تو مرا چہ دہد
 گفت سہ چہ زاول جوانی و سہ بادشاہی از شرق تا غرب سہ صد سالہ عمر تو دراز و زیادہ کن تا دین
 نعمت بودہ با عیش و زندگانی کنی و در روز قیامت حساب تو کند موسیٰ سے را فرمان بود کہ بفرعون سخن
 باز نہ می گوید لہذا انجہ سبقت نہ می گفت فرعون فرمود یا موسیٰ امشب مرا فرصت دہ و باز گرد کہ
 ما وزیرے داریم از مشورت کردہ انجہ مصلحت ست مگویم پس موسیٰ و ہارون بجانب کشتن پس
 تا مان پدید را بنزد یک طلب فرمود و حکایت موسیٰ تمام گفت کہ مرا هیچ چیز غبت نیست الا
 بجوانی تا مان پگفت چہ نگاہست کہ تو دعویٰ خدائی میکنی بار دیگر اقرار نہ کنی خواہی کرد اگر از روی
 جوانی داری بپیش از من تو ترا جوان کہم چون شب و رآمد تا مان آمدہ انجہ بعل و جواہر در ریش فرعون
 سپردن آوردہ ریش فرعون خضاب کرد و بباراد فرعون بعدین ریش خود دیدہ بندہشت کہ باز جوان

چون بادامو موئے باز آمدن عرض گفت یا موسیٰ سے بجز پیغمبری تو چیست موسیٰ فرمود قوله تعالیٰ
 اَوْ لَوْ كُنْتَ تَدْرِي لَشَفَعْتُ بِنَفْسِي لِيُخْرِجَكَ مِنْهَا اِنَّكَ كُنْتَ مِنَ الصّٰدِقِيْنَ یعنی تیرا اگر کسی جز نبایم تا تو بدانی کہ من پیغمبرم قوله تعالیٰ قَالَ فَاَنْتَ
 بِهٖ اِنْ كُنْتَ مِنَ الصّٰدِقِيْنَ یعنی گفت اگر راست گو هستی بیار و بیا قوله تعالیٰ فَاَنْتَ
 عَصَا فَاِذَا هِيَ تَلْعَبُ تَلْعَبُ فَاِذَا هِيَ تَلْعَبُ موسیٰ عصا از دست بیداخت بفرمان خدا ایستای ماری
 بزرگ شد و دامن باز کرد و بهینیکه هفتاد و دو دایمانند پای چل میفصل و دندان و هفت هزار موی
 بر قفا مثل تیغ و نیزه پدید آمد پس سر بر آورده گفت از دامن بیداختی و هر کجا آب بن وی رسید
 در آن زمین گیاه بر نیامدی و آنچه بر آدمیان افتاد وی علت برص پیدا کردی باز و لبسوی فرعون
 لعین نهاد و در آن هفت هزار آدمی و چهار بابیان زیر پای او طاک شدند و لب زیرین بر بالاخت
 فرعون و لب زیرین بر سگ و کوشک نهاد و خواست کہ فرود پس فرعون بر تخت و افتاد
 و گفت یا موسیٰ برای دعوت ما آمدی یا طراکی ما میخواهی موسیٰ گفت برای دعوت آمده ام گفت
 کہ زنهار ما را پیش ازین طاقت نماده است موسیٰ بیرون آمد دست برگردن اژدها نهاد و همان
 عصا گشت پس بفرعون از زیر تخت بیرون آمد بجای خویش بنشست موسیٰ دست از جیب کشید
 و برضیا او را بممود قوله تعالیٰ وَ نَزَّحَ يَدَهُ فَاِذَا هِيَ بَيْضَاءُ لِلنّٰظِرِيْنَ قَالَ لِلّٰهِ حَوْلَهٗ
 اِنَّ هٰذَا لَلسّٰحِرِ عَلِيمٌ يُرِيْدُ اَنْ يَّخْرِجَكَ مِنْهَا اِنَّكَ كُنْتَ مِنَ الضّٰلِّیْنَ فَمَا اِذَا تَاَمَّرُوْنَ
 یعنی فرعون یاران را گفت این جادو است کہ میخواهد شما را از مصر بیرون کند شما مشورت نمائید
 گفتند قوله تعالیٰ اَرْجِهٖ وَاَخَاهُ وَاَبْعَثْ فِي الْمَدِيْنَةِ اِلٰی خَشِيْرِ بْنِ يٰقُوْبَ بِكُلِّ سِحْرٍ عَلِيمٌ
 یعنی بپادشاهی تو جادو و ان بسیار زنده جمع کن تا با او غالب خواهی شد پس موسیٰ را بوعده چند روز رفت
 کرد موسیٰ سخنانه آمده است و بتسل مشغول شد پس از او عده فرعون شش ماه گذشت کہ تمام حاکمان
 جمع شدند تا چهار هزار جادوگر بجا گشتند و هر کس بفرعون خود او تسادی بود کہ در روزین نظیر خود داشت
 و مہتر جادو و ان تا بنیا بود فرعون لعین با ایشان گفت از چهار صد سال شما را مانع مجامید ہم مراد
 حاجت است باید کہ ہمہ علمی و جادو و نیکه داشته باشید از ان موسیٰ را الزام میداد و اورا کہ

تا صفت بیشتر از بیشتر و هم همه جادوان جواب دادند که هیچ تفسیر نمی‌کنیم و لیکن آلات و اوزار بسیار باید
حکم فرما تا منبر خود اظهار کنیم گفت در خزینه بکشایند و آنچه ایشان بخواهند بگیرند تا از رسیان سیاه
و غیره آنچه خواسته بودند گرفتند و در عرصه ششماه طلسمات راست کردند موسی مدتی در عبادت
مشغول بود و فرعون لعین خود را و شغل جادو و دشت و از هر طرف تنگریان را طلب فرمود و آنچه
قوله تعالی وَ اَرْسَلْنَا فِي الْمَدْيَنَ خَاشِعِينَ یعنی رسول در مداین فرستاده شکوه طلبیده و خود
سوار و پیاده حاضر آمده برابر کوشک چپ و راست ایستادند و از اطراف کوشک چهار نفر از
فرسنگ خالی بود و دران میدان جادوان آمده آلهتای طلسم را افکندند و پیش فرعون لعین آمده
گفتند قوله تعالی اِنَّ كُنَّا لَاجْرًا اِنْ كُنَّا لَخٰخِئِينَ الْغَالِبِيْنَ ای ابراهیم هست جهت مایان
اجرا اگر بریموسه غالب شویم قوله تعالی وَاِتٰكُمْ لَمِنْ الْمُقَرَّبِيْنَ فرعون گفت البته منبر را
از نزد یگان گردانم و لغت و مال بسیار دهم پس موسی و مارون علیه السلام دران میدان آمدند و شکوه
و چشم فرعون بدیدند مهتر جادوان گفت موسی جلوه مردست گفتند بشمینه پوشش است و لعین در پا
وارد و عصا در دست باز همه جادوان گفتند یا موسی قوله تعالی اِنَّمَا اَنْ تَلْقٰى وَاَمَّا اَنْ تَكُوْنَ
اَخِي الْمَلِئِكَيْنِ یعنی اول تو آلت خود بگیری یا مادران ساعت جبریل و میکائیل در رسید و گفت یا موسی
گنبد را که اول جادوان بگذارند و بقیه پس موسی گفت قوله تعالی اَلْقُوا مَا اَنْتُمْ مُّذَقُوْنَ
یعنی اول شما بقیه جادوان سوگند یاد کردند قوله تعالی قَالُوْا بَعْرِثْهُ فِرْعَوْنَ اِنَّا لَخٰخِئُوْنَ
اَلْغَالِبِيْنَ یعنی بجزت فرعون که بر تو غالبیم پس آلهتای طلسم را در وقت جاسنگاه بنیاد خنجران
آفتاب تافت همه آلهتای چهار هزار خوارچینش درآمدند و مار و کرم گشتند و هیچ سنگ و کلوخی نماند که
ماند. چنانچه قوله تعالی فَاَذْكُرْنَا لَهُمْ وَاَعِصِيْهِمْ يُخَيَّلُ اِلَيْهِمْ مِنْ بَحْرِهِمْ خِيَانًا و استند
که همه چو بهار بارند و آسنگ خلق کنند و همه خلق را فرو برند موسی این علامت دیده بر رسید
قوله تعالی فَاَوْحٰى فِيْ نَفْسِهٖ خَبْرَهٗ وَاَنْفَسَ مَوْتًا خوف رسید در حال ندایا قوله تعالی اِنَّكَ تَخْضَعُ لِنَاكَ اَنْتَ اَلَا عَلٰى وَاَلَنْتِ مَا فِىْ يَمِيْنِكَ تَلْقَفُ مَا صَنَعُوْا کلامی موسی

مترسک دست تو بالای دست ایشانست هر چه در دست داری بیفکن قول تعالی فَاَلْقَى مَوْسَى
عَصَاهُ فَاِذَا هِيَ نَلَقَتْ مَا يَافِكُونُ پس بنیادخت عصا را بر زمین تا فرو شد و اثر و دگر گشته
از کناره های میان برآمد که هفتاد هزار سر وشت و در هر سر وی هفتاد هزار دهن پدید آمد آن
چهار هزار حسد و اسحر را با بناله جمع کرد و بیک انغمز گرفت تا همه آنها در شکم وی فرستاد اما شکم
وی بزرگ نشد چون همه را فرو برد روی کوبشک سر بخون کرد آن نیز تخت خود گذاشته مگر بخت
چون مردمان سر بخون دادند که میگردد و استند که وی بر باطل است ثبانی موسی لب برین بالای
کوبشک و لب زرین زیر کوبشک نهاد و از جای برگزیده و در هوا بنیادخت خوشتهای کوشک
ناپدید گشتند چنانکه هیچ اثرش نماند پس وی بکوه نهاد آنچه کلون و سنگ بود همه را بیکبار فرو برد و قوله
تَوَقَّعَ الْحَقُّ وَكُتِلَ مَا كَانُوا يَعْمَلُونَ پس ظاهر شد حق و باطل گشت آنچه که بود و ند که میکرد و ند قوله
فَخَلَبُوا ۙ هُمَالًا ۚ وَانْقَلَبُوا ۙ صَاغِرِينَ جادووان همه مغلوب شدند و موسی غالب مدفرمان
که یاسوسی عصا را بجیک تارک بران بکند و اگر ساختی بگذارى پس همه صیران جمیع خلاق را فرو برد پس
موسى را با بگرفت بقریت خدا تعالی همان عصا گشت همه جادووان همه سرخوش گفتند که عصای
موسى اثر داشته باشد همه را فرو برد و باز دست برگردان وی نهاد همان چوب گشت مهر جادووان گشت
بدانند که موسى پیغمبر حق خدا تعالی آفریدگار همه جهانیانست اکنون صلاح آنست که خدا تعالی
سجده کنیم پس ایمان آورده بوحانیت اقرار کردند فَاَلْقَى السَّحَرَةُ ۙ سُلَاجِدِينَ قَالُوا اۤاِمْتَابِ رَبِّ
الْعَالَمِينَ رَبِّ مُوسَى وَهَارُونَ یعنی همه ساحران سجده کردند و بنوۀ موسى برگردیدند پس
خدا تعالی حجاب چشم ایشان برداشت تا تحت الشری دیدند چون سراز سجده کردند عرش را معاینه
کردند و آنچه در عالم کون و مکان بود همه دیدند بنگفتند اِمْتَابِ رَبِّ الْعَالَمِينَ یعنی ایمان آوریم
خدا انیکه هر ده هزار عالم است برده فرعون لعین گفت ای شما سر جادووان گفتند رَبِّ مُوسَى
و هَارُونَ برود و گارایاست پس ملعون گفت که آن خدا شما را می خواهد و انگشتند بیخف کن اخطایان
رَمَا اَکْرَهْتُمْ عَلَیْکُمْ مِنَ السَّحَرِ یعنی گناهان بسیار مرز و بیهخت خطای ما و آنچه با کراه تو جادو

آوردیم که این همه گرفت و آن خدای رحمن تو را باطل لعین گفت فَلَا قُطْعَانَ أَكِيدَ بِكُمْ وَ
 أَهْجُكُمْ مِّنْ خِلَافٍ وَلَا صَلَبَتُمْ فِي جُدُوعِ النُّخْلِ وَلَتَعْلَمَنَّ آيَاتُنَا شَدُّ
 حَدَابًا وَآفَاقِي بَعْدَ دَسْتِ وَپای شما بر دم و بردار کنم و عذاب الیم بکشم گفتند فاقض ما انت
 قاض بَعْدَ انْجِ خَوَاسِی بکن ما را هیچ باکی نیست زیرا که آنچه باست ما رسید فرعون لعین گفت تا جلالت
 دست و پای ایشان ببریدند و بردار کردند از سرهای ایشان آواز برآمد اِنَّا اِلٰی رَبِّنَا مُنْقَلِبُونَ
 یعنی ما بسوی خدای خویش بازگردیم موسی و نارون علیهما السلام خانه آمده دست بردار کشاوند
 که ملک فرعون ملک مال داوی و شکر و عمر دراز و جسم تندرست لیکن ایمان نمی آورد سرانجام اطمینان علی
 اَمْوَالِهِمْ وَاشْدَدَّ عَلٰی قُلُوبِهِمْ فَلَا يُؤْمِنُوْا حَتّٰی يَرَوْا الْعَذَابَ الْاَلِیْمَ یعنی برای
 وی سنگ و سفال گردان و دلی سخت پس ایمان نخواهد آورد مگر آنکه نه بید عذاب خدا آمد قوله تعالی
 قَالَ قَدْ اُجِيبَتْ دَعْوَاكُمْ فَاَسْتَقِيمَا وَكَانَتْ سَبِيلُ الَّذِیْنَ لَا يَعْلَمُوْنَ
 یعنی دعای شما اجابت کردم و لیکن در چند در پیش است و وعده هنوز نز رسیده تا چهل سال موسی
 و نارون علیهما السلام فرعون را هر روز دعوت میکردند و میگفتند یا فرعون کج ای تعالی ایمان آر
 که آفریدگار آسمان و زمین است و آنچه در و هست فرعون لعین بوزیر خود گفت که قوله تعالی یَا لَهْمَانُ
 ابْنِیْ صِرَاحًا تَعْلٰی اَبْلَغُ الْاَسْبَابِ اَسْبَابُ السَّمٰوٰتِ فَاطْلُعُ اِلٰی اِلٰهِمُوسٰی
 وَرَبِّیْ لَا ظُلْمَةَ کَاذِبًا یعنی ای لاهمان برای مناره بلند بنا کنید که بلندتر از همه باشد تا من را ب
 شنود بر آسمان پس و بیستم خدای موسی را زیرا که هر آنکه گمان میکرد که او در غلگوت پس
 لاهمان بود تا خسته تر کیستاده بجهت گردند و گفته اند اول کسی که خشت کرد لاهمان بود و مناره
 بلند در هوا برآورد و چنان بلند ساختند که استادان معمار خشت بردن نیارستند که بوز ایشان
 بر بروس تا اندر هفت سال مناره تمام شد چون زرو نعمت خرج شده مناره را انظار رسانید
 اجبرئیل را حکم شد تا بر سر بروی زره ببنند و کارکنان را هلاک نماید و قومیکه خشت بجهت بودند
 آنرا سوزد و قومی که گل کرده اند در زیر زمین فرو کند و چنان کرد که ازان هیچکس را

نشانی نماند چون بیست سال برآمد روزی آسیہ خاتون رضی اللہ عنہا بر اشانہ سبک و شانہ
از دست وی بیفتاد گفت یارب فرعون! کون سار گردان من بخون بشنید گفت ای آسیہ
بموسی و مارون ایمان آورده گفت درین هیچ شکی نیست که من از جیل سال بخدای تعالی ایمان آورده
مسلمان شده ایمان خود را پنهان داشتم اکنون چون اسلام آشکار شده بسبح تو هم رسید فرعون
گفت تو از خدای موسی برگرد تا خانه زرین متوجهم گفت خدا تعالی ما را در بهشت خانه زرین
نما کرده است فرعون لعین گفت من ترا عذاب کنم گفت هر چه خواهی بکن هرگز و پیرانی از دین تو
برنگردم فرعون لعین گفت تا جاها از تن وی بیرون کنند و هر چهار دست و پای او بپنج آسنی بر زمین
پهنان کردند چون محنت درد بدل آسیہ رسید روسبوی ملک العرش آورد و گفت یا ملکا فرعون لعین من
متدیہ میکنم تا از دین موسی برگشته شوم و خانه زرین می بخشم من میخواهم ما را از عذاب فرعون نجات ده
قوله تعالی اِذْ قَالَتْ رَبِّ ابْنِ لِي عِنْدَكَ بَيْتًا فِي الْجَنَّةِ وَنَجِّنِي مِنْ فِرْعَوْنَ وَهَمْلِكَ مِنْ عِبَادِ
فرعون لعین گفت ای زن از دین موسی برگرد تا از عذاب من برهی آسیہ گفت ترا باتن من کراست بادل من
نیست من بعد فرعون لعین از پیش وی برفت پس صورت موسی بنظر او آمد که میگفت ای آسیہ و بهفت
آسمان بسوی تو کشاوه اند و فرشتگان بنظاره تو در آسمان ایستاده حاجت خود بخواجه آسیہ رضی اللہ عنہا
دران عذاب گفت رَبِّ ابْنِ لِي عِنْدَكَ بَيْتًا فِي الْجَنَّةِ وَنَجِّنِي مِنْ فِرْعَوْنَ وَهَمْلِكَ مِنْ عِبَادِ
الْقَوْمِ الظَّالِمِينَ یعنی ملکا بهساگی خود در بهشت خانه بنا کن و خلاصه مرا از شر فرعون و عمل و
و برهان مرا از قوم ظالمان چون نختن آسیہ خاتون که خانه فرعون آمده بود میگفت که الهی مقصود من توئی
تا در خانه لعین درآمد و گویند که چون درین حالت با سیہ رضی اللہ عنہا گفت که از دین موسی برگرد آسیہ خاتون
بجنبید و گفت مرا از عذاب تو هیچ رنجی نیست فرعون طلب پلغف بود تا گردن آسنی آورده بر ریش
بنهند همچنان کردند حق تعالی حجاب از چشم آسیہ خاتون بر داشت تا در بهشت نگرست قطری خوش
برید و از عذاب فرعون و رنجی رسید پس فرشته سیبی از بهشت آورد تا جان سیہ بدان سبب شده
از دنیا حلت کرد موسی و مارون علیهما السلام پس سال فرعون و محنت میگردانما هیچ فایده نداشت

روزی فرعون گفت **ذُرُونِی اَفْتُلْ مُوسٰی وَلِیَدْعُ رَبِّهٖ** یعنی بگذارد مرا که من موسی را بکشت
 و باید بکشد پروردگار خود را تا از آن باز دارد و هرگاه که چنین گفت کسی حاضر نبود مگر درودگر است
 صندوق موسی تیار کرده پنهانی بموسے ایمان آورده نامش خرقیل بود آخر موسی بیان خود
 به پید کرده گفت که موسے رسول رب حق و فرستاده معبود مطلق است هرگز و هرگز نمیتوانی کشت این
 آنست که با و ایمان آری این گفت و بدر رفت فرعون و رایج نتوانست کرد پس مردمان مصر را
قَوْلَ تَعَالٰی اَفْقَتُلُوْنَ رَجُلًا اَنْ یَّقُوْلَ رَبِّیَّ اللّٰهُ ایایا بشکستید و برای آنکه میگوید پروردگار
 من است پس بعد با موسے خلق را دعوت میکرد و چنانچه قوله تعالی **وَقَالَ الَّذِیْ اٰمَنَ یَا قَوْمِ**
اِنِّیْٓ اَخَافُ عَلَیْکُمْ یَوْمَ کَذٰبِ الْاَسْرَافِ یعنی گفت مردی از قوم فرعون که می پوشت ایمان خود را
 که هرگز نمیتوانستم بر شما مانند روز لشکر که کندیب دل کردند و در روز لاک ایشانست چون دعوت اجابت نکرد گفت **قَوْلَ تَعَالٰی**
اِنَّ رَبِّیْ فِی السَّمَآءِ اِنَّ اللّٰهَ بِصَبِیْرٍ وَّاٰی اَلْعِبَادِ یعنی سپرم کار خود بطرف الله هر آنکه الله بنیاست بانبیاء
 احاصل موسے خواست که از سرای فرعون بدر رود و قطیان قصد موسے کردند که بگیرند و
 اکبشند بفرمان خدای تعالی آن شیران که بیرون سرای آن پلیدیست بودند قصد قطیان کرده
 همه را بدریدند باقی ماندگان دو ان جنیران خبر بفرعون رسانیدند آن قومها که نزدیک فرعون
 بودند گفتند **قَوْلَ تَعَالٰی اَتَذَرُ مُوسٰی وَ قَوْمَهٗ لَیْفَسِدْنَ فِی الْاَرْضِ** پس اسرائیلیان یعنی قوم
 موسے بسیار شدند و مبادا که از ایشان فساد می دهد زمین بیدید آید انسب آنست که مایان اولاً
 تدبیری شایسته بکار بریم فرعون گفت **قَوْلَ تَعَالٰی سَنَقْتِلُ الْاَنْبَآءَ هُمْ وَ لَسَنَحْیِیْ بَنَآءَ**
اٰھْمُ ذٰلِکَ اَوْ قَتَلْنٰھُمْ قَاھِرُوْنَ قَرِیْبٌ است که قتل کنیم انبیا ایشان را و زنده بداریم و قهر
 نشان این غیر بود که فرزندان ایشان را بکشند تا ببارنگردند و مردان اگونی که پیش زمان خود
 اند و ند که ما قاهیم و ایشان مقتور و ما جباریم و ایشان مجبور و ما دنی داریم و ایشان مسکین را ما چه خوش
 آورد پس جبرائیل این سخن شنیده پیش موسے آمده گفتند یا موسی اگر تو نیامدی ما را عذاب نبودند
 اکنون که را شور است موسے گفت **قَوْلَ تَعَالٰی رَبِّکُمْ اَنْ یَّهْدِیْکُمْ عَدُوَّکُمْ وَ یَسْتَخْلِفْکُمْ**

فِي الْأَرْضِ فَنَنْظُرْ كَيْفَ تَعْمَلُونَ يَعْنِي بِلَاكِي دُشْمَن شِمَاسْت و نشانیاں مستحلف شوی در زمین و ملک
 و میراث او بشمارسد و عده خدای تعالی نزدیک است پس موسی هر سالی یک آیت ایشانرا بنمود
 قَوْلَ تَعَالَى وَلَقَدْ آتَيْنَا مُوسَى لِسَبْعِ آيَاتٍ مُّخْفِيْنَ كِه دَاوِیْم مَوْسَے رَا نِه آیت و ہر گاہ کہ
 بنمایش آیت یعنی عذاب ایشانرا ترسانیدی خواہش کروندی کہ اگر این عذاب از ما باز داری یا تو
 بگردیم پس نگر و دیدی چنانکہ خدای عزوجل گفت قَوْلَ تَعَالَى لَئِنْ كَشَفْنَا عَنْكَ الرِّجْزَ كُنْتَ مِنَ
 الْكَافِرِينَ وَلَئِنْ سَأَلْتَهُمْ لَمَنْ سَأَلْتَهُمْ لَمَّا كَشَفْنَا عَنْهُمُ الرِّجْزَ إِلَىٰ أَجَلٍ هُمْ
 بِالْعُذَّةِ إِذَا هُمْ يَنْتَقِبُونَ ہر عذابیکہ دیدی گفتی کہ اگر این عذاب از ما باز داری
 تا بگردیم و بنی اسرائیل ابا تو سپاریم چون عذاب را ایشان باز گشتہ تا عذاب خود را بشکستندی تا بہ
 آیت نقب اولی باو نشان بنمود مراستی از یکدیگر بزرگتر بود چنانکہ خدای تعالی گفت قَوْلَ تَعَالَى وَمَا يُؤْتِيهِمْ
 مِنْ آيَةٍ إِلَّا هِيَ أَكْبَرُ مِنْ أُخْتِهَا وَأَخَذْنَاهُمْ بِالْعَذَابِ لَعَلَّهُمْ يَرْجِعُونَ یعنی مانہما ندیم
 ایشانرا از آیت مگر آنکہ اکبر از اُخت خویش یعنی از اول مہتر و بزرگ می بود و اگر فتنیم ایشانرا عذاب
 شاید کہ ایشان جوع شوند و نہ آیت کہ یاد کرد نخستین آیت عصا و قحط بود چنانکہ گفت قَوْلَ تَعَالَى
 وَلَقَدْ أَخَذْنَا آلَ فِرْعَوْنَ بِالسِّنِينَ وَنَقْصِ الْمُرَاتِ یعنی ہر آنکہ گرفتیم قوم فرعون را
 چند سال حالیکہ نقصانی بود از غلات الحاصل از غضب الہی سہ سال قحط بر اہل مصر بود و اندران بیج
 زراعت و میوہ جات نشدہ و مردم از گرسنگی میمردند و پیش فرعون لعین آمدہ زاری و استہال
 کردند آن لعین ہفتاد ہزار مہمان سہراتیار کردہ ہمہ خلق را طعام داد و ن گرفت چون علجز آمد مردم از
 متابعت او سحرچیدین میخواستند و ہمہ هجوم آمدہ نہر یاد کرد و گفت اینہما از شومی موسی است
 شما نزد او بروید چنانکہ قَوْلَ تَعَالَى وَإِنْ لَبِثْتُمْ إِلَّا نَجْثَ يُطَيَّرُ وَآهٍ مَوْسَىٰ مِنْ شَعْبِهِ
 ہر گاہ کہ میرسد او شاہزادی میگفتی کہ از شومی موسی و قوم او بودہ است بس ہمہ پیش موسی
 رفتہ تضرع و زاری کردند و گفتند یا موسی خدای خود را بگو کہ این طاعی قحط از ما بگرداند تا ما تو
 ایمان آوریم موسی دعا کرد و ابرے برآمدہ باین بابا دید چہ بچہ سی صد فرسنگ دین مصر را بدین

گرفت آخر نگریدند باز موسیٰ دعا نمود پس خدا تعالیٰ غلای طوفان فرستاد و قوله تعالیٰ
 فَادْسَلْنَا عَنْكُمْ الطُّوفَانَ وَالْجَرَادَ وَالْقُمَّلَ وَالضَّفَادِعَ وَالْذَّمَ أَيَّامَ مَقْتَلِكُمْ
 یعنی فرستادیم بر ایشان طوفان و ملخ و شپش و غوک و خون و بلاهای دیگر که نیستند که یا موسیٰ
 دعا کن که باران بآید تا بتو ایمان آوریم از دعای موسیٰ باران برطرف شد بناتها و دخترها
 و کشتههای گوناگون از زمین برآمد پس گفت که ایمان آرید گفتند که این نعمت از ما ربودی که خدا
 ما هر سال میداد آخر ایمان نیاوردند پس ملخ بسیار آمد همه زراعت بخورد و گفتند یا موسیٰ
 این بلا از ما بگردان تا بتو ایمان آریم خدا تعالیٰ از دعای موسیٰ باوی فرستاد تا همه ملخ را یکجا
 کرده و در دریا انداخت باز گفتند که این بلا از شومی تو آمده بود برگرفتند و نیز ایمان نیاوردند
 پس از دعای موسیٰ شپش رسید تا اندامهای ایشان خوردن گرفت ایشان بی طاقت گشته باز آمد
 فریاد کردند که یا موسیٰ دعا کن تا این بلا از ما دور شود پس ایمان آریم آن نیز برطرف شد گفت
 که ایمان آرید گفتند قوله تعالیٰ لِيَسْحَرَ بَأْسَهُمَا فَتَمَاحُنَ لَكَ جُؤُوسَيْنِ یعنی تو جادوی میکنی و
 ما بر این جادوی تو ایمان نیاوریم پس بدعای موسیٰ صفعه آمد چنانکه جای نشستن ایشان و
 خفتن و طعام خوردن خالی مانده همه عاجز شدند زیرا که اگر یک صفعه کس میکشید از کلبی میرانید
 پس شپش لعین آمده گفتند که از دست موسیٰ عاجز گشتیم که هر هفته بلای پیش می آرد فرعون لعین گفت
 همه جادوئی است پیش می رود باز رفته گفتند یا موسیٰ این بلا از ما بگردان تا بتو ایمان آریم از دعا
 موسیٰ آنهم برطرف شد گفت ایمان آرید نیاوردند باز آبهای ایشان خون گشت چنانکه قوم نبی اسیر
 میخورد آب بود و هرگاه ایشان میخوردند خون میکشید باز پیش می رفتند و گفتند که آب ما همه
 خون شد از آب هم عاجزیم لعین گفت هر از شومی موسیٰ ست ما دیگر نزد یک وی رفته گفتند
 که این بلا از ما بگردان تا ایمان آریم موسیٰ دعا کرد این نیز برطرف شد همچنین هر بلا که میرسد بعد
 و حیا ایمان پیش موسیٰ می آمدند و بلاد و میشد پس بر کفر حریف میشدند قوله تعالیٰ وَلَمَّا وَقَعَ
 عَلَيْهِمُ الْبَلَاءُ حَزَنُوا قَالُوا لَوْ أَنَّهُمْ كَانُوا يَدْرُسُونَ عِنْدَكَ يَا مُوسَىٰ وَهَارُونَ عَلَيْهِمَا السَّلَامُ

و ما کردند قوله تعالیٰ يٰٰمُوسَىٰ اٰمُوْا لِهٰمٰ یعنی ای سرور و گار من خواسته ایشان همه سنگ گردان حذای تعالیٰ اجابت فرمود چنانکه قوله قَالَ قَدْ اُجِبتُ لَکُمْ یعنی تحقیق که اجابت کوم دعای شما خداستعالیٰ همه خواسته ایشان یعنی از درم و دیار و میوه جات همه را سنگ کرد حتی که خایه مرغ از مرغ جدا شدی و در زمین افتاد و سنگ شدی باز همه پیش موسی آمده التجا بردند و گفتند که اگر ازین بلای ربانی دهی و خواستهای ما را که سنگ گردیده است بحالت اصلی در آری لابد از تو و از خدای تو ایمان آریم آخر موسی را بجا دو گری منسوب کرده روگردان شد و چون این نه آیت که مکی عصا دوم دید بیضا سوم قحط چهارم طوفان پنجم جراد ششم قتل هفتم ضفادح هشتم خون نهم طمست تمام شد و با وجود تبلیغ ابناد و کشیدن رنج و بلا ایمان نیاوردند تا آنکه موسی بنی اسرائیل را از مصر تبارکی شب برون بر چنانکه کسی قطعه ازین معنی آگاه نشود و باید که بلب ریام مقام کنی تا از دریا رگبذ را نیم و سرعون را مع قوش غرق سازیم و شمار از شر ایشان بر ما نیم چنانچه خداستعالیٰ میفرماید قوله تعالیٰ وَ اَوْحٰی نَا اِلٰی مُوْسٰی اَنْ کُتِبَ لَکُمْ مِّنْکُمْ بَعْدَ ذٰلِکَ یعنی وحی آمد بسوی موسی که پوشیده کن بندگان مرا شب هر آینه شما یان را فرعون مع لشکر تعاف بجا آمد نمود همان صین اورامع جنودش غرق خواهم کرد

بیرن فتن موسی علیه السلام مع بنی اسرائیل از مصر غرق شدن فرعون با قوم خویش بدیاری

و دیگر روز بنی اسرائیل بدر بار فرعون آمده آلهما و جامها بجا ربت خواستند. فرعون لعین بگمان خوشتر موسی شاد شد و گفت آنچه میخواهید و در خزینه رفته همه بردارید او شمار از لعل و گوهر و پیرایه و زبور آنچه مطلوب بود بردند و از قوم قبطیان ثمان سیه ظروفات و زیورات و غیره گرفتند و در دین بوتا قوم قبطیان نیزه شکنی نیاوردند زیرا که هر سال بنی اسرائیل را ایشان عاریت گرفته برای نماز عید بمیدان و ریتندی جمله بنی اسرائیل ششصد هزار مرد و غیر از زنان و مردان عاق و بالغ بودند همه تیار شدند بقضای آلهی همان روز سحانه قبطیان کودکی مرده بود و این نیم و عصه ن بودند و می لبیدند و بجا سکا

خود معنوم بود و چون شب درآمد موسی با لشکر خویش از مصر بیرون آمد و روی بدریای نیل نهاد و کاروان
را مقدمه لشکر گردانید. قوم بنی اسرائیل با فوج فوج و بیط کلیل کرد و خود از پس میرفت و تا ریحان
شب نهم ماه محرم روز یکشنبه بود چون شب گذشته فرعون لعین را خبر کردند که موسی و بنی اسرائیل تمام
لغمتهای ما را بردند و رفتند فرعون گفت که کاری بسیار زیاده که برابرشان نیست همه را بکشد و بیاوریم و بکشیم
که چنین مال لغمت ما فریاد برده اند چون آنرا از کوس فرعون لعین چهار فرسنگ میرفت آنرا کوفتند تا همه
سپاه و لشکر بسیار سوار شده شبانگاه بدرش که روز دوشنبه بود و حاضر آمدند چنانکه قوله تعالی فَاذْسَلَسَ
فِرْعَوْنُ فِي الْمَدَائِنِ حَاشِرِينَ اِنَّ هُوَ لَكِنَّ كَثِيرٌ ذَمَّةٌ فَلْيَكُونُوا تَهْمًا لِّكَ
اَلْعَٰلِيَّظُونَ وَاِنَّا لَجَمِيعٌ حَاذِرُونَ باجمعه سپاهان از سواد شهر را گرد آمدند و او را و صدایرشت
با هر میره به قصد مرد جنگی بودند و بنوعون لعین با به قصد بهر از غلام سپاه پوش خود هم جامه سپاه
پوشیده بر اسب سوار شده و تا مانا مقدمه لشکر کرده با جمعیت تمام و پس موسی میرفت تا نزدیک
قوم موسی رسید و لشکر موسی تا سه شبانروز بجای دریا نشسته بودند فرعون لعین با آن حشمت و
جلال بیه مهابتی در دل ایشان پدید آید و گفتند اینک فرعون با لشکر خود رسید که ما را تمام کشته و بکشت
قوله تعالی اِنَّ مَعِيَ رَجِيٍّ سَيُهْزِئُ بِكُمْ فَيَفْزَحُكُمْ فَاذْسَلَسَ فِرْعَوْنُ فِي الْمَدَائِنِ حَاشِرِينَ اِنَّ هُوَ لَكِنَّ كَثِيرٌ ذَمَّةٌ فَلْيَكُونُوا تَهْمًا لِّكَ
اَلْعَٰلِيَّظُونَ وَاِنَّا لَجَمِيعٌ حَاذِرُونَ باجمعه سپاهان از سواد شهر را گرد آمدند و او را و صدایرشت
با هر میره به قصد مرد جنگی بودند و بنوعون لعین با به قصد بهر از غلام سپاه پوش خود هم جامه سپاه
پوشیده بر اسب سوار شده و تا مانا مقدمه لشکر کرده با جمعیت تمام و پس موسی میرفت تا نزدیک
قوم موسی رسید و لشکر موسی تا سه شبانروز بجای دریا نشسته بودند فرعون لعین با آن حشمت و
جلال بیه مهابتی در دل ایشان پدید آید و گفتند اینک فرعون با لشکر خود رسید که ما را تمام کشته و بکشت
قوله تعالی اِنَّ مَعِيَ رَجِيٍّ سَيُهْزِئُ بِكُمْ فَيَفْزَحُكُمْ فَاذْسَلَسَ فِرْعَوْنُ فِي الْمَدَائِنِ حَاشِرِينَ اِنَّ هُوَ لَكِنَّ كَثِيرٌ ذَمَّةٌ فَلْيَكُونُوا تَهْمًا لِّكَ
اَلْعَٰلِيَّظُونَ وَاِنَّا لَجَمِيعٌ حَاذِرُونَ باجمعه سپاهان از سواد شهر را گرد آمدند و او را و صدایرشت
با هر میره به قصد مرد جنگی بودند و بنوعون لعین با به قصد بهر از غلام سپاه پوش خود هم جامه سپاه
پوشیده بر اسب سوار شده و تا مانا مقدمه لشکر کرده با جمعیت تمام و پس موسی میرفت تا نزدیک
قوم موسی رسید و لشکر موسی تا سه شبانروز بجای دریا نشسته بودند فرعون لعین با آن حشمت و
جلال بیه مهابتی در دل ایشان پدید آید و گفتند اینک فرعون با لشکر خود رسید که ما را تمام کشته و بکشت

آمدند و آن آب که در هوا ایستاده است شاید که باز آید و ایشان را هلاک کند لحظه فکر کرد که در دریا
 آب خود را ندیا باز گردد پس خواست که از انبار و بگرداند و جبرئیل بر اسب مادی سوار شده حاضر
 گشت و فرعون بر اسب نرسوار بود جبرئیل از پیش فرعون لعین اسب خود را بدریا برد و اسب فرعون
 ماده و دیده خود را بدریا انداخت چنانکه فرعون عنان اسب میکشید بازداشتن نتوانست و فرعون
 سوار بریا مدزد و تا زیاده را سپان شکر فرعون ده بدریا روان میکرد و چون فرعون بیا اندرون
 رسیدند موسیٰ خواست که عصا بدریا زند و راه بفرعون و بدک ندانند اما قوله تعالی وَاَنْزَلْنَا الْحَمْرَ
 وَهَلْ اَنْتُمْ جُنُودٌ مُّتَعَرِفُونَ یعنی بگذار دریا را که ایشان غرق شوند و ندانند اب که در هوا است
 بود باز آمد و حال همه غرق شدند فرعون لعین گفت ایمان آوردم بخدا و رسول او قوله تعالی حَتّٰی اِذَا
 كُنَا سَاكِنَا الْعَرَقِ قُلْ اَمَنْتُ بِاللّٰهِ اِلَّا الَّذِیْ اَمَنْتُ بِهٖ بَنُوْا اَسْرَاقِیْلَ وَاَنَا
 مِنَ الْمُسْلِمِیْنَ یعنی من ایمان آوردم بدان ذات پاک که بنی اسرائیل بدو ایمان آورده اند و من از جمله
 مسلمانم چون لفظ ایمان نربان آورد جبرئیل مشتے گل در دهانش نهاده گفت که ای ملعون اکنون خدا
 خدا تعالی تو را رسید اندا ایمان می آری سودی ندارد پس فرعون با قوم و لشکر خود در آب غرق گشته
 هلاک شد پس موسیٰ بقوم خود گفت فرعون لعین با جماعتی تمام حکم خدا تعالی غرق شد گفتند یا موسیٰ
 تا بچشم خود مانده بینیم باور نداریم موسیٰ دعا کرد تا آب قوم لعین را بدان طوفان رود که بنی اسرائیل
 بودند چنانچه موج دریا آمد و فوج ملعون را بر سر آورده بر کوه میزد و تا استخوانها برهم می شکست
 و درین عذاب هنوز جان در قالب ایشان بود چون قوم موسیٰ نظاره میکردند تا خدا تعالی
 بر ایشان منت نهاد و فرمود قوله تعالی وَاَعْرَضْنَا آلَ فِرْعَوْنَ وَ اَنْتُمْ تَنْظُرُوْنَ
 یعنی فرعون را با آل او غرق کردیم در حالیکه نظاره میکردید و یکی از قوم موسیٰ دعا کرده بود که اگر
 خدا تعالی ما را تقرب دهد تا ریش فرعون زمام اسب سازم آنروز بکشت رعد دریا فرعون لعین را
 بارش سرخ مرده بافت ریشش برید و زمام اسب ساخت و ملان را طلب کردند نیا فتند ندانند
 که یا موسیٰ مبر باز رو که تا مان را بجای دیگر مستبانه خواهم ساخت پس موسیٰ دعا کرد و آن عذابها

ما قوم خویش در مصر آمدہ سبای فرعون منزل کردند و قوم بنی اسرائیل در خانہای خود ماساگر شدند
 و مال و نعمت ایشان بدست خود ہا آوردند قولہ تعالیٰ فَاجْرِبْنَاهُمْ مِّنْ جَنَابِ وَعِیُونَ وَکُفْرٍ
 وَ مَقَامِ کَرِہِمٍ کَذَٰلِکَ وَکُفْرَہَا بَیِّنِ اِسْرَآئِیلَ مَا آتٰہِ مَفْسِرُنَ کَفَّہُ اَنذَکَ خَانِہِی فِرْعَوْنَ
 را از بہر آن کہ ہم گفت کہ ہفتاد ہزار مہمان خانہ داشت و بنی اسرائیل را وارث خانہا گردانید ہ پس
 تا مان تا بنیاد گشتہ لقمہ نان بگدائی و رہائی انداخت روزی موسیٰ مناجات کرد و گفت خداوند
 توفیرمودہ بودی کہ تا مان را ہلاک کنی او ہنوز زندہ است ندا آمد کہ یا موسیٰ اورا بخلق محتاج
 گردانیدہ ام کہ از ہزار مرگ بابرست و او را ہر روز مرگ نوست چون موسیٰ را محلت ہم فرست
 و کافران نیست و نا بودند ناپس پیش صفورہ رضی اللہ عنہا رفت و دید کہ دو جنتہ در یک شکم
 آورده است و گو سپندان و غیرہ ہمہ سلامت اند بلکہ مضاعف و مضاعف گردیدہ پس شکر
 باری تعالیٰ نمود و بحیال خود را نزدیک ہ در آورده مہم گشتہ منتظر ایفای وعدہ خدا ی تعالیٰ
 بود نتی کہ خدا تعالیٰ اورا براسے مناجات بکوبہ طور خواہد تا وعدہ خود وفا کرد

فتن حضرت موسیٰ علیہ السلام بکوچہ پور سینین و پستین قومش گوسالہ را

چون موسیٰ بکوبہ طور رفت مناجات کرد خدای تعالیٰ فرشتگان فرستاد تا کسی از بہشت آوردہ
 بخت موسیٰ بکوبہ نہ و نہ فرمان مد کہ ای موسیٰ نعلین از پیرون کن کہ بجای برکت قدم تو برسد
 پس نعلین زپاکشیہ بران کرسی نشستہ مناجات میکرد کہ من بان آمد یا موسیٰ باز گردوسی روزہ
 دار کہ من کتابی تو بخونہم فرستاد کہ بین شریعت تو عن کنہ قولہ تعالیٰ وَوَحَلٰنَا مُوسٰی
 نَلٰہِیْنِ لَمَکَہُ یَعْنِی وندہ بموسیٰ سی ستیانہ روز شد چون از آنجا باز گشتہ پیش قوم خود
 رفت و سی روز شب متصل روزہ داشت و بقوم خود گفت کہ مرا خدا تعالیٰ کتابی خواہد فرستاد
 تا شمار شریعت بہ موزن ہستی اسرائیل گشتہ تا بحشم خود و تا بنیسیم با و رہا کریم موسیٰ گفت کہ
 تینہ تینہ بن و خدا مان مجہد ہوا بہا بہا بکوبہ طور رفتہ کتاب پنجیم آنگہ شصت و نہ کس بیان و

صالحان جستیار کرد گفتند که یک کس دیگر باید تا بهشت و شوی از یوشع ابن نون را ریش سفید
بود او هم قبول کرد تا بهشت و گشتند پس همه را بفرمود تا وجود خود را اظهارت کردند و جامهای سفید
پوشیدند چنانکه قوله تعالی وَ اخْتَارَ مُوسَى قَوْمَهُ سَبْعِينَ رَجُلًا مِّمْلَاقًا یعنی بهشت
مردان قوم موسی جستیار کرد تا بهشت وی بکوه طور فرستاد موسی دست بدر ختی کرده برگ
فرو داد و روزه مدبران سناوه میخسید و منظر آواز لاری بود که فرمان آمد یا موسی سر روزه و دشمن
گفته بودم تو چرا روزه افطار کردی گفت خداوند اتونیک سیدانی که سی روز صایم بودم اما از بوی
دشمن ترسیدم سبادا که بوی از دشمن برآید ندا آمد که یا موسی بغزت من که خایم بوی نفس روزه
مرا خوشتر از بوی شکست اما چون با جازت افطار نکردی باز گردوده روز شب بگیر روزه دار از
غره ذی الحجه روزه داشته بود تا و هم محرم تمام شد قوله تعالی وَ اتَّخَذْنَا هَاهُنَا بَعْثًا فَرَقًا
وَرَبَّهِ اسْرَجَ بَعِثْنَا لِكُلِّ فَرَقٍ رَوْزَةً وَ اِشْتِ تَاجِلْ وَ زَكِشْتِ چون بمقابل آن
بهشتا و کسند ای تعالی چنین فرمود که ده روز دیگر روزه دار تا کتاب نزول گردد ایشان باور نداشتند
گفتند قوله تعالی لَنْ تُوَفِّيَهُمْ اِلَّا حَتَّى نَرَا لَهِ جَهَنَّمَ یعنی ایمان نیا ریم از گفته تو تا ضای انشکاء
نیمیم موسی گفت شما با سخن خالق و مخلوق منق نمیکنید که سخن مخلوق غیر از گوش عضوهای دیگر
نشود و سخن خالق را القطار بگوش نیست هر چند موسی گفت بر ایشان فاده نکرد ناگاه آتش
ورآمد و آن بهشتا و تن پیر و عمار اسبوحت موسی و تنگ شد که بنی اسرائیل را چوب خوب و خرم
آنها را خواهند گفت که قوله تعالی ثُمَّ بَعَثْنَا لَمْ مِنْ بَعْدِ مَوْتِكُمْ یعنی از دعای موسی به
زنده گشتن پس بآن جمعی در مصر آمده ده روز دیگر روزه داشته باز بآن پیران بهر هوریه
و نیمه پیران گفته که من بیش میروم شما از عقب من بیایید چون در پیش منبت مذکر قوله تعالی
وَمَا اَعْجَلَك عَنْ فِرْعَوْنَ یعنی شما بی سکنی و قوم رمی گذاری موسی گفت ربمائی تو میایم
و قوم هم در اثر مایم آید مفسران نقل کرده اند که موسی در آن زمان بی وسطه هفتاد و یکم زحق نسب
تا در ششست شده و ذوق یافته یدانست که بهایت سیه است از بد بختی سرباز بر آورده

رَبِّ اَرِنِي اَنْظُرَ إِلَيْكَ لَعَلِّي اُرْوِوْكَ مِنْ خُودِ رَابِعًا نَمَا تَارًا بِسَمِ فَرَسْتَكُنْ هَفْتَ اَسْمَانِ
 بَابُكْ بَرَاوَرْدَنَدَكْ سِرْ عَمْرَانِ کلام حق بشنید و طمع در روت همچون گردن آآمد که یا موسی بر زمین بجای
 همچون نگرست تا تحت الثری هر چه مخلوقات بودند همه معاینه کردند و نمود خداوند این همه مخلوقات
 اندر او دیدار خود بنماد آآمد که بر آسمان گر چون نگرست تا بعرش بدید گفت خداوند اسکان آسمان نیز
 فریده تواند من دیدار تو سخاوتهم درین حالت بفتا و هزار فرشته از آسمان بصورت های سهواک فرود
 آمده گرد و مگر موسی میگفتند و میگفتند که یا ابن النساء الحیض تطمع فی رُبِّ رَبِّ رَبِّ الْعَزَّةِ
 یعنی ای سپهر زمان حین شونده طمع و دیدار حق میکنی موسی ترسید و نشست چون ساعی برآمد و قوثر
 بغایت بسید و از میان امواج عشق مانگ بر آورد که بَارَبِّ اَرِنِي لَیْتَ بَارِبْهَا و هزار فرشته دیگر بر شکل
 ستیران و گرگان نشد آمدند و با او از مهیب بانگ میکردند چنانچه اول فرشتگان میگفتند و او شان میگفتند
 آورده اند که هفت نوبت همین شد که موسی میگفت رَبِّ اَرِنِي اَنْظُرَ إِلَيْكَ فَرَسْتَكُنْ میگفت یا ابن
 النساء الحیض تطمع فی رُبِّ الْعَزَّةِ بَارِبْهَا و هزار شخص بصورت خویش دیده پشیمه پوش
 و عصا در دست بموافقت او بانگ میکردند و قوثر تعالی رَبِّ اَرِنِي اَنْظُرَ إِلَيْكَ پس میخواست
 که هر یک خواسته دیدار حق تعالی اند موسی در میان ایشان گم گشته گفت که خداوند با بجزایان نیز
 موسی بگریختند جواب آآمد که یا موسی تو مغرور بقریب ماسته و خود را بجزیری می بنداری
 و انحنی وانی که در یکساعت همچون تو صدمه رب کهم باز از ذوق این حدیث مدیون گشت و شوق
 آن زیادت شد و بانگ بر آورد که قوثر تعالی رَبِّ اَرِنِي اَنْظُرَ إِلَيْكَ طند آمد که ترانی نغمه
 در سرای فانی صفات فانی خدای مانی را نتوانی و بدو لکن نظر در کوه کن اگر کوه تاب تجلی مآورد تو نیز
 زود تر دیدار تبسینی بر حق تعالی ذر ذراتی خود بر کوه انداخت قوثر تعالی فَلَمَّا تَجَلَّى رَبُّكَ
 لِلْعَبْدِ جَعَلَهُ دَكًّا وَخَرَّ مُوسَى صَعِقًا لَمَّا رَءَا مَوْسَى أَن كُوهَ ذَرَهُ ذَرَهُ گشته و بر هوا
 رفت موسی از ان عظمت و سبب مدیون گشته مفیاء و گفت قوثر تعالی فَلَمَّا آفَقَ
 قَوْلَ سَاجِدَاتِ رَبِّكَ وَنَاقِلِ الْمَوَازِينِ حِينَ هَبَّ بَارِبْهَا دَیْفَتَ خَدَاوَدَا تَوْبَهُ كَرُم

و معترف بقصور گشتم که ترا در دنیا نتوان دید ناله آمد یا موسیٰ قوله تعالیٰ اِنِّیْ اَصْطَفٰیْکَ عَلَی
 الْمَآءِیْنِ بِرِسَالَتِیْ وَ یُکَلِّمُ فِیْ هٰذَا مَا اَنْتَ تَنْتَظِرُ وَ کُنْ مِنَ الشَّاکِرِیْنَ یعنی ای موسیٰ
 من ترا برگزیدم بر دیگران برسالت و به همگلامی خود پس گیر آنچه که دادیم ترا و شاکر باش آنکه
 خدا بی تعالی بسبب تیرا فرمود تا از بهشت الواح زمردی بیرون آورد و قلم را فرمود تا تورات را
 بر آن لوح نوشت و چهار هزار فرشته را فرمود تا آن لوح را برگرفتند و پیش موسیٰ آوردند چون
 در آن الواح نگاه کرد همه از سورت دید که در هر سورت هزار آیت بدرازی سورت البقره و در هر
 آیتی هزار وعده و هزار وعید و هزار امر و هزار نهی مندرج است و در اول تورت صفت علما و حکما و
 عبادت نوشته اند موسیٰ شاکست گفت خداوند ایشان همه از استهای من باشند جواب آمد که نه
 در است مصطفیٰ صلی الله علیه و سلم خواهند بود که امت او بهترین از امتان تو باشند موسیٰ گفت اَلْوَقْتُ
 وَ قِیَّتِیْ وَ الْعَطَاءُ لِیَغْیِیْرَیْ یعنی وقت منست و بخشش بدیگران نداد آمد که تو کلیم منی و او از دستان
 من است کلیمان با و دستان چگونه برابر باشند موسیٰ گفت خداوند ایشان را از بهت من
 گردان نداد آمد که یا موسیٰ پیغمبر من تو آنکه تمام شود که رسالت محمد مصطفیٰ ایمان آری موسیٰ
 در آن زمان بحضرت رسالت ایمان آورده از کوه طور بارگشت فرشتگان الواح تورت برگرفتند
 او برافت موسیٰ میشتند تا بمصاحبان موسیٰ رسیدند چون هم را بیان از پر تو نور سوخته
 گشته بودند و خاکستر شده موسیٰ دل تنگ شده گفت خداوند از قوم من ضعیفانند با من خلعت
 خواهند کرد که بزرگان و بستران مرا پلایا کردی و اغلب که از دین ما نیز برگردند پس سر سجده نهاد و دعا کرد
 خدا بی تعالی باز ایشان را زنده گردانید و در روی موسیٰ تحریر گشتند چون از نور تجلی روی مبارک موسیٰ
 پر نور بود آمدن چشمهای ایشان حسیه می گشتند و روی موسیٰ را دیدن نمیتوانستند پس موسیٰ
 پیرامن خویش را نقاب روی خود ساخت از پر توئی نوروی نقاب سوخته گشت چون مردم را
 موسیٰ دیدن نتوانستند ازین معنی بچوب نقاب ساخت چوب هم سوخت باز از آهس بساخت آن نیز
 سوخت پس بحضرت حق بنالید ناله آمد که یا موسیٰ از خرقهای درویشان نقاب خود ساز پس همان کرد

آنکه مردم بخوبی می فتن توانستند و با وی سخن می گفتند پس موسی بآن پناه آورد و کس و ثورتی بفرستاد چهل روز بمحل آمد

ذکر سامری و گوساله پرستی قوم بنی اسرائیل

اور قوم بنی اسرائیل را که سر بود سامری نام و نسب خوابه زادگی با موسی داشت و وقتی که بنی اسرائیل از فرعون لعین گریخته بودند سامری طفل بود چون بجناره دریا رفتند سامری را نیا فتنه چنانکه طلب وی کرد و پیدایش چون از راه دور افتاده در صحرائی گرسنه جبرئیل او را بر بال خود گرفته مدت هشتاد و یک شب تا آن زمان که مادر و پدرش در مصر رسیدند و او را در خانه مادر و پدر او نشاند و برفت و سامری از جبرئیل الفتن گرفته بود و سبکبختی پدرش از آواز گریه او و برون خانه آمد و دید که پسروی است از گریه او را گرفته و در خانه خود برده و مادرش نیز شاد و بهادر و پس حیدی سامری را از گریه آموخته و چون سحرگاه آمدن را به نیابت خود گذاشته تا آن وقت که کس روی بکوه طور نمانده بود و در آن زمان صحنی انجاشته سامری بنی اسرائیل را جمع کرد و گفت که امروز میبست روزی که موسی بمعاد پیری که برفاقت خود برده است خدای موسی چنین خبر داد که آنرا بپاک شد و اگر میخواهید تا خدای موسی را بشناسیم تا احوال ایشان بشناسیم بگوئید گفتند و او با سامری از گل صدفی تجسم گوساله ساخته و در زمین نهاد و بر قالب آن آتش اناخت و ایشان بهجوع و رغبت خود بر یکدیگر زار و سرخ و زیورات زرین کرده و در آتش اناختند و آب شده و در آن قالب میرفت تا گشت سامری آتش را فرو نشاند و قالب را بر گرفت و گوساله زرین از قالب بیرون آورد و یک گردن و بطن بگذاشت و اندک در وقت غرق شدن فرعون در می خصل بود بلکه جوانی داشت موسی دید که بسبب خنک نشسته چون آب و فی بر بدستی از زبرسم گنبد رسی داشت که این هوا جبرئیل است که بعد و موشه آمده است محل را بر برسم حق گرفت و نگاه میداشت تا آن مایه که وسعت و وسعت وی سوس را گفت که بعد از این که بکنیم و بری و افتاده و در یک کوه ساله رسیدند سامری آن مشت کل ۱۰۰۰ ساله را در دست تا سخن آمد و توبه تعالی سحلا جسد را که خود جوانی اسرائیل

آواز شنیدند سامری گفت **هَذَا إِلَهُكُمْ وَإِلَهُ مُوسَى** یعنی انیک خدای شما و خدای موسی قوم بنی اسرائیل این معنی پسندیدہ اکثری سمجہ کر دہ گویا سالہ پرستی مشغول شدہ و بعض ازان دوازدہ سبط کہ ایمان کامل داشتند از ایشان ہجرت نمودہ بکوبہ قاف را آمدند و اینجا مقیم گشتند و موسی با بنانہاوند و عبادتہای خدای تعالی میکردند و سدا و لغتہای گوناگون شنیدند و در قصہ آمدہ است کہ و معراج محمد مصطفیٰؐ نوری دید گویا از زمین ستون لمعانی برآمدہ سابق عشر پہونہ جبرئیل را پرسید کہ آن بوز حسبت گفت از جماعتی بنی اسرائیل است کہ از میان گویا سالہ پرست ہجرت کردہ خدای عزوجل اطاعت میکنند فرمود یا جبرئیل مرا پیش ایشان ببین پیغمبر از نزدیک ایشان بروہ فرمود کہ **هَذَا نَبِيُّكُمْ الْأُمِّيَّ الْعَرَبِيَّ إِلَهُا سَمِيَّ الْمَلِكِ الْمَدَنِيِّ** آن قوم ہمہ محمد رسول اللہ ایمان آوردند حضرت رسالت بیاہ ایشان از سورتہای قرآن بیاہوخت چنان کہ ایشان تاروز قباست بروں سوال آمدہ خواہند چو پپ موسی با بغتا و سپراز کوبہ طور باز گردید و توریت آوردہ قوم خم بسن اوید کہ گویا سالہ پرست شدہ کافر گشتہ اند عظیم دل تنگ گشت قوم خود را گفت قولہ تعالیٰ **بِشْمَا خَلَفْتُمُونِي بَعْدِي** یعنی بدست کہ اختیار کردید پس ما من بعد موسیٰ لوح توریت انداختہ است ما من برگرفت قومہ تعالیٰ و لکنی **الْأَكْوَاخَ وَخَلَفْتُمُونِي** یعنی انداختہ لوح توریت و گرفتہ سروریش را و خود را و کشیدہ اورا بطرف خود مارون گفت ای سپر ماورینیش و سرا نگذار کہ بگیناہ ام کہ چرب قوم را زجر میکردم نمی شنیدند و بلکہ قریب بودند کہ مرا میکشند قولہ تعالیٰ **إِنَّ الْقَوْمَ لَا يَشْتَفِعُونَ** و کاد و قتل کو بنی قنلا تشہیب فی الاحکاء ولا یجعلونی من الصالحین یعنی قوم مرا ضعیف شمر دہ فرمان نمی بردند اگر منع زیادہ میکردم قریب بودند کہ مرا میکشند پس برنجابین ما دشمنان را شاد و مگروان و مرا از قوم ظالمان شمار موسیٰ را سپر ماورینیش گفت کہ تا شرم کردہ شفقت نگاہار و چنانچہ ہر دواز نکماور بودند موسیٰ مارون را را کردہ گفت آن گویا سالہ کہ ساختہ است مارون گفت سامری موسیٰ سامری را بخواند و زجر و متہد کرد و گفت

این فتنه در قوم حرا انداختی و این گوساله را بچه معنی ساخته قوم را گمراه کردی جواب داد و فرمود
 قَالَ بَصُرْتُ بِمَا لَمْ يَبْصُرُوا بِهِ فَقَبَضْتُ قَبْضَةً مِّنْ أَثَرِ الرَّسُولِ فَنَبَذْتُهَا وَكَذَلِكَ سَوَّلَتْ لِي نَفْسِي یعنی من آن دیدم که ایشان ندیده اند قبضه از خاک زیر سم پ
 جبرئیل برگرفتم و نگذاشتم چون رو بهن گوساله انداختم و دیدم سخن آدم موسی سرسوی آسمان کرد
 و گفت الهی اگر گوساله سامری ساخت اما اورا سخن که آوردند آید موسی او سخن من آورد و م
 موسی فریاد برآورد و گفت قوله تعالی اِنْ هِيَ اِلَّا فِتْنَةٌ تَقْدِرُ بِهَا مِنْ تَشَاءُ
 وَتَهْدِي مَنْ تَشَاءُ الخ یعنی فتنه از دست کسی که خواهد بی راه کنی و کسی که میخواهی
 راه نمائی ندانم یا موسی قوم خود را سهارون سپری و بدبختی که مارون نگذاشته بودند چرا
 بمن نه سپری تا سلامت باز تو سپرم چون نبوت بمصطفیٰ علیہ السلام رسید است را بخدای سپرد
 لا جرم در روز قیامت فرزندان آدم صفی آمد و دست صف از مشرق تا مغرب باشند
 و است رسول الله صلی الله علیه وسلم تنها هست تا وصف شوند قوله تعالی وَعِصْرُ ذَا النُّجُفِ
 صَفًا ندانم یا محمد صلی الله علیه وسلم است را تو سپردم آنچه بزرگ و کوچک اند همه تو باز داد و م
 سید عالم صلی الله علیه وسلم بانگ برآورد و گوید یا ملکا است را درین عرصات کلیم مرا بهشت
 رسان و در حیات اعلی داده از دیدار بچون خود شاگردان پس بسیار تا کرم و فضل تو پدید شود
 پس موسی گفت ملکا مرا تو بهشت یانه ندانم که هست اما ایشان را قتل باید کرد تا تو ایشان
 قبول بود قوله تعالی اِنْ قَتَلْتُمْ اَنْفُسَكُمْ اَوْ اَخْرَجْتُمْ اَنْفُسَكُمْ مِنْ دَارِكُمْ یعنی با یکدیگر خوشین را
 ناباشند یا حای خود را گذشته نمی دست برون و غربت اختیار کنند جز آن دو کار را تو ایشان قبول
 نیست موسی بنی اسرائیل جمع کرده این حدیث گفت که یکی را از بن برود اختیار کنند گفتند
 لعزبت نواخیر رفت که ما را سب بار محنت و سختی پیش آید و طاقت غریبی نداریم لیکن با یکدیگر کشتن
 خست بر رویم ندانم که یا موسی بگو جا همای بزین کرده رزیده شده بر در ساری خویش
 ستاده ایغاسته بیکبر را بچند لعزبت جلالت من که خدایم اگر روی از کشتن بگردانند یا آری را باند

برآورد توہ ایشان قبول نباشد چون بحر جان دادن چارہ توبہ نداشتند بآدمیت و ہفتاد ہزار مرد
برہنہ تیغاً کبشیدہ پیرسیرامیکشت و سپرد راجی زد و برادر برادر را میکشت و خوش بختی
می زدیم چنین ہر مہ ہفتاد ہزار کشتہ شدند موسیٰ سر برہنہ کردہ بیرون آمد و بگرسیت و فریاد برآورد
و گفت قولہ تعالیٰ فَاغْضِبْ لَنَا وَاَنْزِلْ عَلَيْنَا مَائِدًا خَافِئِينَ یعنی پروردگار ما را بیاور
و رحمت کن و بہ بخشائی کہ تو بہترین از آمرزندگان فی ہذا عالمیایا موسیٰ توبہ ایشان قبول کردیم موسیٰ
بشارت داد و بیا امید قولہ تعالیٰ وَلَمَّا سَكَتَ عَنْ عِيسَىٰ الْغَضَبُ أَخَذَ الْإِنجِيلَ
یعنی ہر گاہ غضب موسیٰ ساکت شدہ گرفت لوح ہمارا پس حیا لوح توریت اظہار کرد و گفت یا
قوم شمار کتاب آوردیم کہ احکام خدا درین پوشتہ اندازید و بخوانید گفتند یا موسیٰ اگر بخوانیم کار
نہ کنیم و اگر بکنیم بخوانیم از کی کار پیش نکشیم فرمود کہ ہم بخوانید و ہم عمل کنین گفتند کہ تو ایم
در حال حبس بیل حکم عزوجل کو ہی برآوردہ ما مثلہ بر سر ایشان بدشت موسیٰ گفت یا قوم
عذاب خدا بتعالیٰ در رسید بالا تہ بنید دیدند کہ بالای سر بلای نزدیک آمد قولہ تعالیٰ وَإِذْ
نَتَقْنَا الْجَبَلَ فَوْقَهُمْ كَأَنَّهُ ظُلَّةٌ وَظَنُّوا أَنَا بَدِيعٌ جَدِيدٌ
گفت ایمان آوردہ کتاب خدا بتعالیٰ بنید برید بعضی گفتند سَمِعْنَا و بعضی گفتند سَمِعْنَا
عَصَيْنَا یعنی بتو ایم و لیکن بان کار نکشیم کوہ فروتر آمد بر سر ایشان بایستاد ہر گاہ
کہ نشستند فروتر شد و ہر گاہ ہتا و ند کے ہمون قدر بالا شد پس ہمہ سبح و کہید
یک نیمہ روی بر خاک نہادہ در یک نیمہ روی چشم بر کوہ می نگرستند کہ مبادا کوہ بر سر آید
و ہلاک شوند پس بعضی ایمان آوردند و بعضی گفتند کہ ایمان آوردیم اما از دل ناورند و خدا تعالیٰ
کوہ از سر ایشان برداشت و بنی اسرائیل روی بعبادت آوردند و حکم توریت قبول کردند و بعضی
ہنوز در آن گوسالہ می نگرستند موسیٰ سو گند یاد کرد کہ آن گوسالہ را بارہ بارہ کردہ بدریافت
قولہ تعالیٰ لَنُحْيِيَنَّكَ لَنَا نَحْنُ لَنَنْشِفَنَّكَ فِي الْيَمِّ نَشْفَا عِيسَىٰ ابْنُ مَرْيَمَ وَصَلَّىٰ اَللّٰهُ عَلَيْهِ
کہ در آن وقت جبرئیل آمد و گفت یا موسیٰ فلان گیاہ ہیا و آتش در روی زن تاین گوسالہ خستہ

گرد و بول گیر آست کہ جبرئیل گفت یا موسیٰ سے این گوسالہ را از سنگ سائیدہ ذرہ ذرہ
 کردہ بدریا انداز پس موسیٰ سے آن گوسالہ را سنگ سائیدہ ذرہ ذرہ نمودہ بدریای نیل
 انداخت و آن قوم کہ ایمان نیاوردہ بودند بسوے دریا نگرستہ رفتند و از آن آب کہ ذرہ
 بودند بخوردند قوله تعالی و اَنْشِرِ بُرْآنِی فُلْکُوْہِمْ الْعَجَلُ یَکْفُرْہِمْ یعنی نوشائیدہ شد
 بدل ایشان بخت گوسالہ سبب کفر ایشان و گویند ہر کہ از آن آب بخورد و ہفت اندام دے
 سبب ہا گشت و از ہر سو ہفتاد تن بودند کافر شدہ بمردن عیاً ذَا اللہ مِنْ ذٰلِکَ

ذکر بادشاہ قارون و ہلاک شدن او

چون موسیٰ قوم خود را گفت کہ آن لوحہ را آئینہ کنید و بخواہید و بدان کار کنید و شان بشمارند
 آئینہ زبان آمد کہ یا موسیٰ سے بگو کہ این توریت را با نازل رعینہا بیا را آئید موسیٰ گفت یا رب ما چیزی
 نداریم کہ توریت را زینت ہم جبرئیل در سیدہ گفت یا موسیٰ سے گیاہی کہ ترا گفتہ بودم کہ گوسالہ را زیر
 گیاہ سوزان گیاہ را با دو شتم گیاہ دیگر ہم آمیز اگر بر بس ہی بقدرت آتشی زر گرد و اگر بر برنج
 آتشی سیم شود پس موسیٰ سے یک رقعہ نوشتہ تھارون داد کہ فلان گیاہ بیا و رقعہ دیگر بوشع داد کہ
 فدان گیاہ بیا و دیگر رقعہ بکاوب داد کہ فلان گیاہ بیا و ہر سہ از شہر بیرون رفتند قارون بوشع
 گفت کہ رقعہ خود من تا بہ نیم کہ نہ نوشتہ اند بوشع رقعہ بنمود کہ رول لعین بزرگ بود خواندہ است کہ آن گیاہ چیست
 بعد از شش کاوب نیز آمد قارون رقعہ کاوب ہم دیدہ ہم میاوری بدست چون ہر سہ گیاہ حاصل کردند پیش موسیٰ بودند قارون حافظہ داشت
 ابو آئینہ مرہنت و در پنهان کمیاساحت و زرمی کرد و گنج می ہا و اما ہیچ کس بجز از خدا از حال وی
 اجنبی داشت و او بہر ہم موسیٰ سے بود آوردہ اند کہ قارون اول توریت خوان بود آخر سبب مال
 جمع کردن کہ زکوۃ نداد و بخیل کرد کافر شد چنانکہ خدا تعالی مفرما ید قوله تعالی اِنَّ قَارُوْنَ
 اَنَّ مِنْ قَوْمِ مُوسٰی فَبَغٰی عَلَیْہِمْ یعنی قارون بون قوم موسیٰ پس فرمائی کہ در ایشان
 قارون سیدہ فتنہ فتنہ و او سپر یعقوب غمیدہ بود چون مال بسیارش از خوشیشان ہر

واز مال غره شده بموستانه هم عاصی گشت و خدا تعالی کافرند و حیضان اموال جمع کرد که گنهای او را
 خدا تعالی در قرآن یاد کرده است قوله تعالى وَاتَّقُوا اللَّهَ مِنَ الْكَفْرِ ضَا انَّ مَفَاتِحَهُ
 لَكَ تَنْوُ بِالْعُصْبَةِ اُولَى الْقُوَّةِ یعنی داور بودیم و از خزانه ما آفند که کلیدهای آن بدست
 منو استند جامعنی با قوت عبداللہ بن عباس گوید کہ شصت مرد قوی کلیدهای گنج قارون شنیدند
 و بقول دیگر گفته که شصت شتر کلید گنهای می کشیدند و هر کلید کے نیم درم سنگ بود و خمیه رضی اللہ
 تعالی عنہ گوید در توریت خوانده ام کہ ہفتاد و شتر بار کلید ما بودند ہر کلیدی علیحدہ از یک کلید
 در ہفتاد و خزینہ بکشا دی چنانکہ یکی سبکی نمی ماند کے انگاہ قوم او و برگشتند کقولہ تعالی
 لَا تَفْرَحُ اِنَّ اللَّهَ لَا يُحِبُّ الْفَرِحِينَ یعنی یا قارون بجاں شادی مکن کہ خدا تعالی شادی
 دوست ندارد و قوله تعالى وَابْتَغِ فِيمَا آتَاكَ اللَّهُ الدَّارَ الْآخِرَةَ وَلَا تَنْسَ الْبَيْتَ
 مِنَ الدُّنْيَا یعنی طلب کن از آن چیز کہ داورہ است ترا خدا تعالی خانہ عاقبت را و فراموش مکن
 حصہ خود از دنیا و صدقات و زکوٰۃ و دہ و خیرات بہ محتاجان مکن چنانکہ خدا تعالی تو بکسی دہ
 است تو ہم بر بندگان عز و جل نیکی کردہ از اموال دنیا بدست مردم در آخرت بفرست خیال نہ
 خدا تعالی میفرماید قوله تعالى احْسِنْ كَمَا احْسَنَ اللَّهُ اِلَيْكَ قَارُونُ اِنَّهُ اَوْثِقَ
 عَلَى عِلْمٍ عِنْدَ يَ یعنی یا موسی بدانش و علم خویش بن مال و دہ ام خدا تعالی و مال من چہ
 حق دارد لیکن از غضب خدا ترسیدہ چنانچہ قوله تعالى اُولَئِكَ لَمْ يَكُنْ لَهُمْ
 مِنْ قَبْلِهِ مِنَ الْقُرُونِ مَنْ هُوَ اَشَدُّ مِنْهُ قُوَّةً وَاَكْثَرُ جَمْعًا وَلَا نَبِيَّ اَلَمْ نَكُنْ مِنْ قَبْلِهِمْ
 اَحْسَنَ مِنْ اَيُّهَا قَارُونُ کہ خدا تعالی بسیار قوم را ہلاک کردہ است کہ پیش از وقت
 و لغت بیشتر میداشتند و در روز قیامت نہ سوال پرسند نہ جواب ولی بر سرش در دوزخ
 روند گناہ گاران قارون سرباز زدہ عاصی گشت و گوشے بنید کرد و بلند می بستند و زبہ
 بران کنگرہای عالی مرتب ساخت پس قارون بنی اسرائیل را دعوت کرد تا بنی اسرائیل دورہ
 اگر وہ متابعت موسی کردند کے دگر وہ بقارون منق و فساد و فحشاء را غرغزوہ کے

تا روزی تفرج خواست زن خویش را بلباس گوناگون بسیار است و هزار غلام و هزار کنیز کما
جامهای فاخره در پوشانید و در کمرشان کمرهای مرصع بجا مهرست و از سرای بیرون آمد
فخرج علی قومه زینب یعنی خود را خارج از قوم بریت کرد که پیرهنی پوشیده و تلج مرصع مکل
هموارید بالای سر داشته تا از گرمای آفتاب رنجی نرسد و غلامان چپ راست پس و پیش او
میرفتند و درویشان بنی اسرائیل در حال او مشاهده کردند و زبان بکلمات حرص مگشتند و مذوقه تعالی
یَا لَئِیتَ لَمَّا مِثْلَ مَا أُوتِیَ قَارُونُ إِنَّهُ لَذُو حَظٍّ عَظِیمٍ یعنی کاشکی ما نیز بمثل قارون بوجها
تا بمال و نعمت چنین خطا کرد می که بار در رویشی ولی ذواتی را از دل حزن خود مایه بیرون کرد می
موسے و قارون علیهما السلام چون آرزو سندی ایشان دیدند بانگ برزدند و زجر کردند و مذوقه
وَقَالَ الَّذِينَ أُوتُوا الْعِلْمَ وَبِکُمْ نَوَکِبَ اللَّهُ خَیْرًا مِّمَّنْ أَمِنَ وَعَمِلَ صَالِحًا وَ
لَا یَلْقَہَا إِلَّا الصَّابِرُونَ یعنی گفتند آنان که داده شده بود علم و ای بر شما ثواب
خداست ای نیک تر برای کسی که ایمان آورد و عمل صالح بکند و نادمه نشود و این سخن مگر صبر
کنندگان پس موسے را وحی آمد که قارون را بگوئی که زکوة مال خود از هزار دینار یک دینار
بفقران و محتاجان دهد و الا عاصی خواهد شد موسے باو گفت تا قارون با خود حساب کرد مبلغی
شد و دلش یاری نمیداد گفت یا موسے منم ترا با مال من هیچ کار نیست موسی گفت که گفتی
از مال که بحیمیاسازی و بطیاری ظروفات فرو میریزی بدرویشان ده گفت اگر من زکوة مال
بدیم خدا مرا چه دیا گفت سببت قارون گفت سببت چه کار آید پس قارون خواست که حلیه
سازد تا موسے خجل گشته از وی زکوة نخواهد پس زنی بود در بنی اسرائیل صاحب جمال فساد
مشغول روزی در پیش قارون رفت قارون گفت من ترا هزار دینار و هم و طبق زرین و
جامهای فاخره بخشم از بهر دل من کار کن که جماعه بنی اسرائیل را بگوئی که موسے از من یار
درد و دامن زنا کرده است زکوة بطبع مال قبول کرد و قارون هزار دینار بوسے داد و جامهای
خوب بخشید روزی موسے بر سر منبر و غط میفرمود بنی اسرائیل حاضر بودند قارون از آن

در انجا بر دوسو سے صلوات اللہ علیہ سخن جلال و اہم میگفت کہ ہر کہ زکوٰۃ مذہب عقوبت بشہان بود و نہ کہ
 زنا کند و در دنیا اور انگسار کند و در آخرت عقوبت همچنانست قارون از میان جمع آواز داد کہ
 یا موسیٰ اگر تو زنا کردہ باشی حکم چگونه است گفت قتل بم لازم شود قارون گفت البتہ زنا کردہ
 انیک گواہ حاضرست قولہ تعالیٰ **يَا أَيُّهَا الَّذِينَ آمَنُوا لَا تَتَّبِعُوا كَاذِبِينَ إِذْ وَاعَدُوا مُوسَىٰ**
فَبَرَّكَهُ اللَّهُ بِمَا قَالُوا یعنی ای انانکہ کرویدید مشوید مانند آنانکہ بہتان کردند بر موسیٰ پس پاک کرد
 اور اخذ ابتعالے از انچہ میگفت پس آن زن پیش خواندہ گفت بگو کہ موسیٰ با تو چه کردہ است زن
 خواست کہ بگوید از موسیٰ یاری دارم حق تعالیٰ تقدس دل و بگردانید و قوم قارون شاد شدند کہ
 خواہد گفت زن عرض کرد با قوم ہایست کہ موسیٰ یک ست و این بروے دروغ و بہتان کردہ اند
 من از خدا ترسیدہ بر خیمبر او بہتان نہ نمودم موسیٰ این سخن شنیدہ بی ہوش گشت و از منبر مینما و جبریل
 اور برگرفت و گفت یا موسیٰ حق تعالیٰ میگوید کہ زبانی از زبان تو کردہ ام ہر چه خواہی بر تو رون بگو
 بکن گفت یا قارون از خدا ترس جواب نامعقول داد موسیٰ عصا بر زمین زد و گفت **بَارِضْ خَدِيدٍ**
 تا تحت قارون و کسانیکہ در سرای قارون بودند تا بحجب فروختند فریاد برآوردہ از موسیٰ علیہ السلام
 ز ہنار خواستند موسیٰ گرم شدہ گفت یا زمین ایشان را تا زانو فرو کن آوردہ اند کہ بقتل و مرتبہ
 زمین را و توبہ میخواستند و خشم موسیٰ زیادت می شد تا بدوش من و شدند چون بلوون آمدن را بدین
 حالت دید گفت یا احی این مہ و قارون از خویشانست باز بچوش شدہ گفت **يَا اَرْضُ خَدِيدِي** یا خلق
 فروختند قارون گفت یا موسیٰ طمع بر مال من کردہ کہ درویشان بنی اسرائیل را بدین پس بکہ
 مال اوجہ لو جو بر نیل آن گنجا آوردہ بجا کردہ پیش قارون برد موسیٰ گفت یا زمین قارون با مال و جسم
 و کونشک فرو گیر پس زمین اورا با مال و کونشکها و قوم بحکم خدا تعالیٰ فرو گرفت و زان قوم بحکس نہان
 قولہ تعالیٰ **فَحَسَفْنَا لَهُمْ** ویدک اسیر الکافرن یعنی پس فرو بردم اورا و زمین نہ اورا درویشان
 آنحال مشاہدہ کردہ سر برآوردند و شنای حق بگفتند قولہ تعالیٰ **لَوْ لَا اِنَّ مِّنْ اِلٰهٍ غَيْرِ**
لَحَسَفَ رَبُّكَ اِنَّكَ لَا يَفْلَحُ الْكَافِرُونَ یعنی اگر فضل خدا و تنگیزہ کشی حال ہا ہم چون

قَارُونَ بَوَدَّعَ تَعْبِیْتُ کَہ کَا فَرَان رَا فَلَاحَ غَمِشِیُو قَوْلَہٗ تَعَالٰی تِلْكَ اِلَآءُ الْاٰخِرَةِ یَجْعَلُہٗ
لِلَّذِیْنَ لَا یُؤْنِیْدُوْنَ عُلُوًّا فِی الْاٰمْرِ مِنْہٗ لَا فُسَادَ اَطْلَعْنِیْہِ اِنْ خَانَہٗ عَاقِبَتِہٖ مِی کَسِیْمَ مَا اَزَارَہٗ
کسان کہ منجھو اسپند برتری بدنیسا ونہ فساد

ذکر عامل مقتول بن سلیمان

گویند کہ ورنہ اسرائیل شخصے نام او عامل بود با مال حشمت و لیکن سرزدی نداشت مگر برادرزادہ
درویش اما توانا و با قوت بود و متواتر چشم مال عم خود داشت کہ ویرا بکشد و از مال و میراث وی خود
توانگر شود از غایت طمع شبی میرافتم عم خود را کشته از شهر بیرون بردہ بسیار دودہ بسنداخت و
باز آمد و میراث موروث خود یافتہ قاتل عم خود طلب میکرد و مردمان در راہت میداد چنانکہ قَوْلَہٗ تَعَالٰی
وَ اِذْ قَتَلْتُمْ نَفْسًا فَالَّذِیْنَ اَرٰتُمْ یَعْنِیْ چوں قتل کردید جانی را پس خلاف کردید دران من بعد پیش
موسے آمدہ گفتند کہ یا رسول اللہ و عاکن کہ خدا میتا لے از قاتل مقتول ہذا خبر دہد موسیٰ دعا کرد
در حال جبریل آمد و گفت خدا میتا لے میفرماید کہ من عمار را دشمن دارم خود عمار می چگونہ کنم ایشان را بفرما
ناگا وے بشند و زبان گاو را بکشند زنده گردانم تا کشتہ خود بگویند کہ مرا فلان کشتہ
ہست عبداللہ بن عباس رضی اللہ عنہما گویند بکشتن گاو از ہر آن سرمود کہ آن قوم گاومی پرستیدند
حق تعالی خواست کہ ایشان معبود خویش بکشند تا بدانند کہ کشتہ خدائی را نشاید الحاصل موسے
ایشان را خبر کرد و گفت قَوْلَہٗ تَعَالٰی اِنَّ اللّٰہَ یَاْہُرُّ کُمُ اَنْ تَذٰجُوْا بَقَرًا یَّغْنِیْہَا سِیْفًا یَدِیْہَا کَاوِیْ
بجشیدۃ اللہ نشانی از قاتل خواہید یافت گفتند قَوْلَہٗ تَعَالٰی اَلْتَّحٰدُ نَآھُنَّ وَاَیْنِیْہِہٖہٗ تَوَسَّخْنَا
بِہِزِلٍ وَّظَرَفْتِ قَوْلَہٗ تَعَالٰی فَاَلْاَعُوْذُ بِاللّٰہِ اِنْ اَکُوْنُ مِنَ التَّجَابِلِیْنَ یعنی گفت پناہ میگیم
اِحْدَا اَنِّہٗ خَوْمٌ مِّنْ اَحَادِیْہِ قَوْلَہٗ تَعَالٰی قَالُوْا اَوْعٰ لَنَا رَبُّکَ یٰبَنِیْ لَنَا مَا هِیَ یعنی گفتند بخوان
ایروردگار خود را برای ما بیان نہد برای ما چیست آن گاوموسے فرمود قَوْلَہٗ تَعَالٰی یَقُوْلُ اِنِّہَا
بَقَرَةٌ کَا فَرِیْضٌ وَاَیْنِیْہِہٖہٗ کَا یَدِیْہَا کَاوِیْ بَقَرٌ ذَاکَ بَیْنَ ذٰلِکَ یعنی نہ یغے میگویند تحقیق کہ آن گاوموسہ

و نه جوان ملکه میانہ باشد قوله تعالی قالوا اذ عکنا ربک یبیین لناما کنھما یحے گفتند و ما کن
 ہدی ما از پروردگار خود کہ بیان کند برای ما کہ چہ رنگ دارد الخما موسیٰ باز دعا خواست فرمان آمد
 قوله تعالی ارمھما بقرۃ صفرۃ فاقع لکنھما کسر الناضرین یعنی گاوی زر و چنانکہ از
 دیدن او چشم ناظرین جبرہ شود گفتند سال و زنگش را معلوم شد انشاء آمد و پیرا بایریم اما صفت وی
 کن تا بدیم باز دعا کرد فرمان آمد قوله تعالی لا ذلول لکثیر الدھر من ولا تسقۃ الخمر ط
 یعنی نہ راے کشت کاری زمین نگافہ باشد و نہ در زراعت آب دادہ سلامت از رنج و
 عیبها بود انکہ طلب گارفتند جبریل آمد و گفت فلان کس ربنی اسرائیل گلوئی بدین صفت دارد بہای
 گاؤ است کہ پوست وی پراز زر کنند تا بخرند

ذکر گاؤ

کہ شفعہ در بنی اسرائیل از حبلہ صالحان بود و سپری طفل دشت و یکی گوسالہ او بود و روزی در شبہ بود
 و مجذایہ گفت کہ یارب من این گوسالہ را از ہر سپر خویش تو سپردم تا جوان شود او را بہ لب برسانی
 پس آن مرد از دنیا رفت و گوسالہ بزرگ و با قوت گشت چنانچہ گشتے گرفتن توانستی چون آن طفل
 بزرگ شد بغایت نکو کار بود و یارسانی و فرمان برداری مادر خویش میکرد و شب را ستم کرده
 بود وقتی می خفتہ و یک وقت نماز میکرد و وقتی دیگر سرتبت پدر خویش تا صبح زیارت مینمود
 چون روز شدی صحرافتنہ پیرم آورده می فروختی آنہم ستمت کردہ کی صدقہ بدر و لیسان دادی و یکی
 مباد خویش و ستمت دیگر لطفہ خود کرد و روزی مادرش گفت کہ پدرت در فلان صحرا از بہر گوشت
 مجذایہ است بدان بیابان روحضای ابراہیم و اسمعیل و اسحاق معلوۃ اللہ علیہم اجمعین یا بخوان
 تا آن گاؤ را بتو باز دہد و نشان آن گاؤ است کہ چون آن گاؤ را بہ سبخی پنداری کہ شعلہ آفتاب
 است پس آن سپر بدان شبہ رفت و گفت خداوند آن گاؤ کہ پدر من بحضرت تو سپردہ است مرا باز
 بمکہ خدایتعالی در حال گاؤ پیش آمدہ سخن گرا سید و گفت کہ ای سپر فرمان بردار ما در و پدر خویش

بر من نشین که ترا فرمان برده گفت ما درین نکته است که بر تو سوار شویم ما گفته است که گردن تو بگرم می‌برم پس آن جوان گاو را گرفته سوی خانه روان شد درین اثنا ابلیس در پیش او بصورت شبانی آمد و گفت ای جوان من مردی شبانه خواستم که بجانه روم زاده باش که دوازدهم بر پشت گاوی بنامم چون در راه انتهای حاجت مشغول شدم گاو از من بگریخت اما قدرت نه ایشتم که بگیرم چه باشد که جان مرا باز بجوی بعضی مرا بدین گاو نشانی و بدیده رسانی تا مزد گاو تو بدی بهم جوان گفت برو تو کل کن برخدا چون حلقه ایتقین تو راست بیند ترا بی نوشته و راحله بمنزل رساند ابلیس گفت اگر خواهی گاو بدست من بفروش گفت مادر من این نفروده است پس در راه نهاد ناگاه مرغی از زیر شکم گاو برید و گاو بریده از دست جوان رفت جوان گفت بحق نام خدای که باز آئی گاو و باز آمد و گفت دانی که این مرغ ابلیس بود و او را بد خواست که بر من نشیند چون نام خدای زن این اندی فرشته آمد مرا از دست ابلیس خلاص داد پس گاو را پیوسته برداد گفت که ای سیرتو درویشی و هیچ مال نداری گاو را بفروش گفت بیهیئت نفروشم گفت پس دوبار پس گاو را باز آورد خدای تعالی فرشته را فرستاد تا آن جوان البقیه گاو آگاه سازد فرشته گفت که گاو را بجهت نفروشی گفت بیهیئت نفروشم گفت بشن من نفروشی گفت مادر من شش طایفه نیار کرده است اگر نیار بود گاو بدی بی حکم و خود نفروشم باز شنید مادر آمد و گفت که بهای گاو و شش نیار میشود باز همان فرشته آمد و گفت که من دوازده نیار می‌بیم گفت بی مشورت ما نفروشم باز شنید مادر آمد و گفت که دوازده نیار میشود ریاسه گر آن دفرشته است می‌اید ترا قیمت گاو بدی باز آورد و بدید بن مرد سینه دست گفت این گاو را بفروش پیش ما در خود بگو که این گاو را بخارید که موسی بن عمران بیدید و ببیند که کردن آن مرد که در بنی اسرائیل کشته شده این گاو را بخورده پوست گاو بر بریده بود و چون موسی مدون گاو را بدان صفت یافت که میخواست پس گاو را کشته پوست و پر زرد کرد و بدان سیران و بسببش داد و در بان بریده بران کشته زندان کشید و در آن زندان شده رخسار چنانچه رخسار می‌شده خون بخن گرفت و با و از فسیح گفت که مرا مردم ده بسته نه بلکه مراد زاده من بصره میراث مال من شده است این گفت و بیفتاد و بمرد موسی فرمود که تا آن مرد را در محاصره نکرده باش بدو و نشان منست کرده دادند و مردم و هیا امین شدند

نعیبان عہد شکستہ احوالِ نجارہرچہ دیدہ بودند و گرفتاری خویش بگفتند و در آنجا شدند بنی گردن بزرگ
 و کوس یکے یوشع و دیگر کالوب پس بنی اسرائیل خواستند کہ باز گردند موسیٰ فرمود کہ یا قوم باز گردید
 و آن کار نشوید گفتند یا موسیٰ قوله تعالیٰ ان فیہا قوم مصلحبارین یعنی اندر آنجا مردمان انداخته
 قوله تعالیٰ کن ندخلہا حتی یخرجوا منها یعنی بر اینہ داخل نشویم در آنجا حتی کہ ایشان بیرون شوند
 از آنجا قوله تعالیٰ فان یخرجوا منها فانا دخیلون یعنی چون از آنجا بیرون آیند انجا گاہ ما دشویم
 قوله تعالیٰ قال رجال من الذین یخافون انکم اللہ علیکم ما اذ خلوا علیکم
 الباب یعنی دوم در میان ایشان گفتند کہ از ضامی ترسیدند و خدای ایشان را رحمت کرده بود
 یکی یوشع بن نون و دیگری کالوب بن قنا و ہر دو بزرگان نیک بودند و در بنی اسرائیل بعد از موسیٰ
 و ہارون علیہما السلام غیر بودند گفتند شما بروید کہ ہر چند ایشان قوی اند خدا تعالیٰ شما را فتح دہد
 یا موسیٰ و عہدہ کرده است کہ ایشان را ہلاک کند چنانچہ فرعون را ہلاک کرد قوله تعالیٰ و علی
اللہ فتو کلوا ان کنتم تمؤمنون یعنی توکل بر خدا کنید اگر بخدای تعالیٰ گرویدہ اید موسیٰ گفت
 خدای عزوجل عہدہ است بروید قوله تعالیٰ قالوا یا موسیٰ اننا لن نخلع ابدا ما اذ
 فیہا گفتند یا موسیٰ ما آنجا نشویم تا ایشان باشند در آن قوله تعالیٰ فاذہب انت و ربک
فقاتلہا انما ہما قاعدون یعنی یوشع تو با خدای خویش و کارزار کن کہ ما اینجا نشستہ ایم
 موسیٰ خشم گرفت و دعا کرد و گفت قوله تعالیٰ رب اِنِّیْ لَدَا مُلَکٍ اِلَّا نَفْسِیْ وَ اَخِیْ یعنی
 یا پروردگار من ما را بر کسے دست نیست مگر بر بن خویش و برادر ہارون پس موسیٰ و ہارون
 علیہما السلام مع عصا لبومی زمین مقدس و آن شدند تا حالات قوم آنجا دریا بند چون آب بد
 قوم بنی اسرائیل ہمہ گشتند بامدادان خود ہارا بہا بخا دیدند کہ کوچ کردہ بودند و دیگر شب ہمچنین
 اتفاق افتاد و دانستند کہ موسیٰ دعا می کردہ است یوشع بن نون گفت اینجا صبر کنید و استغفار
 بنمائید تا خدا بقیالے موسیٰ را باز لشمارد پس توکل علی اللہ نمودہ بر جایی ماندند موسیٰ چون
 نزدیک شہر عروج رسید خلقی را دید بصورت سہمگین و شکل عجیب چیزی ترسید اما حافظ حق تعالیٰ

و حفظ خویش خوانده پیشتر شد چون نظر عروج بر او افتاد خواست که گرفته مثل مور بمالد گفت
 شاید تو سر قوم بنی اسرائیل هستی و قوم قبضه را بدید با غرق نموده این گفت و جمله بموسئ آورد
 چون قدموسئ و ده ارش و عصا نیز ده ارش بود و دیگر ده ارش حربته عصا برشته انگار برزد
 عروج بدان حبه عظیم از زخم عصا ببرد و چهل سال بنی اسرائیل در تبه ماند و لاش عروج در بیابان افتاد
 گوشت و پوستش بخینه استخوان پشش مثل کوه افتاد و مانده پس یوشع بن نون هر گاه بعد از
 چهل سال سپاه بیارست و ملک جبارین را بکشد و بمهر باز شد استخوانی پشت عروج بن عقی بمهر
 پس بر و نیل بست تا مدت مدید خلقه بر آن عبور کرد انحصار موسئ عوج رکشته شاد شده
 باز بسو لشکر آمده و دیده ایشان بر جایگاه نخیلانی نگفت خدای تعالی نعم داد عوج را بکشتن
 اکنون شما بیایید تا شهر جبارین کشاده امر حق بجای آورد و بشیم گفتند یا موسئ از تبه بیرون بنیوایم
 آمد و همه مقصه خویش گفتند موسئ اندیشیده فرمود که بار ما بردارید و راه شام پیش گیرید
 همه شب و همه روز میمنت در روز دیگر بهما بخای آمدند که بودند پس موسئ از دعای خود پشیمان
 گشته باز درخواست نمود که یا غفور و یا رحیم تو بدانی که قوم ما میخواستند که زمین مقدس روند
 در آنچه فرمائی نذا آمد قوله تعالی فَاِنَّهَا مُحَرَّمَةٌ عَلَیْكُمْ اَزْ بَعْدِ اِنَّ سَنَةً یَذِیْقُوهَا یَعْنِ
 تحقیق که آن زمین حرام کرده شد بر ایشان چهل سال و در تبه باشند بعقوبت آنکه با تو رفتند و گفتند
 که تو با خدای خویش بروئی الحمله موسئ رجال شان و نه بر آمدن کار خدای تعالی معنی مستخلص ملک
 شام از دست جباران اندوه بر اندوه گشت نذا آمد قوله تعالی فَلَا تَأْسَ عَلَى الْقَوْمِ الْفَاسِقِیْنَ
 یعنی در بیخ مخور برین قوم فاسقان پس اندران بیابان نه آب بود نه طعام می ماندند آن بیابان معروفست
 میان مصر و فلسطین و اردن و اکثر شهرها گرد گرد آن بیابان است و درازی دوانده و فرسنگ چنان
 آن شش فرسنگ خدای عزوجل آن بیابان را بر ایشان تیه کرده هر چند رکشته می بیرون رفتن
 نتوانستند پس از موسئ طعام خواستند و در آن بیابان جز خار بن هیچ نبود نه آب و نه
 حیوان و نه مرغ خدای تعالی ایشان را من و سلوی فرستاد و من چید نیست شیرین مثل دانه کشن

بوقت شب بگردشگری بارید و وقت صبح هر کسب قوت خود بر چیدی و سلوی نام جانور است
 مانند کبک سرخ و گشتش چون گوشت کبک است وقت عصر نزدیک لشکرگاه می پریدندی و چنین شام
 بر زمین شستندی تا بنی اسرائیل بقدر حاجت خود بسترگی شب بگرفتند و کباب کرده بخوردند
 گفتند یا موسی ما را سایه می باید که از تموز آفتاب پناهی گردد پس موسی دعا کرد و خدا تعالی
 سبحان را فرستاد تا بر روز مثل سائبان بر سر ایشان می بود چنانچه می فرماید قوله تعالی وَظَلَّلْنَا
 عَلَيْكُمْ الْغَمَامَ وَانزَلْنَا عَلَيْكُمُ الْمَنَّاءَ وَالسَّلْوَىٰ بضعه سائبان کردیم بر شما ابر و نازل کردیم
 بر شما من و سلوی گفتند یا موسی ما را آب باید موسی دعا کرد و خدا تعالی با جابت مقرون فرمود گفت
 که عصای را برنگ ن گردی گفتند که آن سنگ و آن بیابان بود و طایفه بر آنند که آن سنگی است که موسی
 از طور سینا حنیکیه شرف مکالمه جناب باری رسیده بود آورد و چون در سفر و حضر بودی آنرا از
 خود جدا ساختی و برگاه که مناجات کردی بر آن سنگ استادی پس موسی عصا را بر همان سنگ
 معروفه یا سنگ دیگر زد چنانکه خدا تعالی می فرماید قوله تعالی وَادْحِثْنَا اِلَىٰ مَوْسَىٰ اِذْ اَسْتَسْقِیٰ
 قَوْمَهُ اِنَّ اَصْرَبَ بِعَصَاكَ الْحَجَرَ فَانجَسَتْ مِنْهُ اثْنَتَا عَشْرَةَ عَيْنًا لِّعَذَابٍ حَقٍّ کَرِهُمُ
 برگاه که طلب آب نمود قوم او آنکه بزین عصای خود در سنگ پس و آن شد و از ده نهی بنی اسرائیل
 و از ده سبب بودند یکجا بنیامختندی و از یک مشرب آب بخوردند و در مکان واحد فرو نیامدند
 زهمیشه بیکدیگر و همچنین کار با عداوت و بغض داشتندی چون موسی عصا را بر سنگ زد و از ده
 چشمه بر روی رود سبب بر یک را اختیار کرد و چنانکه قوله تعالی قَدْ عَلِمَ كُلُّ اُنَاسٍ مَّشْرَبَهُمْ
 تحقیق که دانست بر آدمی مشرب خود و پس موسی فرمود که از من و سلوی چندان بگیرد که بگردیده
 پس بود ایشان سرمان بخوردند بعضی باندازه یک ماه برین خوف که شاید باز نیاید برگرفته مستحق
 عتاب شدند و گویند که نچه ذخیره کرده بودند که مان بخوردند و نیز آمدن آن موقوف شد باز موسی
 حسب درخواست ایشان دعا کرد و خدا تعالی تمنا فرستاد تا حسب احتیاج بگرفتندی و بخوردند
 چون مدتی بر این راه روزی تنفق الکلمه گفتند قوله تعالی لَنْ تَصْبِرَ عَلٰی اَطَاعٰمٍ وَّاحِدَةٍ فَاَدْعُ

لَنَارَاتٍ تُخْرِجُ لَنَا مِمَّا تُثْبِتُ الْأَرْضُ مِنْ بَقْلِهَا وَقِثَّائِهَا فُؤْمِهَا وَعَدَسِهَا وَبَصَلِهَا
یعنی تاکی مکبریم بطعام واحد پس خاک از پروردگار خود که بیرون آرد برای ما از آنچه پیدا کند زمین از
تره و جبار و سیر و مسور و بهار و موسی فرمود و قوله تعالی اَلَسْتُ بِتَبْدِلُكَ لَوْنِ الَّذِي هُوَ اَدْنٰی بِالَّذِي
هُوَ خَيْرٌ كَلَّا حَبِطُوا صِرَافًا فَاِنَّ لَكُمْ مَثَاسًا لَّمْ تُعْلَمُوْهُ یعنی بدل کنید آنرا که کمینه است با آن چیز که
آن بهتر است باز بمصر شوید پس تحقیق که برای شماست آنچه که سوال کنید این سخن که موسی فرمود و بطریق
اعتبار بود والا بدون حکم خدا بیگانه کی مصر میروند زیرا که از تملکهای ناشایسته در غضب خدا
بودند و قوله تعالی وَصَرَفْنَا عَنْهُمْ الدِّيْلَةَ وَالْمُسْكِنَةَ وَابْعَاثُوا يَعْصِبُ مِنَ اللَّهِ یعنی نوشته شد
بر ایشان فلیلی و سکینی و مستحق غضب شدند از صدای تعالی چون سی سال در آن اودی گذشت تا در
مصر و پس موسی از دنیا رحلت فرمود و از پس آن مدت چهل سال بنی اسرائیل همه بمصر و مذکر و بیوع و کافران
علیها السلام و فرزندان بنی اسرائیل که بعد از بیرون آمدن از مصر تولد شده بودند چنانچه بعد موسی
چون بیو شیخ نبوت رسید فرزندان بنی اسرائیل را که زیاده از چهل سال نبودند بحکم صدای تعالی از تیره
آورده و بیو شیخ از سبط یوسف بن یعقوب علیها السلام بود و بعد بیو شیخ پیغمبری بجاکوب رسید
و کاکوب از سبط یهو و ابن یعقوب علیها السلام بود و السلام

ملاتی شدن موسی و خضر علیهما السلام

روزی موسی در مجلس شسته و بعضی را ندید که هرگاه که در تیره بود و بر بی سفید مثل سایبان بر سرش
میآمد و عظم میفرمود ناگاه در دلی میگردید که امروز از من کدام بزرگتر عالم باشد زیرا که چهل شتر بر تیرت حفظ
داشت و بی واسطه با حق تعالی سخن میگفت و بعضی گویند که از میان قوم شخصی بر جاست و گفت یا رسول الله
امروز کس از تو عالم تر نباشد موسی گفت ملی ندانم و حال عتاب آمد که یا موسی است اکثر بنندگان ما
از تو عالم تر اند چه دانی که من غلم خود را کجا نهادم مرا سبزه السیت در مجمع البحرین از تو دانایتر گفت
خداوند او را بر من نمای وحی آمد که یا موسی این بنده خضرست و بر کنار مجمع البحرین صحابی است که

عِلَامًا فَقَتَلَهُ قَالَ أَقْتَلْتَنِي زَكِيَّةً بِغَيْرِ نَفْسٍ لَقَدْ جِئْتَ شَيْئًا نُّكْرًا يَعْنِي
 پس وان شدند هر دو تا آنکه طاق شد با ایشان سپری پس قتل کرد و او را پس موسی گفت یا قاتل کردی
 تو نفسی پاک را می بدله جانی البته آوردی تو چیزی کلان یعنی حرکتی نامعقول کردی حضرت فرمود و قوله
 أَلَمْ أَقُلْ لَكَ إِنَّكَ لَنْ تَسْتَطِيعَ مَعِيَ صَبْرًا آیا نگفتم بودم ترا که تحقیق تو صبر نتوانی کرد با ما
 موسی گفت یا خدایان پس چیزی بر سیم اگر رسیدم نیز تو با من مباش چنانکه قوله تعالی قَالَ إِنْ سَأَلْتَهُمْ
 عَنْ شَيْءٍ لَّيَبْعَثَنَّ فَلَا تَصَاحِبُنِي يَعْنِي گفت اگر بر سیم من ترا کسی چیز بعد ازین صحبت خود
 مدار پس بدی رسیدند عبدالمعبد بن عباس روایت کند که آن ده قوم لیثیان بود هر چند که طلب
 طعام کردند کسے نمیداد حضرت گفت بیا کاری کنیم و از دست رنج خود چیزی بخوریم یعنی دیوار خراب را
 عمارت کنیم پس گل رست کرده دیوار محکم ساختند بقول دیگر آمده است که آن دیوار صد گز بالا و شش گز
 عمیق داشت اما کج شده بود که به فیتة حضرت دوست بران دیوار مالیده راست نمود و قوله تعالی فَوَجَدَا
 فِيهَا جِدَارًا يُرِيدُ أَنْ يَنْفُقَ فَاثَامَهُ يَعْنِي پس یافتند دران ده دیواری را که خود میل یافتند
 داشت پس راست کرد آنرا موسی گفت چون دیوار رست کردی اول فردو مقرر بایستی کرد تا حیرت
 میدادند که من گرسنه ام فوره تدری قال لَوْ نَشِئْتَ لَخَدَّتْ عَلَيْهِ أَجْرًا يَعْنِي اگرخواستند
 البته گرفتی بزَن فردوری گفت باموسه عهده خود را فراموش کردی قوله تعالی قَالَ هَذَا فِرَاقُ
 بَنِي وَبَنِيكَ سَأُنَبِّئُكَ بِمَا لَمْ تَسْتَطِعْ عَلَيْهِ صَبْرًا يَعْنِي حضرت گفت ریان
 من تو هیچ عهد نماد و حبائی فتا و اکنون خبر دهم ترا از آن خبر که نتوانی تو صبر کردن بران قوله تعالی
 أَمَّا السَّفِينَةُ فَكَانَتْ لِمَسَالِكِ بَعْمَلُونَ فِي الْحَبْرِ فَاذْكُرْتُ أَنَّ أَعْيَبَهَا وَكَانَتْ
 وَرَاءَهُمْ مَلِكٌ بَأْسًا خَذُلًا سَفِينَةٍ غَصْبًا يَعْنِي ای پستی که بود برای فقیران محنت
 کردند و در دریای ابد که بودم که عیب ندادم دران زیرا که بود پس و شان بادشاهی که بزور جبر میگرفت
 برستی و لذا خواهم که آن کشتی سبب رنج از ان ظالم را یافته بدر و لیثیان باشد قوله تعالی وَأَمَّا
 الْغُلَامُ فَكَانَ أَبَوَاهُ مُؤْمِنَيْنِ فَخَشِينَا أَنْ يُرْهِقَهُمَا طُغْيَانًا وَكُفْرًا فَادْرَأْنَاهُ

اَنْ يُّبْدِيَ لَهُمْ اَرْبَعًا خَيْرًا مِنْهُ زَكَاةً وَّ اَقْرَبَ رَحْمًا اِي بس کو دک پس
 او من پس ترسیدم آنکه گرفتار کند ایشان بس کشی و کفر پس خواستم که در
 بهتر از آن پاکیزگی و نزدیک کند بهم بانی بنابر آن شتم تا مادر و پدرش و خا
 ایشان را و خردید که از نسل آن دختر صفات پیغمبر در وجود آیند قوله تعالى
 يَتِيمَكَيْنِ فِي الْمَدِينَةِ تَاخِضَا اِيه گفتم یا موسی بآنکه این دو
 و خوی نیک داشتی که قرض مردم میدادی و هرگز تقاضا نداشتی
 سو و نگر فتنه و بیچ حیانتی بخلق خدا نه نمودی خدا تعالی بدین سبب او را مینوهار خواند و بعضی گفته اند
 که قبرهای خراب را نیز عمارت کردی و آن مصالح در زیر این دیوار گنج نهاده بود و من ترسیدم که مبادا
 بیفتد و آن گنج ظاهر گردد و دیگران بپسند و یتیمان او محروم بمانند پس خضر علیه السلام گفت یا
 موسی تو می پنداری که بعلم تو خدا را بنده گان نیستند بنده های خدا عزوجل چنان هستند که علم من
 و تو در جنب علم ایشان مثل خردل باشد پس عزم مفارقت کردند خضر گفت یا موسی دو پند از من
 گوش دار اول تازه روی و خوشخوی و خلق باشی تا جاه و عزت یابی و ترش وی هرگز مباش حقیق
 ترش و را دوست ندارد و دیگر از هیچکس حاجت از بهر خود یا از بهر دیگران بجز از خدای نخواهد تا جاس
 قبول یابی این بگفت و ناپدید گشت

ذکر وفات موسی و هارون علیهما السلام

چون موسی از پیش خضر بازگشته پیش قوم رفت گفتند علمی که آموختی را بگو تا باید انیم موسی گفت
 یا قوم درین علم حیرت نیست که بکار شما آید و این علم جز بپیران نباشد و چون سی سال روادی بگشت
 بموتی و حی آمد که هارون با فلان وقت و روز پیش خود خواهم طلبید موسی انتظار آن روز بود چون
 روز موعود رسید هارون عزا گفت جز نیز تا از تیه بیژن شویم هر دو برادر از قوم بیرون شدند
 تا بیاغی فرستند ایشان بود و تختی بر کناره آن جوی نهاده هارون بر تخت نشست و گفت یا کون

چونیکو جای و خوش مقامی است که ملک الموت بیامد و جان مارون پیش موسیٰ سے قبض کرد موسیٰ بخبر و شید و مگر بیت و اکثر اینند که خدای تعالیٰ مارون را بآن تخت بر آسمان برد و بعضی گویند که حکم خدای تعالیٰ مع تخت بر زمین فرو شد پس موسیٰ پیش قوم رفت و گفت مارون از دنیا رفت بنی اسرائیل بر موسیٰ اہمیت نهادہ گفتند کہ مارون را تو کشتہ گفت من آن کشتہ ام گفتند لغش مارون بجا نما موسیٰ دعا کرد تا خدای تعالیٰ لغش مارون را از آسمان سر و فرستاد و از زمین بردن آورد البتہ از سر تا قدم دیدند کہ هیچ زخمی با و نرسید تا ہم قبول نکردند و از دل قرار نگرفتند زیرا کہ مارون را بغایت دوست میداشتند گفتند کہ مارون را تو کشتہ تا حقتعالیٰ مارون را زندہ گردانید گفت یا قوم حکم خدای تعالیٰ موسیٰ مرا کشتہ است این گفت و جان دادہ ناپدید شد پس موسیٰ و قوم باز در تہ آمدند یوشع را خلیفہ خود ساخت چون سہ سال برین بگذشت ناگاہ ملک الموت پیش موسیٰ آمد پرسید کہ یا ملک الموت بزیارت من آمدہ یا بہ قبض روح گفت قبض روح گفت یا عزرائیل از کدام راہ جان من بر آوردی گفت از راہ دہن گفت ازین دہن با خدای تعالیٰ سخن گفتہ ام گفت از راہ چشم گفت تجلی نور بدان نور دیدہ گفت از راہ پای گفت بدین پای کہوہ طور رفتہ ام ملک الموت گفت پس حکیم موسیٰ کلیم اللہ بخشتم آمدہ گفت کہ یا عزرائیل حیدین ہزار کلمہ و سخن بی واسطہ با حق گفتیم و واسطہ در میان نبود بعزت آن خدای کہ مرا رسالت داد و جان را بی واسطہ سپارم ملک الموت رفت و گفت خداوند تو سیدانی کہ کلیم تو جان با من تسلیم نمیکند خطاب آمد کہ یا موسیٰ نیکوایی کہ نزد من آئی گفت ملکا خواہم مگر در آرزوی آنم کہ بجا دیگر بدان مقام مقدس با تو مناجات کنم و خطاب تو بشنوم کہ ہزار جان من خدای خطابی تو با و سپاہ الارشاد و باز جناب باری بر کوہ طور رفت و گفت ملکا جنس تو را بتو می سپارم کہ ایشانرا و از حرام نگاہ و شہتہ روزی حلال ہی دیگر در دل موسیٰ رسید کہ فرزندان خرد دارم لی کس اندازد کہ یا موسیٰ عصا بر زمین چون زد بشکافند و دریای پدید آمد خطاب رسید کہ یا موسیٰ بر دریا زن سنگ سیاہ پدید آمد من زمان شد کہ عصا برین سنگ زن چون زد سنگ دو بارہ گشتہ سنگ بیرون آمد برگی سبز در ہن گرفتہ خدای عز و جل التبیح میکرد و میگفت سُبْحَانَ تَدَّ

لَسْمَحْ كَلَامِي وَتَعْرِفْ مَكَانِي وَتَرُدُّ قَبِي فِي قَلْبِ حَاجِمِي هَذَا تَوْتِي كَمَا مَيَّ بَنِي وَخَن مَن مَن
و جایی من میدانی و روزی من اندرون سنگ میرسانی و از علم قدیم فروگذاری خطاب مد که یا موسی
کرم را در تحت الشری در قدر دریا و ریان بنگ خارا فراموش نمیکشم و از ضایع خاطرش آگاهم فرزندان
ترا چون فراموش کنم موسی خوشدل شده بازگشت در اثنای راه دید که هفت کس گوری بکنیدند
پیش ایشان فتنه رسید که این گور از بکرست گفتند از بهر دوست خداست اگر تو نیز مدد کنی ثواب
یابی چون تمام شد ایشان گفتند آنکه صاحب گور است قدا و لقتت باری خستیار کن تا به بنیم
که برابر خدا شود یا نه موسی در گور خج پدید گفت که چه نیکو گور است کاشکی مرا بودی جبرئیل سیبی از
بهشت بیاورد و برابر بر و لیش بنام موسی آنرا بپوشید و جان بحق تسلیم کرد و فرشتگان او را شستند و
از حلقه بهشت کفن کردند و نماز گذاردند و هاجا دفن کرده تربت را ناپدید کردند و اینچیکس نداند
که قبر موسی کجاست و بعضی برانند که هرگاه ملک الموت برای قبض روح موسی آمد موسی
خجشمانی طباخچه بر و لیش چنان زد که جشمه برون شد تا بازگشت و گفت ملکا تو دانی که موسی
یک چشم مرا کور کرد اگر آن تربت او که کلیمست نبودی هر دو چشمش کور کروی ندا آمد که با موسی
مدار کن و بگو که اگر زندگانی میخواهد تا بر پشت گاو دست خود مالد و بید که زیر دست او چند
تا رمو آمد بعد آن موسالی زندگانی باز و هم چون این پیغام آورد موسی گفت عاقبت بیاورد
گفت بل گفت اکنون بگریز یا که یکبار مروست و عمر شریف صد و پنجاه ساله بود پس قاضی و اح
کار خود کرد و بعضی برانند که ملک حبارین موسی فتح نموده جان بحق تسلیم کرد و اسلام

قصه یوشع بن نون و بنی اسرائیل از تیه و فتح اردن و جباران قصه جباران

چنین گویند که از پس مرگ موسی هفت سال اندر تیه ماندند تا چهل سال تمام شد خدا تعالی یوشع
پیغمبری داد و بفرمود که بنی اسرائیل را از تیه بگردان و در ده ملک شام فتنه بجباران حرب کند و آن مملکت
را بجشاید و از آن پس مصر باز شود و مادر یوشع خواهر موسی که نام او مریم بود و چنانچه هرگاه موسی

در نزدیکی و شکر نصرت اثر تعاقب کنان اکثری را بجهنم آباد فرستادند و باو نشان را از خاک
بر آورده بردار کردند و آورده اند که خدای تعالی شکنجہ فرستاده بود بر ہر مردی کہ رسیدی
بر جای مردن و گویند کہ آن شکنجہ بسیار فوج را بحشت بنا بر فتح عظیم بر بنی اسرائیل رو داد
بس نظم و انسق مالی و ملکی پرداخت و احکام تورات جاری کرد و عجبت روزی شیخ داعی حلا
سبیک اجابت فرمود

قصہ کالوب و خرقیل علیہما السلام

پس فوت بن یوشع نبوت کالوب و خرقیل سیدتالیشان بتدبیر بنی اسرائیل شدند
و خرقیل از سبط یهودا بن یعقوب بود و بنی اسرائیل میان بردار و تابع ایشان شدند پس از زمانی
چند کالوب ہم بمرد پس خرقیل بتدبیر بنی اسرائیل میگردد و بنی اسرائیل بعد از شصت سال
مبصر باز گشته بودند از آنجا چهل سال در تیرہ ما میزد و سب سال گرفتند ملک جباران و غنیمت
گذشت و اکثری از ایشان بملک شام و غیرہ سکونت کردند چنانچہ فرزندان ایشان ہنوز در
ملکیا هستند بعد چندی کالوب نیز فوت کرد نبوت بخرقیل رسید و مفسرین گفته اند کہ نام او
ذوالکفل نیز بود و بدای او فرکان ہم زده شدہ اند کہ قولہ تعالی وَإِذْ كُنَّا إِسْمَاعِيلَ
وَالْيَسَعَ وَذَا الْكِفْلِ وَكُلًّا مِّنَ الْآخِيَارِ یعنی با دکن اسماعیل و یسع و ذوالکفل را و
ہر یک از بہتران بودند سبب الاسباب اورا منزلت عالی و تربت معالی عنایت فرمودہ بودہ
قصہ اش چنانست کہ خرقیل بنی اسرائیل بحکم خدا تعالی بحرب کافران خواند ایشان بخوف
مرگ قبول نکردند پس غضب الہی بعلت طاعون اکثری بمردند و گروہی ہشتاد آن دیدہ
از شہر سبرون آمدہ رو گریز نمودند چون بکرانہ شہر رسیدند ہمہ بمردند من بعد مردمان شہر
سبب کثرت گورستان نتوانستند بردن چار از ہر چار طرف دیواری کردہ بداشتند تا بتا آفتاب
ہمہ نفسشان مباحث و گوشتہا بر حیت بعد مدتی خرقیل ازان سودر گذشت و استخوان شان

پوسیدہ یافت بدش رحمت آمد تا دعا کرد خدای تعالیٰ ہمارا زندہ گردانید کہ قولہ تعالیٰ اَلَمْ نَرْکُزْکَ لَیْلَۃً
 خَرَجُوْا مِنْ دِیَارِہِمْ وَهَلْمُوْهُمْ اَلْوَقْتُ اَحْذَرُ الْمَوْتِ فَقَالَ لَهُمُ اللّٰهُ مُوْتُوا ثُمَّ اَحْیَاہُمْ
 یعنی آیا ندیدی تو سوی آنان کہ بیرون شد نذازل ملک خود و ایشان ہزاران بودند و بہر سیدند
 موت را پس گفت خدای تعالیٰ برای ایشان کہ بمیرید پس زندہ کرد ایشان را پس ایشان شہر آمدند
 گویند کہ ہر کہ نسل ایشان است بوقت عرق از تن اولوی مردہ می آید بعد چندی ترقیل نیز جلالت
 فرمود تا قومے بنی اسرائیل بت پرست شدند و دین موسے را بطاق لسانی گذاشتند
 چنین گویند کہ خدا تعالیٰ بعد مدت مدید الیاس را پیغمبری داد

قصہ الیاس نبی علیہ السلام

آورده اند کہ خضر قیل مدتی گذشتہ بود کہ خدا تعالیٰ بہ بنی اسرائیل پیغمبرے کہ بوعظ و نصیحت
 از منی منکر باز دار و پیدا نکرده بود و چہ کہ بعضی از علما کہ بر دین موسے بودند تحریف بہ نکی و
 خدا پرستی می دادند نیز پرا ہمیشہ تارفتہ رفتہ ہمہ دہرت پرستی و زنا کاری و فعل شنیع ترکب شدند
 مگر قومے قلیل کہ بدین موسے میبود تا خدای تعالیٰ الیاس را بدرجۃ نبوت مبعوث ساخت
 در آن بادشاہی بود در شام کہ بنی را طیار ساختہ نام آن سل سہ وہ می پرستید و خلق را بہر تشدد
 میفرمود پس الیاس خلق را بخدای خواند و از بعض پرستیدن ہنمی کہ و کہ قولہ تعالیٰ اَتَدْعُوْنَ
 بَعْلًا وَ تَذَرُوْنَ اَحْسَنَ الْخَالِقِیْنَ یعنی ایا بخوانید بعل را و بگذارید نیکیست خالق را باز فرمود
 قولہ تعالیٰ اللّٰهُ رَبَّکُمْ وَ رَبَّ الْاَوَّلِیْنَ یعنی اللہ تعالیٰ پروردگار شما و پروردگار
 پدران شما چنین خالق جبار و مالک عفا رانہ پرستیدن و دہرت پرستی مصروف شدن کار بنی آدم
 کہ بزرگ ترین مخلوق است نباشد آخر او شان بت پرستی گذاشتند کہ بہ مذہب روم کہ قولہ تعالیٰ فَکَذَّبُوْا
 فَاَنۡهٰهُمْ لَمۡ یُخۡضَرُوْا وَاَنۡ یَّسۡتَیۡسِرُوْا لَیۡسَ لَہُمۡ سُلۡکٌ وَاَنۡ یَّسۡتَیۡسِرُوْا لَیۡسَ لَہُمۡ سُلۡکٌ
 الیاس از فرزندان مارون بوسنبا و انیت الیاس بن یاسین بن محسن بن عیون بن عیون

وگویی گفت اندک اندر بنی اسرائیل زنی بود بعل نام که بتان آذری بجنب حصاره ماه فرمیش بجز سنگ
 نمینود او را پرستند می پس الیاس بنیبر بادشاه را با خلق دعوت کرد بادشاه مگر وید و قوش
 مگر ویدند بادشاه او را وزیر خویش ساخته نیکو سیاست چون روز گاری برآمدش پیمان شده باز بر
 بت مشغول شد الیاس از و جدا شده عاگرد تا بکرم خداست لے باریدن باران موقوف شد و حفظ
 خاست همه بگزاراوشند و گفتند که این مخط از شومی الباس است او را گرفته باید کشت الیاس
 بخانه پیر زنی که حقیقتا بود در شد و پیرن سپر خود را که نام او الیسع بود بخدمتش داد و سال
 در آن ملک بدران بناریه و مردمان و سپیان اکثر بمردند و الیاس الیسع را همراه گرفته ششصد ده
 می گشت پس از سه سال پیش ملک آمد گفت که سه سال است شما تنگی اندرید و اینکه شما می پرستید باید
 که او را بطلبید تا شما را ازین بلا ای جانگاه بزنند و اگر نتواند بگذارید و خالق ارض و سما را پرستید البتہ شما را
 ازین ملا و رنج مخصوص بدانگاه آن بت را بیرون کردند و دعای حاجت خواستند اما چیزی بکار نماند
 پس الیاس دعا کرد همان شب باران بهیامد تره و گیاه از زمین پدید آمد و او شان همچنان که فرماندند
 و پرستیدن بعل مشغول البتہ آن دعا بهر آن کرد که وحی آمده بود که یا الیاس بسیار خلق مرا که در
 رود و در وید و پیران اندک کرده ی گفت برب هلاک ایشان به عای من بود و رنگاری ایشان
 نیز به عای من کن حاصل چون بت پرستی گذشتند الیاس از ایشان مگر گرفته شده الیسع را خلیفه کرده بیرون
 رفت خدا بعلی زندگانی آراء و موصوحنسین داده و ربایان نمان کرد چون او شد خدا بعلی الیسع را
 که خلیفه و بود و خیمه بر داد و الیسع پیغام بر علیه السلام بخلق دعوت میکرد اما کسی قبول نمی نمود و او نیز
 جبذگاه در میان قوم بوده چون ستیرین بجان آفرین سپرد و در روایتی آمده است که بعد الیسع
 بمقصود سال احدی بنی بقوم بنی اسرائیل مبعوث نشد مگر علما که خلق را پند می دادند می اما در یکپوش
 نشد می پس خدای تعالی خطله را نبوت داد

قصه خطله علیه السلام

فرمان آمد که یا خنضله! قوم بنی اسرائیل دعوت کن تا از بت پرستی باز آیند و از عبادت بتان دست
 بدارند خنضله هر روز چهار روز شهر رفتی و بیابانگ بلند در میان بنی اسرائیل میگفتی که همه به گویند
 خدا یکی است و دست از بتان بدارید که بتان باطل اند و الهیس لعین شما را فرغتی از راه راست بگردید
 گفتند یا خنضله ما خدا را دیده ایم انیک ما هر یکی را معبودی داده است که می پرستیم خنضله
 گفت یا قوم پدران و جدان شما بتان را نه پرستیده اند و شما از خدای تعالی نمی ترسید ناگاه
 عذاب بر شما آمد چنانکه پیش از شما آمده و شما طاقت عذاب خدا را ندیدید حینکه بنده داد و سود نکرو تا
 او را دشمن گرفته و کینه داشته غمگشتن وی کردند و در آن شهر ملکی نام طیفور بن طغیا نوس
 بود و داده بنر غلام و گنهای بسیار داشت و نعمت بسیار و تحت فرمان وی بود گفت که خنضله
 تا ویرا بکشم هر شب خنضله بر بام قصر رفتی و با و از ملت بانگ کرده دعوت نمودی بنی اسرائیل
 از غلبه بانگ وی خواب نبود و آسایش نیافتند تا شبی گفت یا قوم دست از بتان بدارید
 ورنه فردا خدا را بقتل می بکشند و بر قوم شما مرگ مفاعلت رسد چون آن قوم مرگ فراموش کرده بودند
 سخنش باور نداشتند زیرا که در فصلی کس نه مرده بود و ایشان نمیدانستند که مرگ چه باشد و چون
 روز عذاب رسد و مردم ناگاه می مردند و بوقت چاشنگاه بسیار خلق فوت شدند باقی ماندگان فریاد
 کنان پیش طیفور آمده گفتند که مرگ مفاعلت آمد که بسیار کس بمردند ملک جاهل گفت که آن مرگ
 نیست چون خنضله نمی گذارد که شما بچسبید از سبب کثرت بیداری خواب بر ایشان غلبه کرده است
 اگر میخواهید که بدانید تا سیحهای را بشناسانید تا بیدار شوند مردم سیح بر مردگان زدن هیچ حرکت
 نمیکردند و بر بنی خاستند بار دیگر پیش ملک رفتند و احوال آن حکایت گفتند ملک باغبین شد که
 موت است و ملک لعین را قصری بود که داده هزار برج داشت بفرمود تا بهر رچی غلامی بکن
 بنشیند و وقتی که مرگ آید با وی جنگ کند و نگذارد که و کوشک آید پس سرش را بریده و بر سر
 بر بندد و در میان گنبد خانه از آهن ساخته و در آن گنبد جای از سنگ مرمر برآورده
 تختی در آن نهادند و نعمت بسیار در آنجا برده و شمعها را فروختند تا بر آن تخت نشست گفت مرگ

با من چه کند و در اینجا چگونه راه یابد درین سخن بود که مروی سمناک و عظیم در میان گنبد استاد دید
 ترسیده نزدیک بود از بیم زهره بلید بدو گفت مَآ أَنْتَ یعنی تو کیستی قَالَ أَنَا مَلَكُ الْمَوْتِ
 یعنی گفت من عزرائیم گفتم کج کار آمده گفت جان تو بستم طیفور گفت و امروز مهلت ده
 عزرائیم باز گردید زیرا که زندگانی وی یک روز دیگر باقی بود ملعون بیرون برآمد غلامان را برنجاند
 که ملک الموت را چاره کار بدو نکشید گفتند یا ملک ما ویران بدیدیم پس آن گنبد سوراخی دید
 داشت که از آن راه درآمده است پس خبر مود تا آن سوراخ را بند کرد و باز در آنجا رفته دروازه
 استوار بست چنانکه هیچ کس ندانستی که در گنبد از کجاست پس ایمن شده بر آن تخت نشست چون
 نگاه کرد باز ملک الموت را همانجا استاده دید گفت از کدام راه رسیدی ملک الموت هیچ جواب نخواست
 دست دراز کرده جان می گرفت و جان غلامان دوازده هزار را در لحظه گرفت پس نه قصر ماندن گنبد
 و نه ملک و نه صغیر و نه کبیر همه کس بمردند و آب چاه خشک شده چون آنجا رسید اگشت بنی اسرائیل
 جمع شده دیدند که نه ملک و نه خلق و نه آب هیچ نمانده نومید شده متحیر باز گشتند پس خطفه پیش قوم رفت
 و گفت اگر شما بخدا ایتعالی ایمان آورده رسالت من اقرار کنید تا این عذاب از شما برداشته شود
 گفتند این همه از شومی است هر گاه بسبب تو در میان ما نبودی هیچ عذاب ما را نرسیدی از بهر تو این ملامت
 بر سر ما واقع شده خواستند که دست بروی زده بکشند خطفه از میان ایشان بیرون رفت
 خدا ایتعالی ماری فرستاد که دوازده فرسنگ طول و عرض آن شهر بود با حاطه خود در آورده محکم چپین
 گرفت تا مقامات ایشان تنگ شدند پس دومی از چاه برآمده اکثری را هلاک کرد و بعد حیدر و خطفه
 نیز از جهان فانی بمقام جاودانی رحلت فرمود بنی اسرائیل که بشام باز آمده بودند و نعمت عماله که از
 پادشاهان شام بود میخوردند و قوم عماله که نه میت خورده بر زمین میخرب رفته بودند دیگر بار قصد
 شام کردند تا از بنی اسرائیل نعمت و مملکت باز گیرند و می گفتند که ما درین بلاد غربت و محنت بسر گذران
 تا کی خواهیم ماند بشام نه نعمت خویش بدست آریم یا کشته شویم قوم عماله این تدبیر میکردند و
 بنی اسرائیل از آن غافل همه روز فساد و مشغول بودند تا لشومی فساد ایشان خدا ایتعالی پیغمبری و مملکت

از ایشان باز گرفت پس ایشان عاجز گشته خوار و ذلیل شدند چون قوم عماله که بایدند و با بنی اسرائیل
جنگ کردند تا بوقت سکینه که بنی اسرائیل را سبب اقبال بود و تابانند و قهر را بشان کرده مال برده و خنجر و نیزه و
مغلوشند و با پادشاهی و شاهنشاهی که از بنو و تارو و بی هم رسا کنند و پیغمبر بود که از دعای او و شمع و مهر گشتی همه عاجز و
فروماند گشتند و در میان شان هیچ عالمی هم نبود که سسنگه گفتی همه در ظلمت جبل بودند و تا بوقت سکینه
که قوم عماله از بنی اسرائیل سستیده برده بودند آهینین بود و در آن قفسها محبوس گشته بودند و گویند که آن
تا بوقت را سر بود مثل سر گربه و هر که حاجتی بودی سپید مومن آن تا بوقت شده و دعای حاجت خواستی
تا خدا تعالی حاجتش روان کردی و هرگاه با دشمنان مقابله شد ندی آن تا بوقت را پیش داشتندی و از آن
بانگی برآیدی چون بانگ گربه و خدا تعالی از آن بانگ پییتی اندر دل دشمنان افکندی بهر حال از آن
تا بوقت دل ایشان را آسایش و آرامش بودی و از اندر روش کسی آگاه نبود که چه چیز است اما
مفسران نفسیر این آیت گفته اند قوله تعالی فَبَيْنَهُمْ سَكِينَةٌ مِّنْ رَبِّكَمْ وَبَقِيَّةٌ مِّمَّا تَرَكَ آلُ
مُوسَىٰ وَقَالُ هَٰؤُلَاءِ لِيْغِيْزُوا بَيْنَنا وَبَيْنَكَ اَلَمْ يَكُنْ لَّكَ اَمْرٌ يَّوْمَ الْاِثْنَيْنِ اَلَمْ يَكُنْ لَّكَ اَمْرٌ يَّوْمَ الْاِثْنَيْنِ اَلَمْ يَكُنْ لَّكَ اَمْرٌ
گفته اند که از بقیه آل موسی عصا بود و از بقیه آل نادر و عامه و از آن ترنجبین که در تیب می بارید
چیزی و آن دو لوح شکسته که موسی بر زمین زده بود اندر و نش میبود و در میان بنی اسرائیل
سکین میفلوک و وزن داشت یک زن فرزند زاده بود و دیگر فرزندی نداشت تا روزی مادر
فرزندانی بی فرزند گفت که ترا یک فرزند بهم نیت زن جواب داد که خدا تعالی یکی را فرزندانی بخواند
میدهد و دیگر را از خواش هم نمیدهد و لیکن امیدوارم که خدا تعالی ترا بخواند و داده است مرا هم
خواهد داد پس از عصبه در آن شب بختی همه شب نماز کرده سر سجود داشته و دعای خواسته خدای تعالی
و دعای او مستجاب گردانیده فرزندی صالح ارزانی گردانم وی شمول کردند تا بزرگ شده بچل
سالگی رسید پس حضرت علی علیه السلام وحی آوردند ای تو ویران نمیکرد

که جبرئیل شاخی از درخت بهشت آورده گفته بود که هر که در بنی اسرائیل باندازه آن چوب باشد ملک
 بنی اسرائیل گردد و نام او طالوت خواهد بود آن شاخ را آورده برابر قهطالت کرد و چون افتاد
 بنی اسرائیل را بخواند گفت قوله تعالی إِنَّ اللَّهَ قَدْ بَعَثَ لَكُمْ طَالُوتَ مَلِكًا یعنی بر این سر
 طالوت را ملک شما گردانید جواب دادند کفره تعالی أَلَمْ يَكُنْ لَهُ وَالْمَلِكُ عَلَيْنَا وَخُيِّلَ
رَا الْمَلِكُ مِنْهُ وَكَمْ يُوَسِّعُ سَعَهُ مِنَ الْمَالِ یعنی چگونه شود او را بادشاهی بر مایان حالیکه از
 حق ابریم با بادشاهی و داده شد او را کشایش از مال که یک ستور گم کرده بهای آن نمیتواند داد او
 لایق بادشاهی چگونه باشد اشموئیل گفت قوله تعالی إِنَّ اللَّهَ اخْطَفَهُ عَلَيْكُمْ وَزَادَهُ بَسْطَةً
فِي الْعِلْمِ وَاجْتَنِبْتُمْ یعنی تحقیق که برگزید او را خدا تعالی بر شما و زیاده کرد او را کشادگی در علم و
 بنی اسرائیل و بر حقیر داشته اله تعالی نکردند گفتند یا رسول الله نشان ملکی او چیست تا ما مطیع
 او باشیم اشموئیل گفت نشان ملکی آن است که تنها رفته تا بوقت سکینه آورده شما نماید کفره تعالی
قَالَ لَهُمْ نَبِيُّهُمْ إِنَّ آيَةَ مُلْكِهِ أَنْ يَأْتِيَكُمُ التَّابُوتُ فِيهِ سَكِينَةٌ مِّنْ رَبِّكُمْ
 یعنی گفت مرا نشان این تغییر ایشان بر آینه نشان بادشاهی او آنست که بیارد شما تا بوقت در آن
 سکین است از پروردگار شما پس اشموئیل روی طالوت کرد و گفت مرا یقین است که ملک بنی اسرائیل
 تو خواهی بود صبح را رو باشد که تا بوقت سکینه را بیاوسی طالوت روی لشجرا نهاد و میرفت ناگاه
 دو گاو دید که گرد و سبک شیدند و تا بوقت سکینه بر آب بسته بود اما سبک پس برگردون نیت پس طالوت
 را ن گردون نشسته تا بوقت را پیش بنی اسرائیل آورد و بعضی گویند که بوقت شب لغیران خدا بقا
 فرشتگان تا بوقت سکینه را بدر خانه اش آورده داده بودند بهر حال چون به قوم دیدند متحیر شده
 طالوت را ملک خود گردانیده همه مطیع او شدند طالوت گفت من شکر خدای تعالی بجا آورده غم
 خوار کردم بنی اسرائیل گفتند ما نیز سخت تو بهایم آنکه اشموئیل زره به طالوت داد و گفت هر که زره

وجود او این زره است آید تا بوقت بدست او

کشته خواهد شد

تذکر کارزار کردن طالوت بابا و شاه جالوت کشته شدن جالوت بدو و

چون طالوت از اثموی علیہ السلام رخصت شده مع غازیان که کفید و پشما و هزار بودند بجزاردن
شدن میان این چرخ بر ارجا جالوت رسانیدند و نیز بالشکر مستعد حرب گردید و روزی بنی اسرائیل
سب و دستور کوچ کرده می فرستند در آن طالوت گفت قوله تعالی **إِنَّ اللَّهَ مُبْتَلِيكُمْ بِنَهَرٍ**
فَمَنْ شَرِبَ مِنْهُ فَلَيْسَ مِنِّي وَمَنْ لَمْ يَطْعَمْهُ فَإِنَّهُ مِنِّي إِلَّا مَنِ اغْتَرَفَ غُرْفَةً بِيَدِهِ
تحقیق که آزماییده است خدا اینها را بیک نهر پس هر که بنوشد از آن از ما نیست و هر که
نخورد از ما پس تحقیق که او از ما است مگر هر که مستی آب بردارد از دست خود چون بعد قطع بیابان
در میان فلسطین رسیدند نهری یافتند که آبش بغایت صفا آب زندگانی برابری کرد و بنی اسرائیل
بآتش تقطش و رسوخه بودند با وجود مخالفت بنوشیدند مگر اندکی نخوردند کفوله تعالی **فَشَرِبُوا إِلَّا**
إِلَّا قَلِيلًا قَلِيلًا یعنی پس همه قوم آب نوشیدند مگر قدری آن کسان که فرمان نبردند
و آب زیاد خوردند و نشسته هر چند که آب خوردند و تشنگی غالب شدی ناچار ایشان را وداع
کرد و بعضی گویند که زبانهای ایشان برآمد و شکمها آماسید حتی که ببردند و آنانکه حسب الحکم یک قطره
آب برداشته خورده بودند سیر شدند و منجمه چهار هزار کس همراه طالوت بماندند بعضی از آن گفتند
که یا طالوت ما را قوتی نماند که با جالوت برابریم زیرا که ما قلیلیم و ایشان بسیار و بعضی گفتند
اگر چنانکه حکیم خدا می نصرت خواهد داد و کفر له تعالی **فَلَمَّا حَبَاوَزَهُ هُوَ وَالَّذِينَ آمَنُوا**
مِنَهُ قَالُوا لَا طَاقَةَ لَنَا الْيَوْمَ بِجَالُوتَ وَجُنُودِهِ قَالَ الَّذِينَ يَظُنُّونَ أَنَّهُم مُّسْلِمُونَ
اللَّهُ كَمَا مَنِ فِتْنَةً قَلِيلًا غَلَبَتْ فِئَةٌ ثَمِيرَةٌ يَبِادُونَ اللَّهُ وَاللَّهُ مَعَ الصَّابِرِينَ
یعنی هر که عبور کرد و طالوت و آنانکه ایمان آوردند بماندند و گفتند طاقت نمیداریم امروز با جالوت
و لشکر او گفتند آنانکه میدانستند که ایشان ملاقات کننده اند با جزای تعالی بسیار شده است
و جماعت قبل غالب آمده اند بر جماعت کثیر بحکم خدا تعالی و خدا با صبر کنندگان است پس از آن چهار
هزار تن بر دست و سینه و تن بماندند چون مقابل شدند طالوت و جنودش گفتند قوله تعالی **وَبَنِي**

۲۱ فرغ علیکم صبرا کما ثبت اقدارنا و انصمنا علی القوم الکافرین یعنی یار و دوستان ما بپسند از بر صبر و قدم ما را ثابت دار و نصرت ده ما را بر قوم کافران جاووت چون نگریدیم و عجب بدش از دلیری ایشان و نیز ننگش آمد که با صد هزار مرد و هزار باسه صد و سیزده مرد حرب بکنند و چهار سو ی طالبو پیغام فرستاد که سپاه که تو داری از ان تبیل نیستند که بمقابل ما در آیند بهتر آنست که ازین پاوه باطل بگریز و سرطاعت فرمان من نمی والا برون شو و کارزار بنما طاووت بر سپاه خود فرمود که کد است که پیش جاووت رود و او دشجاعت داد و بفسخ و ساز گرد و بجاووت جواب فرستاد که من از بهر خدا کارزار نمیام حذای من که قوی و عزیزست مرا غالب رتو خواهد کرد و میبندار که سپاه من قلیل اند چشم تو کشیر پس ناگاه مردی عظیم با همیت و شکوه از لشکر جاووت با سلاح تمام و براسی خوش و ارشسته و عموئی و تغیمی در دست گرفته برآمد و با او از بلند گفت که منم جاووت از بنی اسرائیل کسی هست که با من مبارزت کند طاووت نگاه بر قوم بنی اسرائیل کرد و گفت از میان شما کیت که با منی جنگ کند و بکشد تا منم از باد و شاهی او را بدهم و خست با جمال دارم زن او گردانم و بچکس جواب نداد و طاووت در ماند که جاووت لعین حمله میبرد و از بنی اسرائیل کس در مقابل او نمیشد خواست که خوشی تن را بران لعین زند ناگاه از چراگاه مردی قوی کلاهی بر سر نهاده و صوف پوشیده و چوبی در دست گرفته پیش طاووت آمده سلام کرد و گفت که یا طاووت من بجاووت حرب کنم گفت از کدام قوم هستی گفت از بنی اسرائیل پس نامش پرسید گفت نام من داووست و نیز در بار درین شکوادم انکه طاووت پرسید که تو گاه حربی کرده گفت اکثر با سباع حرب کرده ام برادران تو گفتند که این نادان آنچه میگوید از نادانی است که گاه حرب ندیده و جاووت پلید حرب با سباع کرده و جنگها دیده است اما او چگونه حرب توان کرد تا از سلاح خانه زره که اشموئیل داده بود و بعضی گویند که طاووت در خواب دیده بود که هر که رازره او موافق آید جاووت بدست او شسته خواهد شد هر حال بر او نه و حمله شکرد و پوشیدند بر تن بچکس راست نشد چون او پوشید بر تن او راست آمد طاووت گفت یا داوود جنگ برود که جاووت بدست تو هلاک خواهد شد پس طاووت عهدی کرد که زره پوشیده در

اصناف جالوت رفت و سنگی را که بوقت آمدن بلشکرگاه طالوت با او سخن آید گفته بود که مارا
 بجسیر که بجار تو خواهیم آمد و من از آن سنگم که بر قوم لوط باریده بودم و در دست گرفته رو بجنگ نهاد
 جالوت گفت یا بنی اسرائیل با من بجنگ آمده گفت آری گفت با من از کدام سلاح جنگ خواهی
 گفت باین سنگ جالوت گفت با پادشاهان جنگ از سنگ نباید داد و گفت تو سنگی و سنگ از آن
 سنگ چه باید جالوت گفت و غنیمت آید که ترا بچشم زیر که جوان ضعیفی داد و گفت که قوت از خدا
 قوی دارم که مراد او این بگفت و سنگ را بروی انداخت بقولی دیگر گفته اند که در فلاح سنگ
 انداده گردد مبارک گردانیده و بنیاد است تا بنی جالوت رسیده و بهم آید و اصل کرده دوباره
 گشته یکپاره بر لشکر میانه افتاد و همه را بکشت و پاره رقیب شکر افتاد و همه یکدیگر در هم شده بعضی
 کشته شدند و بعضی بگریختند کفره تعالی فقهتمو هم یار ذن الله و قتل داود جالوت
 یعنی پشت داود بنی اسرائیل ایشانرا بحکم خدای تعالی و قتل کرد داود جالوت را الحاصل چون
 بنی اسرائیل این حال دیدند متحیر شدند و تعجب میکردند طالوت گفت یا داود قوت تمام کن تنها جالوت
 با قوم هلاک کردی داود گفت همه قوت از خدای تعالی است و بحکم عز و جل هلاک شدند اگر نصرت از
 خدای تعالی بودی من ایشانرا هلاک کردن نتوانستی جالوت را خدا تعالی کشت

ادکر قصه کردن طالوت داود را

چون طالوت از جنگ جالوت نصرت یافته باز گشت بنی اسرائیل گفتند آنچه وعده و عهد کرده و فای
 ونیمه یا دستای بد او داده و خست خود را بنی او داده طالوت گفت که دختر با جمال است و داود و
 یعنی کبود چشم است و تمام عیب و چگونه با و بهم داود گفت هیچ منخواهم و بعضی را اندک دختر و
 با و داده بود اما چون دید که همه خلق با و موافقت بسیار دارند تبرسی که مبادا با اتفاق یکدیگر میباشند
 و مسلم با و شبی او گیر و بنا بر عزم کشتنش کرد پس داود صومعه ساخته روی در عبادت آورده خدا
 عز و جل را می پرستند و نادان و عمار روی بد و نماند تا به اتفاق کس نماند پیش وی جمع شدند و

سیکروند بنی اسرائیل طالوت گفتند چندی بن عابد بر داود و جمع آمده اند مبادا نفرین کنند تا دولت تو
 نماند و هلاک شوی طالوت بالشکر خودت سب کوهی رفت که داود و بران کوه صومعه ساخته بود و گرد
 مگرد و فرو گرفت تا داود و را با عابدان بکشد چون طالوت شمشیر بر کشید خواهست تا در صومعه فرست
 همه ایشان را هلاک کند خواب بر لشکر غلبه کرد تا همه در خواب شدند داود از صومعه بدر آمده بالشکرگاه
 طالوت رسید و شمشیر بر سینه طالوت را برگرفته رنگ زده و دو نیم کرد و در شکم طالوت نهاد و شمشیر
 بکشت و بر کاغذ نوشت که ای طالوت ازین شمشیر که بر رنگ زدم اگر شکم تو زدی بجز یاد تو که رسید
 خیز و باز گرد و قصد عابدان کن که زیان تو در دنیا و آخرت است چون و زشت طالوت آن شمشیر
 و کاغذ و سنگ شکافته دید و ترسیده برخاست و بازگشته روی برست المقیس نهاد داود و باز
 در صومعه خود رفت و با عابدان در عبادت مشغول شد پس بار دیگر طالوت سپاه را فرستاد که بروید
 و عابدان را بکشیم لشکرش شب خون کرده عابدان اکشته شدند داود که آن شب اتفاقاً از صومعه
 بیرون بود و طالوت خبر یافت که عابدان کشته شدند و داود زنده است از کشتن عابدان پشیمان
 گشت که مقصود می بکشتن داود بود بعد از آن طالوت تبرید و فرمود که داود را طلب کنید و
 پیش من آید تا عذر آن بخوابم و دختر را با وی و هم رسولان طلب و فرستند نیافتند بعد از آن
 بسیار داود را یافته خبر کردند که طالوت طلب میکند که عذر خواسته نیکوئی نماید داود گفت
 که او گناهی کرده است زیرا که چندین عابدان را ناحق کشته و خون مسلمانان بخفته و قصد جان آن
 و اشته تا اول بجز آن رود و بهر هر عابدی که کافری نکشد من پیش او روم رسولان بازگشته پیش
 طالوت رفته پیغام داود میگفتند طالوت بر کردار خویش پشیمان بود از فرمان داود بجز آنست چون
 در صف جنگ بایستاد تیری در سینه طالوت رسید که از پشت گذشت در حال جان و لشکرش بهرست
 مگر نجات داود از کوه چسبیده فرو آمد و بر جای طالوت نشسته و خورش ازین خود کرد و از برکت
 صبر که کرد و پیغمبر یافت کفره ندلی الله الملائکة و آنکه که یعنی داود را خدا
 برگ و حکمت یعنی پیغمبر

قصہ داؤد علیہ الصلوٰۃ والسلام

چون داود علیہ السلام تخت شاہی بنست خداوندی تعالیٰ بعد چهل سال اور پینچہری داو جان قوی بخشید
 کہ هیچ ملک کا فرما و مقابلہ نتوانستندی کہ کفره تعالیٰ و اذکر عبدک ناداؤ کہ ذاکر یحییٰ رائه
 آو کتاب یعنی یا و کن بنده ما که داؤد دست صاحب قوت بر اینه او تسبیح کند ه است و جای دیگر فرمود
 قوله لکما شد د ناملکه یعنی سخت کردیم بلادشاهی او را و بنز او را خلیفه خویش خوانده است
 کفره تعالیٰ یا داؤد انا جعلناک خلیفه فی الارض فاحکم بین الناس بالحق یعنی
 ای داؤد بر اینه من گردانیدم ترا خلیفه در زمین پس حکم کن در میان خلقی با حق و خدا تعالیٰ اورا حکمت
 و علم و حکم رانی نیز بنیاموخت کفره تعالیٰ و انتیناه الحکمة و فصل الخطاب یعنی داویم او را
 حکمت و عدالت و حق تعالیٰ اورا چنان خوش آوازی داده بود که چون توبیت را با لحن خواندی آب
 روان با ستادی و وحوش و طیور جمع شده آوازش استماع کردند و بگ سبز و درختان زرد گشتی و کوه
 در رعشه آمدندی و با او تسبیح گفتندی کفره تعالیٰ با جبال اوی منعه و الطیر یعنی
 یا کوه با تسبیح کنید با و یا جانور شما نیز تسبیح کنید از خوش آوازی او کوه در جنبش آمدی و تمام جانور
 بی هوش گشتی خدا تعالیٰ کتاب زبور او را با الهام کرامت فرمود آچنان الهام که نه از جبریل و نه
 میکائیل بود آورده اند که در کتاب زبور نه امر بود و نه نهی و نه وعده و نه وعید فقط طرق عبادت
 و چون داؤد زبور خواندند سے خلق اگر بخردندی مدح و شستندی و از چهل فرسنگ تا چهل فرسنگ
 آواز خواندنش میرفتی و کافران شنیده و حال جان بدادندی و دیگر معجزه داؤد آن بود که خدا تعالیٰ
 اورا انگشتمای وی حرقتی پیا کرده بود که آهن نرم شدی کفره تعالیٰ و الکتالہ التحدید
 یعنی نرم گردانیدیم برای او آیین روست وی مثل موم بودی و هر روز بی آتش زهی میساخت
 کفره تعالیٰ و علمکمه صنعة کبوس لکم لتخصنکم من بایسکم یعنی آموزانیدم او را
 بسا سے برای شما بر اینه منظوبی ست شمارا از خوف شما الحاصل تیار نموده چهار صد درم فروختی
 و دوست ازان بدرویشان دوی و صد درم را بقرب صرف کردی و صد درم قوت عبادت

خویش نمود و عمر خویش به قسمت منقسم کرده بود و یک روز عبادت کردی و یک روز داد و خلق دادی و یک روز با شغل خویش مشغول بودی

ذکر استبلاش در داو و علیہ السلام

سبب ابتلا آن بود که روزی کتابها خواندی در آن فضل ابراهیم و اسحاق و یعقوب علیهم السلام را
یافته گفت ایشان را چه طاعت بود که حیدان منزلت یافتند اما که ایشان را به بلا مبتلا کردم ایشان
صبر کردند تا بدان منزلت رسیدند و او گفت خداوند مرا نیز مبتلا کرد تا این فضیلتها بیایم و بعضی
گفته اند که سببی اینست که چون ملکات طاووت یافته ملک بنی اسرائیل گشت گفت بخدا که میان ایشان
عدل کنم مگر انشاء الله گفت دیگر گفته اند که اعتماد بر طاووت کرده و حاجی کرده خداوند را بر گناه کاران
رحمت مکن و خود را از گناه بری می دانست و در سبب ابتلای سخن سبب است فی الحقیقه جبرئیل آمد و گفت
خدا تعالی ترا عافیت داده بود چون بخوابش ملاخوستی آماده باش و گفته اند که روزی داود و داود خانه نشسته
بود مرغی خوبصورت از وزن فرو پدید فرزند آن گفت یا پسر مرغ را از بهر ما بگیر چون داود نگاه کرد
مرغ نیکو و با جمال دید که در هر پری رنگهای گوناگون داشت و صد گریه زن کرد مرغ بر بام پدید آمد و در پی مرغ بر بام فرستاد
در باغی پر یاد و نیز در پیش رسید که این باغ از آن گیت گفته که بطشع نام داشت و این باغ از آن گیت است پس داود و داود
از گیت گونیکه بطشع را برین در آن دید که غسل میکرد و او را بوی نیل شد و الله اعلم بطشع دریافت که چشم داود بر او افتاد
تن خویش را بجوی حسیه مایل تر شد و عاشق گشت و او را از بام فرو رفته پرسید که این مرغ از گیت
گفته از بطشع است گفت بطشع شوهر دار و گفته او یا نامشخصی او را در عقد نخل خود آورده است
اما هنوز بخت او نرفته است درین نزدیکی خواهد رفت پس او و او را بخواند و گفت ترا اسل بخرا
باید رفت و انعام بسیار کرد تا او را رضی شد و طرف روم بفرست که دشوار تر نمونها بود زیرا که هر که
بجانب روم رفتی هرگز نیامدی پس او را در آنجا فتح بسیار کرد و قلعها با شد تا بجائی رسید که آنجا را
ناطقه خواندندی از آنجا مردی برون آمد و مبارزت کرده او را رضی انداخت و راجعت و حال در جبهه شماست

پس لشکر اور جنگ کرده ایشان را ہلاک کردند و با عنایت بسیار پیش داود رسیدند حال
 او را یہ گفتند داود لغتیت اور یا نیکسال دشت من بعد خواہش لطبشاع کرد و لطبشاع را بجایہ نخل
 خود آورد و داود علیہ السلام نو و نوہ زانیشت چون لطبشاع رسید صد تمام گشت و از وی فرزندی
 تولد شد نام او سلیمان کردند روزی داود در محراب بنشستہ و عاسکرو ناگاہ دیوار محراب بشکافت
 و دو شخص پدید آمدند کہ قولہ تعالیٰ وَ هَلْ اَنْتَ بِتَبْوَا كُحْصَمٍ اِذْ لَسَوْتَ الْمِحْرَابَ اِذْ دَخَلْتَ
 عَلٰی دَاوُدَ فَفَرَّجَ مِنْهُمْ قَالُوْا لَا تَخَفْ حَصَمَانِ بَعْنِ بَعْضُنَا عَلٰی بَعْضٍ فَلَحْمٌ
 بَسْمَنًا بِالْحَقِّ وَ کَا تَشْطِطُ وَ اَهْدِنَا اِلٰی سَوَآءِ الصِّرَاطِ یعنی و آیا آمدہ است
 ترا جز خرخشہ کنندگان ہر گاہ کہ از بلای دیوار فرو آمدند در عبادت خانہ ہر گاہ کہ داخل شدند
 رداؤ و پس رسید از ایشان گفتند مترس ما خرخشہ کنندگانیم کہ زیادتی کردہ است بعضی ما بعضی پس
 حکم کن و در میان ما با حق و زیادتی مکن ہدایت کن یا سوی راہ رست داود گفت احوال خود را بگویند
 رافع گفت کہ قولہ تعالیٰ اِنَّ هٰذَا اَخِيْ کَا تَشْعُوْنَ وَ تَشْعُوْنَ نَجْعَةً وَّ لِیْ نَجْعَةً وَّ اَحَدَهُ فَقَالَ
 اَکْفِلْنِيْمَا وَ عَزَّیْنِیْ فِی الْخِطَابِ یعنی این برادر منست و او راست نو و نوہ دنبہ و مرا یک دنبہ
 پس گفت آن برادر کہ حوالہ ما کن دنبہ خود را و غالب میشود با من سخن داود از دیگر رسید کہ او رست
 سیگود گفت آری گفتہ ام داود گفت کہ ظلم کردہ و حیف و ستم است کہ قولہ تعالیٰ قَالَ لَقَدْ ظَلَمَكَ
 یَسُوْا اَلْجَبَلِیْنَ اِلٰی یَغَا حِبَا یعنی گفت کہ ظلم کرد او بر تو لبوالننبہ تو سوی دنبہائی خود حَصَمَان
 یکدیگر بنہم کردند و گفتند زمان تو نو و نوہ بودند و او را زانی دشت از وی ستیدہ صد تمام کرد
 این بختند و نا پدید گشتند داود تبرسید و دانست کہ آزمایش است کہ قولہ تعالیٰ وَ ظَنَّ دَاوُدُ اَنَّهَا
 قُلَّتْهُ یَعْنِیْ مَن بَرَدَا وَّ کَا حِزْبِیْ اَزْ مَالِیْشِ مَعُوْدِیْمِ اَوَّلِیْنِ اَرْزَارِیْگَارِیْسِت و ستر سجده نہا تو توہم
 اگر در اہم خدای تعالیٰ بنا لید نہ طعام خوردی و نہ آب چون ستر سجده برداشت گیاہ دید رستہ کہ از
 بالای سر گذشتہ آبی بگرد گیاہ از تنف آہ خشک شدند و آب از چشم میرفت چنان کہ ہر دو کف دست
 پر از آب چشم شدہ و میگفت اَللّٰهُمَّ اَرْحَمِیْ وَ اَرْحَمْ عَلٰی دَمْعِیْ یعنی یا خدا ستمانی رحمت کن من و بر

اشک من بگویم تعالی فاستغفر ربی وحرّ راکعاً وانا ب فغفرنا له ذلک پس
 طلب مرزش کرد پروردگار را و بیفتاد عاجزی کنان پس بخودم اورا السبب این توبه و حال
 جبرئیل آمده گفت سبب گور اورا یافته از وی معافی بخواه پس سر تبت اورا یافته آواز کرد اورا
 جواب داد سببیک گفت کیستی که مرا از خواب بیدار گردانیدی گفت منم داود گفت
 یا رسول الله چه کار داری گفت معافی میخواهم اورا گفت تو مراد چیست جای
 کردی یعنی در جهاد فرستادی تا شهید شدم یا بر این محل کردم داود علیه السلام شاکست از بخواب
 باز شد جبرئیل باز آمد و گفت یا داود خدا ترا سلام میرساند و میگویی یا آنچه کردی مفسدا باوریا
 مگو تا از تو خوشنود شود یا نه باز اورا آواز داد احوال خود و زانش باز گفته معافی خواست
 اورا جواب نداد داود باز زاری کرد و میگفت اورا آواز داد که یا داود زاری کن که تو آنچه
 با من کرده بخل نخواهم کرد داود باز گریه و زاری و نوحه نمودند آمد که نوحه کن بخل کردم گفت خصم
 راضی نیست باز نداد که روز قیامت فقری از یاقوت سرخ بنا سازم و اورا بار بار عاشق
 گردانم و گویم که این آن کس است که خصم بخل کند و گویند که خدا تعالی آن قصر را بنا دهم باوریا نمود
 تا آواز داد که یا داود ترا بخل کردم سچ داود باز گشته کوه طور رفت و فرود آمد بنی اسرائیل
 برو جمع شده گفتند یا رسول الله ترا چه رسیده بود که تا چهل سال طعام و آب بخوردی و زاری
 میکردی گفت چون هدایای تعالی مرا خلیفه خویش گردانید فرموده بود که در پی هوای نفس و من
 عصیان کرده در پی هوای نفس منم ازین سبب بپایم تابستم و بروایتی از و سبب من سبب من
 آمده است که داود صلوٰۃ الله علیه از پی خطیت سی سال می گریست و در سجده نوحه میکرد و هفت
 پارس زیر آغذ میزد و چهار هزار عابدان رحمت از بود مذی با وی جذبان می بستندی که
 پارس زیر ایشان تر شدی و سلیمان بیامدی روی پدر بجامه یکا کردی اما حسن به بی رضی الله
 عنه گوید داود بعد از گناه بزبان خشک نمک خاکستر سختی و بآب چشم نرزد و بخوردی و
 آنفتی که خوراک صاحب تقصیر مجبین باشد تا هفت و سی سال بر این برآمد روزی به بیت المقدس

و رو بر خاک نهاد و میگفت در حال خبر نعل باید و مژده داد و گفت کفوله تعالی
 فَغَفَرْنَا لَهُ ذَلِكُمْ وَارْتَلْ لَهُ حِينَئِذٍ نَاكَرْتَنِي وَحَسُنَ مَا يَبْعَثُ عَنْ بَيْنِي وَبَيْنَكَ تَوْبَةً
 محمود زاری کرده و هارینه برای او نزد ما مرتبه قرب است پس داود در بیت المقدس بر منبر شده
 شکر خدای تعالی گفت و زبور میخواند در میان غلبگی شوق گفت یارب توبه من مقبول کردی
 از آسمان ندامت شنید که قبول کردم گفت ملکاً منیر سم که خطای خود فراموش کنم بر اعضاء من
 نشانی کن تا حفظ فراموش کنم خدا تعالی نشان گناه برگرفت و دست راست کرد تا پیوسته در آن
 مگر بستی و گناه خود فراموش نکردی و استغفار کرده بر منبر خطبه خواندی و آن دست مبارک را بخلق
 محمود و ایشان نشان بدیدندی و میگرفتندی چون توبه بومی پذیرفت باز حکم را نه
 نبشت روزی دود بهقان بخت و داود آمدند یکی گفت که گوسفندان این کس کشت ما خورده اند
 و در میان ما حکم کن پس معتمدان را فرمود تا قیمت کشت و قیمت گوسفندان مقرر کردند بهای زیاده
 از گوسفندان زیاد و ت گشت پس گوسفندان از آن کس تا سینه بخداوند کشت داد خداوند گوسفندان
 گریان و نالان از پیش داود و بیرون رفت سلیمان بخت ساله بود در دری خانه نشسته و اگر گریان به
 پرسید که چرا می نالی گفت داود و پیغمبر گوسفندان از من تا سینه مالاک کشت داد و همه احوال سلیمان
 باز گفت سلیمان باز خوانده گفت که خلیفه خدا را بگو اگر درین حکم نیکوتر تامل کنی بهتر ازین باشد آنکس باز گشت به بخت
 داود آمد و آنچه سلیمان گفته بود گفت داود فرمود این سخن ترا که آموخت سلیمان فرمود تا سلیمان
 بخوانند چون بخت پدر آمد سلام کرد پرسید که یا سلیمان این کس را چرا باز گردانیدی گفت اگر
 خلیفه خدا و درین حکم تامل کند بهتر باشد پس داود گفت حکم این چگونه بود تو بگو کفوله تعالی فَخَاوَدُ وَاسْلَمَ
 إِذْ يَحْكُمَانِ فِي الْحَرْثِ إِذْ نَفَسَتْ فِيهِ عَنَّمْ أَنْفُكُمُ وَكُنَّا أَيْحْكُمِمْ شَهِدَيْنِ فَهَوَّيْنَاهَا
 سلیمان یعنی داود و سلیمان را هدایت داد و هرگاه که حکم میکردند هر دو در کشت و قتی که مفصل بابت و آن
 از گوسفندان یک قوم بود و یک برای حکم ایشان گواه پس فهمانیدیم آنرا سلیمان فرمود گوسفندان را
 یک فصل بد بهقان سیار و آنچه از آنها نفی شود و بعضی کشت آن باشد تا آن زمان کشت زراعت خود

تبارکند گو سفندان را سالک سپارد تا بر یکدیگر حیف و تم واقع نگردد و بعد ازین داود بنی اسرائیل
 سلیمان هیچ حکم نکردی تا روزی در غیبت سلیمان سپهر زنی در خدمت او ایستاد و کیفیت
 یا خلیفه محذاری پیرو ضعیف و عیال دارم چون بانباتی از اردو بر سر داشته بعیل خویش می آمدم
 با دوازده بود و در زمین انداخت و برینت همه آمد بیکبار سب و ده عیال من همه محروم و بی قوت
 ماند و اندا و او من را بدستمان داود گفت که حکم ما را بدینست پس بانباتی آمد و پیروزان داود را
 کرد و پیرزن و عامه و در بر خود نهاده را و خانه گرفت چون سلیمان بدر خانه ستاده بود و گفت بود
 که با زن بخدمت آمده یا بجایت گفت بخدمت آمده ام گفته عیون است این حال خویش را
 گفت سلیمان فرمود که باز بخدمت خلیفه خازرو و بگو که من قصاص میخواهم نه عطا بدینست بخدمت
 داود آمد و گفت من قصاص میخواهم عهای تو قبول نمیکنم فرمود در ده انبان آرد زمین سب و بار
 چه طور حکم کنم زن ده انبان آرد و ده شاد شد و راسی شد باز سلیمان علیه السلام نظر کرد رفت با زن تو
 بسبب قصاص آمده باز شو و بگو که عطا میخواهم چون رفت و رفت و گفت ترا که باز نگاید گفت
 سلیمان فرمود تا او را بخواند چون بخدمت رسید داود گفت ای پسر مرا به ده چنگم من
 گفت ای پدر اگر چه حکم در اینجا نیست و اینک بخدمت خدای تو که من است بر چه جویم در وجود پدر که
 آن فضل نیست و ما میخواهم که بروز قیامت ما خود باشیم و پیرزن در قیامت رجوع شوند و
 پیرزن که عدل نونماید در آن چه جواب خواهی داد و داود را و ده راجه و سلیمان این مردی شد
 با در بصورت آدمی فرستاد پیرزن دعوی آرد کرد و باو گفت که رسول خداست که در میان ما
 کرد و داود گفت چگونه بود گفت که بدرید سوراخی در سنی خود بود و من هم بر سنی خود
 اگر ازین درم خلاص باشد من را شایسته رویشان کننایم یعنی همان مرد را در پیرزن که
 این کشتن مان آرد و سدود کرد و من سنی انقوم را غرق شدن بدست بدست بدست بدست
 در رسید و بدست که کشتی انقوم که همه مال من در ریشانه رده بودند رسید و من
 فرستاد انقوم بدست خود طلب نمود و عینه را من در دستان داود و من به بن و بر سر

که ای پیرزن به طاعت کرده بودی که خدا تعالیٰ چندین مکافات در دنیا تو داد و پیرزن گفت
 هیچ منیا تم امروز درویشی بدر خانه ام آمد و گفت که از راه دور گرسنه آمده ام کمیت که از هر
 خدا طعام دهد یکتانا من سیداشتم با و دادم بخورد و گفت هنوز گرسنه ام گفتم یا جان بنشین تا
 تا بسیار فته آرد آورده نان بخته بودیم چون آرد در راه می آوردیم بدین حال شد از جهت گرسنگی خورد
 استغفر و غمناک شده پیش تو داد خواه آمدم پس بپای آمد و گفت که یا داؤد مگر این مال که یافتی
 مکافات آن یکتانا بود که بدرویش دادی و در روز قیامت هفتاد خواهی یافت دیگر نقل است
 که بنی اسرائیل یک روز سبخت داؤد آمده گفتند که ما را از ان پادشاه که در روز قیامت خواهد بود
 داؤد گفت که فردا روز عید است بشما بنمایم آورده اند که در میان بنی اسرائیل کسی بود که مال لغوت
 داشت و او را گاو سه لغایت خوب و بلون زرد و بایاقوت آراسته و شاخهای بجا هر پیر هسته
 و از حصای زر بفت مزین گردانیده بود و از بنی اسرائیل زنی عابد و پسر صالحی داشت بصحرای فرعی
 ساخته هر دو رو بعبادت آورده بودند و از بسباب نیازه نداشتند مگر در صورتی که
 روان و دخت انار چنانکه هر روز و انار بار آوروی یکی مادر و یکی پسر خورند و بدین قناعت
 کرده هفتاد سال روی طعام ندیده بودند روزی پسر گفت ای مادر در بازار شهر نعمت بسیار
 مرا آرزو میکند مادر گفت ای پسر این دو انار که خدا تعالیٰ بی ریخ و محنت میدهد کفایت است
 شکر خدا بجا آورده قناعت باید کرد و با که این هم از حال طلبی از دست رود چون نگاه کردند
 آن دو انار هم ناپدید گشت مادر گفت ای پسر خدا تعالیٰ خورشیکه ما را کرامت کرده بود چون ناپیدا
 کردیم باز گرفت یک روز و شب گرسنه بودند ناگاه گاو مسطور بدرومعه ایشان رسیده سخن آمد و
 گفت مرا بکشید و بخورید که من روزی حلال شما میماد و گفت یا پسر این گاو میخورد که ما را در گناه اندازد
 پس گاو را باند زوده بدرومعه آورده خود را زمین کشنده پاهای او را ز کرده و حلق پیش داشت گفت
 ای پسر مرا بکش که روزی حلال شما میماد چنانکه گاو را میزدند و باز می آمدی روز سوم پسر گاو را
 بکشت و از گوشت وی کباب ساخته بخورد و چون سه روز بخانه رئیس زخته بود و ملذذ سواران را نهاد

کردند که طلب گاو و بز و سواران هر طرف رفتند اتفاقاً زنی از بنی اسرائیل که بجانهای مردم فرستاده
 و چیزها فروخته بتقدیر حق تعالی آن زن بدرصومعه بگذشت و دید خون گاو و ریخته و از گوشت کباب کرده
 مالد و پس میخورد و چون چشم نمالیده بران زن افتاد و بلرزید پس آن زن درصومعه بدر رفت مالد و پس
 گفت که ای پسر چند سال است که ما بعبادت مشغول شده روزی حلال میخوریم سخن من شنیدی و
 گاو میستانی کشته گوشت بخوروی تا بواسطه حرام خدا تعالی آخر عمر ما را رسوا گردانید و ما را غضب
 و سختی ببرد و بکشید پس آن زن لاله رئیس خبر داد رئیس بهان ساعت بخدمت داود آمد و خبر گاو و بز
 فرمان شد که حضمان رئیس حاضر کند بعد از آن موکلان پو سیرت دویدند مالد و پس را حاضر کردند
 داود پرسید که گاو و بز کشتی گفتند ای خلیفه خدا گاو و بز سه مرتبه بدرصومعه آمده خود را بر زمین افتاده
 و سخن آورده گفت که من روزی حلال شما ام بکشید و بخورید ما گرسنه بودیم بخوردیم رئیس گفت سخن نگویید داود
 گفت بگویم خدا تعالی سخن گفتن مستی اندر رئیس حضوت میکرد که مالد و پس هر دو را میباید کشت داود
 گفت که هر که در دنیا رسد دست از ایشان بردار نشیند باز گفت پوست گاو را پاره ز کردند
 و رئیس پند رئیس را گفت نمیخواهم الا قصاص در حال جبرئیل در رسید و گفت یا داود خداست
 سلام میرساند و میگوید که بنی اسرائیل از تو احوال قیامت از آرزو و درخواست کرده اند که در دنیا
 ببینند فردا روز عیدت ایشان را بگو که همه صحرا بیرون دهند حکمتی قیامت آشکار کرده
 با ایشان نمایم روز عید تمام بنی اسرائیل از زنان مردان و خرد و بزرگ همه را برفتند داود و زنیه نشسته
 زبور را بالحن خوش میخواند تا خلق مدحش شدند جبرئیل آمد و گفت یا خلیفه خدا ایس بنی اسرائیل
 آن وزیر را یاد کنند که از راه شام مبعور میرفت مجزوری فلان که او با پلند بار شتر داشت آنرا
 بگشت و بجلت شتران از راه برگردانید و مبعور رفته بسیار نفخ یافته از شام آمده از چندین مال بگشت
 کشت حتی که رئیس بنی اسرائیل شد و بگو که اکنون آن مرد را که تو شبته و مالش تصرف و آورده
 این زن و پس از دست و دلیکه و دست داری همه از ایشان چون داود این حقیقت بر سر گفت او بگوید
 شد که من هرگز کسی را نکشته ام و نه مال کسی برده ام و رجال زبان او را خدا تعالی ببرد و سب

۱. بن خود گفت که آن روزگار روی دست دادم گوی آن مرد بیدم دستهای او گفتند که
 رفته ن. ابرو، آیه و همه اعضا این گواهی دادند که این فعل می کرده است بنی اسرائیل اورا بدیدند
 و داود شب و روزیست کارهای مردم همچنین خواهد شد کفره تعالی الیوم نختم علی افواهم
 و نجا یه ییاد نیکو شد لشکر از جنگ هم با کافران یکسبکون یعنی امروز منیم بر شما
 ایشان ستمایید بمرستی این و گواهی بدهد پادشاه ایشان سبب آنکه بودند که کسب کردند
 آنکه داود درین عید و پیرا گفت که هم سپه گشت خزیند و قضاوت تل از گرفته مال و ملک او
 که زن شامت بگیرد و حال پیر حرب و سر رئیس را ببرد و مال ملکش تصرف خود آورده بر میراث
 بیدار گشت غذا آمد که یاد داود ایشان بگوید شکر نعمت و کرم فضل من کند نقل است چون
 عمر داود و تاجری جبرئیل صدوقی پیش داود آورد و گفت که پسران خود را بگو که درین صدوق حصیت
 بر که بگو یا حاجت مملکت بوی دو پس بنی اسرائیل اجمع کرده یا زنده پیرا که داشت حاضر گردانید
 و گفت یا فرزندان بگویند که درین صدوق حصیت میچکین جواب داد مگر سلیمان از همه کوچک تر بود و با
 حاست و گفت اگر دستوری باشد من بگویم گفت یا جان بیدار بگو گفت درین انگشتری تازیانه و خطی
 است بعد از آن صدوق بکشاد بنده سلیمان موافقت افتاد جبرئیل گفت یا داود انگشتری از پشت
 است هر که صاحب انگشتری شود هر چه بخواد از انگشتری حاصل آید و اگر در آن نگردد تا هر چه در عالم
 میرشد بشمار منتهی تا بمغرب را و با برود و این تازیانه از دوزخ است تا که مطیع صاحب تازیانه
 نبود بر او عذاب آید چون صاحب تازیانه حرکت کند و دست بکشد از امر او عذاب گردد
 و گفته اند که تازیانه نبود و در باطن بود کسی که از فرمان خداوندش سرپیچد آن دور باشد و پیرا
 آمد و آید آورده اند که کسی بایست نگر فتنه زیرا که آنرا از دوزخ آورده بود و بدین نفس خودی
 معونت آرمی عذاب میکردی پس جبرئیل گفت درین خط پنج مسئله نوشته ام فرزندان خود را
 بگو که بگویند که حصیت داود و فرزندان پسید میچکین جواب داد مگر سلیمان دستوری خواسته گفت
 که نوشته اند تقاضایمان محبت و غل و شرم و قوت و رتن کجاست مقام ایمان محبت و رول

و مقام عقل و سر و مقام شرم و در شرم و مقام قوت در استخوان ست پس پادشاهی عہد خود گردانیدہ خلیفہ مملکت ساخت و انگشتری را در انگشت او کرد و تختش نشاندہ تازیانہ بدستش نهاد پس داؤد برخاستہ و لعیبا و تخیانہ کرد چون بت ہم مبارک بر آستانہ صومعہ ہنر او ملک الموت در رسید و گفت یا داؤد بقبض روح آمدہ ام گفتم چند انہم مہلت دہ کہ دو مرتبہ نماز بگزارم گفتم فرمان نیست پس بر آستانہ صومعہ جان داؤد بقبض کرد و سلیمان آمدہ گبرست و پدر را دفن کردہ مدتی تعزیت داشت

مسخ گردیدن قومی از بنی اسرائیل در عہد داؤد علیہ السلام

آوردہ اند کہ گروہی بنی اسرائیل بکنار دریا مسکن داشتند ہی ہر گاہ کہ داؤد در سبب مستی شد اکثر احکام تورات را از عمل دور انداختہ بکار نامعے خلاف شرع کا رست گردیدند چنانچہ در روز شکار کردن جنسہ کار را در روز شنبہ از محرمات بود اختیار کرد و چون خدا تعالی بدید کہ در نافرائی مسعد شدند برای آزمائش ایشان ماہیان را حکم فرمود تا روز شنبہ ماہیان بالای آب برآمدہ بازی و لعب کردند و دیگر روز غیب میبودندی آخرش دلشان بکمی نمادہ نہی حبیلہ اندیشیدہ ہنر کا کندیدند اما ماہیان بوقت شام از نہی ہر برون رفتند چنانچہ فریب شیطان قبل شام سیدی محکم ہنر دندی تا روز یکشنبہ محب آرزو گرفتندی و بخوردندی چنانچہ خدا تعالی ببار بار فرمود کہ قوم بنی اسرائیل در کلام محبہ یاد فرمودہ است قوله تعالی وَاسْتَكْبَرُوا عَنْ تَقَاتُلِهِ النَّفْسِ اِذَا جِئْتَهُ بِالْحَبْرِ اِذْ يَبْعُدُ وَنَ فِي السَّبْتِ اِذْ تَأْتِيَهُمْ جُنُودٌ لَّهُمْ سَبْتٌ مَّ مُّسْتَقَرٌّ وَهُمْ لَا يُصْبِحُونَ لَآ اَنْتُمْ لَآ تَبْهَمُونَ لَآ اِنَّكَ مَبْذُورٌ مَّآ كَا تُوَا يَفْشَقُونَ یعنی سوال کران ایشان از ان و کہ بود بر کنار دریا ہر گاہ بعدی میکردند روز شنبہ چون می آمدند ایشان را بیان ایشان روز یکشنبہ کہ نہی غلام و روز یکشنبہ بنودے می آمدندے نزد ایشان بچینانہ مالش میکردم ایشان را سبب آن بود نہ کہ منقہ کردند و دران وہ سہ فریق شدند یکی از ان شکار میکردند و دیگری

حکمت و داؤد را از حکمتش بسیار منفعت رسیدی و میگویند که روزی داود و لقمان حکیم علیه السلام
 با هم نشسته بودند داؤد زرهی میکرد مگر لقمان حکیم نپرسید زیرا که از ذہنی ساز خود میبایست
 که معجزه است و گفته اند که لقمان مبتدئ شخصه از بنی اسرائیل و قوم حبشی بود روزی غلامی دیگر
 که خواجه تاشان لقمان بود چسبیده زد و دیده بخورد و منیب هر دو را استم کرد و لقمان گفت که یا خواجه ما
 هر دو را آب گرم کرده فی بکبان تا بهر که از ما خورده باشیم برون خواهد آمد خواجه بان کرد و غلام
 دیگر را که خورده بود تدارک نمود و از حکمت لقمان در ویش رحمی آمد و او را آزاد کرد و گویند چنانکه
 از لقمان اول سرزد این بود آورده اند که لقمان را پسکر بود خوشت که تجارت در ملک دیگر
 رود از پدر و ستور سے خواست لقمان گفت اول هر نصیحه که ترا کنیم بعلی ای گفت فرمان داریم
 لقمان مود کفره یبنی لا تشک باللہ ان الشک لظلم عظیم یعنی ای پسکر من شرک مکن با خدا
 بر این شرک بتحقق که ظلم بزرگ است باز گفت قوله تعالی یبنی اقم الصلوۃ و اقم الصلاة
 و انه عن المنکر و اضرب علی ما اصابک ان ذلک من عزم الامور یعنی ای پسکر
 من قایم کن نماز را و حکم کن به بهتری و منع کن از بدی و صبر کن راجحه که تر از سد تحقیق که این از
 بزرگ کارهاست باز فرموده قوله تعالی و لا تصبر لذلک للناس و لا تمسح بالارض
 ص حات الله لا یحب کل مختال فخور یعنی گردان خسار خود را برای مردم و بر زمین
 تکبر کنان بر این اسد دوست نمیدارد هر کس بگنדה و فخر کننده را قوله تعالی و اقصد فی
 مشیتک و اعص من صوتک ان انکم الا صوت لصوت الحیة یعنی میان راه
 گیر و رفتن خود و نرم کن آواز خود را تحقیق بسیار ناپسندیده آواز انبیا و از خست بعد فرمودن
 این صیت گفت هر گاه که حساب بفرستی کرده روانه شوی انگه پیش من آئی پس بپشت
 سفر تمام کرده پیش پد آمدید گفت ای پسکر درین نزدیکی تو را بیا بانی پیش آید و دان
 بیا بیا بنجاره چشمه دخی بینی زهار سبانه آن دخت فرو میا من امیدوارم که ضایقی ترا
 از ان مهله براند و چون لقمان تبیلہ بر سه که دوستان من اندیش تو آیند و با کرام و تقسیم بر بند

واندريان ايشان زنی جوان بیل و مال دارست بر تو عرض کنند هرگز او را بزنی مکن من
 از فضل خدا سیدارم که ترا از شر وی امین گردانده و دیگر مردی بظلمان مقامست و مدتی است
 مبلغ از ما قرض گرفته نام او قبیلانست نزد وی شو و مالی که بزوست بستان و وقت شب
 نزد وی محسب ای سپهر این نصیحتهای نگذار و درین راه مردی هم صحبت تو خواهد بود و برون سال
 از تو بزرگتر باشد هر چه او گوید باید که بران کار بند شوی سپهرش قبول کرد و روان شد چون
 بدان بیابان سی چشمه و بی صاف و شیرین و درختی سایه دار بجا ران بپا استاده و شخصی بصورت
 مشایخ بزیارتان نشسته از تاب آفتاب تشنگی برو غالب بود خواست که زمانی بپاساید و وی
 آب از آن بنوشد که وصیت پدرش یاد آمد و روان شد پیریکه در سایه آن درخت نشسته بود گفت
 ای را میگذری که گمائی سخت است اندکی بنشین گفت پدرم از تشنگی اینجا منع فرموده است پیر
 بر تو سوگند مینهم که فرود آی و بپراسخن پدر یاد آمد که گفته بود اگر کسی از تو بزرگتر شود فرمان
 او کن و مخافا مرا و شو بنابرین پیش پیر آمد و سلام کرد و نشست و طعام و آب خورد و بخت
 چون خواب بر او ستولی شد ماری زهر دار از آن درخت بزیر آمده قصد پیر کرد و پیر که بیدار بود
 برخاست و سربار را برید و میان کرد چون پیر از خواب بیدار شد همه چیز خود سلامت
 یافت پیر گفت کجا خوابی رفت گفت فلان جایگاه گفت اگر اجازت دهی من در صحبت تو باشم
 گفت بغایت کرمست پس با اتفاق یکدیگر روان شدند تا بدان تبیل که پدرش گفته بود رسیدند
 همه مرد جمع آمدند و گفتند که کیستید و از کدام جایی آمدید پیر گفت که پسر لقمان تجارت میرم ایشان
 و پیر بقیه طعام و اکرام مالا کلام فرود آورد و همواره مهمانی میکرد و روزی بخوردن طعام نشسته
 بودند شخصی گفت که زنی نیکو روی و سپندیده خوی بحسب نسب چنانکه باید است و مالی فراوان
 دارد و اگر بمقتل نجات خود آوردی هر انچه نیکو خواهد بود پس را وصیت پدر یاد آمد گفت نخواهم پیر
 کی سپهر این توبه تو عرض نمایند وزن با جمال مالست او را بزنی قبول کن سپهر را وصیت
 پدر یاد آمد که از کیم جدا و من بهیچان از آن را بمقتل نجات خود آورد پس کی از انیان که با وی دوستی

آمد و گفت که کار بد کردی زیرا که این زن نه شوهر را بخلوت اول کشته است پس این سخن شنیده
 اند و بگین شبست پیر گفت چرا نمکین شد گفت این زن نه شوهر را بخلوت اول کشته است من
 از بگ بگ میترسم پیر گفت ازین رواندیشه بخاطر میار و آنچه من میفرمایم بران عمل فرما چون زن پیش تو آید
 گردوی مگرد و نو عکله توانی نزد من بیا بی تا ندیش کرده خواهی بود و چون شب شد زن رهش و می آورد
 بعد بخله گفت مرا بیرون کاری هست میروم پس بیرون شد و نزد پیر بیا مدس پیر گفت مجری بگوش
 کن و نزد من بیا پس همان کرد پیر سران مار که در زیر درخت کشته بود بران مجرب نهاد و گفت که این
 مجرب را بگیر و زن خود را بگو که برهنه بر سر این مجرب بنشیند و فرج خود را در بخاران بنهد بعد ساعتی
 مجرب را پیش من آر پس لقمان همان کرد پیر دران مجرب نگاه کرده دید که دو مار دران میسوزند پیر گفت
 اکنون نزد آن زن شو که آنچه مردمان را میکشند این جانوران بودند من بعد پس لقمان نزد وی رفت
 و با دوا چشم روشن و تندرست بر جاست و بزود آید اهل بست زن چون دیدند شاد گشتند بعد
 چندی پس لقمان خواست که پیش آن مرد و زوجه مال پدرش بگردد و پیر را گفت که من کنیز دور یافته ام
 پدرم بکجه هست بستانم برگرفت من می آیم پیر گفت خوب است پس هر دو کنیز در دریا نزد آن مرد
 رسیدند مردمان آنجا گفتند که این مرد و زوجه فاسد است تو چرا نزد کیش آمدی آخرش هر دو پیش آن مرد
 رفتند پیر گفت که من پس لقمان و مرا بر تو حق است مرد گفت بل و مرا بامشب نزد من باش فردا
 حق خویش بستان پس پیر گفت پدرم ازین منی کرده است که شب اینجا بنشینم پیر گفت باش تا ببینم
 که خدا تعالی چه تقدیر کرده است پس چون کرامت پیر دیده بود و بجا آورد و صیت پدر هم در تالیع آمد
 اوست ناچار بدان بقعه طرح بمبیت انداخت چون طعام بخوردند تا بگوشتی حکمت بالای دریا تیار
 ساخته بود و هرگاه مدد آید آن کوشک پرا ز آب شد خفته آن کوشک را بدری رودی برای نیلان سبزی گشته اند
 چون پس لقمان بنسید پیر بیدار بود و بوقت دوپا پیش آب بنزاده شدن رفت پیر بپنهان بیدار کرد پس بالاتر رفتند
 و پیران زد و را که بر بالا خفته بودند منع تحت زیر آوردند و پس آن همچو خفته بماندند پس بیا بیا سیرن زد و برین و این را بپشت
 که بالاتر بود و خفته بیا و آن زن و از منظر کوشک بگریست دید که این خفته اند و پیرانش آب برده است آن دو مار را زوداد و گفت

که من بشما کرده بودم آن کرم را بر کار کرد و ایشان گفتند هر که چاه کند برای دیگر خود دوران افتد بگوید
وَلَا يَحْنِقُ الْمُكْرَهُ النَّبِيُّ إِلَّا بِأَهْلِهِ یعنی لاحق نمیشود مگر بدگر صاحب خود پس آنجا برون آمد
مال خود را زد و گرفته بخانه زن آمدند و زن رابع مال و ثلث البیت او همراه کرده روانه سوی
مکان شدند چون نزدیک خانه لقمان آمدند گرفت تراجه صاحبی بودم درین سفر گفت نیکو صاحب
بودی و حذین ملا و مشقت بیک صحبت تو از من بازگشت و حذین مالها بستم آمد بگفت اگر مال
تو یافته تا از آن چه بصب خواهد بود پس گفت یک نیمه ازین مالها بتو هدیه کردم اگر تو بول و زنا
دل مرا دران جنون و عذابش پیر گفت قبول کردم بخش کرده بدید پس گرفت بخش این مالها تو بکن مرا قبول
ان پس بزرز را باندک چیز بکسب و نهاد و باقی مالها سوی دیگر کرده گفت که ازین هر دو یکی را اختیار
اکن بزرز لقمان حصه اندک که باز ن بود گرفته حصه دیگر به پیر داده روانه شد چون قدری مسافت
قطع کرد به پیر را به پس خود دید پس گفت این نیمه مال که بمن دادی از هر چه دادی مگر از من بزرز
پس رفت چرا از تو ترسم و لیکن تو درین سفر صاحب مشقت و ناصح من بودی و من آنچه یافته بمرکت
اصحبت تو یافته بستم بنا بر آنچه ترا دادم بخوشدنی دادم پس گرفت آنچه با من دادی بستان خدایتعالی
همه مال وزن بر تو مبارک گرداناد و بداند که من نادمی ام که مرا بآن وزر و حطم و بنوی سلی و شغفی شده
یگفت بغزت آن خدای که ترا در آن سرید به دست بگو که تو نیستی پس گفت بدان ای پسر که من نیست
بد تو ام که با مردم امانت و شفقت بجا آر و خدای تعالی مرا دوست دارد که اندر صحبت تو باشم و ترا استقامت
بر بد تو رسامه اکنون چون سلامت رسیدی از تو مرخص میوم پس پسر لقمان همه مال رابع ازین گرفته
روان شد و بخدمت پدر رسید و آن حکایتها همه پیش پدر گفت و در توارخ اندر حکمت لقمان پسر
حدیث ماکر و اندرین کتاب همین قدر نوشته شد و الله اعلم بالصواب والسلام علی خیر الانام

قصه حضرت سلیمان علیه الصلوة والسلام

اچون سلیمان غیبه تخت پادشاهی بر پشت و مبارک داد و علیه السلام یافت و انگستری سلطنت

برگشت نهاد خلق را فرمود که قوله تعالى وَوَرِثَ سُلَيْمَانُ دَاوُدَ قَالَ يَا أَيُّهَا النَّاسُ عَلِمْنَا
 مِنْ نَاطِقِ الطَّيْرِ وَأَوْثِنَا مِنْ كُلِّ شَيْءٍ إِنْ هَذَا لَهُوَ الْفَضْلُ الْمُبِينُ یعنی وارث شد سلیمان داود
 یعنی قائم مقام شد. در نبوت و پادشاهی گفت ای مردمان آموخته شدیم سخن بان جانوران و پادشاهان
 سخن از هر چیز و اوثینا القبه است بزرگی ظاهر چنانچه وقت سواری مرغان گروه گروه بالای سر
 سلیمان جمع آمده از پرهای خود سایه کردند و فوج آدمی بمبینه و فوج بریان بر سیره و
 لشکر دیوان در پس پشت و وحشیان بپایانی از چپ و راست و پس پیش میبودند که قوله تعالى وَحُشِرَ
 لِسُلَيْمَانَ جُنُودُهُ مِنَ الْجِنِّ وَالْإِنْسِ وَالطَّيْرِ فَهُمْ يُوعَى یعنی جمع کرده شد برای سلیمان
 لشکرش از جن و انسان و جانوران پس ایشان مثل مثل استاده میشدند و تحت سلیمان را که همه لشکران
 میرتند با و از زمین بشام از شام بهمین که مسافت یکماه است صبح و شام می آوردی و می بردی
 و حشمه مسگر اخته از جانب یمن بحکم خداستغایط ظاهر شده بود و دیوان مسگر اخته از آن شهر بر آورده
 و گویای کلان و دیگر اجناس تبار بسیار خسته که قوله تعالى وَلِسُلَيْمَانَ الرِّيحُ عُدُوهُهَا شَهْرًا
 وَرَأَى حَمَّا شَهْرًا وَاسَلَّمَ لَهُ عَيْنُ الْقَطْرِ وَ مِنَ الْجِنِّ مَنْ يَمُوتُ بَكْبَكِهِ بِأَذْنِ نَبِيٍّ
 یعنی مسخر کردیم برای سلیمان باد را سبب صبح او مسافت یکماه و سیر شام او مسافت یکماه و ظاهر
 کردیم برای او چشمه مسگر اخته و از جنیان جن بودند که خدمت میکردند پیش او بحکم پروردگار
 او و جای دیگر فرموده قوله تعالى فَسَمِعَ نَادَاهُ الرِّيحُ نَجْوَىٰ نَجْوَىٰ بَاصِرٍ رُحَاءَ حَيْثُ أَصَابَ
 یعنی فیه کردیم برای او باد را میرفتی بحکم او ملائیم هر جا که سخاوتی آورده اند که هر جا دفینه بودی
 آن زمین تابو از گفته با یغیرت اما را کنه دیده آنچه که در زیر نیست بگرو بخار خود بر لحا صل
 میفرمود تا دیوان همه گنج از زمین و گوهرها از دریا و غواصی کرده آورده مکانی عالی ترتیب کردند
 که قوله تعالى وَالسَّيِّئَاتِ كُلِّ بَنَاءٍ وَغَوَاصٍ يَعْنِي تَطِيلُ عِمَارَتِ كَنْدَه وَغَوَاصٍ كَنْدَه
 اند مکانیکه طیار کردند طول و عرض آن و زود فرسنگ بود و حشمتی آن همه از زر و نقره
 و از مرو و باقیات مرصع کرده بودند و در آن مکان بفقیر کوشک برای پشتم حرم و سرسرا

کوشک بجهت صد زن تمام کردند مفسران نقل کرده اند که هر شب بهبه خانه رفتی و با همه زنان
کنیزگان نجس و از یکسو آن مکان کوشک بدرازی چهار فرسنگ دور میان کوشک تختی
مطلوب یک فرسنگ برآوردند از علاج و لعل و منیر و زهر و موارید از هر قسم مغان تیار کردند
در چهار گوشه تخت چهار دخت عظیم ساختند که تنه دستان از زر سرخ و برگهای از زرد سبز
در بر درختی طلا و سوسن و لعل و زرد و اندرون جانوران محبوت کرده بمشک و عنبر گنده ساختند
و گرداگرد تخت را از خشت های زرین بستند و خوشهای انگور از لعل و یاقوت درآویختند و در پای
تخت بدست راست هزار کرسی زرین و فقره بنهاند تا بزرگان پری و آدمی نشستند
و از پشت عالمان و غلامان و پریان و دیوان می استادند و در هر دو جانب تخت و شیر
از زرد ساخته بودند و بالای تخت عمود و از یاقوت نهاده و بران عمود کبوتران زرین نشاند
بودند و گویند که دیوان تخت و جانوران را طلسم جان ساخته بودند هرگاه سلیمان پای تخت
نهادی و حرکت آمده میگردد پهلوی طلا و سوسن و گران پر باز کردند و از شکم ایشان شک و عنبر
میرنجید و شیران سر بر زمین نهادند و کبوتران از سر عمود پریدند و سلیمان بران تخت
تورات میخواند و میان ایشان آدمیان حکومت میگذاشتند و تلج شاهی بر سر سلیمان نهادند
و جانوران گروه گروه آمده و رسوا استادند و تا سلیمان بر تخت بودی از پر سایه افکندند
انگه سلیمان دیوان را فرمود تا باطلی زلفت بساختند و کبکبار آن سباط نه کاروان کردند
و هزار محراب دران خانه بود که عابدان نماز کردند و ابر را میفرمود تا آب می آورد و دیگران را
پرسید و بطبع سلیمان هر روز مهاد خروار نمک بکار رفتی اما سلیمان ازین طعام پیکر بخوردی
با وجود آنکه هر روز هفتصد خروار بر مرغ از صبح بیرون شدی غذای غرور سلیمان را زنبیل
بافی آموخته بود هر روز زنبیل بافته میفرودخت و جو آورده اند دست خود آرد کرد و خود پزاینده
در بیت المقدس رفت و هر شب از ان یکتای نان جوین باد و ایشان روزی کشادی انگوست
بد عابر دشته گفتی یا ملک باد و ایشان در کشیم و با ملک و با پیغمبران پیغمبر مرا بسیار

بر من حجت کن که من شکر این نعمت چگونه توانم گذارد و سلام

دعوت کردن حضرت سلیمان علیه السلام جمله مخلوق با

و هب بن منبه رضى الله تعالى عنه گوید که چون ملک سلیمان علیه السلام قرار گرفت و عا کرد که خداوند امر آرزوست تا یک روز مهمانی همه جانوران کنم و آنچه در عالم از آدمی و جن و دیو و جن و غیب و مور و ملخ هر چه آفریده خشک و دریا اند بفضیلت خود حاضر گردانم لذا آنکه با سلیمان روزگار و هند و مخلوقات منم توانی که همه مخلوقات روزی طعام دهی گفت خداوند امر نعمت بسیار داده اینهم از تو باشد پس اجازت یافت گفته اند که جای مهمانی صحرائیکه نزدیک دریا بود اختیار کرده تا هشت ماه دیوان در آن صحرا برب زو ندوب باطما افکنند از مشرق و مغرب ماکولات حاصل گردند پس دیوان را فرمود تا مقتصد بزرگ که هر یک هفتاد و گز بالا و هفتاد و گز پهنا و دوشش تا کلان ساختند کفوله تعالی بعملاؤن که ما یسئله من فحار یب و تماشیک و حقیان کالجواب و قد ویرط سبیل یغنی تیار میکرد و دیوان برای او آنچه که میخواست از حریات و قصورات و طشتها مثل تالاب و دیگرها یکجا داشته شده پس فرمود تا طعام مادران صحرا بر گردند و آدمیان و دیوان و حیوانات را بدان صحرا می بردند و با در فرمود تا بساط را برگرد و بر بوا بالای دریا بداشت تا مردم نظاره کنند ناگاه ماهی از دریا آمد و گفت ای سلیمان مرا اندامه است که امروز تو مهمانی من کنی اکنون گرسنه ام سلیمان گفت چندان صبر کن تا همه بندگان خدا بیایند تا هر چه خواهی بخوری حتی که سیر شودی ماهی گفت چندان صبر و طاقت ندارم که جمیع مخلوقات حاضر شوند سلیمان گفت اگر صبر نکنی تا آنچه توانی بخوری بعد از آن آنچه طعام در آن صحرا بود همه را بخور پس فرمود که با سلیمان مرا طعام ده سلیمان آن حال دیده متحیر گشت و گفت یا ماهی من این طعام محبت خلایق ساخته بودم تو همه را یک لقمه کردی و هنوز میخواهی ماهی گفت مرا هر روز سه لقمه روزی بود که تو که این طعام ساخته یک لقمه خوردی و دو لقمه دیر بدیدی سیر شوم و قوت من تمام گردد امروز مهمانی

تو ندید که سینه ما ندیم اگر طعام نمیدارے مخلوقات را چرا بی طلبه سلیمان این سخن شنیده متحیر و بیرون
گشت آب بر روی سلیمان زدند تا از بی هوشتی باز آید سر سجده نهاده بنا لید و گفت یارب
تو به کردم که روزی دهنده من و جمیع مخلوقات توئی و من درویش و سکنیم تو انگر و تو انا توئی
گویند آرزو همه گر سینه ما ندیم چنین فعل کرده اند که این مایه آن بود که زمین همه بر پشت او
خداوند تعالی آن روز زمین را در هوا داشت و بعضی گویند از جمله ماهیان دریا بود همیشه علما
بر آنند که خداوند تعالی آن طعام را از الطعمه یک جانور گردانید تا قدرت خود و عجز و ضعفی
سلیمان آشکاره شود

ملاتی شدن حضرت سلیمان علیہ السلام با پادشاه یونان

روزے بختیکه دیوان از بهر سلیمان ساخته بودند نهشت و هزار وزیر در خدمتش بر کرسی
نشسته بودند و بزرگتر ایشان آصف بود و پریان و شیاطین گرد و گرد ایشان استاده و مرغ
بر هوا پر بار زده با در آن فرمود تا بساط را بعدادت قدیم برگرفت و در هوا جان برد که تسبیح فرشتگان
بسمع در رسید فرشتگان گفتند که یا خداوند تعالی این مملکت که سلیمان ادوی سحاکس را نداده اند آری
یا فرشتگان بدان داده اند که در دوزخ کبر نیست اگر یک ذره مغرور و دشمنی بغیرت طلال من کم
خدایم چنانکه بر بوم می پرد بزین سر و بر دمی سلیمان شنیده سر سجده نهاد و شکر کرد پس با در
فرمود تا بساط را از بالا بجای آورده که آنجا مکان مورچگان بود و کفوله تعالی حتی که از آن تو را علی
و ادی التمل قالت مملکة کما آتتها التمل اهلوا متسا کتکم ولا یحیط مملکم سلیمان
و جنود و و هم کما شیعرون یعنی تا که رسیدند بر میان مورچگان گفت یکی از بوج
با مورچگان داخل شوید در خانه های خود تا با من سلیمان و لشکرش و ایشان میبایند سلیمان این سخن
ز من مورچگان شنید و چنانست که او هم بر رعیت خویش شفقت وارد پس سخن بد کفوله تعالی
فدنبتم صلیحکما یعنی پیش بسم کرد خندان کنان پس مور را پیش خود خواند و کف و دست

وگفت یا مور بشکر خود چرا گفتی از سلیمان بگریزد از من چه بدی بشمار سیده است همتر موران گفت
 که لشکر یان شما قصد ندارند که پای بر مور بچکان افتد سببا و از سهو و در زیر رکب کشه میشوند باز سلیمان
 گفت که ترا بر عیبت خویش چنین شفقت باشد گفت هر انیه بغم ایشان غمناک باشم و شادی ایشان
 شادم تا مخرج از گی ایشان بر باد واجب است اگر بر روی زمین بمیرد او را بمسکن بسام سلیمان
 گفت حیذان مور همه وقت در زیر حکم تو باش گفت جیل هزار نقیب و هر نقیب را جیل هزار سرنگ
 است گفت یا مور چه باد شاهی من بهتر است یا تو گفت یا و شاهی من بهتر است زیرا که با و حامل بساط
 و بساط حامل تحت و تخت حامل تخت و تو حامل تخت و تو حامل من سلیمان خندیده گفت ای مور این دانش تو
 از کجاست مور گفت علم خدا تنها تو رسیده است ما را نیز نصیب از انی داشته اند اگر اجازت
 دهم مسئله جیب برسم گفت بگو گفت یا سلیمان از حق تعالی خواستی که قوله تعالی رَبِّ اَعْظِفْنِی
 وَهَبْ لِیْ مِثْلَکَ لَا یَسْبَغِیْ لِکَ حَدِّ مِیْنِ بَعْدَیْ اِنَّکَ اَنْتَ الْوَهَّابُ یعنی یا پروردگار
 آمرزش کن مرا و بده برای من ملک نه لایق باشد را کسی از پس من مرا نده تو سبب بخشش
 کننده از این سخن بوی می آید بخیبران را حسد روا نمود زیرا که خدا یا و شاهی دنیا بهر که خواهد باید سلیمان
 ازین سخن چشم گرفت مور چه گفت که سخن استنسخ بود ما را ز گفت یا سلیمان ملک تری که خدا تعالی تو
 از زانی کرده سران سیدانی گفت نه گفت خدا بیخالی تو باز نماید که ملک ز قاف تا قاف که تو داده است
 قیمت یک سنگ پاره دارد تا بدانی که دنیا هیچ قیمت ندارد و باز گفت با و را که خدا تعالی و فرمان
 تو داده است معنی آن بدانی گفت نه گفت نه رسم خدا تعالی تو باز نماید که چون تو نمائی این ملک
 دنیا بدست تو خراب و مانند سلیمان بگریست و گفت راست میگوئی مور چه گفت یا سلیمان معنی نام خود
 سیدانی گفت نه گفت معنی نام سلیمان آن باشد که دل در دنیا منته که اصل در پیست سلیمان گفت یا پروردگار
 تو حکیم بزرگه مرا پسندی ده گفت خدا تعالی ترا با و شاهی کرامت کرده است باید که بر عیبت
 مشفق تر باشی و از حال ایشان خبر دار شده و او مظلومان بدی من بدین صغیر که مستم روزگرم و عیبت
 خویش مردم تا مکی اگر سنج شکستی رسیده باشد تا آن که کم پس سنیا آن متعجب باشد پس خواست که

از آنجا برود مورچه گفت که مهمانی نخورده از اینجا رفتن روا نباشد تا آنچه خدای تعالی روزی ماکرده است امروز از آن مهمانی تو کنم سلیمان اجازت داد مورچه رفت و یکپای ملخ بنجدت سلیمان آورد و سلیمان بنجدید و گفت یا مورچه مرا بالشکر از یکپای ملخ مهمانی چه طور میکنی گفت یا سلیمان بای ملخ اندک سبب بکت خدا تعالی بین رفقه چنین آمده است که آن یکپای ملخ را بر ایند تا چندان که همه لشکر خورده سیر شد نذینوز باقی بود سلیمان اینحال دیده سبحه افتاد و میگفت خداوندنا عظمت و بزرگی ترا سزد اگر خواهی کم را بسیار گردانی و بسیار را کم سازی

پیغام آوردن پادشاه از ملک ملکه مقبیس

نفلست که روزی سلیمان علیه السلام بر سباط نشسته بود و حمله وزرا و لشکر پریان و دیوان بنجدت و مرغان چمنس بالای سرش پر زده همه لشکر و سلیمان با سایه کرده حاضر بودند و در انفرمود تا سباط برگرفت و در هوا برد و در آن قدره تاب آفتاب بروی تافت سلیمان بالا بنگرست تا حاجی بدر خالی یافت کقوله تعالی وَ تَقْعَدُ الطَّيْرُ فَقَالَ مَا لِيَ لَا أَرَى الْهَٰذِهِدَا أَهْلُكُمْ كَأَنَّ مِنَ الْفَاعِلِينَ كَأَنَّ بَيْتَكَ عَذَابًا شَدِيدًا أَوَلَا ذِكْرٌ لَّكَ أَوَلَا كِبَارٌ لِّتَنبِيْهِ سُلْطَانٍ مُّبِينٍ بنج نقص کرد جانوران پر زده را پس گفت چیست مارا که نمی بینم پادشاه است از عیان به این عذاب خواهیم نمود او را عذاب سخت یا ذبح کنم او را یا بیاید نزد من با وسیله هر پس عقاب را فرمود تا بدید را حاضر کرد و گفت کجاست بودی پادشاه گفت بجا رفته بودم حجت آن روشن دارم کقوله تعالی فَقَالَ أَحْضَرْتُ بِمَا لَمْ يَحْطُ بِهِمْ وَ جِئْتُكَ مِنْ سَبِيلٍ يَبِينُ یَقْبَنُ جی گفت که حاضر کردم آنجایی که مرا نکرده بودند و آورده ام نزد تو از ملک ساجد تحقیق گفت بیشتر آ می و بگوئی تا چه دیده به بدگفت یا رسول الله علان وقت که تو از سخت فرو آمده بودی من بر تو پریدم که بدیدی از دور نمایان شد که بر دیوار باغی نشسته بحکم عنایت نزد او فرستم چون چشم بدید که زنت از کجای آنی گفت ز منم و ز پیش خداوند خویش که سلیمان علیه السلام است می آیم گفت سلیمان است

گفتم باو شاه جن و انس و وحوش طیسور و جمیع مخلوقات است انگه از آن بدید پس میم که توانی گنج
گفت ازین شهر گفتم نام این شهر چیست گفت این شهر را سبا خوانند گفتم باو شاه کیست گفت زنی است
بلقیس نام این مملکت جمله از آن است و دوازده هزار سرسنگ و او دوازده هزار سوار و در فرغان
سر سرسنگ است با من بیا تا بتو نمایم گفتم و پرست که از حضور باو شاه آمده ام مباد که آب محتج
گردد و مرا نیابد و عذاب و عقوبت کند گفتم اندک حذای تقا له به بدر را اینچنان هدایت داده بود
که میدانست که در کدام زمین است و در کدام زمین نیست تا بساط سلیمان بر جای آید آب از
بدید طلب کرد و بدید هر جا که او نشان آب میداد می سلیمان بدید و آن سر سود می تا اینجا می آید
کنده آب بر آورد و بدید ازین سخن گفت شاید که آب محتج شود الحاصل آن بدید گفت که اگر
حدیث بلقیس بنویسد و بشا و گرد و بیا تا ترا نزد وی برم پس همراه او بشه بارفته بلقیس دیدم که
بر تخت عظیم از زر سرخ و یاقوت و زبرجد مرصع و سیار شمول و عرض چهار پایی اش کمی زیاده تر است
و بر سرش زبرجد سبز و بعضی از فیروزه و بعضی از لعل است و قوه تقا له و قدرت انبیا
تَمْلِكُهُمْ وَ أَوْتَيْتُ مِنْ كُلِّ شَيْءٍ كَيْفَ أَعْرَضْتُ عَنْ عِظَمِ كَيْفَ تَحْقِيقِ كَيْفَ تَقْتَضِي كَيْفَ تَقْتَضِي كَيْفَ تَقْتَضِي
سیکند ایشانرا و او شده است از هر چیز و برای او تخت عظیم است اما بنیاد او و افتاب پرست
و شومر نموده سلیمان گفت آنچه تو گفته دانی و لیکن چه طور دانستی که دین ناز و غت قوه تقا له
وَجَدْتُهُمْ وَ قَوْمَهُمْ لَيَسْجُدُوا لِلشَّمْسِ مِنْ دُونِ اللَّهِ وَ زَيْنَ لَهُمْ الشَّيْطَانُ أَعْمَالَهُمْ
فَصَدَّهُمْ عَنِ السَّبِيلِ فَهُمْ لَا يَهْتَدُونَ أَلَا لَيَسْجُدُوا لِلَّهِ الَّذِي يُخْرِجُ الْخَبْ
فِي السَّمَوَاتِ وَالْأَرْضِ وَلِيَكُم مَّا تَخْتَفُونَ وَ مَا تَقْتَضِي كَيْفَ تَقْتَضِي كَيْفَ تَقْتَضِي كَيْفَ تَقْتَضِي
سجده میکنند آفتاب را سوای خدا و زینت او ایشان شده است که برای ایشان این سجده
است ایشانرا از راه پس ایشان را نمی بدید که سجده کنند از روی نادانی که به وانی و
جیز برای پوشیده را و آسمان را و زمین را میداند هر چه پوشیده است و هر چه پنهان است
رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم را و کایه باشد سلیمان گفت قوه تقا له که سَنَنْظُرُ بِصَدَقَتِ

اَمْ كُنْتَ مِنَ الْكَافِرِينَ یعنی منگرم و ظاهراً گردو که تو راست سگونی یا دروغ
 گفت انتشار افتد که پیش پیغمبر خدا دروغ گو نباشم پس سلیمان تاج بر سر وی نهاد بدید گفت
 سزاوین منجوا هم سلیمان گفت کار و قصاص از تو و از فرزندان تو برگزینم آنکه سلیمان گفت قوله تعالى
 اِذْ هَبْ نَفْثَ الْيَاسَنِ هَذَا فَاَلْقَاهُ اِلَيْهِمْ ثُمَّ تَوَلَّ عَنْهُمْ فَانْظُرْ مَاذَا يَرْجِعُونَ
 یعنی پس ببر کتاب من و بیدار از اسوی او پس باز آئی از ایشان پس بین که چه جواب
 میدهند پس دو ات دقلم خواست و بر کاغذ نوشته نامه را بر سر مهر و او نامه را در رفتار گرفته
 سپرد تا بشهر بقیس رفت و از روزن فرو بریده نامه را از منقار بر سینه بلقیس نهاد چون او
 بیدار شد باز بیرون پرید چون بلقیس اندک نامه مرغ وید و نامه را بر سر مهر بر سینه خویش یافت
 اما بگ راورد و کقوله تعالى قَالَتْ يَا أَيُّهَا الْمَلَأَإِیَ الْاَلْقَیَ اَیُّ کِتَابَ الْکَرِیْمِ یعنی یا سرداران
 تحقیق که افکنده شد سوی من کتاب بزرگ پس نامه را خوانده نام نویسنده نامه و مضمونش
 باز گفت قوله تعالى اِنَّهُ مِنْ سُلَیْمٰنَ وَاِنَّهُ یَسْمِعُ اللّٰهُ الشَّخْمَیْلِ الرَّحِیْمِ اَلَا تَعْلَمُوْا عَلَیْهِ
 وَاَوْفَیْیَ مُسْلِْمِیْنَ یعنی اینست از طرف سلیمان و هرینه او با نام خدا بخشش کننده و مهر با
 آنکه سرکشی نکنید بر من و بیاید نزد ما مسلمان شده چون بلقیس نامه بلفظ تعظیم کرده کریم خواند
 خداست بعلیه سبب آن تعظیم او را دولت اسلام روزی کرد و جفت پیغمبر گردانید بعد از آن گفت
 يَا أَيُّهَا الْمَلَأَإِیَ اَفْتَوْنی فِیْ اَمْرِیْ مَا كُنْتُ قَاطِعَةً اَمْرًا حَتّٰی تَشْهَدُوْا
 یعنی ای اشراف قوم مرا جواب و بهید در کار من فیصل منیکم کاری را تا شما حاضر نشوید جواب
 دادند کقوله تعالى قَالُوْا نَحْنُ اَوْلَیُّ قُوَّةٍ وَاُولَیْاَیَ سَتَدِیْنُکَ وَاَلَا هُمْ اِلَیْکَ
 فَاَنْظُرِیْ مَاذَا تَأْمُرُ بِنَ یعنی ما صاحب قوتیم و صاحب خبگ سخنییم و حکم است سوی
 تو پس بین که چه حکم کنی بلقیس گفت سلیمان مرا با سلام بخواند و سگوید که از آفتاب رستی
 بزار شو اگر من فرمان او نبرم باید و رولایت من حجاب کند کقوله تعالى قَالَتْ
 اِنَّ الْمَلُوْکَ اِذَا دَخَلُوْا قَرْیَةً فَفَسَدُوْهَا وَجَعَلُوْا عِزَّهٗا حُلٰلًا وَاَذَلُّهٗا

وَكَذَلِكَ يَفْعَلُونَ یعنی هرگاه که بادشاهان داخل شوند بجای ملک خراب کنند آن را
و ذلیل میکنند اعیان آن ملک را و همچنین خواستند کرد قوله تعالى وَآتَيْنَاهُمُ سُلَيْمَانَ
إِلَهُم بِهَدْيِهِ فَنَاضِرَةٌ لَهُمْ يَرْجِعُ الْمَرْءُ مَسْلُوكٌ إِلَيْهِ بَرَاءً مِنْ أَسَالِكُمْ
ام سوئی ایشان تحفه پس بپسینیم بچه چیز باز آید فرستادگان و وزیران گفتند چنانکه فرمائی عین
مصلحت است آنکه رسولان را بدهای و مخالفان بخدمت سلیمان فرستادند باد سلیمان را خبر کرد
که بلقیس رسولان را با تحفه های خشت سیمین و هفت خشت زرین و هفت پرده زر لغت فرستاده
است سلیمان را رخت نشسته بود و هزار وزیر بر کرسیهای زرین نشسته بودند و جن و شیاطین
و پریان گرد بر پا ایستاده و مرغان بالای سر پر زده فرمود تا از دیوار میدان که یک
خشت از زر و یک خشت از سیم بود هفت خشت زرین و هفت خشت سیم برگردند و هفت پرده
زر لغت از درها فرو گرفتند چون رسولان بلقیس رسیدان رسیدند و آن خشت و عظمت و مملکت
دیدند بی هوش گشتند و ورامند که این خشتها بخدمت سلیمان چگونه گذراسیم که دیوار
میدان همه زرین خشتهاست این چارده پیش او چه قدر دارد چون التوضیح که از دیوار چارده
خشت و پرده های زر لغت برگرفته بودند رسیدند و دانستند که برای ذر و گرفتن مایان را حیل
انگیزه باشد هر حال نذر گذرانیده شرط بندگی بجا آورده شکر و ثنا گفتند پس سلیمان علیه السلام
گفت قوله تعالى أَمَّا الْكِبْرَاءُ فَلَمَّا أَتَتْهُنَّ اللَّهُ فَخَيَّرَهُنَّ إِنْ كُنَّ مِنْكُمْ
بِهَدْيِكُمْ فَفَرَّخُوهُنَّ یعنی چه مدد و سپید ما را بجال پس هر چه داده است مرا خدای تعالی
بهتر از آن است که داده است شما ملکه شما بجال خود خوشنود می شوید پس فرمود اقول له تعالى
إِنْ رَجِعَ إِلَيْهِمْ فَمَا لَنَا فِيهِمْ مِنْ جُنُودٍ لَوْ فَبَلَّ لَهُمْ بِهَا وَخَرَجْنَهُمْ مِنْهَا وَذَلَّةً
وَهُمْ صَاعِقُونَ وَا يَعْنِي بَارُودِ سَبُوكَ اِشَانِ السَّبَةِ مِائِيْمِ بِالْاِشَانِ بِالشُّكْرِ اِنْ
مقابله نکرده شود بآن شکر و البته بیرون کنیم ایشان را از آن شهر ذلیل و اثبات آن سوا شوند پس چون
مراجعت کرده پیش بلقیس رسیده صفت عظمت و شوکت سلیمان علیه السلام گفته پیغام بگذارند

ملقبی گفت ما را از وی محبزه طلب باید کرد تا بر بغیر خود دلیل آورد پس غلامی چند مردان بصورت
کنیزگان بپاراسته و کنیز کے چند بصورت غلامان جامہ های مردان پوشانیده و پاره یا قوت
نامشده و مادیان باکره و شیشه های بر سولان داد و گفت اینها بخت سلیمان برید تا فرق کند
سیان کنیزان و غلامان و یا قوت ناسفته را بی الماس آہن سوراخ کند و مادیان را از کره جدا
سازد و شیشه پر آب کند از آن آب نه از آسمان باشد و نه از زمین پس سولان بآن بیغام
بخت سلیمان علیہ السلام آمدند و پیغامهای یک یک عرض کردند فرمود تا طشتی بیارند و دست
غلامان و کنیزگان بشویند پس هر که غلامان بودند انگشت های دست را شستن فراموش
کردند و کنیزگان گفت دست شستن در پیش داشتند سلیمان دست کسانیکه انگشت های پیش کرده
غلامان اند و آنانیکه گفتا پیش کرد کنیزگان اند آنکه با قوت را بخت بریدند گری فرمود تا در
یا قوت سوراخ کرد پس فرمود تا مادیان و کره را سی و پیش بستند و علف پیش آنها نهادند مادیان
اعطاف سریش از کره کردند سلیمان گفت انیکه اول سریش کردند مادیانند و دیگران کره پیش
سپار تا بختند و از عرق سیان شیشه پر کردند اسحاق سلیمان علیہ السلام حل نکال تا بختی
کرده سولان با خلعت داده حضرت فرمود چون سولان پیش ملقبی رفته احوال باز گفتند ملقبی گفت
اصواب آنست که من خود پیش سلیمان بروم پس ساختگی سفر تمام کرده مقصد کنیز را با لشکر عظیم
نامزد ساخت که با خود در دو تخت دست خود را در کو شیکه نماده دست در شبته بمحمدان
سپرد و گفت زنهار که محافطت این متاع و تحت نگو خوا سپرد کرد که مدار ملک من برانست پس
روی بخت سلیمان نهاد و باد سلیمان را از آمدن ملقبی خبر داد چون دیوان با سلیمان گفته بودند
که ملقبی موہیا بر ساق دارد و عصر کامل نذر روز ہر آنکہ ما را از جنس پریان بود و ترسیدند کہ نہ
سلیمان علیہ السلام دروغی ایشان لب و غی نہ انجا بد القصہ سلیمان علیہ السلام خواست تا بانکہ او بر
خود موہی در و عقل کاملست نہ ما انجا بود تا حوضی بر رگہ گذر کوشک ساختند و حوضی را انکہ
بران حوض بستند و مہی و مرغ و بخت در آنجا گذاشتند چنانکہ حوض پر نداشت و مہی آب نمایا

زیرا کہ چون بلقیس در آن حوض رسد بالضرورت یار منہ از حوض بگذرد تا حقیقت مویائی سے
 دانستہ شود پس فرمود کہ قولہ تعالیٰ **يَا أَيُّهَا الْمَلَأُؤُا أَيُّكُمْ يَأْتِينِي بِعَرْشِهَا قَبْلَ**
أَنْ يَأْتِيَنِي مَسْلُومًا یعنی از شما کیست کہ تحت بلقیس پیش از آنکہ از سلیمان بیرون برسد بیازد
 دیوے حاضر بود عرض نمود کہ قولہ تعالیٰ **قَالَ عِفْرِيتٌ مِّنَ الْجِنِّ أَنَا آتِيكَ بِهِ قَبْلَ**
أَنْ تَقُومَ مِنْ مَّقَامِكَ وَإِنِّي عَلَيْهِ لَقَوِيٌّ أَمِينٌ یعنی گفت دیوے از جنین
 بیاریم نزد تو از پیش از آن کہ اسنادہ شوے از بجای خود و ہر آنیہ من بران زور آورده باشم
 گفت ازین زود تر خواہم آصف گفت چنان ببارم کہ چشم بر ہم نمی و باز کنی ملکہ ازین ہم زودتر
 آرم کہ قولہ تعالیٰ **قَالَ الَّذِي عِندَهُ عِلْمُ رُبِّكَ أَنَا آتِيكَ بِهِ قَبْلَ**
أَنْ يَخْرُجَ تَدَابُكَ طے گفت کسیکہ نزدیک او بود علم از تاب من می آرم و را
 نزد تو میسر از آن کہ باز آید سوے تو بخاہ تو او سہ اعظم میداست احازت یافتہ و چشمہ دن
 تحت بلقیس بیا و روئیس سلیمان علیہ السلام فرمود کہ بدل کسی بعضے جو امرت را تا بہینہ کشند
 باندہ کہ قولہ تعالیٰ **قَالَ نَكِّرُوا لَهَا عَرْشَهَا نَنظُرُ أَتَهْتَدِي أَمْ تَكُونُ مِنَ الْكَافِرِينَ**
 کہ یہ تہتدو نہ یعنی گفت بدل کنید برای او تخت را کہ بہینہ بدارہ یا بدیامیشود از آن
 کہ راہ نمی یا بندہ کار برد از آن بچسبان کردند الفصہ چون بلقیس بخارہ حوض رسید آجگینہ و نظرش
 بیا درینداشت کہ ہمہ آست یار منہ کرد و سلیمان علیہ السلام نگرست نیکوتر و خوشتر دید داشت
 کہ دیوان دروغ گفتہ بودند چون او نزدیک کونک آمد گفت کہ قولہ تعالیٰ **فَلَمَّا جَاءَتْ**
قِيلَ لَهَا كَلِمَاتٌ غَمَامَاتٌ بَيْنَ يَدَيْهَا فَكَيْفَ يُكَذِّبُهَا یعنی ہر گاہ کہ آمد گفت شد از این تحت از آن است اگرچہ جو بہت
 بلقیس بدل گردانیدہ بودند گفت قولہ تعالیٰ **قَالَ إِنَّهُ هُوَ يُكَذِّبُكَ** یعنی گویا کہ ہمان است
 سلیمان علیہ السلام را معلوم شد کہ او عاقلہ است پس بر تخت خود رفت معلوم کرد کہ ہمان تخت
 است مخرگت گفت کہ قولہ تعالیٰ **وَبِإِذْنِ ظَلَمْتَ نَفْسِي وَأَسْلَمْتُ مَعَ سُلَيْمَانَ**
لِلَّهِ رَبِّ الْعَالَمِينَ یعنی یارب بیشتر بر ہم خود ظلم کردم اکنون ایمان آوردم

با سلیمان علیه السلام برای خدای عالمیان پس سلیمان علیه السلام بقیس را ب عقد نواح خود
 در آورده بر سه صد زن و هفتصد حرم مستگیر دانید و کوشکی عظیم بجست وی تیار ساخت و روز
 گفت یا رسول الله چون بر سباط می نشینی و باد را میفرمائی تا گرد عالم میگردد اندر آن نیز با خود
 ببر و طفلان جزیره که در آنجا عجایبهاست نشان میدهند برو تا به بیمم که چون است یغیر خدا باد را فرو
 سباط را برگرفت و بدان جزیره که در میان هفت دریا بود رسید بقیس مقام خوش و حرم از سر به
 و آب روان یافت و اسبان را دید که پر لاله داشتند چون اسبان سباط را دیدند بدریا پرواز کردند
 سلیمان علیه السلام بدیوان گفت که اسبان را بگیرد دیوے گفت که یا رسول الله ما نمیتوانیم گرفتار
 مگر سمدون نام دیوے است که از تو عاصی شده بقبر دریا سکونت میدارد اگر پیش او بگویم
 که سلیمان مجبورتا از ما مگر نرود و پیش ما آید تا او را گزنت بیارم بقیس که بدست او اسبان گرفتار آیند
 فرمود که روا باشد پس دیوان گرد عالم و بدریا ناله دیده نذا کردند که سلیمان علیه السلام مجبور سمدون
 شنیده از قعر دریا بخوش حالی بیرون آمد و دیوان پیش او جمع شد گفتند که اکنون از عذاب
 سلیمان علیه السلام رستم باید که در آنجا رفته ملک سلیمان بجسم ناسمدون گستاخ شده نزدیک
 ایشان آمد و ساعت کمند اندخته دست و پایش ب بستند و پیش سلیمان علیه السلام آوردند
 سلیمان علیه السلام بنظر غضب و مهیبت بر روی سمدون نگاه کرد سمدون بلرزید و گفت
 یا رسول الله طرمان ده من بعد مطیع تو شده هر چه فرمائی بکنم سلیمان گفت اگر از عذاب مخلص
 میخواهی فلان اسبان را بجهت من گرفته بیا گفت یا رسول الله بی حیلت بایست من بخوانم تا گفت
 چه حلیه میکنی گفت اسبان طفلان چشمه آب میخورند دیوان را همراه من بفرست تا آب آن چشمه
 مگردانید بجای آب در آن چشمه حمر اندازیم که اسبان بجای آب خورده مست شوند تا از کمند گرفته
 انجاست تو بیارم پس سمدون را راه کرده با دیوان بستاد تا چهل سپه را همان طریق گرفته آورد
 وقت نماز پیشین بود سلیمان علیه السلام لطافت و خوبی اسبان میدید حتی که وقت نماز فوت
 شدن گرفت در حال حبس سلیمان علیه السلام بعتاب آمد که یا سلیمان بدینا چنان مشغول شدی که

نماز تو فوت شود سلیمان علیہ السلام در سجده افتاده بگریست و استغفار کرد و گفت قوله تعالى
 اِنِّیْ اٰتٰیْتُکُمْ بِحَبِّ الْخَمْرِ عَلٰی ذٰلِکَ لَکِیْ رَیِّ حَقٌّ کَوْنُ اَسْرَافٍ یَا کَیْجَاب یٰیسه برتبه من دو
 و شتم محبت مال را از یاد پروردگار خود حجتی که نهفته شد آفتاب و حجاب گفته اند ضایع
 افروشتگان را فرمود تا زمانے آفتاب را باز گردانیدند و سلیمان علیہ السلام نماز پیشین بر وقت
 بگذرانید چنین آورده اند که سلیمان علیہ السلام بر پائے اسپان را مکنز و بر زمین خاکرو
 بر پائے اسپان باز دیگر بر زمین نیامده گویند که اسپان تازے از نسل آنها اند و بعضی باند
 که ما دیان را که بچراگاه اسپان سروده بودند پس اسپان آمده با دیان جفت شدند لیکن دیان
 مذکور آن پس اسپان بچکان رسانید ندان بچکان را تیار کرده کھنوی سلیمان علیہ السلام آورده بودند

رفتن سلیمان بشهر صید و بحرم

جهاد و کشته شدن پادشاه آنجا

چون ازان فارغ شد سعدون را پرسید که دیگر عجایبها چه دیده گفت وقتی به ریای مغرب
 بجزیره رسیدم و در آن جزیره شهر عظیم دیدم باره حصارش از سنگ خار اتریب کرده صند
 بالا بر آورده و دوازده برج اندران باره ساخته اند و بهر برج طبل و غلج نهادند و در میان
 میدان ساخته و ران میدان کوشک از سنگ مرمر بر آورده و در میان کوشک مناره بلند
 بنا کرده و شیر سنگین در آنجا بسته و عقاب بزرگ از زر آراسته اند و مثل آدمی عجب بهر
 ساخته چون در کوشک شدم چهار بهار حربه دیدم که کنیزگان با جمل نشسته و بر صفه کوشک
 بری ماه تقارن بخت عظیم با دختر صاحب جمال و خوب صورت نشسته است بعد از ساعتی آن دختر
 برخاست و آن چهار بهار کنیزک بخدمتش از سراسر خلیش بیرون آمدند پیش کنیزی رفته
 پرسیدم که این شهر چه نام دارد و این بری و این دختر کسیت و آن طلبها و علما و مناه و شیران

و عقابها از بهر چه ساخته اند کسیریک گفت نواز که ام جهان گفتم از عالم دیگرم گفت ما می دانیم که جهان
 بسین است گفتم که ازین شهر و طلسم مرا خبر ده گفت این شهر را صید و ن خوانند و ان پری خاتون
 پادشاه ماست و این دختر از نسل اوست و این طلسمها از بهر آن ساخته اند که چون دشمن برسد
 در بانگ آید بایس پادشاه بداند که دشمن رسید تا بدفع او مشغول شود و این کتاب و اعطای
 چون وقت عبادت میرسد در بانگ می آید تا همه جمع شده پرستش پادشاه میکنیم عباد ابا الله
 من ملک و دوشیر حکم الصفات دارند چون در و کس حضومت افتد پیش شیران و ند هر که بناحق باشد
 او را بابرند ازین معنی بیچکس دروغ و حجاب نمیکند چون سمه و ن این حکایت گفست سلیمان
 فرمود که در اینجا رفته با آنها عباد کردن ضرورت پس بفرمود تا آنچه از لشکر آدمی و دیو و پری بود
 بر ساط جمع گشتند با در فرمود تا ساط را در اینجا بر و چون ساط از دو ظاهر گشت طبلها
 عقاب و غیره بانگ کردند مردم دستند که دشمن رسید همه سلاح پوشیده از شهر بیرون آمده
 دیدند که ساطی از بهو می آید با یکدیگر گفتند که پادشاهان این هرگز ندیده ایم که بجز ازین بهو می آید
 این بخت طاهر اعظم پادشاه خواهد بود پس بحرب آمدند سلیمان علیہ السلام دیوان را
 فرمود که اول شما جنگ کنید دیوان جبب کرد مردم جزیره بر دیوان غلبه آورد و بعد
 از آن پریان را فرمود ایشان بنزد مغلوب شدند من بعد آدمیان را فرمود تا آدمیان
 بر مردم جزیره غالب آمدند پس پادشاه جزیره خود بر آمده فضا سلیمان علیہ السلام کرد نام
 پادشاه پلید عنکود بود چون بمقابله چنید با در فرمود تا ساط خاک بر روی عنکود پلید
 انداخته شیری در آمد سر عنکود را از تن نا پاکش برداشت و باقی کافران را لشکر سلیمان
 گرفتند و کشته با بریا آنگاه اندوخته عنکود را که صاحب جمال بود با کسب ان تمام بر ساط
 آورد و تمام ستم را حراب کردند

و از مرتب شدن سلیمان و محنت پنج باب بعضی تقصیر که سهوا از و بوقوع آمده

چون ازان ملک مراجعت نمود وراثتی را به سلیمان علیه السلام بخت گفت ایمان آورد ختنه گفت
 بدان شرط مسلمان شوم تا مرا از ویدار بدارم باز نذارم سلیمان علیه السلام فرمود که بدرت
 را بجنبم آباد و اصل کرده اند چه سان ویدارش ببینی پس سران پلید پیش و ختنه آورد و ند
 چون سر بریده و دید بهوش گشت و از بهوشه باز آمده ناله وزاری میکرد سلیمان علیه السلام
 حیدان مال بخت با و داد که وصفش نتوان کرد و هر چند دلداری نمود فایده نداشت آخرش
 تا بمرو را یام سلمان شد سلیمان علیه السلام او را نیز در نخاج آورد و دست میداشت روزی
 ابلیس لعین بصورت آدمی پیش و ختنه رفت و گفت یا ختنه چرا چیزی نسازی که از مشایده بدرت
 خوش گرداند و روان بدرت هم از تو خوشحال شود گفت چه سازم گفت صورت بدرت
 باز و آن صورت را بر پست حیا که در زندگی می پرستیدی و این راز را از سلیمان پنهان دار
 پس و ختنه بان کرد تا چهل روز برآمد لقبوس دیگر آمده است چون سلیمان علیه السلام بخت را
 گفت که ایمان آر گفت آنکه ایمان آورد و زن تو شوم که اجازت دهی صورت شکل بدرخولیش
 ساخته موئس جان کرده غم مجوری پدر ازان صورت دفع سازم چون در آن زمان صورت
 ساختن حرام نبود و سلیمان علیه السلام بغایت شیفته روی او بود اجازت داد و پس آن
 صورت بدرخولیش ساخت و پوشیده می پرستید از بن معنی سلیمان بلبا مبتلا گشت و از
 تحت و مملکت مدتی دور شد و نیز گفته اند که سبب ابتلا می سلیمان علیه السلام آن بود که
 زن گفت روز عیدت متبرانی باید کرد ملخ مباح است بمن ده تا قربانی کنم سلیمان علیه السلام
 گفت ملخ را چه قدر بود شتری قربان کن گفت البته ملخ را قربان کنم عرض آن داشت
 که وقتی که سلیمان علیه السلام با بکر لعین او خلیگ میکرد و ملخ آن اندر بواجی آمدند و چشمها
 ایشان را بر میکنند ختنه خواست که کافات آن روز کند پس سلیمان علیه السلام اجازت
 داد و ملخ را بخت و یکی آنکه زن پنهانی بت پرستی میکرد و دیگر ملخ غلوم را ناحق گشت از بن
 دو سبب سلیمان علیه السلام بلبا مبتلا گشت زیرا که به زنی که کار بدی از شوم خود پنهان کند

النته شوهرش شومی آن از خانان و ور شده بفرستد قوله تعالى وَلَقَدْ فَتَنَّا سُلَيْمَانَ
وَالْقَمِيمَا عَلَىٰ كُرْسِيِّهِمْ حَسْبًا اِنَّهُمْ اَنكَابٌ بَيْنَهُ تَحْقِيقُ که آزمودیم سلیمان را و انداختیم
از بالای کرسی او و وجود او پس جوع کرد و بحق القصه چون حضرت سلیمان علیه السلام در استنجاف
انگشتی را بکی از حرم سیدی زیراکه اسم عظم بران نوشته بودند روزی انگشتی را
به بیمینه که یکی از خادمه بود سپرد و خدا بقای اعطی و پورا صورت سلیمان علیه السلام داد
و آن دو انگشت را از بیمینه گرفته و از انگشت کرده بر تخت سلیمان علیه السلام نشست آدمی و پری
و دو بودند که سلیمان علیه السلام ست همه جمع شدند و طیور بر بالای سرش یزده باستانه
پس سلیمان علیه السلام از طهارت خانه بیرون آمده به بیمینه طلب انگشتی کرد گفت که
سلیمان علیه السلام بر چه اندانکه گفت سلیمان منم فایده نکرد پس نزدیک تخت رفته دیوار و پیکر بر تخت
نشسته و انگشتی دست کرده است و آدمیان و دیوان و پریان و جانوران همه طسج او
گشته اند هر چند گفت که سلیمان بن داود منم برون کردند که این دیوانه است و گفته اند
که ابتلا سلیمان هم را سببی دیگر آنست که هزار زن و حرم بودند روزی گفت که امشب
میش هزار زن بروم و هزار سپهریک مرتبه در وجود آورم تا کارهای حب و بختی الضرام خواهد
یافت نگفت انشاء الله پس آن شب با هزار زن بخسید هیچ فرزندی در وجود نیامد
الا نیم سپهری از لطن یک زن مولد شد سلیمان علیه السلام بر تخت انشاء الله نام گشت
الحاصل چون دیوان و آدمیان و عجمه سلیمان علیه السلام را نکین بخوند و از پیش تخت برانند
از شهر بیرون آمده در بیت المقدس رفت و سر مبارک به سجده نهاد و تا سه روز میگریست
و طعامی نداشت پس بپاقت شده از مسجد بیرون آمد و از شخصه نان بخت او التفات
نکرد باز و ریش گشت که کسی بمزدوری گیرد اما بختی کار فرمود تا از گرسنگی بپاقت
شده بخت ریه دریا رسید صیادان را و دیده بای میگردد گفت مرا بمزدور ریه گیرید تا کار میکرد
بشهر صیادان روزی بدیده و بای بمزدور ریه گرفتند تا هر روز تا شب گرسنه کار ایشان

کرد بوقت شب دو ماهی یافت یکا پی را فروخت قرص جوین خرید و یکی را بریان کرده همراه
 نان جوین بخورد تا چهل شب روز همین طور قوت حاصل نمود و باوردن ایشان می خورد و هجم
 شب نماز میکرد و توبه و استغفار می نمود و در آن روز که امطر خن و دیو تخت
 نشسته پادشاهی میکرد اگر چه بعضی از دیوان این حال بدستند اما چیزی نگفتند و صف
 مرد بزرگ بود و از آن روز مرد و احوال شده میدانست که این سلیمان علیہ السلام نیست
 تا پیش زمان سلیمان علیہ السلام رفت و گفت درین روز ما سلیمان علیہ السلام پیش شما آمده است
 میدید گفت یا آصف مگر سلیمان بنوع دیگر شده باشد که درین جیل روزا گذشت بر من
 نه سپرده آصف گفت صبر کنید که من جیلتی بایزم در حال بیدون رفت و چهل مرد توریت
 خوان را پیش تخت برد و هر یکی را جزئی توریت داد تا همه جزا باز کرده بخواندن مشغول شدند
 امطر خن و دیو طاقت شنیدن کلام ندای نیار و ده از تخت پریده بخار و کوشک نشیت
 و از آنجا بدریا پریده انگشتی را در قعر دریا انداخت و بگریخت قصه جوین سلیمان علیہ السلام
 بشاگردی صیادان مشغول بود روزی مانده شده بخار و دریا خفته بود ماری از دریا
 بیرون آمده شاخه سبز از درخت بدلان گرفته سلیمان را بآباد مسکه و خندی صاحب جمال
 بخار و دریا هر روز بدر را طعام می آورد و آن روز سلیمان را دید خفته و ماری با و
 میکند پس پیش بدر رفته احوال باز نمود و گفت مرا زبانی او ده صیاد گفت که او شاگرد است
 چه لایق باشد که شوهر نو گردد و دختر بالغه میگفت که جزوی شوهری دیگر منجوا هم پس بدریا
 باز خستد پیش سلیمان علیہ السلام آمده خفته دید و سلیمان علیہ السلام از آواز پی او بیدار شد
 صیاد گفت که دختر زبانی تو میدهم گفت من بشاگرد صیادانم مرا مهر نمود که بدختر تو بدهم
 گفت دختر من از تو مهر نخواهد باز گفت تو نمیدانی که روزی من از دو ماهی پیش
 منیت دخترت را چه طور بدادم صیاد گفت نفقه او بدتم من است پس سلیمان علیہ السلام
 مقبول کرده بر یافت او بخانه رفت دخترش را بخیل خود آورده توبه و استغفار قیام کرد

الحاصل چون صطرنجی انگشتری بدربار انگلند و رعایت مایه فرورد و ماهیان دریا جمع شده مطیع و منقاد او شدند و در
روز صیادان با سلیمان مگر رفتن مایه فتنه آخر آن مایه که انگشتری فرورده بود در دام افتاد صیادان آن مایه را بدو مایه
دیگر سلیمان دادند تا هر سر را بخانه خود برده دو مایه را بفروخت و یک مایه را به خمر صیاد داد که بریان کن
و خمر مایه را بدید انگشتر از شکم مبین آمده خانه منوگشت و خمر صیاد با بگشت و دو بهوش
سلیمان علیه السلام آن خان یه انگشتری را برگرفت و در انگشت خود کرده و در حال مرغان از هوا
آمده بالای سرش با سیاه و پریان و آدمیان حاضر آمدند و با و بساط را بیاورد سلیمان
علیه السلام بخت صیاد گفت بدانکه من سلیمان بن داوودم و احوال خویش بشرح و بسط باز
گفت و آدمی و دیو و پری که جمع شده روی بر قدم مبارک مالیده تنیست میکردند و پدیها
آوردند سلیمان علیه السلام خمر عنکبوت لعین را پاره پاره کرد و آن چهار پاره را کسیر کس را نیز کشتند
و سوختند و کتاب مایه جادو که روز هنریت عنکبوت صطرخه دیو آورده بود و سلیمان
جادو سلیمان علیه السلام را رانجامیده انگشتری بدست آورده مدتی مملکت را ندانست را
پاره پاره کرد و بعضی میگفت که از آن پاره و پند و ستان مانده چنانکه هنوز میند و ستان
میان جادو می کنند سلیمان علیه السلام فرمود که اصطرخه را بیارید چون بقعر دریا رفت پاره
دیوان التماس کرد و مذک که او گر بخت است بی حلیه نتوانیم گرفت اگر اجازت فرمائی سخن دروغ
گفته او را ز قعر دریا بیرون کنیم پس او را گرفته و رضایت تو بیارم سلیمان علیه السلام اجازت داد
دیوان فتنه فرید بر آورد مذک سلیمان علیه السلام وفات یافت اصطرخه با سماع این خبر از قعر
بیرون آمد و پیش دیوان رسید و اگر گرفته محضو را آورد و مذک پس روز عذاب کرد مذک در میان
دو سنگ داشتند چنانکه اصطرخه در میان آن سنگها تا اکنون ورنده است و تا روز قیامت
خواهد بود پس سلیمان علیه السلام چند سال دیگر بر تخت شاهی نشست و بیت المقدس را که داود
علیه السلام ساخته بود خواست که آنرا بزرگ سازد و لهذا دیوان را فرستاد و پس بموجب اشارت
دیوان از سنگ رخام برآوردند و ستونهای کنار کنگره حیل گردانیدند از سنگ مرمر نهادند

و در آنجا بنوس ساختند یک باب را نام داد و علیہ السلام و یکی را باب طوبی و یکی را باب
 رحمت و یکی را باب نسبی العربی علیہ الصلوٰۃ والسلام بنادند و سقفش از چوب ساز کردند و
 دیوارها زر که خست به بندند و در میان مسجد قندلیا از زر و سیم ساخته از سقف در آویختند
 و در میان هر تبدیل گوهری شب فروز بین او نهادند و شب محتاج چراغ نباشد و گوگرد
 سرخ را بموقع بخیر و بر پوستند تا بیک فرنگ شمع و می میرفت و گوگرد سرخ را
 کیمیا خوانند خدا تعالی سلیمان علیہ السلام داده بود روزی سلیمان علیہ السلام بدین
 که از آتشی ساخته بودند بر عصا تکیه کرده ایستاده بودند تا گاه ملک الموت حاضر گشت
 سلیمان علیہ السلام او را دید گفت یا عزرائیل بزیارت آمده یا بقبض روح گفت برای قصص
 گفت حیدان سلم و ده که شربت آب بخورم گفت فرمان نیست بچنانکه بر عصا تکیه زده بود
 جان مبارکش قبض کرد و آورده اند که همچنان تکیه زده تا یک سال بجا ایستاده بود و تقوی
 او ماه بیچکین سپیداشت که سلیمان علیہ السلام مرده است و دیوان بچنان کار میکردند تا یکی
 که از اژداه الارض میگویند در چوب عصا افتاده بخورد و عصا شکسته سلیمان علیہ السلام
 بر زمین افتاد تا معلوم کردند که رحلت نمود پس با دخت را برگرفت و ببر و از چشم خلق پنهان
 کرد و حبسین مطلع شده تا سف کمان فرستند درین همه حکمت بالغه حکیم علی الاطلاق
 بود زیرا که حبسین بغیب دانی خود مانا زان بودند تا خلق بدانند که اگر غیب دانست
 ایشان قادر بودند تا چنان از مردن سلیمان علیہ السلام خبردار شده فرستند حکمتی دیگر
 آن بود که اگر حبسین خبردار شدند تا بایت المقدس با تمام زبیر قوی تعالی
 فَلَمَّا قَضَيْنَا عَلَيْهِ الْمَوْتَ مَا دَلَّهُمْ عَلَى مَوْتِهِ إِلَّا دَابَّةُ اللَّهِ رُخِصَ تَاكُلُ
 مِيشَاكَةً فَلَمَّا خَرَّ تَبَيَّنَتِ الْنُحُورُ أَنَّ لِكُلِّكُمْ نَصْرًا بِعَمَلِكُمْ الْغَيْبُ
 مَا كُنْتُمْ فِي الْعَذَابِ الْمُهِينِ پس هر گاه که مقرر کردیم بر سلیمان موت را خود را
 نکر ویم ایشان را بموت او مگر کرم که میخورد عصای او را پس هر گاه بقیه دوستند حبسین را اگر

بودند که میدانستند عیب را نبودند و در عذاب و نیک کنند این بود و قصه سلیمان علیہ السلام
و اعدا علم بالصواب

قصه حضرت عزیر صلیوات الله و سلامه علیه

اورده اند که باو شاه کافر بخت نرنام بود بر قوم بنی اسرائیل غالب آمده شهرت یافت
را خراب کرده اکثر بنی اسرائیل گرفت ر کرده بیرون چون عزیر بنی علیہ السلام مبعوث شد
بعد مدتی در آنجا بگشت گشت کنان رسید و دید که آن شهر ویرانه افتاده است در دشت
نتیجه آمد که این شهر باز چگونه آباد گردد و همان ساعت حکم خدای تعالی روح او قبض گردید
و بعد مدتی باز زنده کرد و چنانچه در قرآن مجید میفرماید قوله تعالی وَإِذْ نَادَىٰ مَرْيَمَ
كُذِّبِي فِي حَاوِيَةٍ عَلَىٰ عَرْسٍ وَشَهِقَتِ الْأَنْفُ بِحُجْنِ هَٰذِهِ ۖ إِنَّ اللَّهَ يُعَذِّبُ مَن يَشَاءُ
فَأَمَاتَهُ اللَّهُ مِائَةَ عَامٍ ثُمَّ بَعَثَهُ طِينَةَ آفَكْسٍ كَمَا كُنْتَ بَرِيَّةً ۖ وَآنَ هَٰذَا
شده بود بر سقف خود گفت چگونه زنده کند او را خدای تعالی بعد موت آن پس
مرد کرد او را خدای تعالی صد سال باز زنده کرد او را اسباب خوردنی که بود همچنان بنهاده
بماند حکم خدای تعالی تقدیری نیافته و خسروارش بهم مجرد و استخوان مالیش در جایش نشاء
ماند چون خدا تعالی او را زنده کرد و رسید که قوله قَالَ لَمْ يَكُنْ طِينَةً یعنی گفت خدا تعالی حید و بر باندی عزیر
جواب داد و قوله تعالی قَالَ لَكُنْتُ يَوْمًا وَكَبُخْ يَوْمًا طِينَةً بماندم یکروز یا اندکی از روزند آمد قوله تعالی قَالَ لَمْ
يَكُنْ مِائَةَ عَامٍ فَانْظُرْ إِلَىٰ طَعَامِكَ وَشَرَابِكَ لَمْ يَتَسَنَّهْ وَانْظُرْ إِلَىٰ
حِمَارِكَ وَلِنَجْعَلَكَ آيَةً لِلنَّاسِ وَانْظُرْ إِلَىٰ الْعِظَامِ كَيْفَ نُنشِزُهَا ثُمَّ
نَكْسُوهُنَّ أَلْبَانًا يُبَاسُ بودی تو صد سال پس بین بطرف خوردنی خود و نوشیدنی خود
که بوسیده نشده و نگرسیده و نخورده و نماند که گوشت را نسیم ترا نشانی برای آو سیان و نظر کن سو
استخوانهای بوسیده چگونه بر داریم آنرا بزمی پوشیم آنرا لحم پس عزیر علیہ السلام بخیر نای خود

و نوشیدنی که با خود داشت نگرید که همچنان سدا میده است و جزئی تغییر در آن آه نیافته و دید که استخوانهای حمارش خود بخود با یکدیگر پیوند میشوند و در آن آهنا گواشتها پیدا شد و چرم و پشم بلون چنانکه بود حکم خدا بر تعالی همچنان شد و آن ده درین مدت صد سال بقدرت الهی آباد شده بود و چون عمر بر علیه السلام آن ده را آبادان و دید و حمارش رو برویش حکم خدا تعالی زنده گشت سجده افتاد و از آن اندیشه که این ده را خدا تعالی چگونه آباد سازد استغفار کرد و کقوله تعالی فَلَمَّا تَبَيَّنَ لَهُ قَالَ أَعْلَمُ أَنَّ اللَّهَ عَلَى كُلِّ شَيْءٍ قَدِيرٌ یعنی پس هرگاه که ظاهر شد او را گفت میدانم هر آنی که خدا تعالی بر همه چیز قادر است آنچه خواهد کند

قصه ذکر یا غفر علیہ الصلوٰۃ والسلام

ذکر یا علیہ السلام از نسل داود علیه السلام بود خدای تعالی او را برگزیده و در میان بنی اسرائیل پیغمبر ساحت چنانچه خدا تعالی در قرآن قصه او یاد کرده کقوله تعالی ذِكْرُ رَحْمَتِ رَبِّكَ عَبْدَهُ ذَكِرَ لِيَاسْمِ يَاقُونَ سِت رَحْمَتِ پروردگار تو بنده خود ذکر یا را چون ذکر یا علیہ السلام برگشت و فرزندی نداشت سر سجده نهاد و گفت رَبِّ اِنِّیْ وَهْنٌ لِّعَظْمِیْ وَاسْتَغْلَزَ الرَّاسُ شِیْبًا وَاَ لَئِنْ بَدَحْتَكَ رَبِّ شَقِیًّا وَاِنِّیْ خِفْتُ الْمَوَاتِیْ مِنْ وَرَآئِیْ وَكَانَتْ اَمْرًا اَتِیْ عَاقِرًا فَهَبْ لِّیْ مِنْ کَدْنِكَ وَلِیَّآ قَرِیْنِیْ وَیَرِّثْ مِنْ اِیَّیْ عَقُوبًا وَاجْعَلْهُ رَبِّ رَضِیًّا یعنی یا پروردگار منم هر آنی که منم و شعله زده سر پیری را و بنودم دروغای تو یا رب من بی نصیب هر دو عانی که کرده ام اجابت کردی و هر آنی که منم از پس من و هست زن من عاقر پس بخش برای ما از نزد خود ولی یعنی وارث نبوت زیرا که منم از خوشیشان که پس از مرگ من دین خود بگردانند اگر فرزندی بخشی تا میراث گیر من و آل یعقوب بماند و گردان او را یا رب منم پس خدا تعالی دعا را اجابت کرد کقوله تعالی یَا ذَکِرَیْنِ اِنَّ نَبِیَّکُمْ لَکُمْ بَعْلَامٌ اِنَّهُ یُحِیْیْ لَمْ یُحْیَیْ لَهُ مِنْ قَبْلِ سَمِیْعًا قَالَ رَبِّ اِنِّیْ بَکُوْنُ لَیْ عِلَآمَةٌ وَاِنْ کَانَ اَمْرًا

عَاقِرًا كَذَلِكَ قَالَ الْكَبِيرُ عِتِيًّا قَالَ كَذَلِكَ قَالَ رَبُّكَ هُوَ عَلَى هَٰئِهِمْ وَقَدْ
 حَكَمْتَكَ مِنْ قَبْلُ وَلَمْ تَكُنْ شَكِيًّا قَالَ رَبِّ اجْعَلْ لِي آيَةً قَالَ آيَتُكَ أَنْ
 تَكَلِّمَ النَّاسَ ثَلَاثَ لَيَالٍ سَوِيًّا يَعْنِي يَا ذَكَرِ يَا بَشَارَتِ مِی دهم ترا بفرزند و نامش یحیی کروم
 و نکو دیم برای او پیش ازین هم نام گفت خداوند چگونه شود برای من پسری که هست زن من باز اینده و این
 رسیده ام و رغایت پسری گفت همچنین منم مودرب تو که آن بر من آسانست و هر این پدید کویم
 ترا پیش ازین که نبودی بخیر می گفت خدا یا کن برای ما نشانی گفت خدا تعالی نشان تو آن باشد که
 سه شب باروز ما مردم سخن گفتن نتوانی پس از مدتی ذکر یاسین علیه السلام سه شب باروز سخن کردن نتوانست
 بعد از نه ماه تولد یحیی علیه السلام شد تا چهار سال هرگز بیرون نرفته و بکو دکان بازی نکودی
 مادرش گفت یا جان، در چه سر بیرون رفته باکو دکان بازی نمیکنی یحیی علیه السلام گفت یا مادر
 خدا تعالی از به بازی نیا فریده است راهی که مرا در پیش کرده است بازی را نشاید پس بویست
 اگر به و ناله میکردی و گریه می گفت یا ملکا از تو فرزند می خواستم تا شاد باشم اکنون از گریستن او
 امر اعظم بر من می افتد بجز بگریستن او نگفتم یا ذکر یا خدا تعالی ترا میفرماید که تو از ما فرزند
 انشایسته خواسته بودی تا فرما بر دارا باشد ما بنده خود را چنین میخواهیم که روز تا شب از فراق ما
 اگر بگریه و از عذاب ما ترسد و بجز از ما هیچکس امید ندارد چون ذکر یاسین علیه السلام همیشه بنی اسرائیل
 را وعظ و پند میگفت و میترسید که مباد یحیی علیه السلام حاضر نشود و این نصیحت بشنود و گریه او
 از آن بهم بیشتر شود روزی بنی اسرائیل پیش فریاد جمع بودند یحیی و کبخی شسته بود پنداشت که یحیی حاضر
 حضرت دوزخ کرد و گفت قُلْ لِّتَعَالَى اِنَّ جَهَنَّمَ لَمَوْعِدٌ لِّهٖمْ اَجْمَعِیْنَ یعنی جهنم بی شک جای
 وعده ایشانست کلمه را کافران بر تپستند و آتش دوزخ بخشد چون یحیی بشنید آی نزد و برین
 حبه بر کوه رفت و هفت شبانه روز میگریست مادرش درین روزها در پی فرزند کوه بر کوه
 امگر دید بعد از هفت شبانه روز ناگاه چو یافه نشان داد که همه روز کوه بر کوه میدود و در
 شب بعبان غار میرو و مادرش در آن غار رفت تا شب بختست چون شب در آمد

یحیی عم در سید مادر را دید خواست که بگیرد مادر گریه و زاری ایستاده کرده گفت که یا سرکب است گریه
فراموش کن گفت ای مادر گریه را فراموش چون کنم که آیتان دوزخی براه گذارم خواهد بود و بهر رابر
راه گذشته است پس مادر بشفاعت بسیار جنازه آورد و در آن زمان ثمرات هفت ساله بود و در دهوم
رفته بعبادت مشغول شد بنی اسرائیل باز روی بفساد نهادند هر چند ذکر یا عم خواست که پسند نصیحت
کرده از فساد باز دارد اما فائده نداشت روزی بروی خشم گرفته قصد شتتش کردند ذکر یا عم بگویند
ایشان در پیش رویدند ذکر یا عم بدر خستی رسید درخت بسخن آمد و گفت یا زکریا بر روی من بیا
و در حال درخت بشکافت زکریا اندون درخت رفت نصمان بدرخت رسیده او را ندیده خیر شدند
که کجاست ایلیس لعین آمده گفت که اندرون درخت رفته است انک رشته اتس بیدن آمده است
پس آره آوردند و درخت را از شکافتند چون بفرق مبارک رسید ایچی کرد جبرئیل در رسید
و گفت یا زکریا خدای تعالی سیر نماید که اگر بار دیگر آه کنی نامت بدیوان پیدال چون باشند سنی
که پناه همه عالم و عالمیان منم تو سینه درخت گرفت اکنون در بلد ممبرن زکریا عم باردید و مزدون
ایست تا جان مبارک از قالب جدا شد خبر یحیی پند رسید

کرده اند گفت **إِنَّا لِلّٰهِ وَإِنَّا إِلَيْهِ ساجدون**

قصه یحیی مخیر علیه الصلوة والسلام

چون یحیی علیه السلام بعد از وفات پدر همچنان در صومعه بعبادت مشغول می بود و بدین برادر
در میان بنی اسرائیل ملکه نام زنی بود او شوهر اول دختر می داشت شوهری که حال کرد
بود خواست که دختر را بر زنی بستوهر خود دهد و هم بنی اسرائیل مصلح شوهر وزن بودند یحیی عمر طلب
انمودند که نکاح دختر حسب شرع کرده دهد گفت دخترن را نکاح کردن روا نبود آن زنی یحیی خشم
اگرفت پیش شوهر خود رفته احوال باز گفت شوهر آن لعینه باد شاه شهر بود و بفرمود تا بر میان در
کردن مبارک یحیی کرده نزد وی بردند جبرئیل در رسید و گفت یا یحیی گریه ای نه از زمین فرو

برو بجی گفت مقدرست که مرا بکشند گفت ملی پس بجی گفت **وَصَيَّا بَقِصَاءَ اللَّهِ تَعَالَى** یعنی راضی شدم بقضای خدا تعالی الحاصل بجی علیه السلام را در سرای ملک برده سر مبارک او از تن جدا کردند چون سرش از اهره بریدن سر می گفت دختر زن در کج آورده و نشاید فرشتگان آسمان بنا لید و گفتند بار خدا یا بجی چه گناه کرده بود که ویرا بکشند ندا آمد که ای فرشتگان من بجی را دوست میدلم فرشتگان عرض کردند که هر که دوست باشد او را بدین نوع کشتی ندا آمد که بصفت مخلوق میگویند که دشمن یکیشند و دوست را بر سر و زدن از دشمن مضرت بینند و از دوست منفعت یابند منکه خدایم دوست را می کشم دشمن را پرورم تا جهانیان بدانند که ما را نه از دوست منفعت است نه از دشمن مضرت چون بجی علیه السلام بحق پیوست آن زن که پلید و خفرو و بشوهر داد و بجاری بر بام رفت باد در آمد و او را بر گرفت و بصحر ا انداخت استجاشیری بود و در جسته گرفته پاره پاره کرد پس ملک و قوم لعنهم الله پاک شدند این بود قصه بجی عم و الله اعلم بالصواب

قصه جبرئیل بنمیر علیه الصلوة والسلام

جبرئیل بنمیر علیه السلام در روز شنبه کافران لعین شنید کردند قصه اش چنین است که ملکی کافر از شهر فلسطین نام دوداویانه بود لعنة الله علیه در تفسیر آورده اند که هفتاد و جبرئیل را بکشند بحکم خدای تعالی برابر زنده می شد و در بعضی کتب تواریخ چنین آورده اند که هزار بار جبرئیل را بکشند ملک تعالی و تقدس بقدرت خویش زنده گردانید و سبیش این بود که دواویانه پلید دست پرست پیش از عیسی چندان سال بت را بیرون آورده بزور و جواهر مرصع کرده بشک و عجز مظهر کرده سجد کرده و هر که سجد نکردی او را در آتش انداختی جبار عالم جل و علی جبرئیل را فرمود که ملک دواویانه را بمن بخوان پیغمبر آمد و پیش تلید پیغام رسانید و گفت بنان را که بجای معبود می پرستید خدای را نشانید گفتند چرا گفت زیرا که نه ستودن گویا و نه بینا اند و خدای آنست که می داند و می شنود و بر همه چیز قادر باشد و توانا و همه جا ست و آفریننده همه اشیا و کثیر جن خلق وی توئی دواویانه گفت یا جبرئیل

اگر ترا خدای هست چرا اثر نعمت دنیا بر تو ظاهر نیست و بر ما و ما بعین ما اثر نعمت پدیدارست جبرئیل گفت
نفت دنیا که بقا ترا نشاید چقدر در و درون اسید و از آن نهمتم که بجای دوام باشد گفت آن چه
نعمت است گفت نعمت بهشت است که هرگز آن را اقتضا نرشد چون سخن دراز گشت و او باین پلید بفرمود
تا جبرئیل را بگریفتند و بردار کردند و خشته ها و کلوخها بروی میخیزتند و بشانهای آهستین گوشت
و پوستش میکنند و چنانچه استخوانها ظاهر می گشت بعد از آن می سوختند و در حالت سوختن میگفت السلام
عنه یا جان بد و همان ساعت بر صورت نیکو تر و زیبا تر باز زنده شد پس آن دوازده که ای کافران بگو لا اله الا الله پس آن ملعون سبک بفرمود و تماشای میخ آهستی بنافتند و بهمه میخار بر عضوی مبارکش میگویند
او یک میخ بر سر مبارک زدند که نم نبرد و ای چشمه بهمنه سینه کوفتند و میخها در پایش دوختند
و گفتند ای جبرئیل چه میگوئی که اینها را بر تو میگویند که اینها را بر تو میگویند که اینها را بر تو میگویند
و گفتند ای جبرئیل چه میگوئی که اینها را بر تو میگویند که اینها را بر تو میگویند که اینها را بر تو میگویند

و دیدی بیا و زدند جبرئیل علیه السلام را و زدند و بیا و زدند و بیا و زدند و بیا و زدند و بیا و زدند و بیا و زدند
زیر دادند و آن دیگ در جوش آمده چشمه آب سرد و در آن دیگ سپید که زردیاری میان درخت
از نوعی جبرئیل عم نیاز زد و بفرمان خدای تعالی ازان دیگ بسلاست بیرون ... درین مقام
که پیش بود سلم همان شد آن کافر ملعون گفت که یا جبرئیل این عذابهای ما هیچ عذابی تو نمیبرد
گفت آنکه این چنین آسمان را بی ستون معلق بدار و زمین را بر سر آب اگر از عذابهای تو نگاهدارد
و هر عذابیکه تو میکنی از ما دفع کند عجب نبود و هرگز سایه رحمت خویش از من بر ندارد که فرمان برده ایوم
و او باین ملعون تبرید که مباد اخق بروی جمع شوند و ملک او تباه گردد و بفرمود تا وی را بزنند آن بردند
و چهار میخ آهستی بر دست و پایش زدند و چهل مرد سنگ خاره بیا و زدند و بر شکم مبارک بنام تاشب
در آمد خدای تعالی فرشته را فرستاد و فرمود که آن بنده را خد ص و ده و طعم و شراب ببرد که او
گرسنه است و از اسلام برسان و بگو که برضای ما هفت سال بجا بماند خواهی بود و آخر شهید شو
فرشته آن میخها از وی بر کشیده آن سنگ را از بالای شکمش برداشته سلام رسانید و پیامیکه آورد

گذاشت و طعام و شراب داده برفت جبرئیل علیه السلام پیش وقت صبح نزد پدید یابد کافر گفت تو جبرئیل
گفت آری ترا از ان عذاب که بیرون آورده گف خالق زمین و آسمان بار دیگر بفرمود تا بر سر وی آرد
کشید تا دو نیم شد پس شیش شیران افکندند شیران آن پار را بسجده کرده نگاه داشتند چون شب آمد
الله تعالی باز زنده کرد نیده فرشته را با شراب و طعام فرستاد و گفت که جبرئیل علیه السلام من سائمه
الیکو که کافران بعید گاه فردا نواهند رفت با نشان دعوت کن جبرئیل علیه السلام بیا و بعید گاه فتره
ایستادن را بخواند گفتند تر یاره پاره کرده پیش سبران افکند بودیم گفت بلی ولیکن الله تعالی بقدرت
خویش ما زنده گردانید احوال شما چرا مسلمان نشوید همه در تعجب شده گفتند که این صفت جاود نیست که
پیشمات می بندد پس آن ملعون بفرمود تا جاودان بسیار جمع گردند گفت اگر شر جبرئیل را از من دفع
نمایند تا -
کند
مد و با -
بادی در گردن نهاد و زمین بشکافتند و تخم در آن یاشبند در حال سبزه برآمده غلغله بخت شدند
و کرده آرد و نمودند و نان پزایند و بخور و آن ملعون این همه دیده و شنیده و بگفت تو منیوانی که
من قهر کنی پس بفرمود تا قدری آب آورده چیزی خوانده بران دم کرده بجز جبرئیل علیه السلام
بس عمه در سان آن قدح را در دست کرده بر دهن مبارک نهاد و پسیم الله الرحمن الرحیم
و مته جاود گفت خوبستن را بچه جو می بینی گفت بسیار نشنیده بودم آب زلالم وادی تا
بخوردم و سیرندم مهنر خاد و گفت نکند من کردم اگر غیر تو بکسی دیگر کردمی پس نوزادش در جهان
نماندی اکنون دلتهم که بر برتی نون تو اتم کرد پس آوازه جبرئیل در غی اسر ابل افنا و زنی نزدیک
جبرئیل عمه آمد و گفت یار سوس الله را پیرو در ویشم گاوی دشتتم که مر معیشت از بود اکنون
آن گاومردم از فقر و درویشی طقی نماند و عاکن تا خدای تعالی گاوم را زنده کند فرمود
تا استخوان آن را جمع کن و عصای من بروی زده بگو که بسم خدای تعالی زنده شو پس پیران

کرده این فرزند مرد درست گردان جبرئیل عم پسر را پیش خود خواند آب دهن در چشم او مالید و حال بی‌نا گشت و در گوش وی دم کو تا شنوا شد گفت زبان و پایش نیز درست کن گفت این دو رحمت اکنون باشد تا وقت دیگر دعا کرده درست خواهم کرد این پسر زن کافر بود در حال ایمان آورد و مسلمانان پس دادیانه لعین بغرمود تا جبرئیل را بخانه آن پسر زن بزدان کرده مان و آب از وی باز دارند چون پسر زن بیرون رفته بود ستونی از چوب در سقف خانه وی مانده بود و میسر دعا کرد آن ستون خشک سبز گشت و شاخها بر آورد و بخش در زمین فرو شد و هر سیوه که در عالم است بر آن نخت ظاهر گشت پسر زن در خانه آمده ستون را بر آن شکل دیده متحیر گشت و تجدید اقرار بر بوبیت کرد خبر دادیانه رسید که پسر زن ایمان آورد بغرمود تا خانۀ پسر زن بکنند و قصد آن درخت کردند و درخت باز بحال او گشت پس بغرمود تا باز بر زمین افکندند و از سیخهای آستین در زمین فرو کوفتند و گردن آستین بر سر مبارک نهادند تا در زیر بار گران جبرئیل عم کشته شد پس برگرفته در انش سوزانده خاکستر را بدریافتند و حق تعالی چون از آنجا بر گشتند آوازی شنیدند که یا دریا خدا تعالی می فرماید که جسم پاک را نگاهدار پس دریا مسلم وجود را بر زمین رساند کافران سیدیدند که خدا تعالی با مرکن فیکون بار دیگر زنده گردانند جبرئیل علیه السلام همراه ایشان باز گردید کفار گفتند که یا جبرئیل بت ما را سجده کن و بجهت آن کوفسندی کشتی گفت هرگز نکشم آن پلیدان بنعلط شنیده دستند سجده بستان قبول کرد و نیز ملک دادیانه با و رنود بود بسرو روی جبرئیل عم داد و گفت مشب بخانه ما بت که عذاب و پنج از ما بسیار دیدی و در بلا محنت ما محاطه بی پایان کشیدی مشب شراب و طعام بخور و ساعتی بیاسای جبرئیل عم آن شب بخانه دادیانه رفتند انار زده زبور را با و خوش می خواند ناگاه بر زن ملک نظر عنایت ربانی و رحمت لم یزلی در آمد یعنی پادشاه کل مر بانی گریان شده در دست جبرئیل عم محبت کرده میان آورد و مسلمان شد با و غلفه در شهر افتاد که جبرئیل عم بال فریفته شده بت راسجی کرد عیداً با الله ناگاه آن پسر زن بایسر خود بیاید و گفت که این پسر من ملک دلائل است این درست گردان چون جبرئیل آن کو در دید گفت یا کوک او بغفران خدا می عطا جواب داد و بکت یا رسول الله جبرئیل علیه السلام فرمود که در تجا ز و بتان اگر که جبرئیل شمارا بخواند

کودک برخواست پایمالش درست گشته و در تخانه رفت در آن تخانه هفتاد بیت بودند و بهترین نام افکن
داشت کودک گفت که شما همه را جبرئیل پسر خدا می طلبد بفرمان خدا تعالی برخیزید همه بگوئید رسیده بیرون
آمدند جبرئیل عم را سجده کردند جبرئیل عم بر سر ایشان پائی مبارک خود بمالید و بر زمین زد تا تمام بنان در
زمین فرو رفتند زن ملک داد و ایانه بر کودک نظاره میکرد و گفت یا قوم بر خود بخشاشید و بزمست خدای تعالی
بخشاید یعنی بوی ایمان آرید و الا نه حال شما مثل حال این بتان خواهد شد و ایانه گفت یازن هفتاد و ساز
است این مرد دلائل و آیات و معجزه مینماید من هرگز قبول نمیکنم تو یکمزد و دیده با و گرد و دیده زن گفت تواز
شقاوت خود چسبیدن دلائل و براین دیده ایمان نیاوردی پس داد ایانه فرمود تا زن را بیرون آورده
بر آن دار کردند که جبرئیل عم را کرده بودند آن سعادتمند رحمت الله علیه جزا رخنه کرده جان تنی تسلیم نمود
پس جبرئیل عم روی مبارک با سمان کرد و گفت ملکات و انانی بخت سال است که من در بلای غم و غمناک
امده چندین احتمال کردم اکنون طاقت و صبر نمانده مراد چه شهادت روزی گردان و عذاب خویش
بر ایشان نشانگر کن و کسانیکه تو ایمان آورده اند در حفظ امان خویش نگاهدار چون از دعای فارغ
آتش از آسمان پدید آمد و در غریب و برق و خشمیدن گرفت کافران آتش دیده نمیداد سید
جبرئیل عم زدند تا پیغمبر بوجوب خواست خود درجه شهادت یافت و آن آتش بر آن کفار باریده بمده
کافران لعنهم الله را بسخت و آن روز سه شنبه بود و قصه جبرئیل صلوات الله و سalue علیه تمام گشت
و الله اعلم بالصواب

قصه حضرت شمعون پیغمبر علیه السلام

چنین گفته اند که شمعون پیغمبر روی پارسا از یکران و حق پرستان و شجاع و قوی و پرموی بود چنانکه در
همه اندام مویهای بسیار مانند موهای سردا داشت خدا تعالی او را قوتی عظیم داده بود چون شهرزب
نام عموزیه بلب و ریائی روم بود در آن شهر مکی نام موطی داشت کوشکی بسیار زیاده و زیاده های بلند
ساکنه شمعون عم در هر سال چهار ماه پیش عموزیه جنگ میکرد و چون از آمدن شمعون خبر می یافتند

روزشش هزار مرد بیرون می آمدند و شمعون هم تسارح کردی و هر روز هزار مرد را بکشتی باقی را
 ازخم و مجروح کردی و در چهار ماه همچنین کردی باز بشهر خویش آمده چهار ماه طاعت و عبادت مینودی
 و چهار ماه دیگر طعام بخلق دادی و غیر ازین کاری دیگر نکردی چون این چهار ماه تمام گشتی باز بشهر عموزیه
 بجهت حرب رفتی و خدا تعالی او را هر روز بران کافران مسلط کردی پس کافران بکار خویش فرو
 مانده بتدبیر ماجر آمدند فی الجمله شمعون هم رازنی بود پارسا و عقیف روزی کافران بصلحت کردند که آن زن
 را از مال بغیرند پس ملک عموزیه کس فرستاد تا نزدیک زنی شمعون عم آمده گفت اگر در کار تدبیری کنی
 که ما شمعون را هلاک توانیم کرد تا ملک ترا زن کرده تحت و ملک بتو دهد و هر چند زنان ترا باشند پس زن
 بمن مال گفت هر چه ملک خواهد همان کنم آن شخص بملک خبر داد و فرمود تا رسنها بیارند و نزدیک
 زن بروند و گفتند هر گاه که شمعون بخسپد او را ازین رسنها بند و ما را اعلام کن تا او را برشته نشانده
 امیش ملک بریم پس آن زن رسنها در جای پنهان کرد تا شب درآمد شمعون عم در خواب شد زن
 رسنها آورده شمعون را محکم بست چون از خواب بیدار گشت و دست و پا نزد آن رسنها بگست
 گفت یا زن مرا که بسته بودی گفت من بسته بودم گفت چرا گفت قوت تو از مودم که تا کجا است دیگر
 آنکه نیز بدانم که دشمن بر تو ظفر بدیده شمعون عم گفت خاطر خود جمع دار که هیچ کس برین گذر رسانیدن نتواند
 بار دیگر بحرب رفت ملک عموزیه بار دیگر بران کس فرستاد که نسبتی گفت بسته بودم لیکن صاحب
 قوت و زورست دست و پا بجنانیده رسنها بگسخت پس ملک مال بسیار فرستاد و بخیری چند نیز
 بداد و گفت زین زنجیر بانبند کرده ما را خبر کن پس شبی آن زن شمعون را خفته دیده از زنجیر بند کرد
 چون بیدار گشت و دست و پا بجنانیده همه زنجیر خود بشکستند زن ملک را خبر فرستاد که زنجیر را
 تیر نمیکشمت ملک گفته فرستاد که اکنون ما را هیچ بند بزرگتر ازین نیست که پیش تو فریسم الحال ترا تدبیری
 از خود باید کرد زن گفت خاطر جمع دارید من تدبیری شائسته نمیدانم و بشما خبر میرسانم پس زن
 خاموش می بود روزی شمعون عم از حرب آمده با زن خود بهم نشسته از سر در سخن در پیوست تا کا کازن
 گفت خدا تعالی تو را قوت عظیمی هست و هیچ بند بر تو کار نکند بگو ترا بچه توان بست که کشودن نتوانی

شمعون عم گفت مبالغه برای چه میکنی و ترا ازین حکایت بچهارست گفت میخواهم کم که بدانم گفت مویهای
 که بر تن هست از آن بیاید ببت تا مرطافت گسستنش نبود آن شب شمعون عم در خواب شد زن او
 و مویهای اندامش ستوده از آن رشته راست کرده دست و پایش محکم ببت شمعون عم بیدار
 شده گفت که مرا ببت زن گفت بلی بستم تا قوت تو بیاورم که دشمن بر تو ظفر بیا بدیاد گفت
 تا خدا تعالی نخواهد هیچ کس برین گزند می تواند رساند اکنون بیا و بند را بکش از آن گفت هر بار بقوت
 خود می کشای این سرتبه چه شد که مرا بخوانی گفت از بهر آنکه اگر من بچشمم به اندام من برسد و بشود
 چون زن بدانت که طاقت نیست خبر بملک محوزیه رسانید و ساعت چهار بنهار مرد با شتران و غنای
 تا وستمای او بریده و چشمها کندیده و زبان برآورده بر شترانداخته میروند و چون او دید خلق عمویت
 بنظاره میروند آمده شاد و میگردند که ما از بلای شمعون برتیم چون شمعون بیدست و پا و بلی
 چشم و زبان مثل پاره گوشت پیش ملک بروند هر کس دعوی میکرد و کسی میگفت که پدر مرا کشته است
 و کسی میگفت برادر مرا کشته پس ملک گفت تدبیری باید کرد تا بچه عذاب که رقی جان او باقی است برو
 آرم و وزیران و سرهنگان هر کس تدبیری میگفتند آخر بان سر را گرفت که او را بر بام کوشک برند
 و بدریا اندازند خلق بنظاره اش بر بام حصار رفته چون شمعون عم را بدریا انداخته خدا تعالی فرمود
 تا جبریل علیه السلام آمده شمعون را در هوا گرفت پس دست و پایش و چشم و زبان بوسی بازو و دست
 جبریل عم گفت یا شمعون ترا چندین قوت داده اند بکم خدای تعالی بنیاز و عموهای کوشک گرفته
 بجهنمان و حصار را بر کن و بدریا انداز شمعون برخاست و عموهای کوشک و حصار را گرفت
 و همه را از زمین بر کند و آن قوم و اهل کوشک و تمام شهر را بدریا انداخت چنانکه هیچ کافری و عدا
 نشان نماند پس سجد و سجده بنمود و تسبیح و تهلیل کرده است خدا تعالی بجا آورد جبریل عم گفت
 اکنون خدا تعالی بمفرماید که کاری باید کرد و گفت چنانم گفت که رت را هیچ نگوئی که از ناوانی
 این کار کرده است این بود قصه شمعون علیه السلام و تولد حضرت مریم

تولد شدن مریم مادر عیسی علیه السلام

آورده اند که در زمان زکریا عم از بنی اسرائیل زنی زاهد و حنه نام بود و عمر آن نام شوهر داشت چون از شوی خود بار گرفت روزی در بیت المقدس بطاعت مشغول بود گفت بار خدا یا این فرزند که در شکم منست نذر تو کردم که او را بشغل دنیا بفرمایم تا عبادت تو کند کفوله تعالی اذ قالته امر الله عمران ان یزکک انک لک صافی نطق محمداً فقبل منی انک انک التمیمع الیه یعنی هرگاه که گفت زن عمران یا پروردگار من هر آینه نذر کردم من ترا آنچه که در شکم منست آزاده از خدمت پس قبول کن از من هر آینه توی هستی شنو و انا بعد از نه ماه حنه او ختری تولد گشت دل تنگ شده گفت این بد بختم نگرید که من فرزند را محرم کردم امید آن بود که خدای تعالی شایسته فرزند روزی کند تا او را بسجده اقصی فرستم اکنون دختر گشت امید من باطل شد پس روی با سان کرد و گفت کفوله تعالی فلما وضعها قالت رب انی وضعها انثی واللہ اعلم صا و صنعت و لیس الذکر کلا انثی و انی سمیتمها مریم و انی اعید لها ینک و ذریته هار من الشیطان الرجیم یعنی هرگاه که وضع حمل کرد گفت یارب من هر آینه زادم او را دختر و خدا داننا از هست آنچه که زانید و نیست موشل عورت و هر آینه نام او مریم نهادم و تحقیق او دادم او را بتو و او را دور از شیطان رانده شده ندا آمد که اگر چه ذکر نیست تا هم قبول کردم کفوله تعالی فقبلها من بها یقبل حسن و انبتمها بانبا احسننا و قلها زکریا یعنی پس قبول کرد او را رب او بقبول نیک و رو یانید او را و یانیدن نیک و تقویض کرد او را زکریا پس چون مریم هفت ساله شد و بخدمت شایسته گشت حنه مریم را دست گرفته کوزه و جاروب برداشته در بیت المقدس پیش زکریا عم رفت و سلام کرد و گفت یا رسول الله من این فرزند را در شکم خود بامید آنکه پرزاید نذر کرده بودم که خدمت مسجد کند چون دختر زانید مریم نام نهاد و بخدمت تو آوردم تا خدمت مسجد بجا آرد زکریا عم بان قوم که حاضر بود گفت این دختر را پرورد و بخدمتش که نماید پس هر یکی میخواستند بخدمت جستی که نزاع آنجا میداد خبر بان سخن قرار یافت که قلمهای آهنین که تورات می نوشتند و راب نه ازند قلم یک بر آب بماند و فروز و دا و کنیل مریم باشد کفوله تعالی اذ یلقون اقلادهم هم ینهم یکفل مریم و ما کنک لک ینهم اذ یختصمون یعنی هرگاه که می انداختند قلمهای خود را بر این که

که ام کس است از ایشان که پرورد میم را و نبودی تو نزد ایشان هرگاه نزارع میکردند پس طشت پر آب کرده قلمهای آتین انداختند همه قلمها در آب فرو رفت الا قلم ذکر یاعلم که بر سر آب ایستاد آن قلم گفت یا رسول الله خدا تعالی این صبی را زانی داشت ذکر یاعلم در مسجد زاویه داشت میم را در آن زاویه نشاده قفل بر دروازه اش بر زدناسه روز فراموش کرد چون روز چهارم بخاطرش گذشت آهی بکرد و گفت این چه بود که من کردم که دختر گناه را در صومعه طعامم خوراج اوم ترسم که مرده باشد پس برخاسته در صومعه بشاد و طعامهای گوناگون و میوه های متلون دید که نهاده اند و میم در آن ایستاده چون از آنزافراغ شد گفت یا میم این طعام درین گوشه در بسته میش تو که آوردی گفت قوله تع هو مومر عند الله اِنَّ الله یَرْزُقُ مَنْ یَشَاءُ مِنْ غَیْرِ حِسَابٍ یعنی اینها از نزد خدا تعالی است برائتیه خدا تعالی روزی می دهد هر که را خواهد ب حساب و میم بی حساب از بهر آن گفت که طعام از بهشت آورده بودند که نعمت بهشت را حساب نبود خدا تعالی میم را سه شبانه روز آنوقت بهشت پر اندید پس فرشتگان گفتند قوله تع اِذْ قَالَتِ الْمَلٰٓئِكَةُ يَا مَرْيَمُ إِنَّ اللهَ اصْطَفٰكِ وَطَهَّرَكِ وَاصْطَفٰكِ عَلٰی نِسَاءِ الْعٰلَمِیْنَ یعنی هرگاه که گفتند فرشتگان یا میم هر آینه برگزیده را خدا تعالی و پاک گردانیده ترا و برگزیده بزنان عالم باز گفتند قوله تعالٰی يَا مَرْيَمُ اقْنُتِي لِرَبِّكِ وَاسْجُدِي وَارْكَعِي مَعَ الرَّاكِعِیْنَ یعنی یا میم پروردگار خویش را عبادت کن و سجده و رکوع کن بار کوع کنندگان و این خطاب خاص میم بود

قصه تولد شدن عیسی بن مریم علیه الصلوٰه والسلام

آورده اند که چون میم رضی الله عنها چهارده ساله گشت بحیض آمد وقت طهارت از مسجد برون شد رو بهر حشر نهسا که آن را عین السلوی خوانند عی غسل کرد و سه شبته قصد جامه پوشیدن داشت که عبادت شایسته کند او پس مردی دید تبر سید که مبادا قصد او کند و گفت قوه تعالٰی اِنِّیْ اَعُوْذُ بِالْحَمْدِ مِنْكَ اِنْ كُنْتُ یَقِیْنًا بِیْهِ اِنَّ اللهَ لَیُخَوِّیْهِمْ اِنْ تَوَلَّوْا اَکْرَبُ سَتِیْ تَوَمَعْنِیْ و بقول دیگر آورده اند که در بنی اسرائیل مردی بغضا و معروف بود و نامش یوسف همیشه در و دگری داشت میم پنداشت که همان خواهد بود

ازین معنی ترسید و این مرد خود حیریل بود و بهمین گفت **إِنَّمَا أَنَا رَسُولُ رَبِّكِ لِأَهَبَ لَكِ غُلَامًا زَكِيًّا**
یعنی جز این نیست که من فرستاده پروردگار تویم تا که بخشش کنم ترا و زنده پاکیزه مریم این سخن شنیده
گفت **أَنَّى يَكُونُ لِي غُلَامٌ وَكَهْنٌ كَسَبَتْنِي بَشْرٌ قَدْ كَذَّبَ بَيْنِي يَدَايَ** یعنی چگونه برای من پسر حاصل کند دست
اندازند مرا کسی و نیم بد که حیریل عم گفت **قوله تعالى قَالَ كَذَلِكَ قَالَ رَبُّكِ هُوَ عَلَىٰ هَيْئَةٍ قَدْ جَعَلَهُ آيَةً لِّلنَّاسِ**
و **وَرَحْمَةً لِّكَ وَكَانَ أَمْرًا مُّعْظَمًا** یعنی چنانست که تو گویی اما خدا تعالی میگوید که بی پدر فرزندان آوردن
بر من آسان ترست تا که کنیم آن را انسانی برای مردم و رحمت است از طرف خود و هست کار مقرر و نوشته
پس حیریل عم را فرمان شد که آن عطسه آدم که بتو سپرده ام آنرا بهمین تسلیم کن پس عطسه را حیریل عم بگیرد
مریم رضی الله عنها داد و بعضی بران اند که حیریل عم بادی بهمین اندر دیده بود و گویند که چون عطسه یا باد از
حیریل عم بگیرد مریم رسید هنوز بر هم رسیده گفت که خدا کیست و من بنده اویم بعد از آن مریم از کنایه چشم
بمسجد رفته بعبادت مشغول شد و هر روز و شب میکر بست و با کسی حال خود نمیکفت که باور نخواهد کرد و پستی
میآید و میگفت که آنچه مرا پیش آمده است در عالم کسی را نیامده که یگانه پیش مردم رسوا شوم و مادر و پدر من
رسوا شوند بعد از مدتی بنی اسرائیل خبردار شده او را اطاعت میکردند و او هیچ جواب نمیداد چون نه ماه
برآمد اثر حاصل ظاهر گشت خواست که از شهر بیرون رفته سجای بروی که کسی او را نبیند پس رو به بیابان نهاده در
صحرا می گشت تا بزیر درخت خرما که خشک شده بود در رسید **قوله تعالى فَأَجَاءَهَا الْمَخَاضُ إِلَىٰ جُذْعِ النَّخْلَةِ**
قَالَتْ لَيْكُنِي مِثْلَ هَذَا وَكُنْتُ نَسِيًّا مِّنْ نَّسَبِيٍّ یعنی پس هرگاه که بیاورد و دروزه سوی تنه درخت خرما
میگفت کاشکی پیش از آن مرد می تا زدن خلق فراوش گشتمی که این حال پیش من نیامدی
بعد از ساعتی پسری چون ماه تابان اند و جد اگشت و درخت خرما سبز شده رطب تازه دید
آورد و خدا تعالی حوران از بهشت فرستاد تا خدمت او کرده و کودک را برگرفته در چشمه که از قعر
آبی همان زمان پیدا شده بود شسته و در میان شجر پیچیدند پس خطاب آمد **قوله تعالى فَتَنَادَاهُمَا مِنْ تَحْتِهَا**
أَلَا تَحْزَنِينَ قَدْ جَعَلَ رَبُّكِ هَاتَيْنِ مِثْلَ مَا كُنْتَ تَكْفُرِينَ پس ندا کردند از زیر او که غم مخور که آئینه گردانیده است
پروردگار تو تویر تو چشمه چون نگاه کرد پسری دید که گویا ماه شب چهارم برآمده کودک او را و ادایا مادر

نیست که ترا نیت کند یا مبارکباد گوید چشم تو روشن باد بر قدم من مریم از سخن گفتن او عجب ماند و بهر شرف
 زیاده گشت چون از وضع حمل فارغ گشت گرسنه شد آوازی شنید قوله تعالی وَهَیْرَی الْبَلَدِ یَحْیٰی
 الْحَلَّةُ مَسَافِطُ عَلَیْكَ وَطَبَّاحِیَّایَ یعنی یحییان سوسوی خود تهنه و رخت رطب را بیفتند بر تو رطب تازه مریم
 انداخته نگاه کرد بر درخت خشک خرماء تازه دید و گفت یا سلکا آنوقت که ذاریا عم مراد و یسوعه برده قتل برد
 زده بود روزی من بی پنج رسانیدی اینوقت میفرمائی که درخت یحییانم تا روزی یا بم تو فادری مرا یی
 پنج برسان نداده ام مریم در آنوقت بدل تو جز از ما کسی دوست نبود اکنون چون دلت بفرزند ما تل گشت
 هر آینه بکس حاجت شد از درخت خرماء بخور و از حبه آب بیاشام و چشم تو بولادت فرزند روستن باد
 که سغیبر را خواهد بود قوله تعالی وَحَلِیْ وَاشْرَیْ عَیْنًا یعنی یس بخور و بنوش و سرو کن چشمها
 خود را و اگر کسی ترا پیرسد که این فرزند از کجا آوردی بگو که من نذر کرده ام که با کسی سخن نگویم کفوله شد
 قَامَاتُ مِنْ ابْنِ سَرِاحَدٍ اَفْعُوْنِیْ اِنِّیْ نَذَرْتُ لِلْحَلِیْلِ صَوْمًا فَهَلْیَ الْعِجْلُ الْبُیْومَ اَشْرَیْ یعنی اگر بینی توان
 آدم کسی را پس بگو که هر آینه نذر کرده ام برای خدا روزه را پس هرگز نگفتم امروز با کسی از آب
 پس عیسی عم را بکنار گرفت بشهر آمد یعنی اسرائیل چون دیدند ملامت کردند و قسمه
 کجا آوردی کفوله تعالی یَا اَحْتِ هَاؤُنْ مَا کَانَ اَبُوکِ امْرَءًا سَوَّوْهُ وَ مَا کَانَتْ مَمَاتٍ حَبَّ
 یعنی ای همشیره مارون پدرت زانی نبوده است و مادرت نیز بدکاره نیست این چه روزیست
 اگر چه مریم خواهر مارون نیست اما از بهر آن گفتند که از اولاد مارون هم بود قوله تعالی فَاشَارَتْ اِلَیْهِ
 یعنی پس اشاره کرد بسوی او یعنی اشاره کرد که از کودکی پیرسید قوله تعالی قَالُوْا کَیْفَ نَعْلَمُ مَنْ
 کَانَ فِی الْمَهْدِ صَبِیًّا یعنی گفتند چگونه سخن کنیم در گهواره که آن کودک است بعد از آن شخص
 نزدیک گهواره آمده گفت ای کودک تو کیستی و پدرت کیست حق تعالی تقدس زبان عیسی عم
 بکشد و قوله تعالی قَالَ رَیِّیْ عَبْدُ اللَّهِ اَنِیْیَ لَکُنْتُ وَحَلِیْیَ بَنَیْ وَحَلِیْیَ مَبْرُکٌ مَّا کُنْتُ وَ
 لَوْ صَبِیٌّ بِالصَّلَوةِ وَانْزُکُوْةٌ مَا دُمْتُ حَیًّا یعنی هر آینه من بنده خدیم داده است مرا کتاب و پیغمبر
 گردانیده است مرا مبارک هر جا که باشم حکم کرده است مرا بان از و زکوة تا به قیامت

بفرست قوله تعالى قَالَ عِيسَى ابْنُ مَرْيَمَ اللَّهُمَّ رَبَّنَا أَنْزِلْ عَلَيْنَا مَائِدَةً مِنَ السَّمَاءِ تَكُونُ لَنَا عَشِيدًا
 وَأَلَافًا وَآخِرًا كَأَوَّلِهِ مِنْكَ وَأَنْتَ خَيْرُ الْوَارِثِينَ یعنی گفت عیسی ابن مریم که یا پروردگارا
 نازل کن بر ما خوان مانده اراسته از آسمان که شود برای ما عید اول و آخر ما را و نشان از تو و زرق
 ده ما را وستی تو بهتر زرق و برنده در حال حیرت و غم آمده گفت قوله تعالى قَالَ اللَّهُ إِنِّي مُنَزِّلُهَا
 عَلَيْكَ فَنَزَّلْنَا بِعَذَابٍ مُنْتَهَا فَاذْكُورْ لَهُ عَذَابًا لَا أَعْدَى لَهُ أَحَدًا اِنَّهُ الْعَلِيِّ یعنی خدای تعالی
 سی فرماید که من نازل میکنم برای ایشان آنچه میخواهند اما بعد از آن هر کافر که ایمان نآورد و او را پنا
 عذاب رسانم که در عالم هیچ کس را نرسانیده ام در حال دید که از آسمان خوانی فرو می آید چون
 بزین فرورسید سرپوش و اگر ده دیدند که پنج تانمان و یک ماهی بریان و قدری تره و نزدیک
 ماهی شکدانی نهاده آن ماهی نه استخوان داشت و پنج عدد انار و شتی خرمای و قدری
 زیتون در خوانست همه بنی اسرائیل جمع شده می نگریستند و نمخوردند عیسی علیه السلام را می گفتند
 که این ماهی نیز ازنده کن تا دل ما بر پیگیری تو قرار گیرد عیسی عم باد در ماهی رسید در حال عظیم
 سهمناک شده بر جست و در میان قوم افتاد و هفتاد کس را زهره تر قیده هلاک شدند با دیگر
 دعا کرد ماهی همچنان باشد عیسی عم دست دراز کرده بخوردن نشست و آنگران نمخوردند اما در ایشان
 بعضی موافقت کردند همه تو اگر شدند آن کسانیکه بیمار بودند تندرست شدند و کسانیکه پنا
 بودند سبنا گشتند چون شب آمد خوان را بر قرار دیدند که هیچ کم نشده بود باز با آسمان بودند تو اگر
 نمخوردند و پشیمان شدند که طعام از بهشت بود چرا نمخوردیم دیگر روز فرود آمد و آنگران
 در رویشان هفتاد هزار کس جمع شده آن یک ماهی و تره و پنج نان و انار بخوردند یک ذره
 از و کم نشد و هر که میل بشیرینی داشت بشیرینی بودی و هر که ترشی خواستی ترشی یافتی و بر که میل شوی
 داشتی نمک بودی تا سه روز خوان با آسمان میرفت و می آمد کسی که درن شمر و ولایت بودند
 همه نمخوردند و سیر گشتند اما بفرمان خدا تعالی ذره از و کم نشد بعضی گفتند که چهل روز این خوان
 می آمد و می رفت چون بنی اسرائیل این همه معجزه دیدند بعضی ایمان آوردند و بعضی ستمگرانه خود را

نیز گشتند و عیسی عم با کسانی که ایمان آورده بودند گفت که اگر شما ایمان نمی آوید خرس و خوک
 میشدید در خبرست که از قوم مشرکان هفتصد کس مسخ گردیدند و مؤمنان از دل صافی بعبادت
 مشغول شدند چنین آورده اند که عیسی عم با قوم مؤمنان بصحرای رفت ناگاه رو بای پیش آمد عیسی
 عم گفت یارباه از کجائی و کجا میروی گفت از خانه خود می ایتم و باز سخاوند دیگر میروم عیسی عم گفت لکن
 مکان یافتم منزه یعنی نیست مکان برای پسر مریم مؤمنان گفتند یا رسول الله اجازت ده تا بجبهت
 تو خانه سازیم عیسی عم گفت که مال ندارم گفتند که مایان زمینید هم گفتم گفتم آنجا که من بگویم خانه بسازید
 روز دیگر مؤمنان بخیمت عیسی عم مال بسیار آوردند عیسی گفت که با من بیایید تا بجای خانه نمایم
 ایشان را بکناره دریا بجای مخوف که طلائع امواج می آمد برده گفت که خانه من اینجا سازید گفتند یا
 رسول الله این موضع که اختیار میکنی جایی عظیم سهمناک است و مهملک بنای خانه چگونه قرار
 گیرد گفت و بنابر دریای مخوفست که موج میزند و یک رومی را باید پس در دنیا خانه ساختن چه بقا
 بود خانه آخرت باید ساخت که بقای دارد و نقلست که در روزگار عیسی عم زنی بود نیکو روی
 و نیک خصال روزی تنور را تافته خواست که نان پزد و وقت نماز آمد تنور تافته را بگذاشت
 و بنواز مشغول گشت پس از نماز فارغ شده پیش تنور رفت طفل خود را در تنور دید اقامه باتش بابی
 میکند کودک را از تنور بر کشید احوال بشوهر خود گفت آن مرد این حکایت پیش عیسی عرض کرد گفت
 که زن خود را پیش بسیار احوالش پیرسم چون زن آمد عیسی سوال کرد که توجه طاعت کرده
 که خدا تعالی ترا این درجه کرامت کرده گفت نه ای عزوجل و انما هست که من بچار خصلت قیام
 میدارم اول آنکه در نعمت شاکرم دوم در بلا صابم سیوم آنچه که رضای او باشد بنمایم چهارم
 آنکه کار آخرت بر کار دنیا مقدم دارم اگر چه کار از دست رود عیسی عم گفت این زن اگر مرد بودی
 حق تعالی بوی وحی فرستاد می آورده اند که روزی عیسی عم بر سر گوری بگذشت که ازان گورنور
 میدرخشید و ما کرد در حال گور بشکافته مرده بیرون آمد که طبقی از نور بر سر وی نهاده اند گفت
 این درجه بچه عمل یافتی گفت پسری صالح در دنیا دارم او و حق من دعا کرد خدا تعالی سجا

فرموده بر من رحمت نو و عیسی عم گفت دعائی پسران در حق مادر و پدر موثر است و مردگان
مخمر و زنده صالح می کنند و السلام

ذکر وفات حضرت مریم رضی الله تعالی عنها و بر آسمان فتن عیسی علیه السلام

آورده اند که عیسی عم مادر خود را از بیت المقدس بشام می برد ناگاه در راه میما گشت چون مریم بنمو
الله تعالی عنها در آنوقت سحر از پنج کیا چه سیزی تخوردی عیسی عم مادر خود را بجای گذاشته
بطلب پنج گیاه رفت که مریم رضی الله عنها در صحرا وفات یافت خدا تعالی حوران را فرستاد تا
حلهای از بهشت آورده مریم را غسل داده حلهای در پوشانیده و دفن کردند چون عیسی عم در رسید
مادر خود را در جایی که داشته بود دریافت سه نوبت بانگ کرد بانگ سوم او از شنید که لیک
یا فرزند عیسی عم گفت یا مادر سه مرتبه آواز کردم چرا جواب ندادی گفت بانگ اول بفردوس اعلی بود
و بانگ دوم بسدره المنتها و از بانگ سوم باسمان آمده جواب دادم گفت یا مادر حال خویش
بگوئی گفت کیک خوش خودی خدا تعالی یافته بفردوس سیده مرا خود یافته باشد حال او
چه می پرسی عیسی از انجا بادل بریان و چشم گریان بفراق مادر باز گشت پس در بیت المقدس
رفته خلق را دعوت میکرد روزی به زمان خدای تعالی بر میسر شد و گفت یا قوم بدانید که تعظیم روز
شنبه بوقت موسی عم کتاب تورات بود خدا تعالی آن را منسوخ کرد اکنون از کتاب
اگر انجیل است کار کنید و تعظیم شنبه دارید و شریعت کتاب من گیرید بنی اسرائیل را این سخن
و شوا را آمده و ردل کینه گرفتند و می گفتند سر کدام خمیر دینی اسرائیل شده شریعت، می را منسوخ
نموده این کودک پبی پدر کتاب موسی را منسوخ می کردند، بلکه کنیم تا شریعت موسی برقرار بماند
مومنان بیهودان گفتند که یا قوم از کشتن ذکر یا عم بشما چه عذاب پیش آمده بود فراموش کرده
باز قصد کشتن عیسی علیه السلام که بنی مرسلست و باید که اکنون از خدای تعالی ترسیه بطلب

کشتن وی نکنید و با و ایمان آرید چندانکه گفتند گوش نکرده فرصت وقت می جستند که عیسی عم را تنها یافته
 بکشند مؤمنان خبرداری و متابعت پیغمبر نمودند تنهاسیکنذا شتند زنی از حواریان گفت ای قوم شما
 هر روز در پی اومی روید چه کرده است و چه کسی است گفتند عیسی رسول خدا مرده رازنده میکند و بفرمان خدا می نرسد
 تا بنیان را بیجا گردانند زن گفت خشک آن تنگی که بار او داشته است عیسی روح الله روی بآن زن کرد و
 گفت بگو خشک آن کس که قرآن بخواند آن زن و قوم بنی اسرائیل گفتند یا رسول الله قرآن چیست که
 نام قرآن شنیده ام گفت قرآن نام کتاب پیغمبر آخر الزمان محمد مصطفی صلی الله علیه و سلم خواهد بود
 اَقُولُهُ فَاعْلَى اِذْ قَالَ عِيسَى ابْنُ مَرْيَمَ يَا بَنِي اِسْرَءِیْلَ اِنِّیْ رُسُوْلُ اللّٰهِ اِلَیْكُمْ مُّصَدِّقًا لِّمَا بَیْنَ یَدَیْ مِنْ
 التَّوْرَةِ وَبَشِّرِ السَّامِعِیْنَ بِمَا فِیْهِ مِنْ بَعْدِ مَا جِئْتُمُوْا اَخْلَدَ عِیْسَى بَنِیْ اِسْرَءِیْلَ هَرَّاهُ عِیْسَى بَنِیْ اِسْرَءِیْلَ هَرَّاهُ عِیْسَى
 خدا سوتی شما تصدیق کننده آنچه پیش منست از توریت و بشارت دهنده بان پیغمبر که می آید در پس
 من که اسم مبارکش احمد است که امت او قرآن را حفظ خوانند و امت پیغمبران دیگران کتاب را تمام
 یا خواندن نتوانستند چون این خبر به یهودان رسید که عیسی علیه السلام شریعت دیگر از پیغمبر دیگر فروده
 می دهد اتفاق کردند که عیسی عم را بکشند و گزند قوت کرده دین موسی علیه السلام باطل کند عیسی علیه
 را برداشتند و مردم جمع کرده قصد بپاک عیسی عم کردند حواریان از دور دیدند که یهودان قصد کشتن
 عیسی عم می دارند پیش پیغمبر آمده گفتند عیسی علیه السلام گفت ای قوم من رسید که ایشان با ما بیچ نتوانند
 کرد شما یان پند من نگاه داشته بر دین خویش و بر دین محمد مصطفی صلی الله علیه و سلم ثابت قدم بود
 ایمان آرید تا از جمله سنگاران باشید احاصل عیسی عم با حواریان در خانه عین السلوک رفت
 یهودان محاصره کردند و گرد خانه فرو گرفتند در حال حیرت عیسی علیه السلام بیاید و سقف خانه بشکافد عیسی
 را برگرفت و بر آسمان چهارم برو خدا تعالی او را صحبت فرشتگان بخشیده حاجت طعام و شراب
 از او برگرفت ملک یهودان شیوخ نام داشت که در آن خانه بقصد کشتن عیسی عم خریده بود چند آنکه طلب
 گردنیافت چون دیر شد یهودان در آن خانه در شدند خدا تعالی شیوخ را بشکل عیسی عم گردانید
 بود یهودان پنداشتند که عیسی است در ضرب شمشیر کردند هر چند فریاد می کرد که من شیوخ غم فائده ندا

بلکہ می گفتند کہ عیسیٰ بچہ و خود را شکل شیوہ کرده است پس از کشتن شیوہ یہودان در شب با قیام
 کہ اگر شیوہ عیسیٰ کو داکر این عیسیٰ ست شیوہ کجا رفته ایشان ندانستند کہ عیسیٰ عم را پچہارم
 آسمان بروہ اند کولہ تعالیٰ مَا قَتَلُوْهُ وَّمَا صَلَبُوْهُ وَّلَکِنْ مَّشَّیْہُ لَکُمْ یعنی قتل نکردند اور او را
 اور الیکن شکی شد مرا و ایشان را و اصحاب معرفت چنین گفتہ اند کہ خدای تعالیٰ پنج سال شیوہ
 را از ان رو بنار و لغت پرورید کہ میدانست عیسیٰ عم بدست یہودان گرفتار کرد و تا شیوہ را
 فدائی او کردہ عیسیٰ ظاہر کند و فرعون را چہار صد سال نبوت پرورد تا اورا فدائی موسیٰ عم کرد
 موسیٰ را نجات داد و چہار ہزار سال قربان تا دیل را در فردوس نگاہ داشت فدائی اسماعیل کرد
 اورا آزاد کرد و بندہ کان کافران و یہودان در سایان را مدتی در لغت پرورد و این قدر ایشان
 نیست کہ نبوت پروردہ شوند لیکن سید اند کہ مومنان بلب و وزخ در مانند ایشان را فدائی مومنان
 کردہ مومنان را از آتش و وزخ خلاص دہد و اخبار آمدہ است کہ در آن زمان ملعون دجال بیرون
 آمدہ خلق را کمرہ کردہ کافر گرداند و حضرت امام مہدی با جماعتی مومنان در بیت المقدس باشد
 عیسیٰ علیہ السلام بیرون آمدہ با دجال حرب کند و بکشد و تابعان خود را بدین محمدی خواند و عیسیٰ
 ہم بدین محمدی باشد و ہر کہ با سلام ایمان آورد اورا امان دہد و ہر کہ ایسان نارد اورا بکشد
 از شرق تا غرب ہمہ عالم را مسخر گرداند و مسلمان کند و تقویت دین محمدی نماید چنانکہ یک کافر
 در جہان نماند و عالم آبادان شدہ لغت فراخ کرد و وعدالت را بغایت رساند کہ گرگ و گوزن
 با ہم آب بخورند و ظالمان را مقہور گرداند تا چہل سال عالم را بدین سنوال آباد ساختہ اونہر
 تلخی جان کندنی بچشد و از دنیا بیرون رود تا مسلمانان اورا نزد یک حجرہ محمد مصطفیٰ صلی
 علیہ و آلہ و سلم دفن کنند

ذکر ملاقی شدن حضرت عیسیٰ با سر بوشید حججہ

در روایت کعب الاحبار چنین آورده اند کہ روزی عیسیٰ علیہ السلام در بیابانی زیبا بان شام بنی

استخوان کله یافت بنایت بوسیده گفت خداوند اکامران قوتی و دانای بهر کاری که از تو بخواهم برآرد
 این استخوان را فرمان ده که آنچه سوال کنم جواب آن دهد درین اثنا آمد که یاعیسی آنچه میخواهی
 پرس جوابش خواهی یافت پس عیسی عم گفت یا استخوان بوسیده بفرمان خدای عزوجل از من
 جواب کن استخوان بقدرت خدا تعالی بانگ کرد و گفت اَشْهَدُ اَنْ لَا اِلَهَ اِلَّا اللهُ وَ اَشْهَدُ
 اَنَّ عِيسَى رَسُوْلُ اللهِ یا پیغمبر از من سوال کن هر چه پرس از فرمان خدا تعالی جواب آن دهم
 گفت تو زیننه بودی یا ماده و سید بودی یا شقی از خوانندگان بودی یا رانندگان تو انگر بودی یا درویش
 یا مکروری بودی یا زشت و راز قد بودی یا کوتاه سخی بودی یا خیل و نامست چه بود و گفت مرد و سید
 و غنی و نیکو روی و قامت بلند و سخی بودم و علی بنیر فرمان داشتیم نام من حجه بوده است و بسیار
 ملکان زیر دست من بودند و از لغت دنیا هیچ کی نداشتم و بیچ وقت از لوم و طرب خطا نمیکردم
 و پنجه از غلام سرخ قبا قد بالا راست کردار بسان ثناء با عمودهای سیمین و کمر بندهای زرین و
 و پنجه از غلام سفید قبا با شسترای بندی بچپ و راست من بودند و پانصد غلام ماهر روی بانای و
 ترانه و پانصد غلام با چنگ و چخانه پیوسته بخندتم ایستادندی و هزار کثیرک ترکی خوش آواز
 سرود و گفتندی چنانکه مرغان بهوا با استماع آمدندی و آدمیان مدهوش گشتندی و هزار کثیرک
 هم قد و هزنگ نقش کردند یا پیغمبر خدا اگر تمام صفت آن مجلس کنم ترا عجب آید و چون بعید
 گاه رفتمی هزار مرکب بازی نهائی زرین در پیش میگشتندی و چهار هزار غلام زر خریده با قبای
 سفید و تاج مکل بر وجوه بازی و شایمی بردست کرده همراه بودند و چهار هزار غلام زرین
 کمر در پیش و چهار هزار غلام زرین پوش در پس و چهار هزار غلام با تیر و کمان و سلاح بدست
 راست و چهار هزار بدست چپ بودی و ده هزار گ با قلا و دای زرین و ده هزار یوز می بودند
 یا پیغمبر اگر تمام صفت صید گاه کنم که چگونه بود آدمیان حیران بماند و من پادشاه مغرب و
 شام بودم و تبارش کرم و وزیران و شوار و انسته عاجز شدند و با هزار ملک حرب کرده
 آنها ظفر یافتیم اگر صفت این ساز جنگ و مصاف کنم خلایق در بمانند و دشمن را نه هرقه

آن نبود که با من خصومت کرده بجاگ من آمدی و کینه و رزیدی و چهار صد سال بادشاهی بجام
دل کردم و یکروز رنجی بمن رسید و مردی بودم بلند همت و بی نظیر با جمال و کمال و خوبی هر
کس که در من نگاه کردی متحیر بماندی و درویشان را دوست داشته بر روز هزار دینار وادی و هر روز
گرسنه را طعام خورانیدی و هزار برهنه را جامه پوشانیدی و البته یاور و طالبان کردم و
لیکن از خدای عزوجل ناشناس بوده بت پرستی کردم عیسی علیه السلام گفت چند سال است
که مردی و شربت مرگ چگوچه تشیدی و میت پنجه ملک الموت چگونه دیده جمجاه گفت یا سیر خدا
بر آنکه صد سال شده از دنیا رفته ام با خر عمر روزی دیگر مایه شسته بودم که گرمی گرما بر من اثر کرد و بخت
بخانه آدم و بر بسترشاهی بنسپیدم سستی اندام بر من پدید آمد و حال برگشته تقیری در من ظاهر شد و بخت
دولت را بخواه گفتم که مرا چاره سازید و هزار طبیب و ائتم همه را طلبیده گفتم که علاج من بکنید تا
چهار روز ایشان دارو کردند و در ماندند و عاجز گشتند هیچ داروی در من اثر نکرد و فائده نداد و روز
پنجم حال من بگروید و زبانه سیاه گشت و لرزه در اندام افتاده چشمانم از دیدن باز ماند پس در
سکرات مرگ گشته آوازی شنیدم که جان او را برداشته بدوزخ برید و بعد از ساعتی ملک موت
حربه میب در دست گرفته بصورت سهمگین در آمد سرش با آسمان و پایش بر زمین میفتد رسیده بود
و چند رویش دیدم عظیم و سهیلاک هر چند احاح و زاری کردم فائده نداد عیسی عم گفت از ملک موت
پیچ پرسیدی که آن رویت چیست گفت بلی پرسیدم او گفت بدین رویت که پیش دارم جانها
مؤمنان و امت محمد مصطفی صلی الله علیه و آله و اصحابه و سلم را قبض کنم و خواهم نمود و رویت که جانها
راست میدارم جانهای اهل سموات گیرم و بدین رویت که بر پشت دارم جانهای کافران و شرکان
قبض کنم عیسی علیه السلام گفت سکرات موت چگوچه تشیدی گفت ملک موت را باره فرشته ها
دیدم که گروهی بانث سوزان و گروهی با کار و شمشیرهای برن و گروهی با عودهای شش
آهنگ و براندامهای من میزدند و هیچ آتش سوزان تیز تر از او ندیدم پس رویت که جانها را
جان از تن بیرون می کشیدند گفتم یا فرستگان مرا بگذارید تا جمله مالی که در من بشمارم پس حمانم

بر روی من زدنزدیک بخت که جمله اندام من بند از بند جدا گردد گفتند ای بد بخت بی شرم میدانی که حق تعالی مال را بعوض گناه کفر نپذیرد و دیگر بار گفتیم که دست از من بردار تا این من خود را در راه حق فدا کنم گفتند بسیار سیئات ندانی خدا تعالی رشوت نپذیرد و آنکه جان از من بگرفتند و بر تنند و جان دادند بر من چنان دشوار شد که چون هزارت شیر بر من زدند پس مرا در کفن گرفتند و با شکراه مردگان بدم در گور خوابانیدند و خاک بر سر من ریختند بعد از آن در گور جان باز دادند اول فرشتگان که موکلان در دنیا بودند آمده گفتند که هر چه در دنیا کردی بنویس و جزای آن بین پس کفن خویش را کاغذ کرد بدست خود کرد و برای خود نوشتم که فلان روز چنین و چنان کرده ام و آنچه مرا فراموش بود یاد میداد در آن حالت میگویم وَ احْسَنَ رَبَّنَا وَ اَنْدَ اَمْتًا وَ اَطْوَلُ اَمَلًا وَ اَمْصِیْبًا پس آن دو فرشته که ایشانرا منکر و تکبر گویند بصورت زشت آمدند بمحرم و معانده ایشان عقل من زائل شد و مدبوش شدم زیرا که هیچ جانوری از ایشان زشت تر ندیده بودم و از آمدن و رفتن زمین را می شناسند و گفتند آنکه منکر و تکبر من شقی را باز نشانند و پرسیدند که خدای تو کیست گفتیم خدای من شماستید آنکه مرا عذاب کردند و عمو و آئین بر سر من زدند که از هول آن سخت التری بلرزید پس از دین پرسیدند عقل و هوش از من رفت و خاطر تباگشته زبانم از کار شد گفتند ای دروغ گو خدای تو کیست باز گفتیم شماستید یک ضرب دیگر زدند گفتیم آه درینا کاشکی مادر من زادی و احسرتا و اندامتا کجا گیر و کرانوا نم مگر خدای تعالی رحمان و رحیم است و دانستم که هزار ساله پادشاهی دنیا بدان یک سوال نیز و دیش آن بانگ کردند که خشم خدا تعالی بر آن کسی باد که روزی از خدا خورد و دیگری را بپزد بعد از ساعتی زمین را بگرفت تا هفت اندامم بخردشید و در هم شکست بعد گفت یا دشمن خدای بر پشت من بودی و از کفر تو و دشمن میداشتم اکنون مرا دمن حاصل شده که در شکم من آمدی بجز جلال عزوجل که امر و حق ایزدی از تو بستانم باز دو فرشته سیاه پوشش پر خشم میآمدند که هرگز بر پشت ایشان هیچکس را ندیده بودم مرا از آنجا برگرفته نزد یک عرش بردند و نهادند که بجای رحمت رسیدم ناگاه منادی از گنجه عرش آواز داد که این شقی را بد و زنج برید و نزد یک عرش چهار کرسی گرانمایه

بزور راز است و دیدم که بر یک کرسی ابراهیم خلیل الله و یک کرسی موسی کلیم الله و بر سوم کرسی
 محمد رسول الله صلوٰه الله علیهم و بر کرسی چهارم پیر مردی را دیدم خشم آلوده و زبان آتش متابعت
 او ایستاده و سلسله ای دراز گرفته و غلای سنگین برداشته نام او مالک است مرا پیشتر
 آن پیر برد بانگ بر من زده چنانکه از بانگش هفت اندام من بلرزید بعرض نمود که این بدبخت را در
 درخت کشید پس قیدگران بر من نهادند تا هفتاد و گریه بر من نشست من بعد بپوست من کشیدند و میان نار و گزندم
 همراه درختی ایستادم و درازی هفتاد و گریه در درخت ایستادم تا روح الله اگر یک حلقه از آن نخیر بر روی من افتد بهم از من
 هلاک شوند و مهری بر زبان نهد و ندا بیاورم و آواز خودم را در پس عیسی گفت یا حجه شرح آتش و درخت که چگونه است و صفت
 و نشان آنچه طور است گفت یا پیغمبر خدا بدانکه در درخت هفت طبق است اول دایره دوم عیسای سوم
 سقر چهارم جسم پنجم چشم ششم غلی هفتم حطه طبقه از طبقه زیرین است یا پیغمبر اگر تو اهل انجیل باشی
 بگوئی که بر این است خشم خدا است زیرا که در زیر و بالا قبل و بعد و بین و یار این آتش است
 و گرسنه میباشند و گاه بیری زنند و جز عیسی شادی نمیبند و در جنتی باشند که هرگز راحت نیابند
 و روتهای ایشان سیاه چشمها نابینا و بغم مقیم شده بدل بریان و چشم گریان باشند و هر چند تو بکنند
 اجابت نشود و پشیمانی سود ندارد و برای آن آوازی می آید که یا ابل و درخت تنها را صدام آتش
 است و بنیرم و درخت شتاید باز مرا پیش درخت آتش بردند که در درخت بود و در آن دشت زخم
 است پس طعام خواستم از درخت مذکور بردادند چون بخوردم در گلویم ماند و بیرون آمدی و نه فرو
 شدی آنکه بانگ کردم که مرا آبی دهید مگر این لقمه فرو شود طاسی پرتاب بپند و ندیدم
 جلد از من بریزد بانگ صعب بر من زدند تا باز جلد پوست چنانکه اول بود همین شد و پانزدهمین
 من در آتش سقر قرار بود و بفریاد گفتم یا قوم مرا چیزی دهید تا در پانی غم مگر این آتش از من بگذرد
 بعد غلین آورده و پایی من کردند و گفتند که ای بدبخت اکنون ترا جز باید یافت که خدا نفعی را
 شناختی و از عذاب او ترسیدی و از خشم وی میترسیدی و از آفریدگار ترسیدی و خشت
 پروردگار نکردی و شکر خدا استغالی نگذازدی و دست به مال مسلمانان دراز کردی و از حرمت ترسیدی

شکم از حرام پر کردی و مسلمانان را رنجانیده طپانچه بر روی ایشان زدیدی از کارهای بد پر نیز نکردی
 یا پیغمبر خدایان که در پای من کردند از سوز و طپش آن منو سرم بپوشید و از راه بینی بیرون آمد و
 از بهوش برفت یار و روح الله خوردنی من آتش بود آنگه مرا بکوبی بردند که آن کو هر اسکرات خوانند
 و درازی آن کوه می هزار سال راه بود و بمقاد چاه آتشین در آن کوه هست بیشتر غذای که کردند
 در آن کوه بود و بران ماران و کژدمان بسیار بودند هر گاه که یکی از ایشان دندان خود بر زمین
 طاق دندان او را از صد ساله راه بشنیدندی و هر گاه که کسی را بگزینندی وجودش مثال خاکستر
 شدی و اگروزه زهر آن دنیا رسد همه دنیا نیست و نابود شود و حاصل هر روز عذاب کوه صد بار
 چون سکرات موت بپوشیدم از بهر این عذاب آن کو هر اسکرات خوانند و هر که بران کوه بزند غنی
 سکرات بپوشد پس آنگه مرا بجوی انداختند که رویش در جهنم سوی قوم و وزیان دارد و او از آن
 چشمه صد ساله راه می رود عیسی علیه السلام گفت آن جوی را چه خوانند گفت آن را غضبان خوانند
 زیرا که همیشه خشمناک بود و بار و روح الله هر کس که از خدا ترسد و از گناه احتراز کند از آن جوی بآساید
 گذرد عیسی علیه السلام چون صفت جوی بشنید از بهوش برفت بعد از آن زار زار بگریست و لرزه
 بر اندام مبارک افتاد پس از آن بهوش آمده گفت با جماعه بگوی که در آن جوی چه عذاب دیدی گفت
 یار و روح الله اگر عذاب آن جوی بدانی بر من رحمت آری چون پای در آن جوی نهادم هفتاد و پست
 که داشتم از گرمی آب همه سوخته شد پس مالک بانگ عظیم بر من زد از بهیت آوازش از پای افتادم
 در آن جوی غرق شدم یار و روح الله چه صفت آن جوی کنم که عذاب آن از همه عذابها بیشتر است
 چنانکه استخوانم بسوخت و گوشتم پاره پاره گشت چون آن عذاب دیدم عذابهای اول که بر من
 بود آسان و انتقام پیغمبر اگر صد سال صفت آن جوی بکنم نتوانم آخر رسانید باز از آن جوی مرا
 بر آورده در چاهی انداختند که درازی آن هزار ساله راه است آن چاه را بیت الاحزان
 خوانند و بر کناره چاه تابوتی از آتش نهاده دیدم که درازی آن تابوت هزار ساله راه بود
 مراد در آن تابوت نشانیده شیاطین که اندر جهان مرا ز راه برده و در غوری می داشتند بر من بکسل

کردند تا چهار سال در آن تابوت بداشتند و امروز ناگاه آوازی از قبل مرش شنیدم که این حجاب را بر سر راه عیسی علیه السلام در دنیا افکن زیرا که در دنیا بسیار غلام و کنیزک ازاد کرده و کریم و طعام سیر داده و بر بخان را پاره پوشانیده و بیچارگان را رانیده و مهران را گرامی داشتند و در ازل چنان حکم رانده ایم که حجاب را از عذاب آخرت برانیم عیسی عم گفت ای حجاب تو از کدام قومی هست از قوم الیاس پیغمبر گفت یا حجاب از من چه خواهی و از خدا چه حاجت داری حجاب گفت یابی اسد الامان الامان ترا سوگند خدا تعالی ست که در باب من بیچاره شفاعت کن تا خدا تعالی مرا بتوبه بخشد و زنده کرده باز بنیاد فرسید خوشنیتن را بر بندگی بشناخته حقتعالی را از دل نگذارم و حق تو در دنیا و آخرت بر من ثابت باشد عیسی عم برخاست و دعا کرده گفت خداوند پروردگار که یاری ترا رسد و بی مثل و بیابا و بی ولد و بی والدین و پادشاه همه بادشاهان و خداوند همه خداوندانی و شکنده همه منکرانی یا الهی هر کاری دعای من اجابت کرده اکنون نیز از تو بخواهم که این دعای ما اجابت فرموده بیچاره را بدینا بفرستی تا حق عبادت تو بگذارد و بیگانگی بشناسد و آید یا عیسی در ازل چنین حکم فرشته است که او را بار دیگر بدعای تو زنده کرده بدینا بفرستم و توبه او قبول کرده از عذاب برانیم زیرا که در دنیا حق و دوستدار و در دیتان بود عیسی عم این ندا شنیده شادمان گشت و بمسم کرده گفت ای استخوانها بوسیده و گوشتهای پاره پاره شده و مومسائی نابود نیست شده بحکم خدا تعالی جمع شوید انکه بعد خدا تعالی در نظاره عیسی همه استخوانهای بوسیده و گوشتهای ریزیده و اعضاهای شکسته یکجا شده جسمی مرکب شده و برینیتی و شکلی که بود حجاب زنده گشت و برپای خاسته با او نصیب گفت که أَشْهَدُ أَنْ لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ وَأَشْهَدُ أَنَّ عِيسَى رَسُولُ اللَّهِ یعنی گواهی میدهم که خدایکیست و عیسی پیغمبر حق است و قیامت و بهشت و دوزخ قائم و برقرارند بعد از آن حجاب هتئان داس در دنیا زندگانی کرده خدا تعالی را پرستیده روز بصریام و شب بقیام بسر د و هیچ شغل دنیائی شغول نگشت پس بر جاده مسلمانان بار دیگر از دنیا بیرون رفته ما وای و می بهشت گشت و حقتعالی ساء وای عفو کرد و بفضل و کرم بی نهایت خود او را بیا مزید انکه وَجَعَلَهُ رَحْمَةً لِّلْعَالَمِينَ یعنی مرا مینه نه او را مینه نه.

کنندہ است قصہ حجابہ تمام شد و احد اعلم بالصواب و صلی اللہ علی خیر الانام و

قصہ ہر جم آمدن نور حضرت رسالت پناہ محمد مصطفیٰ صلی اللہ علیہ آلہ و صحابہ وسلم

اجماع است و اہل سنت و ائمہ اسلام چنین روایت کرده اند کہ جناب رسالت مآب صلی اللہ علیہ و آلہ وسلم بزبان فیض ترجمان و لسان معجز بیان خود فرمودہ است حدیث شریف **اَوَّلُ مَا خَلَقَ اللَّهُ نُورِي** یعنی اول انجہ کہ آفریدہ ای تعالی نور من بود پس ازان نور آسمانہا و زمین و جمیع خلق از عرش تا فرش بظہور آورده قصہ نور و حکایت آن در اول کتاب مذکور شدہ است بکار ازان پیرداختہ قصہ ولادت حضرت کہ در کتاب الاخبار روایت کردہ است بنویسم چنین آورده اند کہ چون حق جل جلالہ و عم نوالہ آدم صلی اللہ علیہ السلام را بیا فرید نور مصطفیٰ علیہ السلام در پیشانی او نہادہ بود در روشنی رو و خوبی چہرہ آدم علیہ السلام ازان نور بود تا آن نور بہ پیشانی شیت علیہ السلام کہ پسرش بود رسید چہنیں سلا بعد سلا با سمیع ذبیح اللہ نقل کردہ تا بعد المناف و بنا بر محسن و خوبی شدہ آفاق شدہ ملقب بلقب مژ شدہ بود و اورا چہار پسر بودند اول ابو اسلم دوم ابو الہاشم سوم ابو المطلب چہارم ابو نفل ہاشم جد محمد مصطفیٰ صلی اللہ علیہ و آلہ و اصحابہ و مطلب جد تافعی و ابو الشمس پدر ابو جہل بعین بود و نفل لا ولد فوت نمود و آن مصطفیٰ علیہ السلام بہ ہاشم آمد بہر بعد فوت پدرش تعظیما و تکرما بجای پدرش نشاندہ کلید خانہ کعبہ و غیرہ امور بیا انجامد و تقویض کردند و در ان زمان فخطہ عظیم بمکیان و غیرہ رو دادہ بود چنانکہ اکثر مردم روز و شب بغافہ میگذرانیدند چون ہاشم را خدا ای تعالی برکت آن نور تو انگرے دادہ بود و اہل مکہ را طعام دادی چون خوان نہادندی بجز مودی تا نان را بارہ بارہ کردہ در خوان ریختندی زیر کہ کسی از کسی واقف نشود کہ چقدر خود را زین جہت نامش ہاشم کردند و الا آشش عمر بود پیری ازہ تولد شد نامش عبدالمطلب کردند چون اوزن کرد پسران قولہ شدند پس نذر کرد کہ اگر خدا تعالی اورا بہ پسر ازانی کند یکی را قربان کند و بروایت دیگر آمدہ است کہ چون ہاشم بمکہ معظمہ زاد

اند شد فرما بعد المطلب رسید خبر یافت که اسمعیل فرج عدم در چاه زفرم گنجی نهاده است و آن
 که آن گنج از چاه بیرون کند بفرمود تا چاه را بر کند پس آب آن چاه کم شد گنج هم نیافتند
 نذر کرد که اگر گنج یابد چاه را آباد کرده پسری را قربان کند باز مکنند تا بحکم خدای تعالی گنج
 شاهان و کثر نمایان بدیش افتاد تا از آن گنج درمی کعبه معظمه ساختند و از آن آب و فولاد چاه زفرم
 را عمارت کردند پس از آن فارغ شده کاهنان را جمع کرده حال خویش اظهار کرد و کاهنان را تقاضا
 یکدیگر گفتند که وفا کردن از واجبات است باید که بنام پیران قرعه اندازی و بنام هر پسر یک برآید و را
 قربان سازنی پس بحسب گفته ایشان قرعه انداختند نام عبدالله برآمد و بسبب آن نور محمدی از
 همه برادران خوشتر و خوش منط بود چنانچه مادر و پدر و اقربانش از دیگر برادرانش دوست
 داشتندی چون این خبر انتشار یافت مادر و اقربانش جمع شده پیش عبدالمطلب رفتند و گفتند
 که ما عبدالله را قربان نگذاریم باستماع این معنی عبدالمطلب کاهنان را باز جمع کرده استفتای آن
 کرد همه متفق الکلمه بگفتند که چاره تواند بود که ده شتر صدقه او دهی پس عبدالمطلب ده شتر حاضر کرده
 بقربانگاه برد و در آن زمان حکم چنان بود هر که صدقه را بقربانگاه بر دوی بتقدیر قبولیت آتشی آمده آن را
 بسوختی پس سوختن آتش بیان که عبدالمطلب بچوین عبدالله داده بود دنیا داده باز ده شتر بران مرید کرد تا بهم
 آتشی نیامد هم چنین هر مرتبه ترازید ده ده شتر پنج صد شدند پس همه قبائل و عشایر و مادر و پدرش بگریه
 آمده الحاح و زاری بدرگاه خالق باری کردند انگاه آتشی بصورتی دو و سفید از طرف آسمان ظاهر
 شد و همه شتران را بسوخت همه شاد شدند و صدقه دادند این و آن حضرت صلی الله علیه و آله و سلم
 و سلم فرموده است اَنَا اَبْنُ الَّذِي يَحْيِي یعنی من پسر و کشته ام که یکی اسمعیل علیه السلام و دیگر
 عبدالله احاصل زنی خواست نام آمنه بنت وهب بن عبدالمنف بود روزی عبدالله از جاف
 بخانه خود می آمد در آشنای راه نظر قبایل خواهر رقیه بن نوفل ترساکه از مالداران بود بر عبدالمطلب
 چون حکایت نور محمدی در انجیل خوانده بود و علامات آن به بهره عیان دید پیش خود خواند و گفت
 تو کیستی گفت که من عبدالله پسر عبدالمطلب ام گفت تو بهمانی که پدرت را بقربانی نذر کرده بود

گفت بلی گفت من دختر خواهر برقیه تاجرم اگر مرا زنی خویش قبول کنی صد شتر مع بار بهم و نیت
 که عبدالله رازنی دیگر هست عبدالله که از پدرم پرسیده بیایم زن دستوری داد چون بخانه رفت
 عبدالله را شاطی پیدا شد تا با آتش جمع گشت و آن نور که نظر با سباب ظاهری نور محمد صلی
 بود گویند زیمشانی عبدالله برجم آتش نقل فرمود پس عبدالله را خانه بیرون آمده پیش آن زن رفت
 چون آن زن آن نور تبرک را به پیشانی او ندید پرسید شاید زنی دیگر داری و از پیش عین رفته با وجه
 شدی گفت بلی گفت اکنون حاجتم نیست زیرا که آنچه من خواستم دیگری برد چون آن زن بسبب
 آن نور فریفته شده بود هر گامیکه از آن نور او را خالی یافت بر میسد و بگریخت آورده اند که چون
 صدف شکم آتش از دیرتیم نور محمدی باردار شد عبدالله وفات یافت آتش پیوه گشت عاجز و
 فرو مانده شد و قبل زادن آنحضرت که چرخاه و دوروز بابی بود ابره نام پادشاهی بمشال
 کردن که مظهر میلان کوه مثال و لشکر گران تاخت آورده بودند انتحالی بیکرت تولد آنحضرت
 صلی الله علیه و سلم آتخانه را از دستبرد او در حفظ خویش داشته بود و اکنون درین مقام ذکر کرد
 قصه ابره بطور اختصار مناسب بنمایند بر قصه او بطریق مختصر نوشته میشود و الله اعلم بالصواب

ذکر پادشاهی ابره

آورده اند که در ملکین مدنی بقوم حبش سلطنت بماند پس ابره نام پادشاهی شد چون بی
 که هر سال مردم از اطراف و جوانب جوق جوق شده بزیارت مکه مظهر یعنی بگذرانیدن
 حج می آیند تخم حدود در مزرعه دل کاشته خانه موسوی به بیت التیاس ساخته خواست که همه خلق
 را از حج منع کرده بخانه محدثه خود جمع آورد و حج کنند هر چند که جبهه بلخ و کوشش فراوان نمود و صفت
 بست این معنی نگردید لهذا میخواست که جیل اندشیده که مظهر را از جابر کنده بدربار اندازد و درین
 اثنا شخصی از قریش باو در حینده حسا دم خانه محدثه او شد شبی فرصت وقت یافته بر فقر
 آن خانه جانم ور کرده و شایسته آنچه که توانست مال و اسباب برداشته و بگریزند و

فردان آن ابره پلید از حرکت آن قریش بغضب آمده بخراب ساختن که مظهره باشکرا بنوه و فیلان
 کوه شکوه روان شد و قوم عرب را که مزاحم و مانع شدند بکشت تا متصل خانه کعبه رسید و
 قریش خانه خود را گذاشته موقتاً بآل و عشا تریالاتی کو بهمانهفته میگرسیزند که فیلان هر چند
 که خواست فیل محمود که سواری خاص آن پلید بود سواری نمیداد و ناچار بغیل دیگر سوار شده و
 که تاخت آورده کعبه را از جا برکنده ناگاه هزاران ابایل که جانور پرنده اند بر سه سنگ مثل دانه
 یکی بمقار و دو در جنگ گرفته بیامند و بر پیل و آسی و شتری و مردی که می انداختند مثل گول
 بند و ق از اعضا بیرون گشته بهمانجا سرده میشد در یک لحظه حکم خدایتعالی همه پیغم آباد فرستند
 و ابره بشا به این حال گریخته بجای خود رفته آن نقل عجیب را بیان میکرد و قصار ابایل در رسید
 ابره گفت که همین قسم جانوران بودند ناگاه سنگی بر روی آمده داخل پیسم کرد گفته اند که در هر
 سنگی نام آنکس که ازان سنگ کشته شد نوشته بودند چنانچه خدا تعالی این قصه را بقرآن مجید
 یا و فرموده است قوله تعالی الَّذِينَ كَفَرُوا فَعَلْنَا لَهُمْ نِسْجَ الْفِیْلِ آیا ندیدی یعنی نمیشد
 که چگونه کرد پروردگار تو با صاحبان فیل قوله تعالی الَّذِينَ كَفَرُوا فَعَلْنَا لَهُمْ نِسْجَ الْفِیْلِ
 را و گمراهی قوله تعالی وَأَرْسَلْنَا عَلَيْهِمْ طُوفَارًا أَبَايِلَ یعنی فرستاد برایشان جانوران
 پرنده قوله تعالی تَرْكِبُهُمْ بِجَارٍ وَفِي وَسْطِ سَبِيلٍ برانداختند آن جانوران سنگ از نیل
فَجَعَلَهُمْ كَصِفِّ مَأْكُولٍ پس گردانید ایشان را مثل دانه خورده شده این بود قصه ابره و الله اعلم
 بالصواب

و گز رفتن عبدالمطلب به تنیت سیف ذی الزمان که بعد مرون ابره به تنیت بود

آورده اند که چون سیف ذی الزمان بر تخت شاهی بنیشت قلیل عرب یحان یحان به تنیت و می رفتند
 همه را گرامی میداشت و قوم قریش را که بنا بر محفوظ داشتن خدایتعالی خانه کعبه را عزت و حرمت
 شان در بیان خلق متحقق شده بود بر همه قوم فضل داشت و تعظیم شان مقدم می دانست چون

بعد از ولادت آنحضرت دو سال گذشته بود که عبدالمطلب بتبیت وی رفته بعد اوانی ثناتی خداوند
 مطلق با دایه او اب ستاهی قیام نموده گفت ای پادشاه بخت تو آمده ام ملک گفت تو
 کیستی و از کدام قومی گفت منم عبدالمطلب بن هاشم از قوم قریشم ملک باستماع این معنی عظیم مستظهر و
 خوش دل شده وی را بنواخت و اعزاز و اکرام تمام کرده بهبهانخانه فرستاد و یک ماه خدمت
 او کرده بعد از آن پیش خود طلبیده گفت که چندین سخن بتو میگویم و زینبار نگاه داشته با کسی نگوئی
 که من در آن کتاب مکنون و علم مخزون که پدر آن وجدان ماکه بر خویشین اختیار کرده اند و از دیگران
 پوشیده داشته چنان یافته ام که از بزرگی چیزی یابی یعنی اشرف و افضل از همه جهانیان شوی ترا و
 وجه اقربانت را فضل عظیم خواهد بود عبدالمطلب گفت ای پادشاه چو تویی راستی که مرا سخن شاد
 گردانیدی تا من بدان خوشدل و شاد شدم اما شرح آن فضیلت بگو تا بدان خوشحال شوم گفت
 در زمین عرب از نسل اسماعیل عم پسری در وجود آید که در میان کتفین او نشانی نبوت بود و غیر
 آخر الزمان باشد و شمار از آثار نور او تا قیامت مهتری بود و هرگاه که در وجود آید مادر و پدرش را
 وجد و عشق پرورند و نامش محمد صلعم باشد و دشمنان هر چند قصد وی کنند خدا استغالی از کید آنها
 نگاه داشته پیغمبری داده کتاب ترول گرداند و او را یاران و اولیا دهد که بوی عزیز گردند و دشمنان
 ذلیل و خوار شوند و دین وی خلق همه جهان گرفته خدای را پرستند و همه دیوان را در کرده
 بتان را بشکنند و آشکد با فروش اند و گفتار و کردار وی همه حکمت در است بود و با او امر معروف
 تحریر منساید و از بهی منکر باز دارد عبدالمطلب شاد شده در سجده شکر باری در افتاد پس
 بفرمود عبدالمطلب را بخلعت های گرانبهای حضرت گفتند و صد شتر و ده غلام و ده کبوتر و ده
 رطل زر و سرخ و ده رطل سیم و بسیار عنبر و مشک بران افزودند و کسانیکه بر فاقه دی بودند
 همه را تشریفهای گرانبهای داد پس عبدالمطلب را وصیت کرد که وقتی که آن پسر بود و آید خبر آن
 بمن رسان تا مرا معلوم شود هر چند که آن حضرت صلعم در آن زمان دو ساله بود مگر عبدالمطلب
 از روی حکمت عملی با و شاه گفته خوشدل گردیده و بکعبه نهاد و آورده اند که عبدالمطلب بسیار

زنان داشت و از هر زنی پسرو دختر تولد نموده بودند پس در آخر عمر خوابی دید که فاطمه و خضر علی را در کجای خود آر پس هفت شتر سرخ موی و چندی دنیار و زر سرخ مهر دی کرده بکجای آورده بخان خود برد ابو طالب پدر امیر المومنین علی کرم الله وجهه از و حاصل گشت و اسلام

ذکر عبد الله پدر حضرت رسالت پناه صلی الله علیه و آله و اصحابه سلیم و بعضی سخنان آنحضرت صلی الله علیه و سلم که در حین بودن بشکرم مادر واقع شده بود

راویان خبر و حاکمان سیر چنین روایت کرده اند که دانشمندان در توریت خوانده میداشتند که چون عبد الله رضی الله عنه در و جو و آید از جبهه سفید لشمین یحیی بن زکریا علیهما السلام که پیش ایشان بود خون بکشد چون از آن جبهه خون بکشد که عبد الله را آئینه پس از حد خون رنگ ایشان بخوشامی بجلد می کشند و از آن جبهه قصد کشتن عبد الله کرده بکشد و دست در پیکر او می کشند تا بماندند آخر دستی بر نیافتند و از آن جبهه باز شام رفتند و عبد الله بزرگ شده از آنکه بیرون آمده بصحرا رفتی و نوری از پشت وی بیرون آمده پاره آن بشرق و پاره آن بغرب رفتی و بعد از ساعتی در پشتش باز آمدی عبد الله این حکایت با پدر خود گفت که یا پدر هرگاه که بصحرای روم نوری می بینم که از پشت من بیرون آمده پاره بشرق و پاره بغرب میرود عبد الله طلب گفت مدتی هست که من نیز خوابی دیده بودم که سلسله نور از پشت من بیرون آمده به چهار طرف میشد یکی با آسمان و یکی بر زمین و یکی بشرق و یکی بغرب میرفت پس باز آمد و درختی سبز گشت و دو کس را دیدم بغایت نیکو روی متصل آن درخت ایستاده بودند یکی را پرسیدم که تو چه کسی گفت مرا میدانی که من خیر حدایم ازین بیت من از خواب بیدار گشتم در خواب از بسکه عجب بمانده بامدادش گاهنان رفتی رسیده ام گفتند که از پشت تو شش بیرون آید که در میان چه از بنی الحان و چه از بنی آدم بوی ایمان آید این واقعیه همان خواب بود که از پشت من به پشت تو نقل کرده باست و دل خوش دار چون این حال در بر جانشان گفت و در زبان مردم افتاد بار و یک شش حسد مردان و دانشمندان جهودان سرزد و بعد از آن در روم

یا یکدیگر سوگند خورند که تا بس که رفته عبد الله را نکشند کاری دیگر نکنند پس در مکه رفت و در کعبه ایستاد
 مدتی بود روزی می دیدند که عبد الله تنها بصحرای سیرت بر یکی بقصد کشتن شمشیر باز میزد
 واده پست گرفته در آمدند قنار او را سخا و هب بن عبد المناف پدر مادر پیغمبر عم بود از دور
 پدید که جهودان قصد عبد الله دارند سعی تمام بخار برده خواست که عبد الله را یاری دهد چون
 با آسمان نگرست دید که خلقی بصورت آدمیان شمشیر پاکشیده می آیند در جاتی بایستاد
 پس دید که آن جمیع فرود آمده همه قوم جهود را بکشدند چون و برب آنحال مشاهده کرده بوقایه
 خویش باز آمده زن خود را گفت که پیش عبد المطلب برو و دختر خود را بر وعص کن که بعد از بدیدم
 پیش از آن که عبد الله دیگر زن نکرده است زن همانوقت پیش عبد المطلب رفت و گفت دخترم را
 که نام آنست به پسر تو که نام عبد الله است نکاح کرده بده پس عبد المطلب هم قبول کرده
 عقد نکاحش با عبد الله منعقد کرده بخانه خود آورد زنان و تریش که آرزو مند بودند همه در آمدند
 و رنجور گشته از غصه میارشدند پس آنکه در نقل آمده است که دو لیست زن در آن رنجوری بودند
 پس چندان نیز بزمینت و پارسائی و پریرگاری بآمنه رضی الله عنها که بانوی همه زنان قریه
 بود گشت که شرح آن نتوان کرد و نور محمد مصطفی صلی الله علیه و آله و اصحاب و سلم از میان
 دو چشم عبد الله میافت تا بتاریخ دوازدهم شهر جمادی الثانی شب جمعه بر خیمه آمده نقل کرد دختر
 جل و علی رضوان را بفرمود تا درامی بیشت بکشد و جمله بستان در تجانها در افتادند و
 تحت البلیس لعین گونا شده بزمین در افتاد و آن لعین سر اسیمه گشته از مشرق تا مغرب
 رفته پس دامان کوه ابو قیس رفته بنالید و با آواز نالیدنش جمله شیاطین فرا هم آمده نزدیک
 لعین رفته گفتند که با مبر ما را چه رسیده شاید حادثه ظاهرت که چنین میگرفتی البلیس گفت از بزرگ
 بزرگ تر چه واقع باشد که محمد عم که پیغمبر آخر الزمان است چندین هزار سال ظاهر نبود اکنون
 زمان ملائکه و قوتش آن باشد که دنیا را بگرداند و همه خلق را بر دین خود آرد و دلات و غری
 باطل کند و خلقی در زمین نباشد که دین وی نیاید و توحید نگویند و خدا تعالی مرا از بهر عزت و

گفت کرد و شیطان الرحیم خوانده اکنون اگر سنگ بر سر و سرسنگ زخم چکنم دیوان گفتند خاتم
جمع دار پیر حیل و عذر که تو انیم بیشتر فرزند آدم را بدام خود ما داشته بعبادت لات و عزری بدایم
و هرگز و هر آینه در توحید نگذاریم ابلیس گفت شمار ایشان چگونه دست یابید که ایشان خصمت
نیکو داشته با مر معروف قاتم باشند و خود را از بنی منکر باز دارند و صدقات و هند و خیرات
کنند و صلح رحم را رعایت نمایند دیوان گفتند باکی نیست عالمان را بخود کامی بغیریم و جا بجا از
جویای دولت کنیم و زاهدان را بواسطه زهد مغرور گردانیم و صاحب طاعت را مشغول بر یار گنج
لعین گفت که هر گاه ایشان بسبب علم مستظهر شوند چگونه بر ایشان قادر شوید و ایشان را
از دین شان برگردانید دیوان گفتند ما هوای شهوت و بخل بر ایشان غالب کرده بیدار
و ظلم شعار گردانیم تا ایشان از راه راست برگردیده بتابعیت ما در آیند و آنچه بفرمایم در آن عمل
نمایند ابلیس لعین گفت اکنون قدری جمعیت دل حاصل شد آورده اند که در آن زمان
در زمین مکه قحط و تنگ بود و مردم از تنگی قحط عاجز بودند چون خاتون از نور مصطفیٰ صلی اللہ علیہ
و سلم حامله گشت باران بیارید و زمین سبز شد و درختان بار گرفتند و محنت تنگی براحت و آسایش
مبدل گشت و هیچ جانوری و چارپایی نبود که بسخن نیاید و کعبه خدا تعالی که امان این جهان
و آن جهانست و همه کوهها و مرغان در آتش یانها و وحوش در میشه با یکدیگر می گفتند و
بشارت نزول محمد رسول اللہ صلی اللہ علیہ وسلم میدادند که زمان پیغمبری ابوالقاسم محمد
رسول اللہ صلی اللہ علیہ وآلہ و اصحابه و سلم نزدیک رسیده چون مدتی برآمد پدرش بر دستان
و آسمان آواز برآوردند و گفتند یارب پیغمبر و محبوب تویم ماند حضرت عزت خطاب آمد که
حافظ و معین وی منم و او را به پدر حاجت چیست پس آمنه خاتون شبی خفته بخواب دید
گویا کسی از آسمان فرود آمده او را گفت این فرزند که در شکم تست هست و بهتر همه جهان خواهم
بود چون از تو جدا شود نام او محمد کن و گویی اَعُوذُ بِكَ يَا اُوْحِدُ مِنْ سَكْرَتِ كُلِّ خَاسِدٍ آمنه خاتون
دیگر روز این خواب بعبد المطلب گفت عبد المطلب بقیمش بوجه احسن نموده گفت زینا

ان خواب را با کسی میان نمی‌والد علم

ذکر روز ولادت آن حضرت صلی الله علیه و سلم تسلیم اکثر اشیرا

آورده اند روزیکه آنحضرت صلی الله علیه و آله و اصحاب و سلم تولد گشت شب روز دوشنبه تایخ و دوازدهم شهر ربیع الاول بود آسمان خاتون عجیبائی که در آن شب مشاهده کرده بودند بدین وجه نقل فرموده است که هرگاه یک من بر دروازه افتاد و منتهی بخانه بودم ناگاه بانگی بزرگ از آسمان شنیده تبرسیدم و متحیر بماندم بعد چنان دیدم که مرغی سیاه و پر خود بر سر من بالید تا آن ترس از دل من برفت پس شیرینی پیش من حاضر آمد برداشته بخوردم پس نوری دیدم که از من بر آسمان در می شد بعد زنان را دیدم بلند بالا بدل گفته مگر دختران عبد المناف بدل خوش شده گفتم مرا فرما و رسید که کار من سخت شده است پس دیدم که دختران عبد المناف نیستند بلکه حبشیه اند لیکن نزدیک من آمده طمانیت و تسلی دادند من بعد دانستم که بی بی اسحیه و مریم صنی السعدی حوران همراه گرفته بحکم خدائی تعالی تهینتم آمده اند آوازی شنیدم که این پسر از چشم مردمان نگاهدارید پسر مردمان را دیدم که ابرقهای سبیین بدست گرفته در هوا ایستاده اند و عرقهای خوشبو تر از مشک و عیشتر آورده و مرغان را دیدم که آمدند و لیکن ندانستم از کجای آیند پس اندرون حجره من آمدند و منقارهای ایشان از مرد سبز و پرهای ایشان بیا قوت سرخ بود چشمهای من بیدار جانوران روشن گشت و از مشرق بمغرب دیدم که علمای پای کرده یک علم بجانب مشرق و علی بجانب مغرب و علی بر بام کعبه زدند تا در دسترگ بر من استولی شد ناگاه آوازی برآوردند که نور سلطان خلوت نشین از عالم خلوت بعالم صورت نزول فرمود و آفتاب سعادت از برج اقبال طلوع کرد و سایه خیر بها تا بر خاکساران آخر الزمان انداخت و رجال آنحضرت علیه السلام تولد شده پیشانی روشن بزمین نهاده بسجده در آمد و انگشتهای دست راست بسوی آسمان باز کرد چنانکه کسی مناجات نمیزد کند بعد گفت لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ أَنَا مُحَمَّدٌ أَرْسَلَنِي اللَّهُ بِسَيِّدٍ دِينٍ آمَنَ

کو دک را از پیش من بر بود آن شب در خانه من چراغ نبود با وجود تاریکی خانه آن چنان منور
 گشت که رشته در سوراخ سوزن توان کرد پس آوازی شنیدم که محمد عمر را گرد مشرق و مغرب
 و دیبا بر آرید که تا خلائق اورا بنام صفت که هست دانسته بشناسند پس ابر عظیم ازان روشن تر
 بیامد و بانگی بر زد که محمد را بر اروح مقدس پیغمبران عرض کنید و ابری دیگر نیکو روی با و از منادی
 میگفت که محمد همه جهان را برگرفت و هیچ خلق نماند که بفرمان خدای تعالی در قبض وی نیامد پس من
 در احوال وی فرو ماندم بعد ازان سه مرد را دیدم که نور آفتاب از روی ایشان میتافت و یکی
 از ایشان ابریقی سیم و دیگری طشتی زرین و ثالثی ازان حریری سپید بدستهای خود را برگزیده
 و کو دک را باز آوردند پس آن حسی را باز کرده یکی انگشتی ازان بیرون آورده از لب ابریق محمد
 معلم را بشتستند و میان دو کتفش ازان انگشتی مهری نهادند و باز در آن حسی را پیچیدند پس
 مردی از ایشان در زیر سر خویش زمانی گرفت و سخن بسیار در گوش وی گفت من قسم نکرده ام که چه
 گفت و دیگری ازان بر دو چشمش بوسیده گفت یا محمد ترا بشارت باد علی که خدا تعالی پیغمبران
 داده است تمام آن تنها بتو داد و دین تو بر حق گردانید پس شخصی از آنها و مان بر دامنش چنانکه کبوتر
 بچه خود را داند و دهن داده گفت یا رسول الله و یا حبیب الله بشارت مرزا که بر علم و بردباری است
 خدا تعالی بتو داد بعد ازان باز پسر را چندی کس دیگر از پیش من بردند و من تنها ماندم و در غم
 و فکر افتادم همان لحظه او را باز گردانیدند و رویش چون ماه تابان میتافت پس آوازی شنیدم
 که بگیر و بطریق خوب نگاهدار و غم مخور که آن را پیش آدم علیه السلام برده بودم و خدا تعالی حافظ
 و معین و یست پس بر رویش بوسه داده گفتند که بشارت باد مرزا که هر کس بتو ایمان آورد در معشر
 در زیر لوایحی بوده از مرده تو باشد و الله اعلم بالصواب و السلام علی خیر خلقه محمد و آل جمیع

روایات عبدالمطلب که بشب نقول آنحضرت علیه السلام دیده بود

چنین آورده که عبدالمطلب بشب ولادت آن حضرت صلی الله علیه و سلم و اصحاب و سلم آنچه که دیده بود

بدین منظر عرض تبیان و آورده گفته است که من آن شب در کعبه بودم چون نیم شب رسید آوازی
 سهناک شنیده سوی بالاگریستم دیدم که ملائکه نگیر میگویند و بتان را دیدم که همه بروی در افتادند
 و آوازی دیگر شنیدم بشارت باد که محمد عم در وجود آمده معلوم کردم که آب رحمت آورده اند تاویز
 بآن آب بپاشند و خانه کعبه را دیدم که حرکت آمدند ایشتم که سجده کرد در خیالم افتاد مگر که بخواب
 می بینم چشمم بسته بدار بوده برخاسته گفتم بگرم که این چه کسی است پس از باب بنی شعیب برو
 رفته و ده صفار را دیدم که گردن برافراشته و کوه مروه همچون برگ میلرزید من نیز بلرزیدم پس از
 هر سو آوازی شنیدم که ای قریش چه افتاد ترا که میترسیدی من از بهول و سبت جواب کردن نتوانم
 و میکوشیدم که بخانه آمنه چون روم تا بهر وجه بخانه وی رسیده مرغان را دیدم پر بر زده بگرد خانه
 آمنه میگردند و ابری بالای خانه وی ایستاده بود پس بی هوش شتم و از پستی در افتادم چون
 بوش باز آمدم کوشیدم که بجزه آمنه رفته مشاهده کنم نتوانستم ولیکن بجد و جهد فراوان و سعی
 بی پایان بر آمدم رسیده بوی مشک و عنبر و عود یافته و در حجره آمنه بکشتادم و اول نظر
 من در میان دو شتم و که بجای نور محمد صلعم بود افتاد اثر آن نور ندیدم دست زده خواستم که جامه بپوشم
 گفتم یا آمنه خفته گفت بیدارم پرسیدم که آن نور که در میان دو شتم تو بودی بینم چه شده آمنه
 گفت آن نور سیل و آسانی وضع گردیده است گفتم کوک را بیار تا به بینم گفت تو امروز توانی دید گفتم
 چرا گفت در آن ساعت که در وجود آمد شخصی آمده گفت یا آمنه این پسر را سه روز با کسی نمائی پس
 شش پیر کشیدم و گفتم ویرا بیار و گرنه ترا بکشم آمنه گفت تو حاکمی آن کوک در حجره است و در صوفی
 سفید پیچیده ام و در زیر حریر داشته اگر خواهی برو و بین پس خواستم که در خانه بکشایم و بروم مردی دیدم که
 از انجا بیرون آمد که هرگز من کسی را بهول و سبت ترا ندیده بودم آواز داد و گفت کجا خواهی رفت
 گفتم اندرین گوشه رفته پسر را به بینم گفت یا آمنه که ما فرشتگان بیدار روی فارغ نشوند بنی آدم را بیدار
 اوی راه نیست عبد المطلب گفت من بلرزیدم و شمشیر از دست من بیفتاد پس رفتم که قریش را
 ازین حال خبر کنم زبان در دمان بن بسته شد چنانکه بفت روز سخن گفتن نتوانستم محامد رحمة الله علیه

که از ابن عباس رضی الله عنه پرسیدم که مرغان دابر که با یکدیگر آمده بودند چه خلقت بودند که خود را بدان صورت می نمودند گفت بلی آمده بودند اما در خلقت ایشان اختلافات بسیار است ^{المطلب} گفت پس از آسمان و زمین آوازی آمد که یا معشر الخلق اینک محمد حبیب خدا خشک آن خانه که وی در آنجا باشد و در نقل درست آمده است که آن محطه که مصطفی صلی الله علیه و سلم از مادر تولد شده جمهستان عالم در افتادند و آتشکده های گبران که در پارس بود فرو برد و آوردند و گفتند که آن حضرت صلی الله علیه و سلم تولد شده بودند ایوان شاهی نوشیروان در زلزله آلوده از بر و جپانی که داشت دوازده برج در افتادند و نوشیروان عادل پهل و دوسال بادشاهی کرده بود زمانه عیسی علیه السلام شصت سال و زمانه اسکندر رومی هشت صد سال و زمانه داود و عزم پهلزار و هشت صد سال و زمانه موسی عم دویست و هشت صد سال و زمانه ابراهیم هم شش هزار و هفت صد سال و زمانه نوح علیه السلام چهار هزار و یکصد و نه سال و زمانه حضرت آدم علیه السلام از ابتدای نزول بر زمین شش هزار و یکصد و شصت و سه سال گذشته بود که بعثت آن حضرت صلی الله علیه و سلم شده کرسی ناه آنحضرت عم تا حضرت آدم علیه السلام از احادیث مختاره محدثان و روایات معتبره راویان که یافته شد این است محمد مصطفی احمد محبتی ^{صلی الله علیه و آله} و اصحابه و سلم بن عبد بن عبد المطلب بن هاشم بن عبد مناف بن قصی بن كلاب بن مره بن کعب بن لوی بن غالب بن فهر بن مالک بن نضر بن کنانه بن خزیمه بن مدرکه بن حضرت الیاس عم بن نضر بن نزار بن معد بن عدنان تا اینجا نزد محدثان متحقق و از عدنان تا حضرت آدم علیه السلام در روایات معتبره بسیار است لیکن در بعضی روایات چنین آورده اند که عدنان بن اد بن ادد بن یسع بن یهمیس بن سلیمان بن حمل بن قیدار بن حضرت اسماعیل عم بن حضرت ابراهیم عم بن تارخ المعروف افراس بن ناخو بن ساروغ بن راعون بن فالح بن عابر بن شالخ بن ارفخشذ بن سام بن حضرت نوح عم بن ملک بن منوش بن خنوخ بن یارود بن حضرت مهلائیل عم بن قبن بن انوش بن حضرت شیت عم بن حضرت آدم عم و کرسی نامه و الهه شریفه آنحضرت صلعم آمده خانوون

بنت وہب بن عبد مناف بن زہرت بن کلاب بن مرہ و از مرہ تا آدم علیہ السلام حسب مذکورہ
بالا است بتکرار آن پنداشتیم و السلام علیہم

ذکر حلیمہ رضی اللہ عنہا کہ دایہ آن حضرت صلی اللہ علیہ وآلہ و اصحابہ وسلم بود

آوردہ اند کہ حلیمہ گفت در آن زمان کہ حضرت رسالت پناہ صلی اللہ علیہ وسلم از مادر بوجود آمد مردی
در قحط بود و ندانست اہل من از بے قوتی و گرسنگی عاجز بودند من ہر روز با خواہر خود در
صحرا رفتہ بقدر امکان گیاه حاصل کردم و قوت را از ان گیاه ساختی و شکر خدا تعالی بجا آوردی
و نیز در آن زمان بار بار بودم و مشقت گرسنگی کشیدم تا وقت وضع حمل فرزند آمد اورا سیہر
نام نہادہ شیر میدادم و در آن وقت کہ قوت زیادہ می بایست بیج منیا فتم کہ بخورم تا مجید کہ ہفت
شہار و زبئی طعام گذشت گاہی از گرسنگی بیہوش میشدم تا شبی خواب بر من غلبہ کرد جوئی دیدم
کہ آتش سفید تر از شیر و خوشبو تر از مشک است شخصی مرا گفت ازین آب چند آنکہ خواہی بخورد
تا شیرت بسیار گردد من از ان آب بخوردم آنکہ گفت تو مرا میدانی و می شناسی گفتم نہ گفت
من شکرم کہ تو در حالت قحط رنج بردی و در تنگی شکر خدا تعالی بجا آوردی خدا تعالی مہربان
آدمی تر تو فرستادہ است تا ترا شاوکنم پس گفت بکہ رو کہ روزی تو اسبجافراخ گردد و چند آنکہ تو از
کار خود پشیمان داری پس دست بر سینه من زد و گفت برو کہ روزی تو خدا تعالی فراح گرداند و
شیر شیر کناند و در حال از خواب بیدار گشتم از ہمہ زنان بنی سعد کہ من نیز از ایشان بودم نیکو
تر شدم و پستانہای من پر از شیر گشتہ میریزند چنانکہ آب از مشک میرفت و چون زنان
بنی سعد حال و صورت معلوم کردند ہمہ پیش من جمع شدند سوال کردند کہ ما ہمہ ازین قحط مصیبت
فرزاد شدیم و نزدیک ہلاک رسیدیم این قوت تو چیست من ایشان را بیج جواب گفتم زیرا کہ
در خواب نصیحت یافتہ بودم کہ از کسی نگویم دیگر روز بر مادت معبود بطلب گیاه شد من ناگاہ
آوازی آمد کہ کودکی از قریبش در وجود آمدہ است خنک آن کس است کہ اورا برگرد و خنک آن

پستان که در اشیر و دهر همه زنان بنی سعد این آواز شنیدند و از کوه فرو آمد پیش شوهران خویش
 رفته گفتند که این چنین آوازی می شنویم پس قصد مکه کردند و من هم در بی ایشان برخلاغم غیر
 و شوهرم نیز همراه من بود آخر من در رفتن ضعیفی هستم میگردم زیرا که خرم بسیار لاغر بود و زمان
 دیگر بیشتر می تندند و من نیز در پی ایشان شده بهر جوانی و جادی و غاری که میرسیم آوازی میشنم که
 یا حلیمه بر تو گو ازنده باد تا بغار سوم رسیدم شخصی قامت بلند و عصای در دست و نوز در
 رویش می یافت از غار بیرون آمد چنانکه چشم من خیره شد پس نزدیک من آمده دست بر شکم نهاد
 و گفت یا حلیمه سلامت باش باز گفت که ایزد تعالی رخصت پسر فریش بر تو مبارک گردانیده بهعدو
 و این فاتر گنا و پس شوهر خود را گفتم که آنچه من بینم و میشنوم ترا هیچ معلوم است یا نه گفت نه چنانچه
 است مگر دیوانه شده و من ترسم که زنان قوم پیشتر رفتند آنها را یا بسم یا نه تا قریب مکه
 و و فرسنگ مانده بود رسیدم و زنان بنی سعد بکه رسیده بودند من نیز درخت گذشته
 باشوهر خود در مکه شدم زنان را دیدم که هر یک بازمی آیند پس من رفتم و بودم که مرا با سنده نام که عبدالمطلب
 را دیدم که می آمد و بانگ میکرد که یا زنان بنی سعد کسی از شما شیرو رخت گفتم که من سیر و مستم
 عبدالمطلب گفت تو کیستی گفتم من زنی ام از بنی سعد گفت نامت چیست گفتم حلیمه پس گفت یا حلیمه
 این فعل نیکوست که محمد صلعم کو دکی راست سیر دهی و بر همه زنان بنی سعد عرض کردم سجد ام قبول کرد
 و گویند که او یم است و از یمیان چه راحت رسد تو ویرا قبول من و سیرده باشد که خدا تعالی
 با تو کرامت کند گفتم با شوهر مشورت کنم عبدالمطلب او بخت و سو کند داد و گفت بخدا که باز آتی
 گفتم که می آیم پیش خود را از آن حال خبر کردم شوهر نیز خوشدل گشت و گفت بشناب و زود قبول کن
 اگر این کرامت از تو فوت شود خوب نبست چون همه زنان بنی سعد سیمیمی کودک باز گردیدند
 من نیز مترو گشته بخاطر آوردم که و میانه و خواهر زاده خود همراه دوشتم گفتم یا خاله همه زنان بنی سعد
 بی نصیب برگشتند تو نیز بی نصیب خواهی شد این سخن او در من اثر کرد و نیز بدل گفتم که زنان بنی سعد
 هر یکی باز شنند من نویسم باز نگردم اگر چه منیم است و بر سرم که بجه در خواب دیده ام باطل نخواهد

بود پس نزدیک عبد المطلب رفته گفتم که آن کودک را بمن تفویض کن ازین مرده روی عبد المطلب روشن گشت و دست بگیرفت و بنجانه آئینه برد و دیدم که خاقون چون ماه تابان شست و
 محمد مصطفی صلی الله علیه و سلم را در پارچه پیچیده زیر حریر سفید داشت خواستم که بیدار کنم پس دست
 بر سینه مبارک وی نهادم پس بیدار گشته لب مبارک بچخنده در کشود و چشم باز کرد نوری دیدم که
 اگر از چشم مبارکش بیرون آمده بهوا شد و با آسمان پیوست پس بگرفتم و پستان راست شونیده و ده
 مبارکش نهادم شیر بخورد پس پستان چپ در دهانش کردم نخورد این عباس رضی الله عنه گوید از بهر
 آن نخورد که اینزد تعالی وی را الهام بعدل داده بود تا میان خویش و سپهر طیمه سیت نگاهدارد و سبک
 که پستان راست من محمد مصطفی صلی الله علیه و آله و اصحابه و سلم را بود و پستان چپ پسر مرا و از آنانی
 که اول محمد رسول الله علیه الصلوٰه و السلام شیر نخوردی پسر هرگز در آن بیستان نه ندادی الحاصل
 محمد صلی الله علیه و سلم را بر کتف برداشته پیش شوهر رفتم شوهرم بیدار نش در حال سجده افتاد و شکر
 کرد و گفت که این زمان فارغ باش که هیچ کس از میان تو آنگز نتخواهد بود چون شب شد بطیار رفته
 بنخسیدیم تا چهار شب در آنجا ماندیم در شب پنجم در خواب دیدم که شخصی با چهره نورانی بر بالین محمد رسول
 الله صلی الله علیه و سلم شسته بر رویش بوسه میداد من نرم نرم شوهر را بیدار کرده گفتم بگر این شخص را
 شوهرم گفت خاموش و این حال با هیچ کس مگوی چون روز دیگر مردمان غرم خانهای خویش کردند
 آئینه را وداع کرده بر خروند شسته محمد مصطفی صلی الله علیه و سلم را در برگرفته روان شدم و خروخرو را
 دیدم که سه مرتبه بطرف کعبه سجده کرده و با آسمان نهاده چون باد صبار فتن گرفت و مردم در رفتار
 بقیع و متغیر شده گفتند یا حلیمه این بهمان خرسخت گفتم بل پس خربسخت آمد و گفت بد اندید که من مرده
 بودم اکنون زنده گشتم شما ازین حال غافلید و نمیدانید که بر پشت من کیست من از مدد طالع سعد
 و مدد حامل سید المرسلین و خاتم النبیین گردیده ام بنابر قوت رفار من هم چنین است الحاصل طیمه
 یعنی الله عنان گفت که خر من پیش همه خزان رفیق و بر منزلی که فرود آمدی اینزد تعالی و تقدس گیاه و
 سبزه رویانیدی تا بر خزان و چهار پایان بخوردندی چون بنجانه رسیدیم از برکت آنحضرت گوشت

ما فریب شدند و از گوسفندان دیگر بیشتر چرانیدندی و بسیار شیر دادندی چنانکه همه مردم گرد آمدند
گوسفندان خود را نزد یک گوسفندان من به بتندی پس گوسفندان ایشان نیز بسیار شیر میدادند
و گفته اند که این همه از برکت حلیه واقع شد زیرا که او دایه خواجه کائنات صلی الله علیه وآله و اصحابه سلم
بود آورده اند که خدا تعالی در دلها می مردم چنان انداخت تا هر که محمد رسول الله صلی الله علیه وآله
و اصحابه وسلم را دیدی دوست گرفتی چون بزرگ شد و نزدیک رسید که بسجده در آید ناگاه روزی آوردند
و گفت **اللَّهُ أَكْبَرُ اللَّهُ أَكْبَرُ اللَّهُ أَكْبَرُ اللَّهُ** عرب العالمین خلق مبتدا به آن حال و از آن کلمات تعجب
مانند حلیه گفت عجاibها که از وی ظاهر گشت یکی این بود و دیگری تا وی شیخ بخردی هرگز بول
کردن محتاج نگشتم در تمام روز یک بار بول کردی تا روز دیگر ما ذوق یکبار بول نیکردی چون بزرگ شد
بصحرا بیرون رفته کبودکان هرگز بازی نکردی و اگر رفتی از آنان دور نشستی و ایشان پیاسیختی و
هر گامیکه چار ساله شد روزی مرا گفت که من برادران را نمی گفتم که ایشان هر روز پیش گوسفندان
می باشند و شب بخانه می آیند بگریست گفت من اینجا تنها چه کنم مرا نیز با ایشان بفرست گفتم ای
جان ما در میخواهی که بیرون روی گفت میخواهم روز دیگر روغن در سرش مالیده و شانه کرده و پیر
را سر نموده پیر این پاکیزه پوشانیدم و گردن بندی از یمانی داشتم برگردش بتم تا در ایچ
چشم زخم زد پس چوبی بدست گرفته با پیرانم بیرون رفت بعد از آن آمد و رفت با پیرانم و
خوش دل میبود روزی پدر خویش را دیدم و او ان و سرشک از چشم وی روان می آمد و
فریاد میکرد که یا مادر زود محمد را دریاب ترسم که وی را مرده یابی گفتم چه رسیده گفت که با سنگ
فلاخن انداخته بازی میکردیم که مردی بیاید و او را از میان ما برده بر سر لوی رفته در آنجا بنشیند و
از سینه او تا زیر ناف بشکافت ندانم دیگر چه کرد و اکثری برانند که دو جانور بشکل گرس و فنی
پیران حلیه را می آوردن طعام بخانه رفته بودند آمده یکی با دیگری گفت که این بجان شجاعت
گفت بلی پس هر دو جانور بسوی آن حضرت صلی الله علیه وآله و اصحابه وسلم متوجه شدند آنحضرت
صلعم از ترس آن جانوران بگریخت و هر دو جانور نزدیک آن حضرت صلی الله علیه وسلم

رفته پس دو کف آنحضرت علیه الصلوة والسلام گرفته بر زمین انداختند و از مقدار مای خود با شکم را چاک کرده دل بی غل را بر دهن آوردند و از آن خونی بسته را بیفکندند و گفتند که این خون بسته و مردار حصه شیطانست که در دل هر کس می باشد اکنون و سوسه شیطان بر دل مبارکش کاری نخواهد کرد پس برف آب آورده شکم آن حضرت علیه السلام را بشستند و دل مبارکش را شسته اندرون سینه کرده بدو خند و سکینه را که قسم از مردم است پاشیدند و از مهر نبوت مهری بدان ثبت کرده سینه را چنانکه بود کردند و برین اثنا پسران حلیمه رسیدند چنین حالات مشاهده کرده سر اسیم شده با در خویش خبر کردند اما اصل حلیمه گفت که من سر اسیم شده روی بد اینجا نهادم دیدم که بر سر کوه نشسته و بسوی آسمان انگریسته قسم میکردم چشم او بوسیده گفتم جان من فدای تو باد این چه حال بود و ترا چه رسیده گفت خیر است که برادران برای طعام رفته بودند ناگاه دو جوان زیاده و مراد بنجا آوردند چنان معلوم شد که فرشته اند من بعد دیدم که یکی بر کفی افتاد بر آب کرده و دیگری طشت زرین مرصع گرفته ایستاده است پس مرا اینداخته شکم من از سینه تازیر ناف بشکافتند چنانکه مرا بیج المی و دردی نرسیده و هر چه در شکم من بود بیرون آوردند در آن طشت نهاده بدان آب شسته باز بجای خویش رو نهادند پس شخصی مرا بیامد دوست در شکم من کرده دل من بیرون آورد و خونی بسته از آن بر انداخته باز اندرون نهاد و دست کرد پس مرا بنشانده خود با آسمان بر شد و از چشم من غائب گشت و من سر سجده نکردم و گار بر دم بر سر این حکایت مردم جمع شده می گفتند که ویرا آسمین رسیده باشند یا مرضی پیدا شده پیش کاهنان باید بر دتا غریبتی بخوانند یا دعا می بکنند پس نزد کاهن بردند محمد مصطفیٰ صلی الله علیه و سلم از اول تا آخر آن قصه را باز گفت کاهن باستماع این معنی برخاسته محمد صلی الله علیه و سلم را در گرفت و فریاد برآورد که این پسر از نده مگذارید که اگر بزرگ شود همه بتان را بشکند و جز حق نگوید و دین شما باطل کند و بخدای عزوجل خواند که آن را نمی دانید و نمی بینید و بینی که خواند نمی شناسید حلیمه گفت من چون سخن او بشنیدم در حال محمد رسول الله را از دور ستانیدم و گفتم مگر تو دیوانه شده که این چنین میگوئی اگر من چنین دانستم هرگز پیش تو نیاوردمی پس محمد مصطفیٰ صلی الله علیه و سلم را بنام خدا تمام خواند

از وی خوشبو گشت پس مرا گفتند که این پسر را بعد المطلب باز ده که از عهده امانت بیرون آتی پس بفرز
نشسته و محمد رسول الله را پیش گرفته میرفتم در راه آوازی شنیدم کسی میگفت که بر تو گوازنده
باد تا بطحا که با من و امان رسیدم و دیدم که وی در اینجا فراموش آمده بودند در اینجا محمد رسول الله را
نشاندیم و بکاری مشغول شدم ناگاه آوازی شنیده باز پس نگریسته محمد مصطفیٰ صلی الله علیه و سلم را ندیدم
گفتم ای مردمان کجاست من اینجا بود چه شد گفتند که ام کو دک گفتیم محمد بن عبد الله بن عبد المطلب گفتند
که ما یان ندیده ایم پس دوان و گریان میگفتم که حال من از برکت او فراخ گردید و تو انگر شدم و مدتی
بشیر خویش پروردم اکنون آورده بودم که امانت باز دهم تا از عهده بیرون آیم ویرا از پس من
بر بودند سوگند بلات و عزری بخورم اگر وی را نیابم خود را از کوه برانداخته پاره پاره کنم باز گفتند که تو
بما بازی میکنی ما با تو هیچ کجاست ندیدیم پس من نوشید گشته دست بر سر نهاده فریاد بر آورده گفتم وای
محمد واه جزان نوحه و زاری کردم که مردم را بر من گریه آمد پس پیری عصائی در دست گرفته نزدیک
من آمده گفت ای دختر سعد ترا چه افتاده است گفتم پس من گم شده گفتم پرسیدی که برده است من
نشان او بدهم تو از و بخواه البته خواهد داد بانگی بر دوزدم و گفتم که ای شیطان شرم نیست
مگر ترا قصه آتش که آن کو دک در وجود آمده بود معلوم نیست که بر لات و عزری چه رفته است گفت
که من بروم و بل را خواش کنم تا پست را باز دهم پس آن شیطان نزدیک بل رفته گفت یا سید
همیشه حجت تو بر قریش است و دختر سعد میگوید که پسرش نام محمد گم شده اگر ویرا باز نمانی تا این
وحشت از بطحا که بیرون رود و غایت کرم بر قریش باشد و من می دیدم که بل بر بتان دیگر افتاد
و آوازی از میان ایشان برآمد که یا بل اکنون ازین میان ما دور شویم که هلاک ما از دست این
پسر خواهد بود که نامش محمد پس شخصی نوزانی پیدا شده گفت که احلی این پسر دوست خدا است
است هرگز ضائع نشود پس ترسیدم که مبادا پیش ز رسیدن من خسره گشتن پسر عبد المطلب
رسد آهنگ وی کردم چون مرادید گفت یا دختر سعد چه امضرب شده گفتم که محمد علیه الصلو
و السلام را نزد تو می آوردم در بطحا از من گم شد بمجد استماع این معنی عبد المطلب پنداشت که ویرا

کسی کشته باشد در حال شمشیر کشید هرگاه که وی در ششم شدی هیچکس پیش روی رفتن نیارستی شمشیر برهنه در دست کرده بانگ کرده یا آل غالب من اهل قریش جواب دادند پرسیدند که حال چیست گفت پسر محمد گم شده است گفتند زمانی بنشین که ما هم همراه تو بهر جا که بروی برویم پس نشسته سوگند خورد تا آنکه محمد علیه الصلوة والسلام را بنیاسیم نان و آب نخورم من بعد بر موافقت عبدالمطلب اهل عرب بیرون شدند و صد کس از قریش قصد کردند که در کعبه رفته التجائی آن فرزند سعادتمند کنند عبدالمطلب همه را بگذاشته و بخانه کعبه مناده چون رسید سر در آستانه کعبه مناده گفت باز بپس رتبه علی و لکن محمد آمد چون در تضرع و زاری بسی مبالغت کرد تا نفی آورد و داد که یا عبدالمطلب بسی محروم شوی که محمد علیه الصلوة والسلام چنان خداوند دارد که در ارضای تو نگرانم گرداند عبدالمطلب گفت وی کجا است آواز آمد که در وادی تمامه در میان درختی نشسته است پس عبدالمطلب سلاح پوشیده ره بخانه بصره نهاد و رقه و نعل و مسعود و نفی در پیش میرفتند چون در انجا رسیدند مصطفی علیه الصلوة والسلام را دیدند که در سایه درختی نشسته است مسعود نزدیکش رسیده گفت یا پسر تو کیستی گفت الیث اعنی اخ مسعود پس مسعود از جواب کودک عجب ماند باز دیگر پرسید تو کیستی گفت من پسرید عجم نام من محمد بن عبدالمطلب بن هاشم مسعود باز گشت و عبدالمطلب را بشارت داد چون نزدیک حضرت سرور کائنات صلی الله علیه و آله و اصحاب و سلم رسید گفت یا پسر تو کیستی گفت منم محمد از بصره ان نسلی تو ام گفت مرا نسبت خود بگو که از کدام پسر من هستی مصطفی صلی الله علیه و سلم نسبت خویش با وی گفت که منم محمد مصطفی صلی الله علیه و سلم بن عبدالمطلب در بر جود گرفته سوار شده بکعبه آورده طواف کرد و گفت اَعُوْذُ بِكَ يَا وَاحِدٌ مِنْ شَرِّ كُلِّ حَاسِدٍ چون در که درآمد و همه فریش یار آمدند عبدالمطلب با من عطا بسیار کرد تا با نعمت کثیر باز گشتم

نوکر رفتن آن حضرت علیه الصلوة والسلام بخانه جد قاسمه راه مادر خویش و پدر و فرمودن جهان فانی آمنه خاتون رضی الله عنها بهین مراجعت در

اشاء راه و فوت کردن عبدالمطلب و رفتن بهراه ابوطالب بطرف شام و ملاقی شدن با رابع خنیش در اشائی راه

آورده اند چون حلیمه رضی الله عنها آنحضرت صلعم را حواله عبدالمطلب کرد آینه خاتون او را همراه کرده بخانه برادر خویش رفته دو سال سکونت و زریده باز مراجعت بکعبه معظمه نمود و اشائی راه بقصفا الہی داعی اجل را البیک اجابت فرمود و در آن حین عمر شریف آن حضرت صلی الله علیه و آله و سلم بیست سال رسیده بود پس آن حضرت علیہ الصلوٰۃ و السلام مکہ آمدہ نزد عبدالمطلب میبود چون سن شیرش بیست سال و دو ماه رسید کہ عبدالمطلب بنحور گشته مایوس از زندگانی شدہ ابوطالب پسرش را چنانکہ گفت در حق پرورش رسالت پناہ وصیت من نگاہداری و او را رعایت کردہ می باشی ابوطالب گفت یا پدر در حق وی وصیت مکن بکہ او برادر زادہ منست مثل فرزند خود میدانم انکہ عبدالمطلب از دنیا رحلت نمود پس مصطفیٰ علیہ الصلوٰۃ و السلام را ابوطالب عزیز و دوست تر میداشت چون در آنوقت نوکران خدیجہ و قریش عزم کرده بشام با کاروان میرفتند و ابوطالب نیز غریمت کرد محمد رسول الله صلعم مہارت تر میشد و ابوطالب میخواست کہ بنمبر کوک است بخانه بازگرداند پیغمبر صلی الله علیه و سلم گفت یا عم مرا کیسی مسپاری و تنها کجای گذاری دل ابوطالب بسوخت و بگریست و گفت یا جان عم دل خوشدار کہ من تزگدازم پیر دست گرفته بر شتر نشاند و میرفت چون کاروان بوادی شام رسیدند در آن وادی صومعه ای بود و بر سر خنیش گفتندی و نزدیک آن صومعه درختی بود کہ کاروان زیر سایہ آن درخت فرود آمدندی سر خنیش را رابع و رتوریت خوانندہ بود کہ در فلان وقت یعمبر و زکریا برہن آمدند چہن نشانیما و علامتہما دارد سر خنیش رحمۃ الله علیہ در انتظار می بود بر سائکہ از مکہ رسیدی از وی احوالہای وی می پرسیدی تا آن روز ابوطالب بسبب صلی الله علیه و آله و سلم اصحاب سلم آنجا رسید سر خنیش را رابع صومعه بود بالای بام آمدہ دید کہ کاروانی از طرف مدینہ بدو بری ش سایہ بان

بر سرشان می نایند و چند آنکه کاروان پیشتر رفتند ابر نیز بر سرشان می آمد چون در زیر درخت آمدند درخت سرزمین بنهاد و بسجده و رافقا در اهب از بام صومعه فرو آمده کس بکاروان گفته فرستاد که من اهل که را دوست میدارم و هرگاه آنیکه اینجا میرسد تعهد و دل داری میکنم شما نیز بیایید تا ما همان داشته دل داری نسایم و باید که هیچ کس را نگذارید و هر بیایید ابوطالب دعوتش اجابت کرده پیغمبر صلی الله علیه و سلم را بکسی دیگر زیر آن درخت بگذاشته بصومعه راهب رسید راهب بر در صومعه ایستاده هر یکی را میدید و می شنید باز بالای صومعه فرستد ابراهما بخا دید باز فرود شد گفت که شما کسی را پیش درخت گذاشته آمدید گفتند بلی مزدوری و طفلی هستند گفت ایشان را نیز بیارید راهب باز بر بام صومعه شد تا کسی رفته پیغمبر علیه الصلوٰه و السلام را آورد و ابر بر سرش سایه زده می آمد چون راهب آتخال بدید گفت و الله که این ابر سایه غزای پیغمبر را بگای نگیند پس در صومعه رفته محمد رسول الله صلی الله علیه و سلم را بنواخت و طعام پیش آورد و چون از طعام فارغ شدند گفت این پسر کیست اشارت با ابوطالب کردند راهب گفت مرا چنان معلوم میشود که این پسر را مادر و پدر نیست اگر راست بگوئید تا من حقیقت دمی بشما اظهار کنم ابوطالب گفت یا سرش این پسر را در زاده من متیم است و در کنار من بزرگ شده راهب گفت راست است ای شیخ تو از من بشنو که این طفل پیغمبر است و خاتم الانبیا خواهد بود و در میان دو کفت و مهر پیغمبری باشد ز نهار را و رانیکو داری و بروم و شام نبری که آنجا دشمن وی بسیار اند چنانکه جلوه جووان و ترسایان جوایان و خوانان اویند که هلاک کنند پس سرخیش دست مبارکش گرفت و گفت این سید عالمین است و بهترین همه خلایق آسمان و زمین قریشان گفتند که تو چه رو میدانی که این پیغمبر است گفت صفت این پسر در تورات خوانده ام و علامتهای که نوشته است امروز بر شما ام در آمده گفتند چه مدعی گفت چون شما او را بعقب خود ما گذاشته می آمدید دیدم که جمله سنگها و درختها در سجود آمدند و نباتات و حیوانات و جمادات سجده نکنند الا پیغمبران را و شما نیز یقین باینکه این پیغمبر حق است اندرین سخن بودند که هفت کس از در صومعه درآمد راهب گفت شما کیستید و از کجای می آید گفتند ما از روم می آئیم با دشاه روم ما را فرموده است که زمان بیرون آمدن پیغمبر آخر

آخر الزمان شد و از مکہ بیرون خواہ آمد بنابر آن آمدہ ایم کہ تا ویرا در یامیم و کشیم راہب گفت ریخ ہیودہ و بی حاصل بر خود اختیار کردہ اید و این خبر ہم بحقیقت است اما کاریکہ خدا تعالی و تقدس خواہد کند کسی مقدور ندارد کہ ویرا دفع کند پس آن ہفت کس را ہمکہ روان کرد و با بوطالب گفت کہ این ہشام برکہ کہ یہودان اور از محنت دہند ابو طالب باز گردیدہ ہمکہ آمدہ بیار امید واللہ اعلم

ذکر دیگر بار شگافتن سینه مبارک آنحضرت صلوٰۃ اللہ علیہ و علیہ وسلم و نکاح کردن خدیجہ خاتون رضی اللہ عنہا را وغیرہ روایات کہ قبل از نکاح بود

راویان صداقت نشان و ناقلان راست بیان این حکایت و روایت را بدین گونه معروض بیان در آورده اند کہ چون محمد مصطفیٰ احمد مجتبیٰ صلی اللہ علیہ وسلم بمرورہ سال رسید روزی بطریق گنگشتہ بیدان در آمدہ بود ناگاہ دو فرشتہ بصورت آدمی ظاہر شدند و آن حضرت صلی اللہ علیہ وسلم فرمودہ است کہ چہرہ شان نورانی بود ہم چنین شکل کسی را گاہی ندیدہ بودم و خوشبوئی کہ در وجودشان می آمدی گاہی بعطریات نشیندہ ام و در یار چائی ایشان چنان صفائی بود شاید کہ بجان چنین صفائی یارچہ نباشد و آن دو کس حضرت جبرئیل و حضرت میکائیل علیہما السلام بودند ہر دو کتف من گرفتہ در زمین انداختند کہ مرا چیزی ازان در دوا لم نسیدہ باز شکم بہنجی چاک کردند کہ چیزی خون بیرون نیامدہ و استیبی و ربنجی نرسیدہ و یکی ازان دو کس بطشت زرین آب می آورد و دیگری اندر و کم زامی شست از یکی با دیگری گفت دل اورا چاک کردہ حسد و کینہ و خون بستہ ز دل او بیرون آوردہ برحم و شفقت پر کردہ بگذارد و در آن دریدن و دوختن چیزی استیبی بہن نرسیدہ بود پس نیزی برنگ سیم خالص آوردہ مل من انداختہ و اروی خشک برنگ سفوف بران با شیدہ انگشت من گرفتہ گفت برو و سلام باش و آنحضرت صلی اللہ علیہ وسلم فرمودہ کہ ازان تاریخ بدل خود و شفقت و مہربانی از خود و سلام بیایم و گفتہ اند درین مرتبہ کہ چاک کردند نزدیک زن بو عنیت آن حضرت صلی اللہ علیہ وسلم و

و سلم بود بیش اینست که بحین شباب خواہش مردم ہستی شہوت و غصہ نشو و بنا بر بار دیگر سینہ اش چاک کردہ پاک و صاف نمودہ ازان محفوظ داشتند احاصل بعد چاک کردن سینہ مبارک آنحضرت صلی اللہ علیہ وسلم بہت مکان تشریف فرما شدہ با ابوطالب آن ماجرا در میان نہاد ابوطالب نصیحت نہفتن کردہ قدم مبارکش متبرک دانستہ خدشش میکرد و می پرورید و روزی گفت ای پسر یخو اہم کہ سختی گویم اما از تو شرم میدارم کہ عزت تو در چشم من بسیارست پیغمبر علیہ الصلوٰۃ والسلام گفت ہرچہ خواہی بگو فرمان بردار تو ام گفت میدانی کہ پدر و مادر تو بمردند و چیزی نگذاشتند و مرا نیز دستگاہی نیست کہ کاری تو ام کرد در خاطر مرسیدہ است کہ خدیجہ دختر خویلد زنی ستمست و مال بسیار دارد و مزدوران میگردد و اجرت بمناسب میدہد درین امر چہ میگوئی اگر ترا نزدیک دیم و بز دوری بگیرد باشد کہ خدای تعالی از پیش دی روزی بدہد ما من برای تو بدان زنی خواستہ چشم خود روشن کنم مصطفی صلی اللہ علیہ وسلم گفت فرمان بردارم ہرچہ خواہی بکن پس در سرائی خدیجہ رفت و بز و دغلامی بیرون آمد و گفت چہ حاجت داری گفت خدیجہ را بگو کہ اینک ابوطالب بردار ایستادہ چون غلام خبر کرد گفت دستوری دہ کہ در آید پس اندرون رفتند خدیجہ بر تخت نشستہ بود و ہفتاد و کنیز برپا ایستادہ ابوطالب را گفت چندین رنج بردہ بچہ حاجت آمدہ گفت این برادر زادہ من نام محمد بن عبد اللہ را بمزدوری خود قبول کن تا از لغت تو دیرا بہرہ رسد خدیجہ گفت ازین بہتر چہ باشد و بروا دیگر از امیر المؤمنین ابی بکر صدیق رضی اللہ عنہ و حضرت علی کرم اللہ وجہہ آمدہ است کہ خدیجہ از خوشای پیغمبر صلی اللہ علیہ وسلم بود و شوہرش مردہ و مال بسیار داشتی و ہر سال کاروانی بہ تجارت بنام فرستادی و غلامی داشت میسرہ نام او را آزاد کردہ برای تجارت ما بہائی خود بوی تفویض کردہ بود و دغلامان و گمشگان در فرمان وی بودند و روزی محمد مصطفی صلی اللہ علیہ وسلم را دید کہ در زبالانانہ او تشریف می برد و ابری مثل ساتبان بر سر مبارکش بود لہذا خدیجہ رضآن حضرت صلعم را طلبیدہ با سانی گوچند مقرر کرد پس بانکہ زمان کوچند ان او بیشتر از بیشتر شدند و شیر بسیار می دادند و خدیجہ ہمیشہ معائنہ می کرد کہ یوستہ ابر بر سر مبارکش سایہ می نمود و با ہر درختی و

و جادی که می رفت می گفتند السلام علیکم یا رسول الله سوا می این هم بسیار علامات دیده با خود داشت
 که این پسر بزرگتر بقریش خواهد بود و چون بدیانت مشهور بود و دور راست گوی معروف اینها
 محمد را این گفتندی چون مدتی برین آمد و عمر مبارک بیست و سه سال رسید خدیجه خاتون بیست و سه
 گفت که امسال با غلام من تجارت شام می توانی رفت حضرت رسالت پناه صلی الله علیه و سلم اجابت
 فرمود و گرونی که بزدوری گرفت و بعضی گفته اند که انبیا میره کرد و اکثری برانند که مالک و مختار
 گردانیده جاه شوهر خویش پوشانیده بطرف شام وداع کرد و میره را بانا کید تمام فرمود که هر حالتی که
 و در راه بوقوع آید و درین سفر رونما بداید که بحسن وجه با خویش داری و هرگاه که بیایستی سر مو تجارت
 نکرده من باز نمانی و آنچه آنحضرت علیه الصلوٰۃ السلام نماید مانع آن نشوی و سر از خط متابعت او بپیر
 نبوی فی الجمله دیگر سوداگران که گماشتگان خدیجه بودند همراه آن حضرت صلی الله علیه و آله و اصحابه و سلم
 روان شدند چون از مکّه معظمه بیرون آمدند با قافله ابوسفیان که عم آن حضرت صلی الله علیه و سلم بود و چار
 شدند ابوسفیان بخندید و گفت که خدیجه سباز نادان است که کسی بفرخوش گاهی تجارت نکرده و راه
 در رسم خرد و فروخت نیاموخته او را مختار گردانیده فرستاده است الفقه بیشتر روان شدند و کار سبک
 راه می کردند و میرفتند در انشای راه هرگاه آفتاب گرم شدن بر سر محمد رسول الله صلی الله علیه و آله سایه کردی
 و مهره بدیدی تا نزدیک شام رسید مقبل بصومعه فرو آمدند بجزیره راهب در آن صومعه بود نگاه
 میکرد پیغمبر صلی الله علیه و سلم را دید در سایه درختی خفته چون بعد از ناهار آفتاب بر خیزد بارش خفت
 درخت کج شده سایه بر پیغمبر انداخت راهب چون این حال بدید از صومعه بیرون آمد پیش کاروان
 رفته پرسید که این جوان زیر درخت خفته کیست میره گفت انبیا ز منت راهب گفت ز نما که او را
 چشم انبازان و بازرگانان نبینی زیرا که او پیغمبر خداست و بهتر و متران به موجود است پس بیست و
 بخندت مصطفی صلوٰۃ الله و سلامه علیه گفتند راهب پیش رفته بر بانی مبارک افتاده بوسه داد و رفت
 که علامت پیغمبری تو مرا معلوم گشت امید و ستگیری میدارم و اکنون توقع میدارم که کنف مبارک
 خود بنمای زیرا که در انجیل خوانده ام که در کفین مبارک تو مهر نبوت باشد پیغمبر صلی الله علیه و آله شریف خود

را برهنه کرد چون چشم بر آب بران مهر کشود مهرش میفروزد گفت **أَشْهَدُ أَنْ لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ وَ أَشْهَدُ مُحَمَّدًا عَبْدُهُ وَرَسُولُهُ** باز گفت که تو آن کسی که عیسی صلوٰۃ الله علیه بشارت تو داده بود پس میسره را وصیت کرد که غیر از این پیغمبر و آن نبی که نگاهداری او گفت چشم و ابوسفیان را نیز تا کید یلغ کرد و ابوسفیان گفت که او برادرزاده منست البته نگهبانی او بدست من خواهد بود پس راهب میومای گوناگون و خورشعائی بوقلمون از خادمان خود برای آنحضرت فرستاد همه را دعوت کرده طعامهای لذیذ بخور پس از آنجا منقضت کرده می رفتند تا بر سر دروازه که یکی بنظر و دیگری با من و امان بود رسیدند اما آن حضرت علیه الصلوٰۃ والسلام راه نزدیکی را که خطر بود اختیار فرمود و ابوسفیان براه دیگر مراجعت و برای جهان آرائی آن حضرت صلی الله علیه وسلم منتهی دید که مال خدیجه ضائع خواهد کرد و بلاک هم خواهد شد آنحضرت صلی الله علیه وسلم فرمود که خداستغاثی حافظ و معین منست این گفت دروان شد چون یک منزل راه طی نمود بمقامیکه آب نبود منزل کردند میسره بخند و آن حضرت صلعم آمده عرض کرد که قافله از بنی ابی حیران میشده اند با شملع این معنی آن حضرت صلی الله علیه وسلم از خمیره یرون آمده متحیر شده بریز و خستی بنزایست و مناجات میکرد که بار خدا یا بریتی محمد صلعم ترحم فرموده بفریادش رسیده آب شیرین عنایت کن درین اثناء آن درخت بحکم خدائی تقالی بگفتن در آمده گفت یا محمد صلی الله علیه وسلم چند قدم پیشته برو و بقامی که قدم آخر تو افتد چاهی کن تا آب خواهی یافت پس همچنان کرد و بحکم الهی آب شیرین و صاف ظاهر شد و همه قافله آسوده گشتند و روز دیگر از انجاریوان شده پیشتر رفتند و بدند که شتران بسیار بزخم بدن که کرمها دران افتاده اند بیمار بودند شتران آن حضرت علیه الصلوٰۃ والسلام را دیده بفریاد و زاری آمدند که یا رسول الله خدایتعالی ترا بیعت ما فرستاده است برنایاں رحمی فرما آن حضرت با و از شان بیادیتی خود زار زار بگریست و از شتر فرود آمده بزرخمهای ایشان دست مبارک بگردانیدن همان بود که دست و ندرست شدن همان پس از انجاریوان شده بموضع قبیل بشیر شام رسیده متاعیکه داشتند بفرزختند و سود بسیار یافته معاوضه آن متاع خریده متعدد مراجعت گشتند و

اشتا بعد بیت روزا بوسیافان شام رسیده بر حال آن حضرت صلعم متعجب شده کسی را گفته فرستاد که
چندی بیایند تا بموافقت یکدیگر خواسیم رفت آنحضرت صلعم قبول نفرموده از آن شهر سمت کافه خطبه
هنفت فرمود چون نزدیک مکه مظهر رسیدند میسر و غت یا محو چندین سال که از بهر خدیجه باز نگذاشته
سیکتم و بیج سال هم چنین سود ندیده ام اگر خواهی تو پیش برو و خدیجه خاتون را ببی سلامتی و سود بسیار
بشارت ده تا فرود این کار دهد گفت روا باشد پس پیشتر ترتیب کرد محمد رسول الله را بکه روان
کرد خدیجه خاتون منتظر نشسته بصر اگاه می کرد ناگاه دسترسواری را دید که از دور می آید و بر
و مرغان بر سرش سایه انداخته پر در پر زده اند و بیت و شکوه به بشره افتاد بود گفت اللهم اینه الی
دارنی چون شتر سوار بر در سرائی خدیجه رسید او را خبر کردند که مصطفی از سفر آمده با خود گفت که
همان سوار است که من دیده بودم پیغمبر صلی الله علیه و سلم ویرا از سود خانه و سلامتی قافله بشا
داد خدیجه گفت برو با میسره یا مرا خدیجه این بوتا بداند که آن سوار محمد رسول الله بود یا کسی دیگر
چون از مکه باز بیرون رفت خدیجه می نگرست چون با میسره و کاروان باز گشت خدیجه منقط بود و محمد
رسول الله بهمان حال دید و دیگر مردم غافل بودند چون رسیدند خدیجه خاتون میسر را احوال
بیج و فروخت و سود و زبان پرسید میسر گفت با سیده هیچ وقتی ماین چنین آسایش و راحتی نگذاشته
برکات محمد صلعم دیدیم ندیده ایم و در حق او چه توانیم گفت که چگونه دیست پس احوال تنظیم و تکویم
راهب و سایه انداز بودن صحاب و محبت رفتن بسلامت از راه بر خط و بیرون آمدن آب زچا
و کیفیت سجده کردن نباتات و جهادات و قصه شتران و فائده تجارت و غیره یک یک بیان نمود
باستماع این معنی و بدیدن آشنایان رحمت یزدانی خدیجه خاتون از یک دل هزار دل گردیده تنظیم
و تکویم در آمده مزدور یک مقرر بود بست گون بران افزون و غلامان و بجان خود را فرمود که بخدمت
بابرکت آنحضرت صلی الله علیه و سلم حاضر بوده سر مو از حکم او بیرون نیایند و هیچ وجه از نهمش
سستی و تساهل بکار نبرند چون مدتی برین بگذشت روزی خدیجه الکبری آن حضرت صلی الله علیه
و سلم را گفت که ای محمد صلعم منکوحه می داری فرمود که نه باز عرض نمود که اگر من عاجزه را بکاخ خود

تا بقیة العمر بخدمت تو سرافراز شده سعادت دارین و کرامات کونین حاصل نمایم فرمود که بدون اجازت
عم خود نتوانم اگر بخواهی تا درخواست این معنی بعم ابوطالب نموده استمراج حاصل کن زیرا که بدون
اجازت شان مبادرت باین امر نتوانم کرد پس خدیجه رضی الله عنها در بیای فرزادان و تحفه های بی
پایان نزد ابوطالب فرستاده استدعائی مطلب نمود نمود چند بار کسوتهای لطیف و اجناسهای
نظیف نزد منکوحه ابوطالب فرستاد ابوطالب دریافت این معنی گفت که عمر مبارک آن حضرت
بغایت کم است و خدیجه سن و سال بسیار دارد این معنی بجه نوع صورت بست می تواند شد چون این
خبر بخیجه رضی الله عنها رسید باز مال و اسباب بطبع دهبی ابوطالب بطور هدیه فرستاد پس
ابوطالب آنحضرت صلعم را طلبیده اذن نکاح داد پس آنحضرت صلعم بخیجه فرمود که چند شرط است
اگر قبول کنی تا ترابه نکاح قبول کنم گفت که آن شروط کدام اند آنحضرت صلی الله علیه و آله فرمود اول
مالهای که داری براه خدا بمتما جان بدهی و دویم آنکه غلامان را از او کنی سوم خوردن و پوشیدن
و مکان و رویشی اختیار کنی خدیجه الکبری خوشدل گردیده قبول کرد من بعد مالهائی که داشت
براه خدا بمتما جان داد و قدری ازان با ابوطالب فرستاد و غلامانیکه بودند همه را برضای خدا از او
کرد و مکان و لباس و رویشی اختیار نمود و بعضی روایات آمده است که خدیجه رضی الله عنها دو کوس
قریش را که از معتمدان بودند طلبیده گواه نموده همه مال و اسباب و نفود و ظروف حواله آن حضرت
صلی الله علیه و آله وسلم فرموده مالک و مختار گردانیده گفت که چیزی ملکیت و حقیقت من در بن چیز نیست
و بوده اگر آن حضرت صلی الله علیه و آله وسلم خواهد بردارد یا در راه خدا صرف کند هیچ وجه و دعوی من
بران نخواهد بود گفته اند که ابوطالب بحسب اشاره خدیجه خاتون پیش و رقبه نون برادر علی خدیجه بود
رفت و او بجای معنی مشغول بعیش بود ابوطالب با پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم استخار شده سلام گفت همه بخیر
مقدم داشتند و رقبه چون مصطفی را دید گفت من ترا بسیار دوست میدارم هرگز حاجتی از من نخواهی
ابوطالب گفت من از بهروی بجای آمده ام و رقبه گفت بگو حقیقت گفت میخواهم که خدیجه را بمحمد صلعم
دهی و رقبه مست بود گفت یا معشر قریش گواه باشید که من خدیجه را بمحمد صلعم زنی دادم مصطفی صلی الله علیه و آله وسلم

علیه وسلم گفت من قبول کردم که آنحضرت چهار صد مثقال زرین مبر او کرده بخراج خود در آورده و در آن زمان آن حضرت صلی الله علیه و اله و اصحابه و سلم بخت پنج ساله و ام المؤمنین خدیجه اکبری چهل ساله بود روز دیگر باد و ورقه از خواب سستی بیدار شده پیش خدیجه آمده خواست که وی را بدشام رنجاند خدیجه بناتون گفت یا برادر محمد صلم را چه عیب دیدی در عرب کسی از وی بحسب و نسب شریفی نیست اگر مال نذر بمحمد الله که امانت و صلاحیت از بهر بیشتر دارد و مرا مال چندان است که هیچ آزدنی ندارم و ورقه گفت بخر خراج رضای بخت گفت بل گفت من نیز رضای گشتم پس از دل خوش شده رفت و خدیجه رضی الله عنها در خدمت پیغمبر صلی الله علیه و سلم میبود چون پیغمبر صلی الله علیه و سلم بخت یکی عظیم درآمد قضا بارانی باریده بدیوار کعبه رسیده قریش میخواستند که کعبه را شکسته از سر نو تیار سازند و لکن از عذاب خدا استعالی میترسیدند درین متردومی بودند تا روزی زنی خواست که در کعبه عود بسوزد و آتش میبرد بادی برخاست و آتش در خانه کعبه افتاده بعضی گوشت را که کاهسی بود بخت پس قریش اتفاق کردند که کعبه را شکسته باز عمارت کنند اما از عذاب میترسیدند و لید بن مغیره بزرگ قوم بود گفت خدا نیت مامی و اندک سبب باز شکافتن کعبه موجب ابادانی باشد نه خرابی پس بمقهبله چهار گروه شدند که هر قبیله رکنی را خراب کند و تعمیر نماید پس بعد تقضای چهار روز آمده از دور دیوار بایستاده میخواستند که دیوار را شکسته تعمیر کنند اما کسی را توانائی نبود که بیشتر سادرت بران امر ترگ نماید روز پنجم و لید بن مغیره تبری گرفته بر دیوار شد و بنی مخدوم بوی رفت و لید گفت خدا استعالی بریت مانیک آگاه است و میداند چنین گفته اول تبری زده یک رکن را خراب کرده مردمان چون بگریستند که و لید دیوار را دیران کرده فرود آمد گفتند که امروز ما صبر کنیم اگر امشب و لید را آفتی و بلدتی نرسد ما فردا جمع شده باقی سه رکن را خراب کنیم پس روز دیگر و لید را سلامت دیده هر قبیله جانب خود را که مقرر کرده بودند ویران کردند و باندازه قدیم زمین شگفتند تا بنگ رسیدند از آنجا سنگ بر آورده دیوار کعبه را راست کردند تا از افستیل برسیدند و این شدند و بوقت برداشتن حجر الاسود بالائی دیوار خانی عظیم در پیش بابل افتاد و بنی اشتم بنی امیه و بنی نهر و بنی مخدوم بایکدی

حضور کرده از هر قبیل مردم می گفتند که ما البته بروایم زیرا که فضل من از فضل قوم دیگر زیاد است
 تا سخن در آن کشید و مدتی درین گفت و گوئی بگذشت تا بجای رسید که سنگ بر یکدیگر می زدند و
 منازعت کرده و عده حرب می نمودند که فلان روز جنگ کنند پیران از حدیث حرب میترسیدند و لید
 بن بغیره نیز قوم را از حضورت جدل بنی میگرد و از حرب می ترسید و گفت من طریقی نمایم تا حضورت
 بگذرید رفع شود و گفتند چیست گفت تختین بر که از در حرم کعبه در آید و را حاکم بکنند و آنچه او فرماید بدان حکم
 راضی شوید پس بر همین سخن رضا دادند ناگاه مصطفی صلی الله علیه و سلم را دیدند که از پیش ایشان
 حرم آمد قوم فریاد برآوردند که محمد امین بیاید پس آنچه او حکم کند راضی ایم خواه عالم را دانی مبارک از دوش
 برگرفت و بر زمین گسترانیده حجر الاسود را در میان آن نهاد و چهار کس را از چهار قبیله فرمود که هر یک
 گوشه را بگیرد و پیش دیوار ببرد تا همه در متحرک مساوی باشند هم درین حکم راضی شده هر چهار گروهی گوشه های
 چادر گرفته نزد یک مقامیکه داشتند بود برده گفتند اکنون کسی باید که حجر الاسود را تنها بردارد و ببرد چون از
 حکم سید عالم راضی بودند همه باتفاق گفتند که محمد امین بوضع از همه اولی تر است پس سید عالم صلی الله
 علیه و سلم حجر الاسود را تنها برگرفت و دیوار کعبه بنا چون دیوار تمام شد سقف و درش تیار شده بود
 زیرا که در کعبه چوب میسر نمیشد و بخاران نیز نبودند چون نجاشی ملک حبش را عزم بود که کلیسا سازد و بنا بر
 چوب بسیار و آهنهای بیشمار و بخاران اوستاد در کشتی نشاند و بشام میفرستاد ناگاه کشتی در دریا
 غرق شد در و در گران و مردمان دیگر هر یک بر درختی و چوبی نشسته بودند موج دریا ایشان را از یک
 که رسانید چون کیان را معلوم شد ابوطالب با مردمان دیگر برای خریدن چوب بکنار دریا فرستاد
 و کیلان نجاشی گفتند تا خبر این معنی ملک نرسانیم بغزوختن چوبها فادرنیم پس نایه بجانب بادشاه از
 حال خود نوشتند جواب نوشت که تمام چوبها و در و در گران را کعبه ببرد و در آنجا کار فرماید و مالیک
 فرستاده ایم بر کعبه صرف کنید و کیلان نجاشی بفرمان او اقدام نموده سقف خانه کعبه را بساختند

والله اعلم بالصواب

در ذکر شکل و معنی و احوال و اسماتی از واج مطهرات و بعضی خصائل

پسندیده آن حضرت صلوات الله وسلامه علیه

چنین آدرده اند که قدم مبارک آن حضرت صلی الله علیه و سلم میان و رنگ گندم، کشاده پیشانی و لب
 بر دو امتیختن بود بلکه قدری فاصل در میان بود و در میان برورگی مینمود که بوقت غنچه
 اندی و یعنی مبارکش دراز و بلند و بالای آن نوری میدرخشید و رخساره مبارک برابر و طام
 و کشاده و دهن و دندانهای روشن و صاف و درونهای بالا قدری شکاف و در سروریش از
 همه چهرت بست موسفید شده بود و موتهای نه پیمیده و نه راست بلکه شکنها انداز میان و چهره
 همچون ماه چهارده یتافت و میان بر دو کتفین پاره گوشت مثل بینه کبوتر و نقشهای نگارنگ و محمد
 رسول الله نوشته بود و بعد از فوت آنحضرت علیه الصلوة والسلام آن نقش برداشته بودند
 و سینه بی کینه اش کشاده و از سینه تا ناف خطی باریک تر از مو بود و بر بازو و کتف و سینه
 بودند و استخوان کتف و ران و زانو بزرگ و بند دست دراز و کفهای بر دو دست و پا پر گوشت
 و نرم بود و جسم مبارک از بسکه پاکیزه و لطیف و معتدل و نورانی مینمود و هرگاه که خاموش نشستی
 بهیبت و شکوه از بشره شریف عیان بودی و وقتیکه سخن گفتی نزاکت و لطافت نمایان شدی
 و هر که از دورنگریستی جمال و تازگی یافتی و هر که از نزدیک مشاهده کردی طریقت شیرینی حاصل کردی
 و آنحضرت صلی الله علیه و سلم گاهی از گرسنگی و تشنگی شکوه پرداز نشد بلکه هرگاه گرسنگی و عطش غالب
 شدی بچاه زمزم تشریف برده باب آن اکتفا کردی و چیزی که بقایا میبودی همچون خیر قبایض آمدی
 و بتاریکی شب همچون روز روشن می دیدی و از برکت لعاب و جنبش آب شور شیرین شدی و اگر
 کسی طفل آن لعاب را بچشید همه روز خواشش شیرین نبودی و لبها مبارکش سوتی نبود و ست
 جسم مبارکش بر زمین نیفتادی و او از آن حضرت از او از دیگران دور تر رفتی و از دیگران دور تر
 شنیدی و هرگاه که بختی چشم طاری بر پیش غنوده و چشمه دل کشوده بنابر تنه روحی میبود و از سینه
 مبارک او بوی عنبر و مشک سجدی فاش گشته که اگر بویچه و باز رسته است. دی خلق بد انستی که از
 حضرت تشریف فرماده اند زیرا که به کس بوی عنبر و مشک می افتی و و من که بوی عنبر و رفعتی

نشان جاضرورش مشاهده نمودی زیرا که زمین فرو می بردی و بوی خود و عطر از آن مکان می شست
و وقت تولد بدن لطیفش از نجاست پاک و صاف بود و ختنه آن حضرت صلی الله علیه و آله و اصحاب پس
بشکم مادر شده بود و در مده سخن می فرمود و اکثر اشاره به ماه کردی در حال ماه متوجه شدی و همیشه بر بر
مبارک اش مانند چتر سایه انگن میبودی و اگر نزدیک درختی اتفاق گذشتن میبودی آن درخت کج
شده سایه بر فرق مبارک می انداختی و بر پارچه آن حضرت صلعم چلوری نشدی و کسی نیز نشسته و
که بر اسب یا شتر و غیره سوار شدی ایشان غایط و بول نکردندی و از دپاک در عالم ارواح قبل هر محفل
پیدا کرده فرمود که اَللّٰهُمَّ بَرِّکْ لَیْسَ اَیَّامِمْ بِاَیَّامِمْ پاور و کار شما آنحضرت صلی الله علیه و سلم جواب آن گفت
که بَلٰی یعنی هستی تو پروردگار من و معراج و سواری براق و رفتن با آسمان و رسیدن نزد قاب قوسین
و از دیدار الهی مشرف شدن مخصوص آنحضرت صلعم است بیچ بنی بدان منزلت و قربت فائز نشده
و خوشنودی و غضب آن حضرت علیه الصلوٰة والسلام مطابق احکام قرآنی بود و پیوسته رخسار مبارکش
بتاش می نمود و در امریکه رضای حق بودی غفلت و زبیدی و سخاوت و شجاعت از همه غالب
بود چنانچه گاهی ساقی از در او محروم رفتی و اگر چیزی موجود نبودی عذر خواهی نموده دل او خوش فرمودی
و زود تر سخن گفتی بلکه بتالی و تدبیر و بوضع و گفتنی تمام بیان فرمودی و اگر غریب یا جاهل پرسیدن مسائل جز
سخن درشت و سخت گفتی و با اسحاق و زاری نمودی خود صبر و کار فرمودی و دل او را از آزار رسانیدی
و خلق کریم در آن غایت بود که هر که بصحبت گرامیش نشستی هرگز و هر آئینه زودتر خاطر او به بر خاستن میل نکرد
و در راست گوئی و ایفای وعده و بردباری و شفقت او از همه خلافت فائق بود و سوائی جهاد گاهی کوی
برست مبارک خود آزاری نرسانیدی و دعوت داعی خواه غنی باشد خواه فقیر خواه ازاد خواه غلام
قبول فرمودی و بهیستای مردم قبول فرموده بعضی آن چیزی مثل آن یا بهتر از آن میدادی و
اصحاب رضی الله عنهم را دوست تر داشتی و لداری میفرمودی و پیوسته غیر و عنایت پرسیدی و
اگر کسی در آن بیمار شدی یا در سفر رفتی عیادتش نمودی و دعای خیر فرمودی و اگر کسی مسلمان بهرودی
اِنَّا لِلّٰهِ وَاِنَّا اِلَیْهِ رَاجِعُونَ گفتی و در جنازه او حاضر شده دعای آمرزش بدرگاه خدا تعالی میخواستی

و باقی ماندگانش را تقریت فرمودی و در هر حال خبر گیر بسایه میبودی و هرگاه با مسلمانان دوچار
شدی تا خود دولت پیشتر سلام علیکم گفتی و عذر مردم زد و تر قبول نمودی و همانان را بنواختی و
و قتی که سوار شدی پیادگان را همراه خود بردی اگر سوارسی بودی بایشان دادی و بر تقدیر نمود
سوارسی پیشتر روانه فرمودی و هر که خدمت کردی اندیش تنگ و عار بنظر نیار و ده بازای خدمت
خدمت کردی خواه کیز بودی خواه غلام و چیزی و لباسی که خوردی یا پوشیدی دیگر از اینچنینی
و پویشاندی و اکثر باصحاب کبار در هر کار با شریک بودی و بهر جماعتی که رسیدی بجای که
خالی یافتی بنشستی و تمنای سزد و صدر فرمودی و درختستان و برخاستن ذکر خدا تعالی
کردی و هر که بدی کردی با انیسکی فرمودی و فقیران و عویان را دوست داشته بچشم حقارت نه
نگریستی و بدست مبارک کفش و پارچه خود بدوختی و اکثر بطرف کعبه متوجه شده می نشستی و نمایان
و خطبه اندک میخواندی و از سینه مبارکش در حالت نماز آوازی مثل جوش دیگر بیرون آمدی و
قیام نماز چنان درازی کردی که اکثر پائی مبارکش می اماسیدی و نماز عشا در اول شب گذرد
بجفته و باقی بودن نصف شب یا چیزی کم و بیش از آن بیدار گشتی و نماز تهجد بشش سلام و گاهی
کم و بیش از آن گذرانیدی و وقت صبح و رکعت نماز بکم قرارت خوانده بیرون رفته نماز صبح با جماعت
می نمودی و بروز و شبانه و پنجشنبه و جمعه و هر ماه و بروز عاشوره و در ماه شعبان روزه میداشتی
و حیا و شرم بیشتر از دوشیزگان بود و گاهی خوش طبعی هم فرمودی مگر سواى سخن راست نبود چنانچه با
شخصه بجنور آمده گفت بار رسول الله را سوار کنانید فرمود که بر بچه ناله سوار خواهم کنانید گفت یا محمد
چگونه بچه ناله سوارى من خواهد داد فرمود که منی زاید شتر گر ناله یعنی شتر ناله بچه ناله است و ردی
زنی بخدمت شریف آمده گفت یا حضرت شوم من بیارست میخواهم که تا ببینم فرمود که شوم تو انگس است
که در شیم او سفیدیست و مراد حضرت از سفیدی سفیدی کناره دیده بود و آن زن دانست که سفیدی
که روشنی چشم دور ساز و همان است پس بنجانه خویش رفته آن مابرا را با شوم خود گفت شوم برش فرمود که
سفیدی در شیم همه عالم است و ردی زنی پیر آمده عرض کرد که یا حضرت بخت من دعا خیر فرما که اندک عافى

بفضل و کرم خویش بیشت برین جایی من کند فرمود که پیران و بیشت داخل بخوابند شد پس آن زن
 گریه کنان از آنجا بیرون شد آن حضرت معلم فرمود که ای حاضرین آن زن پیر را بگوئید که احدی در
 پیری بیشت داخل نخواهد شد بلکه از سر نو جوانی یافته داخل جنت خواهد گردید و آن حضرت علیه السلام
 اکثر برین سبزه رنگ و بر و زرمجو چادر سرخ پوشیدید و هر روز بنماز دستار هفت دستی در و زرمجو و عقیقه
 چهارده دستی بر سربار کبستی و آنحضرت علیه السلام فرموده است که رکعتی با دستار گزاردن بهتر از هزار
 رکعتی که بی دستار او کند و اکثر کرت و چادر پوشیده نماز میخواندی و گاهی یک هم کفایت کردی و هر شب
 در چشم راست سه بار و در چشم چپ دو بار می دادی و گاهی در حالت روزه نیز سر را باستمال در آورده
 و روغن نیز بر رویش می مالیدی و از غالیه و عطریات بسیار خوش بودی و از بوی بدننا خوش و نخلین و
 موزه را اکثر باستمال در آوردی و هر کاریکه کردی از طرف راست شروع کردی حتی که وضو و سواک
 و دخول مسجد و نخلین در پا کردن از طرف راست بسم الله گفته آغاز میکرد و اکثر برین سیمین گاهی بدست
 راست و گاهی بدست چپ با انگشت خنصر میدانستی و انگشت نیر سیمین بود و در آن سه لفظ اول لفظ الله
 دوم لفظ رسول سوم لفظ محمد نوشته بود و در جها و اکثر زره پوشیدید و شمشیر حائل کردی و بستر
 خوابگاه از چرم و پوست خرمای بود و در خوردن تکلیف نفرمودی و بشت گرسنگی سنگ بر شکم بستنی و خدا
 تعالی کلید خزائن زمین با واده بود لیکن قبول نفرموده آخرت را اختیار کرد و اگر اتفاقاً دیناری یا
 درمی بنابر نیاوردن کسی سائل بجا نه بودی تا آن شب در آن خانه تشریف فرما نشدی و نان با گوشت
 مرغ یا سرکه اکثر میخوردی و دوست داشتی و محرم گو سپند با خر بوزه و رطب و مسکه با خرما و فقط خرمانیز
 تناول فرمودی و شهید و شیرینی را دوست می داشتی و آنحضرت صلی الله علیه و سلم را دوازده عم بود
 تارث ابوطالب زبیر امیر حمزه رضی الله عنه ابولهب عبدالمطلب مقسوم هزار حضرت عباس رضی
 الله عنه قثم عبدالمکعبه جحل و عمه آنحضرت صلی الله علیه و سلم شش بودند ام حلیم آبره عاتکه
 سفیه رومی آمنه و از ایشان کسی ایمان نیاوردند مگر حضرت عباس و حضرت امیر حمزه و حضرت
 صفیه رضی الله تعالی عنهم آورده اند که خدیجه خاتون قبل پنج سال از هجرت آنحضرت صلی الله علیه

آلہ و اصحابہ و سلم فوت کردہ بچت المعلى مدفون گشت پس آن عزت صلی اللہ علیہ وسلم سوده خاتون بنت ربیعہ را بنخل خود دلاور چون او ضعیف شد پیغمبر صلی اللہ علیہ وسلم خواست کہ طلاق دہد با ستاع ایمنی سوده خاتون رضی اللہ عنہا روز نوبت خود را بعاشہ رضی اللہ عنہا بخشید و گفت یا رسول اللہ از زوی چہ خبری بدل من منہ است مگر تمنائی من بہین است کہ بقیامت بزمرہ زنیگان تو باشم و فائز در سنہ پنجاہ و چہار ہجری شد و حضرت عائشہ صدیقہ رضی اللہ عنہا بت ابو بکر صدیق را قبل ۷ سال از ہجرت اول ماہ شوال بمکہ شش سالگی بمکہ معظمہ نکاح کردہ ہجرتہ سال ہم بسر شد و ہر گاہ کہ آنحضرت صلی اللہ علیہ وسلم وفات یافت عائشہ صدیقہ ہزودہ سالہ بود او نیز در ہفتم رمضان المبارک در سنہ ہشتم ہجری بسدینہ منورہ فوت کردہ و رجت البقیع مدفون گردید و خصہ بنت عمر فاروق را نکاح کردہ باری طلاق رجبی دادہ بود آخر الام حکم الہی بایشقت عمر رضی اللہ عنہ بنوع نمود آن خانہ بہر شعبان المعظم سنہ چہل و پنج ہجری وفات یافت و زینب بنت خزیمہ سکوچہ آنحضرت صلعم شدہ بعد دو ماہ یا سہ ماہ بحین حیات آن حضرت صلعم ماہ بیع الثانی سنہ چہار ہجری داعی اجل را لبیک اجابت فرمود و ام سلمہ بنت سہیل بمناکحت آن حضرت در آمدہ در سنہ پنجاہ و نہ ہجری سوی جنت العالیہ رحلت نمودہ و زینب بنت جحش را کہ خواہر عمہ آنحضرت صلعم بود بعد طلاق دادن زید بن حارثہ آنحضرت بعقد نکاح در آورده در سنہ ہشتم ہجری طائر خوش بسوی جنت الماوی طیران کردہ و حضرت ام حبیبہ بنت ابوسفیان را بہر چار صد دینار بنخل خود در آورده بود و نجاشی پادشاہ حبش مہرم قوم را از طرف خود بطور ہدیہ داد کردہ و خاتون مسطورہ در سنہ چہل و چہار ہجری وفات یافتہ و حضرت سیمہ بنت عمرو اللہ عنہا بت حارث را بدہ سرف نکاح کردہ بود و او در اندہ در سنہ پنجاہ و یک ہجری فوت شدہ و حضرت صفیہ رضی اللہ عنہا بت حمی را کہ از اولاد مارون علیہ السلام بن عمران بود و بکنک خیبر گرفتار شدہ آمدہ بود آنحضرت صلعم اورا ازاد کردہ ازادگیش را مہر مقرر نمودہ بکنک خود در آورده بود و او نیز در سنہ پنجاہ و دہ ہجری ازین دار فانی بدرجا و دانی رحلت فرمودہ و ہمہ ازواج مطہرات آن حضرت صلعم کہ بودند ہر یکی را مہر مقرر شدہ بود مگر آنکہ ذکر نہر شان یا لا گذشتہ و ہمہ ازواج مطہرات

آن حضرت صلی الله علیه وسلم شنبه بودند مگر ام المؤمنین حضرت عائشه صدیقہ رضی الله عنہا که دو شیرہ بودند کلہم
ایشان بعد وفات آنحضرت صلمم بچین حیات بودند مگر بی بی خدیجہ و بی بی زینب که روبروی آن
حضرت صلمم وفات یافته بودند و اکثری را که در نکاح آورده بعضی را قبل دخول و بعضی را بعد
طلاق داد و بعضی را فقط پیغام نموده باز قبول نفرمودن بریافته شدن روایات معتبره که این
ایشان نیز داختم و اولاد امجاد آن حضرت صلمم حضرت قاسم و عبدالمدرضی الله عنہما که لقب شام
طیب و طاهر بود و بی بی زینب و رقیه و بی بی ام کلثوم و بی بی فاطمہ الزہراء که از بطن ام المؤمنین
خدیجہ الکبریٰ بودند و هر دو پس از آن حضرت صلمم قبل زمانہ اسلام فوت شده بودند و هر چهار نفر
تا زمانہ اسلام بقید حیات بوده و مسلمان شدند و حضرت ابراہیم رضی الله عنہ بدرینہ منورہ الطیر
مایہ قطبیہ تولد شده دو ماه بقید حیات بوده فوت نمود و ہر فرزندان عالی شان روبروی آن
حضرت صلمم مات گردیده بودند مگر فاطمہ الزہراء رضی الله عنہا کہ بعد وفات شش ماہ آن حضرت
صلعم طائر روح پاکش فی جنتہ عالیہ طیران نموده بود و بی بی زینب را با ابو العاص و بی بی فتمہ
را زعبتہ بن ابی لہب نکاح شده بود مگر عتبہ بن ابی مسطورہ را بوقت غصبہ طلاق داده پس حضرت
عثمان رضی الله عنہ بنکاح در آورده و بی بی کلثوم را نیز عتبہ بن ابی لہب نکاح کرده فوت نموده بود
بعد فوت بی بی رقیہ حضرت عثمان رضی الله عنہ بنکاح خود در آورده و بنا بر نقبش ذی النورین شد
و این ہر دو خاتون روبروی حضرت عثمان رضی الله عنہ فوت گردید و حضرت فاطمہ الزہراء را ہر
پانزہ سال و پنجاہ یا شش و نیم ماہ از حضرت علی کرم الله وجہہ مناکحت شدہ در ان چین عمر شیر خدا
بست و کیسال و پنجاہ بود و الله اعلم بالصواب

خبر شگافتہ شدن سینہ مبارک آن حضرت صلی الله علیه وآلہ و اصحابہ وسلم مرتبہ
ثالث و وحی آوردن جبرئیل علیہ السلام

برگاہ کہ زمان نبوت و اوان نزول وحی قریب رسید تا برائی تقویہ و تقویہ سینہ مبارک آن حضرت

صلی الله علیه و سلم چاک کرد و شورش چنان است باری آن حضرت صلی الله علیه و سلم با تفاق خدیجه الکبریٰ
 به ماه رمضان بنیت یکماه بغار حرا اعتکاف نموده بود شبی برای در یافتن شب که حقد باقی بود
 از آن غاریرون آمده بسوی ستاره می نگریست که آوازی السلام علیکم از غیب در رسید آن حضرت
 صلی الله علیه و سلم فرموده است که من گمان بر دم که شاید گنجینات ازین مقام دیده است نگاه
 من برسان و لرزان باندرون غار رسیده خدیجه الکبریٰ را ازین معنی خبردار کردم خدیجه رضی
 عنها فرمود که این بشارت است زیرا که لفظ سلام علیک علامت امن و امان و اتحاد و واداد است
 ترسی بخاطر یارید باری دیگر از آن غاریرون آمده دیدم که جبریل علیه السلام تحت ثنای ثناب نشسته چرخ
 او بشرق و پری دیگر مغرب رسیده است به مجرد معانته بین حال پریشان و هراسان بسوی غار
 متوجه شدم در حال جبریل عم در پیش من ایستاده سخنان محبت انگیز و کلمات صدافت آمیز آغاز کرد
 حتی که از کلام حقیقت فرجامش در دل من دوستی و دوفاق پدید آمد پس جبریل عم فرمود که بفرمان
 زمان بفرمان مقام باید که تنها حاضر باشی احوال در آن وقت موعوده بانتظار می ماندش بایستادم
 چون چیزی تراخی بآدم جبریل علیه السلام واقع شد خواستم که باز گردم درین اثنا جبریل و بیگایتیل
 علیهما السلام با عظمت و بزرگی تمام از سوی آسمان فرود آمده بر زمینم انداخته سینه مرا بشکافتند و در
 را باب زفرم بطشت زربن شسته چیزیکه از آن بیرون آوردند بدایافت من رسیده و باز دلم را
 اندرون سینه نموده دست و پایی من گرفته چنانکه کسی ظرفی را لگون سازد لگون کرد و بعد از آن
 مهری به پشت من زدند حتی که اثر ضرب آن بدل من رسید و در آن هنگام فتن و در دست کردن
 چیزی ریخ و الم من رسیده بود و هرگاه عمر شریفش چهل سال و یکروز گردید که آن حضرت صلی الله علیه
 و سلم بغار حرا بدرجه نبوت مشرف شد و وحی نازل گردید و آنحضرت صلی الله علیه و سلم فرموده است
 که روزی بغار حرا بعبادت مشغول بودم شخصی از بسکه بخشش کل و نیک وضع و رفعت
 گردیده گفت که بشارت باد ترا ای محمد صلی الله علیه و سلم که جبریل خدا تعالی مر پیش تو فرستاده
 است و ترا پیغمبر آخر الزمان گردانیده و در روایتی دیگر آمده است که فرمود آن حضرت صلی الله علیه

و سلم که برگاه که من بسوی محمی رفتم آوازی می شنیدم که یا محمد و شخصه نوزانی را می دیدم که به تخت
 زیرین میان آسمان و زمین علق ایستاده و من ازان آواز و صورت ترسیده میگردیدم چون چشم پند
 چند بار بوقوع آمده پیش ورقه ابن نوفل که برادر عم خدیجه الکبری بود و از علم تورات و انجیل را بیگانه
 داشت رفته آن سخن را در میان نهادم گفت که برگاه آن آواز بگوش تومی آید هر آینه نگویسته بخورت
 بشنوی که چگونه چون روز دیگر آن آواز شنیدم بگفته او کار نبوده گفت لبیک گفت که من خیر سلیم
 و توبی است آخر الزمان بستی باز فرمود أَشْهَدُ أَنْ لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ وَأَشْهَدُ أَنَّ مُحَمَّدًا عَبْدُهُ وَرَسُولُهُ
 مکر گفت که بگو أَشْهَدُ أَنْ لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ وَأَشْهَدُ أَنَّ مُحَمَّدًا عَبْدُهُ وَرَسُولُهُ
 فرموده قَالَ النَّبِيُّ صَلَّى اللَّهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ أَوَّلَ مَا أُنْزِلَ مِنَ الْقُرْآنِ فَاتِحَةُ الْكِتَابِ یعنی اول
 پیریکه نازل شد از قرآن سوره فاتحه بود و سوره افرا با سم محض برای تعلیم و درزش قرأت قرآن نازل
 شده بود و کیفیت نزول آن سوره این بود که آن حضرت صلی الله علیه و سلم را اول چیزیکه علامت جوی
 ظاهر شد آن خواهی ساقی راست بود که دیدن گرفت و هر خوابی که در شب بدیدی مثل صبح صادق بر تو
 ظاهر گشته بعد ازان آن حضرت صلی الله علیه و سلم به غار که متصل مکه معظمه واقع است مهاسباب
 خور و فی دیوشیدنی تشریف فرما شده و ران مقام تسبیح و تسلیل خدای تعالی می کردی و وقتی که
 اسباب خور و نوش تمام گشتی تا بدولت خایه تشریف آورده روزی یا جزئی با و در دو تخانه بوده باندان
 غار تشریف بردی الحاصل گاهی یک ماه و وقتی که ازان غار می بودی روزی آن حضرت صلی الله
 علیه و سلم برای وضو غسل ازان غار بیرون آمده بکناره آب ایستاده بود ناگاه آوازی بشنید که یا
 محمد صلی الله علیه و سلم باستماع انمعنی سوی بالا نگاه کرد و کسی را ندید پس مره بعد اولی همان طور آواز
 دوسه بار در اذن حضرت متغیر و ترسان شده بچپ و راست نظر میکرد ناگاه بظرش درآمد که شخص
 نوزانی مثل آفتاب تاجی از نور بر سر نهاده و لباس سبز پوشیده شبک آدمی نزدیک آن حضرت رسید
 و گفت که بخوان و در بعضی روایت آمده است که پیرت انگلس پاره حریر سبز که در آن چیزی نوشته
 بود پیش آن حضرت صلی الله علیه و سلم آورده گفت که بخوان فرمود که من صورت حرف نیشناسم و حال

نیم باز گفت که بخوان و بچالای تمام برگزینان کشید که آن حضرت صلی اللہ علیہ وسلم انکلیفی تمام و
 پنج مالا کلام شده عرق از جسم مبارک بیرون آمد هم چنین سه بار نموده و گفت قوله تعالی اَوَلَا
 بِاسْمِ رَبِّكَ الَّذِي خَلَقَ تا پنج آیت حتی که این آیتها ذهن نشین شد و یاد گرفت و در بعضی روایت
 آمده است که بعد تعلیم این آیتها پاشی خود بر زمین زد و چشمه آب از آن روان شد پس آنحضرت صلی اللہ
 علیہ وسلم را طریقی طهارت و وضو و استنجای با موخت و سوره فاستحه و طریقی خواندن دو رکعت نماز
 نیز تعلیم فرمود بعد از این واقع آنحضرت صلی اللہ علیہ وسلم تبرس و خوف لرزان و ترسان بدوالتحانه
 شریف آورده خدیجه الکبریٰ رضی اللہ عنہا را فرمود که کافی بر بدن من بپنداز تا این لرزه آید
 من رفع شود چون ساعتی برین بگذشت سکونتی و قرار می بهم مبارکش پدید گشت خدیجه رضی اللہ
 عنہا کیفیت آن خواب و مامیت آن ترس رسید حضرت صلعم آن ماجرا را از آغاز تا انجام مفصل بیان
 فرمود خدیجه خاتون گفت یا رسول اللہ مترس که با این خصلتها می خوب که تو داری را ناپرسنیدن
 بت و نا خوردن شراب و از زنا دور بودن و راست گفتن و امانت نگاه داشتن و خواب و بخت
 کردن خدا تعالی دیور ابر تو مسلط نگرداند و هر چیزیکه در خواب یا بیداری ببینی مرا خبر کن
 رسول صلی اللہ علیہ وسلم در خانه خدیجه رضی اللہ عنہا نشسته بود که پیریل خود را بر عرض کرد و پیچید
 الصلوة والسلام بخدیجه گفت آن شخص که پیش من می آید اینک آمده خدیجه خاتون در آن رسول آمد
 و گفت اکنون صورت او می بینی گفت بلی خدیجه سر خود را برهنه کرده گفت اکنون اور می بینی گفت
 فی گفت بشارت باد مرا محمد که او فرشته است اگر دیو بودی از موثرم ندانستی و غایب شدی پس خدیجه
 خاتون آنحضرت صلی اللہ علیہ وسلم را پیش و رفته بن فلفل که برادرش را بود و دین حضرت عیسیٰ علیہ السلام
 می داشت و کتاب مبرانی و تورات و انجیل را بزبان عربی ترجمه کرده بود و برده گفت که با برادر تو
 در بیچ کتابی نامیر تل یافته و رفته گفت ترا بانام جبریل چه کار است خدیجه خاتون تمام نوس سجد
 صلی اللہ علیہ وسلم بوی باز گفت و رفته جواب داد که بریل علیہ السلام فرشته زبرد از یزد و کابریست
 وحی می آورد و چنانکه پیش موسی علیہ السلام می آمد اگر حوال مجده این است که تو میگوئی پس آن محمد صلی

صلعم اور انماز آموخت چون خدیجہ و علی مسلمان شدند پس پیغمبر و رشتہاں خنسدیدی کہ این راز بانہ
گویم در خاطر مبارک گذشت کہ ابو بکر مردی معتمد و بزرگ و عاقلست و بامن دوستی دارد و باو
مشورت بکنم و در خاطر گذرانید کہ باو پیش ابو بکر رفتہ این سرکشوف نماید و امیر المومنین ابو بکر
نیز بہا نشب مترود بود کہ این بت پرستی ما و پدران ما کہ می کنیم و کرده اند بچکاری نیست نہ برا کہ از
بتان نہ تہر آید و نہ خیر کاشکی کسی باشد کہ مرا با خدا تعالی راہ نماید در خاطرش رسید کہ محمد امین کہ برادر
زادہ ابوطالب مردی عاقلست و بامن رازنا دارد و بت نمی پرستد فردا بروم و این راز باو
بگویم باشد کہ مرا راہ دین درست نماید باو عرضم کرد کہ بخانہ پیغمبر برو و حضرت سید عالم نیز قصد خانہ ابو بکر
کرد تا این راز پیش او آشکارا کند ناگاہ در اثنای راہ ہر دو بہر سیدہ یکدیگر سلام گفتند خواجہ عالم
صلعم گفت کہ برای مشورتی قصد خانہ تو د اتم صدیق رضی اللہ عنہ گفت کہ من نیز قصد خدمت
تو د اتم کہ دین بتو سپرم سید عالم صلعم گفت اول حکایت خود بگوئی صدیق گفت اول تو بفرما
خواجہ کائنات صلوات اللہ علیہ السلام کہ بفت نزول جبرئیل عم باوحی خدا تعالی و حقیقت خواب بان
گفت صدیق رضی اللہ عنہ عرض کرد کہ اکنون خدا تعالی بامن یکے خواستہ غیر آخر از ان بخاند
مابعوث فرمودہ است اول ایمان بامن عرض کن رسول اللہ صلی اللہ علیہ وسلم حقیقت ایمان ب
فرمود در ساعت ایمان آورد و وضو ساختن و نماز گذاردن نیز آموخت و باسلام عظیم شاکست
پس مادر و پدرش نیز ایمان آوردند اول کسی کہ از مردان عاقل و بالغ مسلمان شد ابو بکر صدیق
بود و در حدیث آمدہ است کہ حضرت رسالت پناہ فرمود بر ہر س کہ ایمان عرض کردہ با کرد
الا ابابکر کہ بیچ ابانکر و زید بن حارثہ بلال حبشی بعد ایمان آوردن ابو بکر رضی اللہ عنہ مسند نشین
چون مسلمانی را از ترس کفار پنهان داشتندی و ابو بکر بہر تقدیم و در مسجد رفتی و مردم نیز بہر حاجت
ہمیشین بروی گرد آمدندی و صدیق مردم را بہان دعوت کردی ہر س کہ اجابت نمودی از ان
رسول اللہ بروی تا ایمان را پیش او ظاہر ساختی اول کسی کہ بدعوت ابو بکر صدیق اجابت کرد
عبدالرحمن بن عوف بود بعد از ان قرظ بن عوام و بعد از ان طلحہ و حد بن بلی و فہر بن گیلان

مسلمان شدند پنهان سی و نه کس ایمان آوردند اما دین پنهان میداشتند و در مسجد نماز نمیکردند تا بر کوه حری رسول صلی الله علیه و سلم ابوطالب را دعوت کرد و گفت که دین پدران خود را ترک نیتوانیم کرد اما آنچه خدا تعالی فرموده است تو در آن قیام کن هیچ کس را نگذارم که ترا زحمت دهد من معاون تو باشم چون خبر با بوی جیل رسید گفت اگر بدانستی کسی را که به محمد ایمان آورده است سراو همچون مار بگو فتمی و اگر محمد در مسجد جزیل کسی دیگر را سجده کند سنگ بر سرش چنان زنم که مغزش بیرون آید در خبرت که در مسجد سیصد و شصت بت نهاده بودند بزد گتر از همه بل بود ولایت و سنات غیر از کعبه در خانه دیگر بودند چون کفار مکه این معنی را شنیدند بسیار ظلم و بی ادبی بر آنحضرت صلی الله علیه و سلم نمودند و مستعد اندازی ناسزا شدند حتی که آن حضرت علیه الصلوة والسلام مدعی آنست در میان شعب در محاصره کفار سه سال سکونت کرده از جنت و جوارح بسیار بیرون شده بودند روزی بحالت جده عقبه بن ابی معیط به گلوی مبارکش پارچه پیچیده کشیده می برد و ابو بکر صدیق رضی الله عنه از دست او خلاص نمود و روزی دیگر ابو جهل لعین آمده سب دی خاک بر سر مبارکش در انداخت و عایشه صدیقہ رضی الله عنها فرموده که روزی از حضرت صلی الله علیه و سلم پرسیدم که یا رسول الله کدام روز از جنگ احد زاده تر سختی بدست کسی کشیده فرمود که روزی جماعتی کافران از ابدیت اسیر کردم ایشان تصدیق نکرده انواع ظلم و ایذا بدان درجه رسانیدند که خون از پاشنه من بیرون آمد در اسخالات پر ملالت بدرگاه رب العزت حال خود عرض نمودم از جناب باری فرشته که بکل کوههاست نزد من آمده سلام کرد و گفت که آزر دگی تو سبب آزر دگی همه ملائکه است اگر حکم فرمائی تا من بر دو کوه واک نزدیک که است یکی کنم و تمام زمین مکه را بر کنده باندازم و سوائی زمین آنچه حکم فرمائی بران کار بند شوم گفتیم که مرا خدا استعانی باین رحمت عالمیان فرستاده است بگو که تعالی و مَا أَرْسَلْنَاكَ إِلَّا رَحْمَةً لِّلْعَالَمِينَ یعنی نفرستادیم ترا ای محمد صلعم مگر برای رحمت عالمیان چه گونه کاری که بلا کی قوم شود نمایم احیاء صلح جوان کفار مکه لعنهم الله ترقی اسلام دیدند عقبه بن ربیعہ را بخدمت آنحضرت علیه الصلوة والسلام فرستادند عقبه آمده عرض کرد که اء

برادرزاده من حسب و نسب عالی داری با وجود آن کاری اختیار کردی که مادر و پدر ما را در آن
کفر لازم آید و وطن بر جود آبی شود و بهر میگویند که کاهنی در قریش ظاهر شده است از جمعی حضرت
مالا کلام خواند آن مایگر دو و اگر بسبب شهوت ابن چنین سخن میگوئی تا بر زنی را که می خواهی تو
تفویض نمایم و اگر برای مال دنیا فیزی انجیخته باشی تا چند آن مال بتو دهم که تو اگر لاثانی شوی و اگر
پادشاهی مقصود داری با دوشاه گردانم و اگر خللی بدماغ رسیده باشد تا حکیمی حاذق مقرر کنم

آنحضرت صلعم فرمود قوله تعالى لیسر الله الرحمن الرحیم الحمد لله رب العالمین الرحمن الرحیم
کتاب فُصِّلَتْ آيَاتُهُ قُرْآنًا عَرَبِيًّا لِقَوْمٍ يَعْلَمُونَ یعنی نازل شده است از بسیار مهربانی کننده
کتابی که جدا جدا کرده شده است آیتهای آن کتاب که قرآن بزبان عربی برای دریافتن قومی که

میبینند خدا حق را قوله تعالى فَإِنْ أَعْرَضُوا فَقُلْ أَنْذَرْتُكُمْ صَاعِقَةً مِثْلَ صَاعِقَةِ عَادٍ وَتَتَوَذَّعُونَ
پس اگر روگردانند ایشان پس بگو که خبر دادم شما به یکی عذاب چنانچه عذاب شود و عذاب عتبه
گفت سواي این سخن چیزی دیگر بیا خود نداری پس عتبه سببی قوم خویش آمده گفت که سخنی عظیم

که از محمد صلی الله علیه و سلم شنیدیم گاهی از کسی شنیده بودم اکنون صدای در است که شما بنده
و آزار او نکوشید و بحال شوکت بگذارید و اگر با جنگ و می لفت سبب چیزی میترسید هر بودید
اگر برو فتح یابید و غالب شوید چیزی بدست شما نخواهد آمد و اگر او بفتح و نصرت دست زد و همه

ملک شما از او باشد مشرکان گفتند که با دیش بر تو تیر اثر کرده گفت که آنچه بقیل میگویند شما مخدیه
آنچه بهتر دانید بکنید عبد الله بن مسعود رضی فرماید که آن حضرت صلی الله علیه و سلم قریش را گاهی
و عابد نکرده الا روزیکه تیر دیک که منعظمه نماز می خواندی را بوجهل لعین سببی زنجیست بر دهم

از دست عتبه بن ابی مخیطه بدوش مبارک آنحضرت صلی الله علیه و سلم بحالت مجده اند زیده بود
آنحضرت صلی الله علیه و سلم بعد فراغت نماز بحق آن ملعونان و عابد فرموده بن مسعود و خلف
میگوید که آن کفار آن که بجنگ بدر بحالت بدرده بودند و مردمان شنیده کشیده و دریاها

می انداختند بچشم خود دیده ام و در روایت است که چون ابو بکر صدیق رضی الله عنه بشرف

اسلام مشرف گشت از رسول استزاج کرده مسجد حرام رفته خطبه خوانده دعوت اسلام آشکارا کرده بود
 در آن عقبه و غیره مشرکان حیان ضربی سخت بازوی صدیق رضی الله عنه رسانیدند که میوش شد
 چون پیوش آمد آنحضرت صلی الله علیه و سلم پرسید که ای ابوبکر بسیار رنج و محنت بر کشیدی گفت
 آنچه که برضای خدا و رسول مقبول بر من بیگذرد رنجی نه پندارم بلکه راحت عقی می دانم مگر از عقبه از
 بسکه رنجی عظیم من رسیده و در دی شاقه به اعضا یم سرایت کرده و همه دشمن دین میخیزند آن
 حضرت علیه الصلوٰه و السلام دست مبارک خود بر همه اعضا یش گردانیدن همان بود و در و رنج
 دور شده میحت بافتن همان چون از ابتدای نبوت چنسال شد و تم کفار و ظلمت اسلام بجا
 انجا مبدع عمر فاروق ابن خطاب رضی الله عنه بدرجه ایمان مشرف شدند با اسلام قوت و تقویت
 زیاده گشت و کیفیت ایمان آوردنش از علی کرم الله وجهه روایتی آمده است که حضرت عمر رضی الله عنه
 با قوت و شجاعت و تربت و حشمت بمیان عرب مشهور و معروف بود هر گاه که امیر حمزه رضی الله عنه
 ایمان آورد ابو جہل و ولید غیره و ابوسفیان و خطاب و ابولہب و غیره سرداران قریش را طلبید
 گفت که امیر حمزه به محمد ایمان آورده بخنای که پیوده و مخرقات می گوید گاهی از کسی شنیده ام
 ابولہب گفت که صلاح در آن است که اولاً سر محمد را برید ثانیاً تدارک یار است کرده خواهد شد
 ابو جہل باستماع این معنی گفت که بلات و عزی بر که سر محمد بید پست من آرد بک شرم من
 و ده غلام و ده کنیزک با و بد هم امیر المومنین عمر ابن خطاب گفت که این کار منست و ولید مغرور
 گفت که بتائیدش قوم بنی هاشم اند چگونگی این کار میتوان شد پس عمر بن خطاب سوگندلات
 و عزی یاد کرده گفت که اگر بنو هاشم بتائیدش می آیند زنده نخواهم گذاشت این گفت و تیغ را
 احاطل کرده روان شد اتفاقاً در انظار راه با اعرابی دوچار شدند پرسید که ای عمر کجای می روی
 گفت بکشتن محمد میروم گفت که سخنی فزا شنیده گفت که فاطمه حوا بر تو بازید منور خورشید
 ای محمد صلی الله علیه و سلم ایمان آورده است گفت بچه نوع میدانم گفت هر گاه که طعام حوری و شاه
 ابطلبی و ایشان همراه او طعام نخورند تا بدانی که مسلمان شده اند اصحابی از انجار روانه شده

سوی خانه خواهر خویش میرفت اتفاقا اعرابی دیگر دوچار شد گفت ای عمر کجا میری گفت با تو
 سر محمد می روم اعرابی گفت گو سپند یک رو بروی تو میجو دیگر تا بدانم که بران امر نظیر قادر میتوانی
 شد عمر روضه پس آن گو سپند چندان سعی کرد که اعضایش عرقمانود آخر الامر گرفت نتوانسته
 شرمند و پشیمان شد اعرابی گفت ای عمر گو سفند اگر رفتی نتوانستی سر محمد صلیم را که شیر خدا
 چگونه بری الحاصل از انجا با خجالت بسیار و غصه دشوار بجایه خواهر خویش در رسید گفت که چرا
 بر من غالب است چیزی بیارتا بخورم فی الحال خواهرش طعام تیار کرده حاضر نمود و عمر رضی الله عنه
 بوقت خوردن خواهر خود را برای خوردن همراه خویش بطلبید خواهرش را از سربحمید و با
 کرد و عمر یقین داشت که مسلمان شده است پس بغضب آمده موی سرش گرفته بکشتید و محبت
 که از تیغ بیدریغ سرش را جدا سازد پس زید رضی الله عنه را بود از دست تمر برانید از عذر و نیل
 را فرود کرده طعام بخورانید چون شب شد و عمر رضی الله عنه بخت خواهرش بخواندن سوره طه
 مشغول شد چون این آیت بخواند قوله تعالی که مَا فِي السَّمَوَاتِ وَمَا فِي الْأَرْضِ وَمَا بَيْنَهُمَا
 وَمَا تَحْتَ الثَّرَى یعنی برای آوا آنچه در آسمانها و آنچه در زمین و آنچه در میان آن هر دو و آنچه در
 زیر زمین است چون این آیت گوش عمر رضی الله عنه در رسید فی الحال غیبتش بسوی اسلام میداشت
 پس از خوابگاه نزد فاطمه آمده پرسید که چه میخوانی گفت کلام الله که بر محمد صلعم نازل شده
 است و در بعضی روایت آمده است که بخوف عمر رضی الله عنه آن کاند که کلام مجید بران نشنیده
 بود و در تنور میداشت مگر بفضل الهی سوخته نشد گفت آنچه که میخوانی بار من نیز بخونم فاطمه گفت
 اِنَّمَا الْمُسْرُكُونَ يَجْعَلُونَ لِحُجَّتِهِمْ یعنی جز این نیست که مسترکان نجس اند و اگر تو می خوانی که کلام خدا
 بخوانی پاک گردیده بخوان پس عمر رضی الله عنه پاک شده کلام مجید را تعظیما بدست خود گرفته
 خواندن آغاز نهاد و چون بغیر مغربش رسید ز رگ بر بست مقصد چون روزنه سخنان بگوش
 و غیره ندادند شمشیر جمال کرده بار ده کار موعوده رون تدویر و سی عانی اوقاف
 تند پرسید که کجا میری گفت که سریدان سر محمد صلعم میروم پس ز سحر و سنده بسوی خانه میبرم

روانه شد در حال جبرئیل علیه السلام حکم نداشت تا نازل شده سخن چند که اذان عمر رضی الله عنه اسلام قبول کند یا موقت در آن حین پیش نبی صلعم از همه حیثی و نه کس مردم جمع بودند عمر رضی الله عنه را میفرستاد رسید و دستکی نزد پرسید که کیستی گفت که من عمر خطابم میجو و استماع این معنی پیغمبر صلعم برخاسته و شهادت حسب تعلیم حیریل عم بقوت نبوت پنجه عمر رضی الله عنه گرفته بجنبانید و تکیه بخوانده دعوت اسلام فرمود و عمر رضی الله عنه در حال ایمان آورده گفت که لعنت خدا بر او باد که در پی این اذان ازار تو باشد پس نبی صلعم کلمه شهادت تلقین نمود و عمر خطاب رضی الله عنه کلمه خوانده بدین اسلام مشرف شد در حال جبرئیل عم وحی آورد و قوله تعالی یا ایها النبی حسبک الله و قد سمعنا انک انت المومنین یعنی ای نبی کفایت است ترا الله و هر آنکه ایمان بتو آورده اند هر گاه که عمر رضی الله عنه ایمان آورد از عالم سفلی تا بعالم ملکوت عرضند میباشند فی الجمله آن حضرت صلعم فرمود که یا عمر هر جا که تو روانی البتة غالب خواهی شد عمر رضی الله عنه عرض کرد که یا رسول الله اکنون دعوت اسلام آشکارا بکن و یاران را بفرما که بگو چه و بازار رفته دعوت اسلام نمایند اکنون اگر کسی بی ادبی و پشاستگی بعمل آرد گرفته بیاوند و من قهرش رفته خبر این معنی رسانم من بعد پیش قهرش رفته گفت که یا معشر قهرش من اسلام قبول کرده ام اکنون اگر کسی پنج رسانی آنحضرت صلعم بگوید زنده نخواهم گذاشت یا ابو جهل دین محمد بر حقست و دین شما باطل مطلق خطاب گفت ای فرزندان دیوانه شده بدریا فتم می آید که جادوی محمد بر تو کارگر شده لهذا معبود اسم را نکند میبکینی هرگز و هر آینه ترا زنده نخواهم گذاشت عمر رضی الله عنه گفت ای پدر سخنان کفر بگذار و بخدا و رسول او ایمان آر خطاب باستماع این چکایات غضبناک شده گفت معلوم میشود که الان موت تو قریب رسیده است باینچنین کلمات می گویی عمر رضی الله عنه فی الفور مشیر از خلاف برگشیده شاید بخال، بوجل بگریخت و خطاب نیز از اوده بگریختن بنمود لیکن نتوانست بزریر تیغ عمر آمد چون این معنی بگوش ساکنان اطراف و اکناف مکر رسید عرب عمر رضی الله عنه میان کفار ان زلزله عظیم در فتنه دو مسلمانان مانند بهشتیان خوش حال شده و روزیکه این واقع در پیش آمد و طائف و مکه کسی نبود که دعوت اسلام بدو رسیده آذان

و نماز بہ آشکارا دہویدا شدن گرفت پس عثمان بن عفان رضی اللہ عنہما آوردہ مسلمان شد آوردہ اند
کہ بعد نبوت آنحضرت صلعم دہ سال دعوت اسلام بقریش کردہ چون دید کہ ایشان نگریدند
مایوس شدہ بہدایت قوم دیگر متوجہ گردیدہ بہمت طائف تشریف فرما شد کہ کس سرداران
در آنجا بودند با آنحضرت مہد سلوک یہاںمودہ دعوتش را اجابت نکردند و از شہر خود مایرون ساختند
پس آن حضرت صلعم بسوی سوق عکاظہ تشریف فرما شدہ در اثنا راہ بمقام شملہ منزل کرد چون شب
بگذشت آنحضرت صلعم بایاران خود بنماز مشغول شدہ قرأت بپہر شروع فرمود و درین اثنا کہ کچن
از شہر نصیبین از فرقہ بنو شیبان کہ از عمدہ ترین قبائل جنیان اند بنا بر تقصص کسی کہ بنا بر دعوت ادراہ
آسمان بر جنیان مسدود شدہ بود تفرج کنان در طرف تنہاہ گذشتہ بمقام خندہ رسیدہ قرآن شریف
از زبان مبارک آنحضرت صلعم شنیدہ یقین دانستند کہ کلام الہی ہمین است و اغلب کہ بسبب تولد
ایکس کہ کلام مجید را می خواند با آسمان رفتن اتان منع شد است بعد ازین برقرآن و رسول ایمان
آوردہ جب الارشاد رسیدہ عالم صلعم بقوم خود باز رفتہ خبر کردند پس زوابعہ و عمر کہ سردار جنیان بودند
از شہر نصیبین و بنیون و محبہ بنیان جوق جوق روانہ شدند و جنیانیکہ پیشتہ آمدہ بودند پیش رسیدہ
خبر رسانیدند کہ ہمہ جنیان برای تنیدن کلام الہی و دیدن جناب گرامی آمدہ منتظر فرمان واجبہ
الاذعان اند آنحضرت صلی اللہ علیہ وسلم فرمود کہ بیرون شہر بوقت شب در نواحی شعب الجحون
کہ متصل مکہ معظمہ واقعست جمع شوئیں پس آن حضرت صلی اللہ علیہ وسلم بعد نماز عشاء عبد اسد ابن مسعود
را ہمراہ کردہ متصل شعب مذکورہ رسیدہ میدید کہ جنیات بشوق تمام و شگفتگی مالا کلام بقہ مبوس آنحضرت
صلی اللہ علیہ وسلم ایستادہ اند بس عبد اسد بن مسعود را در سنج گذاشتہ خطی دائرہ زہر چہار طرف او
کشیدہ فرمود کہ زہار ازین دائرہ بیرون نشوی پس پیشتر رفتہ می دید کہ ہمہ جنیان بشکامائی وحش
و مختلف اند چون پیشتر رسید ہمہ جنیان بخدمت آن حضرت صلعم جمع شدہ تمام شب بتعلیم
و تلقین احکام نماز و روزہ و صہارت و غیرہ مشغول بودند پس ہمہ جنیان متفق لکمر برض رسانیدند کہ
ایمان را پیزی نوشتہ تیمنا و تبرکات عنایت بخیرہ حضرت صلی اللہ علیہ وسلم فرمودہ نوشتہ بشما پیان

وهم که سلا بعد سلا همیشه بجای شما خواهد آمد گفتند آن چیست فرمود که هر جا که استخوان یا سرگین کاؤ میش و غیره افتاده باشد توشه شما همان تواند بود و اکنون کمیزی میخورید از آن بدرجه اولی شیرینی و لذت در آن یابید و این لذت از دقایق من گردد و در بعضی روایات انگشت نیز آمده است باز عرض نمودند که یا رسول الله همه مردمان آن چیز را خراب می کنند فرمود که منع کرده خواهند شد که آن چیز را بجایست نیالیند از آن باز استجاء از استخوان و سرگین خشک و انگشت منع فرموده و در حبیات یکی دیگر بر کشته بود آنحضرت صلعم مطابق حکم آبی انفصال فرمود و ایشان هم راضی شدند و وطن خود را رفتند بدینوجه بار دیگر نیز بکوه حرا حبیات باشند اکثر خبر اترجیع آمده بودند و در آن حبس نیز مصمم تر شدند تشریف میداشتند بوقت صبح صحابه علامت آتش و دیگر اسباب که گذاشته رفته بودند بافتند و این ذکر که کردم مذکور شد بصحیح مسلم واقع است فقط

ذکر معراج آن حضرت صلی الله علیه و آله و سلم

ناقلان راست گفتار و حاکیان درست کردار در معراج آنحضرت صلی الله علیه و سلم بدینوجه بیان فرمودند که چون عمر تتراف و سن لطیف آنحضرت صلعم به پنجاه سال و سه ماه رسید بنا بر قوت سیر عالم ملکوت و دیدن تجلیات لاهوت سینه نبی کینه آنحضرت صلعم را به مرتبه رابع چاک کرده بودند بنا بر این مقام که رجب المرجب از درگاه لم یزل یجیریل عم فرمان والا شان غرور و دیافت که با جبریل رضوان را بگو که آتش و نایش بینتها نماید و حوران و غلمان را نیز بفرما که زیب و زینت خود را بکنند و ملائکه که بعد از قبر معین اند و با ملک تیر پیغام بده که امشب از عذاب قبر دست بردارند و آتش و دوزخ را فرو نشاند پس جبریل بر او جلیل القدر کار بند گردید و حکم حاکم بحکوم الیهم رسانید و آنحضرت صلی الله علیه و سلم فرموده است که من در میان خطیم خسپیده بودم که جبریل و میکائیل علیهما السلام در آمده مرا دیدند و از سینه تابانم بشکافتند و دلم را از اندرون سینه بیرون آورده پاک صاف نموده باز باندرونم نهادند و در بعضی روایت آمده است که همان شب از جناب رب العالمین حکم

محکم بدین گونه عزت افتاد پذیرفت که یا جبرئیل از مغرب پشت براق را معه افتاد و بزار فرشته بیرون آورد
 بسوی که مظهر زو و ثوابان برو و دوست فرشتیم را بدرگاه سعادت کن جبرئیل عم بویب ارشاد
 جلالت بنیاد بدولت خانه امبانی که خواهر حضرت علی کرم الله وجهه بود رسید و آنحضرت صلعم
 میفرماید که من در آتش بنجانه امبانی بعد ادای نماز عشا خنجریده بودم ناگاه جبرئیل علیه السلام
 از خوابم بیدار کرد چون چشم بگشادم دیدم که جبرئیل و میکائیل علیهما السلام باین منتهی میگویند
 ای حبیب مقبول بر خیز که اشب شب معراج هست فی القدر برخیز من بعد از شب زمره و منو کن خیز
 پس بر حسب گفته شان دو رکعت نماز گذرانید چون بدر رسیدم دیدم که براق که زور گوی
 کلان و ارشتر خور و دهنش مانند دهن آدمی در سینه نشانی سرین است و پانها این چون
 پای شتر و سینه اش مثل سینه شیر و پایش مانند پایی بریدگان و زین و لگامش مرصع و زینش
 و مروارید بود و ایستاده پس در سواری شدن چیزی گاهی کردم حکم آتی در رسید می جبرئیل
 حبیبم را موجب توقف چه باشد گفتم که امروز خدا تعالی بجماعت سواری برق سرفرزم فرموده
 لیکن در اندیشه ام که روز قیامت استانم برهنه و گرسنه بار مصبان بگردن نهاده از قبر خود با بیرون
 آیند چگونه بنجا هزار ساله راه که در پیش قیامت است و بی هزار ساله راه با هر ط قطع نموده بنشینند
 بر سندان رسید که عم مخور برای برکی من تو برانی بنزایم تا بآرامی تمام قطع یافت
 نموده به پشت بر سندان محل قصد سواری کردم تا براق تسوی کردن گرفت جبرئیل عم گفت
 که ای براق منیدانی که پیغمبر آخر زمان است برانی گفت سید من مانم سید ارم ستر طیکه بتر
 اجابت مقرون شود فرمود که عرض کن گفت که خدا تعالی برق سبار پیدا کرده است و همه دروغ
 محمدی میدانند امید من چنین است که در قیامت نیز بر پشت من سواری کند تا بر همه برق فخری بنشینم
 عزتی جیم من گردد پس و صد در ده سو رتدم در چپ و راست بر من و میکائیل علیهما السلام
 بر کاب با هفتاد هزار فرشته صاف بودند چون از کوه معشقه زب زمره و مقام ابراهیم بیست و هفت
 رسیدم آوازی از چپ است می شنیدم که میگفت یا محمد زانی بایست که ز تو سوای در

یوحنا بش پیر و اخته در گذشتم پس دیدم که عجزه خود را آراسته زینت و لباس گوناگون پیراسته
 من آمده گفت یا محمد در من نگرنگی است از و هم در گذشته جبریل عم پرسیدم که او از دست راست
 و چپ عجزه بآن پیرایه که بود چه کسانند گفت آواز دست راست جهووان بود اگر جواب میدا
 است تو بعد از آن همه جهود شدند و از طرف چپ آواز ترسایان بود اگر جواب میدادی به امت
 تو ترساکش تنیدی و عجزه دنیا بود اگر در و نگرستی است تو بطلب دنیا هلاک شدند و آنکه تنه پیاله
 یکی پرازش تراب و دیگری پرازش بند و ثالثی پرازشیر پیش من آوردند من پیاله شیر برداشته بخوردم
 پس جبریل عم گفت چه خوب کردی زیرا که مراد از شیر دین اسلام است آنکه بموضع رسیدم جبریل عم
 گفت که فرود آمده و در رکعت نماز بگذار که کوه طور سینین است و اینجا خدا تعالی باموئی سخن گفته است
 من فرود آمده و در رکعت نماز گذاردم جبریل مرا باز بوبراق نشانده و ساعتی در جاتی دیگر رسانید
 گفت ای نبی هم فرود آمده و در رکعت نماز بگذار زیرا که اینجا عیسی علیه السلام از مادر بوجود آمده بود
 پس فرود آمده و در رکعت نماز گذاردم و باز سوار شده به بیت المقدس آمدم فرشتگان از آسمان
 فرود آمده گفتند اسلام علیکم یا نبی الاول والاخر باز گفتند قوله تعالی سُبْحَانَ الَّذِي أَسْرَفَ
 بِعَبْدِهِ لَيْلًا مِّنَ الْمَسْجِدِ الْحَرَامِ إِلَى الْمَسْجِدِ الْأَقْصَى الَّذِي بَارَكْنَا حَوْلَهُ لَنُرِيَهُ مِنْ آيَاتِنَا
 یعنی بسیار پاک است آنکه پوشیده می برد بنده خود را در شبی از مسجد الحرام بسوی مسجد الاقصی
 همچنان مسجد الاقصی که برکت و ادیم گردا و را چون اندرون مسجد رسیدم جمله پیغمبران را دیدم
 که میگفتند اسلام علیک یا نبی الاول والاخر پس در رکعت نماز بگذار و هم پیغمبران اقتدای من
 کردند و از کعبه تا بیت المقدس مسافت سه ماه بود بدو قدم در رسیدم و هرگاه که آنحضرت صلعم
 از مسجد بیرون می آمد با منی مبارکش بر سنگی که نزدیک دروازه بود افتاد عرض کرد که یا
 رسول الله این مقام که من باشم هفتاد هزار سال است که قدم کسی بر من نیفتاده لیکن در حق تو
 قدم مبارک من بر من رسیده اکنون میخواهم که بار دیگر قدم احدی بر من نهد آنحضرت صلعم
 دعا کرد الله تعالی سُبْحَانَ الَّذِي أَسْرَفَ بِعَبْدِهِ لَيْلًا مِّنَ الْمَسْجِدِ الْحَرَامِ إِلَى الْمَسْجِدِ الْأَقْصَى

شده عجائب و غرائب مشاهده کنان بدر آسمان اول رسیدند جبریل عم و سکی بر زد و فرشتگان پرسیدند
 که کیستی گفت که منم جبریل و این محمد رسول رب العالمین پس بگشاد و دید و گفتند که مر حبا یا رسول الله چون
 اندرون آسمان فتند مقرر اسماعیل که سردار فرشتگان بود و با همه ملائکه با تحف حضرت صلی الله علیه و سلم ساقط
 کردند چون پیشتر روان شدند آدم علیه السلام از روی صند رضوان با استقبالش آمده گفت جابانی الصالحین
 تا بعد از ان از اینجا پیش شده دید که مرغی سفید عظیم الشان کلانی جسم او سوای خدا دیگری ندانند پای
 بزر عرش و پائی دیگر تا به تالیث سری و بازوی بشرق و بازوی دیگر مغرب رسیده و سر او از انبیا قوت
 و پر پایش از نور و وظیفه او حمد و ثنائی پروردگار است آنحضرت صلی الله علیه و سلم فرمود بشا به شکل
 عظیم از جبریل پرسیدم که این کدامی عرضت گفت که این مرغ نیست بلکه فرشته است که شکل مرغ برآمده
 و هرگاه شب آخر شود پرنای خود را می افشاند و تسبیح او انست که سُبْحَانَ الْمَلِكِ الْقُدُّوسِ
 الْكَبِيرِ الْمُسْتَعَالِ لَا إِلَهَ إِلَّا هُوَ الْحَيُّ الْقَيُّومُ چون خرد سان زمین آوازش بشنیدند آوازی آیند از
 آنجا در گذشته بهرشته رسیدم که نیمه بالای وی آتش و نیمه زیر وی از برف که نه آتش برف را می گدا
 و نه برف آتش را می کشت و تسبیح می گفت از جبریل عم پرسیدم گفت که فرشته است و اسم او مهر
 رعد که کار او در دنیا باران و برف رسانیدنست پس از او هم دو گذشته از کنار و در بای منبر فرم
 حتی که بمقامی مردم زراعت میگردند و حالیکه می کاشتند سیخت و میدرد و دیند و بیدار میدادند
 به مقصد دانه میافتند آنحضرت صلم از حال بتان پرسید جبریل فرمود که ایشان براه خدا بخت
 خلق سعی مو فوزه و بر آوردن حاجت محتاجان محض براه خدا از دل و جان و جهد تمام و کوشش
 مالا کلام کرده اند بنا بر بروزی شان بر کتی کامل و فائده سال دادند و اندر ان زمانه ویرانه
 و فرشتگان سر جماعتی را بسنگ می کوبند و باز در سب سازند بر ساحتی همچون کوفت و در سب
 میشد پس از جبریل عم حقیقت آن پرسیدم گفت که ایشان تارک جماعت اند و ساهل نماز بودند و بر
 جماعتی دیدم که فرشتگان مثل دواب بسوی دوزخ میروند و از فیت گر سکی و ننگی خضریم
 دوز قوم غی رند پرسیدم که کیانند فرمود که ایشان زکوة و صدقه نظر و قربانی داده اند و برفی

و فقیران رحم نخورده چون پیشتر رفتم گروهی مردان و زنان را دیدم که پیش شان بفتشهای گوناگون نشاء و بسوی دیگر گشتنهای مردار و چیزهای نجس افتاده ایشان بران نعمت نظر نکرده گوشت نجس و مردار میخوردند بیدان آن متعجب شدم جبرئیل علیه السلام فرمود که ایشان زوجه و زوجه خود را گذاشته بزناکاری مشغول بودند و کسب حلال نکرده و زوی در اهزنی و فریب نموده حرام میخوردند و گروهی دیگر بتطهر آمدند که بدار آتش برداشته اند و شور و فریاد می کنند بجرئیل علیه السلام گفت که این گروه همان اند که در دنیا لباس شکل مردم می خندیدند و وطن و ششبع می کردند و برای رنجیدگی نام مردمان خراب کرده میخواندند و گروهی را دیدم که برگردن شان چنان ماری نهاده اند که مجال سرگردانیدن نبوده و با وجود آن بارشاقه ایشان می افروزدند جبرئیل علیه السلام گفت که این گروه خیانت بامانت کرده اند و گروهی دیدم که گوشت از بدن شان بپزند و می خورند گفت که ایشان شکوه کار و غیبت شعار بودند و جماعتی را دیدم که از مقراض آتش زبان شان میبردند جبرئیل فرمود که اینها بسبب حطام دنیاوی سخنان کذب را بجا نظر تو اندر آن است و راست را کذب کرده اند و بعضی از آن و اعظمیم هستند که بخلق برافضیت می کردند و خود را بیدکاری مرکب بودند و بعد زمانی گروهی روسیاه و نیل چشم که لب زربشان سیاه سرد لب زین شان برپای شان افتاده و خون و ریم مانند نجاست بر دهن شان جاری دروا و مثل خران آواز کنند گفت که ایشان شارب و سکر خوار بودند پس دیدم که جماعتی را از زبان کشیده بسوی سفل بیرون آورده و شکل شان بعینه صورت خنزیر است و بعد از آتش گرفتار جبرئیل عم فرمود که ایشان گواهی بدروغ می دادند بعد از آن خلق را دیدم که شکمهای ایشان آما سیده مثال گند است و نگشان زرد و پاهای سیاه و گردن بزنجیر و طوق آتشین بسته و آویخته و مار و کرم از اندام شکم بنظر می آمدند و از پی شکم برنجاستن توالت شدند و اندرون آتش میبردند جبرئیل عم گفت که این حال برآورده است خوارانست پس زنی که نافه زانی شوهر میکردند دیدم که روسیاه نیل چشم و پارچه آتش پوشیده و فرشتگان بگز آتش میزنند مثل رسیده می لایند و منافقان را دیدم که بهواسطه آویخته اند و ملائکان بد شکل از کوبان نار می زنند و گروهی که نافه زانی مادر و پدر کرده اند و بی ادبی با

ایشان منوده در کوه آتش سوزان و نالان دیدم و آتش آنان را سخت تر میسوزد چون پیشتر رفتم سید
 عظیم و پر خورشید و آوازی ازان می آمدی که یا الهی وعده که کردی وفا کن جبریل عم گفت بر شست
 و خدای تعالی بجواب آن میفرماید که هر کس بجز او رسول او ایمان آورده از بدیها پرنیزد و بجاریکی
 بیا میزد و او را بتو خواهیم داد پس بگوید که راضی شدم و بمیدانی دیگر چون رسیدم بوی بد و آواز گریه
 شنیدم جبریل عم گفت که این بد بود و زشت و آواز بخیر و طوق و زرقوم و مزیج و مار و کژدم و غیره
 می آید و دوزخ نیز یاد می کند که یا الهی وعده که کرده و فاکن و بجوابش از درگاه باری آوازی می آید
 که هر کس که نافرمانی من کند در سولم را تکذیب نماید و بشرک و بدعت مصروف می ماند و او را بتو خواهد
 بخشید پس دوزخ می گوید که راضی شدم چون بدر آسمان دویم رسیدم جبریل عم و شکی زد و فرشتگان
 در بکشا و تعظیم و اکرام می بردند و مهتر ایشان که نامش قابل است می شدم آمده معاقله کرد و همه فرشتگان
 نیز معاقله کردند و گفتند مر حبا یا رسول الله بقدیم تو آسمان روکش گردید بده پیشتر رفتم حضرت یحیی
 عیسی علیهما السلام آمده به تعظیم تمام گفتند که مر حبا یا اخ الصالحین و نبی الصالحین باز چون از اینجا
 روان شدم دیدم که فرشته باشکل میب که هفتاد هزار سر و بر سر می هفتاد هزار دهن و بر دهن هفتاد
 هزار دمان داشت رسیده از جبریل پرسیدم فرمود که مهتر قاسم است که بر مخلوقات رایت
 او روزی میرسد پس تا آسمان سوم رسیدم مهتر مائیل در آمده معاقله کرد و گفت مر حبا یا رسول الله
 من بعد یا یوسف علیه السلام ملاقات شده گفت مر حبا یا نبی الصالحین پس از اینجا تا آسمان
 چهارم رسیده با مهتر عطاءیل معاقله کرده پیشتر شدم مهتر اوریس را دیدم گفت مر حبا یا نبی الصالحین
 چون قدری سافت قطع شد دیدم که فرشته عظیم الشان و از هر دو طرف انوار است و ده در
 چهار دهن داشت و دست راست او بمغرب و دست چپ او بمشرق و آسمان و زمین در زیر
 شتالکش مینماید و تخت عظیم الشان پیش او نهاده پرسیدم که این کدامی فرشته است گفت با بر
 الله هذا مهتر عزرائیل عم قابض ارواح است پس پیش او رفته اقامت کردم علیه السلام ملک موت
 بجواب سلام نداد در حال از درگاه الهی حکم محکم در رسید که عزرائیل بجواب سلامش بدو اخته

آنچه که از تو پرسید سخن و وجهی باشی پیر و از زیر که حبیب منت پس عزرا ایل علیه السلام سر خود برداشته گفت
 حیکم السلام یا حبیب الله و معافه کرده از ب که تعظیم و تکریم نزدیک خویش بشاند و گفت یا رسول
 الله از آن بازیکه آفریده شده ام بکار بزرگ و امر بزرگ خلق خدا مامور گردیده فرصتی ساعتی نیامده که
 با کسی سخن بگویم یا بشنوم امروز بحکم الهی از تو سخنی چند بینمایم گفتم که قبض روح خلق چگونه بینمائی
 گفت یا رسول الله در سخن که پیش من می بینی جمیع مخلوقات بشمار بر گهایش هستند و نام هر یکی بر برگ
 نوشته اند هر گاه که اجلش فرا رسد قبل از چهل روز برگی که در او نام او مندرجست زرد گردیده و بر
 مرگش فرو دریزد و اگر آن بنده از اهل رحمت باشد ملائکه که در طرف راست اند رحمت بفرسیند و اگر
 از اهل لعنت باشد تا فرشتگانیکه بطرف چپ اند متعین بغضب بینمایم باز پرسیدم که ما میت و حقیقت
 روها چگونه است فرمودند ایتم که روح چه چیز است لیکن وقت قبض و زنی سنگین بگفتم پس
 باز فرمود که بسبب چهار دهن که داری چه باشد گفت یا رسول الله از دهن پیشینم که از نور است روح
 مومنان قبض بینمایم و دهن راست که از غضب و کب است از آن روح گناه کاران بیرون کشند و
 دهن چپ که از قبر سرشته اند از آن روح منافقان میمانم و دهنی که از طرف پشت منت از
 آتش دوزخ آیمند اند از آن جانهای کافران و شرکان بگیرم باز گفت یا رسول الله صلعم
 بشارتی به تومی دهم روزیکه خدا تعالی مرا آفریده است از آن روز فرمان یافته ام که روح امتنان
 تو بآن سهل و آسانی قبض کنم چنانکه پسر شیر مادر می خورد و از آن زحمتی بمادرش نرسد باز
 پرسیدم که گاهی ازین گری برخاسته گفت سه نوبت برخاستم گردیده است اول برای
 آوردن خاک آدم عم السلام و دوم برای قبض روح آدم عم و سوم قبض روح حضرت موسی
 علیه السلام پس از آنجا مرض شده باسمان پنجم در رسید متهرا تا ایل که سر دفتر ملائکه آنجا بودند
 ملائکه بشارت پیش آمده معافه کرد چون پیشتر رفت با ما و آن عم ملاقات شد گفت مرحبا یا اخ
 الصالحین پس پیشتر شده باسمان ششم رسید متهرا تا ایل که ب النوع ملائکه بودند گفت مرحبا یا
 رسول الله و معافه تیر کرد من بعد با موسی عم ملاقاتی گشت گفت مرحبا یا بنی الصالحین باز گفت که

یا رسول الله آنچه بر امتان تو فرض گرد و تا ملی بکار برده قبول نمائی زیرا که عمر امتان تو بسیار کم داز
 بس که ضعیف و ناتوانند چون از اینجا پیشرفت فرشته که از هیبت شکل ترکیش زیره آب میشد و
 پهنائی وجودش یک ساله راه مینمود و گروهی فرشته که بر منظر بنفش حاضر بود و بنظرش درآمد پرسید
 که اخی جبرئیل این کدامی فرشته است فرمود که بهتر مالک دار و عهده دوزخست پس آنحضرت صلوات الله
 اورفته گفت که السلام علیکم بجواب سلامش نپرداخت در حال خطاب رسید که ای مالک
 هذا محمد مصطفی خاتم انبیاء بر تو سلام کرد و چرا بجواب سلامش نپرداختی من بعد بهتر مالک نام پاکش شنیده
 به تعظیم و تکریم بنشاند و گفت مرحبا یا رسول خدا صلعم فرمود که ای مالک از مابیت دوزخ بیانی فرمود
 آگاهم مکن گفت یا رسول الله میدانم که طاققت دیدن شنیدن نداری درین اثنا فرمان آمد که آنچه
 حبیب من پرسد بگو و بجوابش پیر و از آنگاه فرمود یا رسول الله بدان که هفت دوزخ را خدا
 بغضب خویش ساخته و طول معرض هر یکی از ان مثال آسمان زمین و در میان هر دوزخ عذاب
 آتش گوناگون است و اندرون هر یکی میدانی جگر خون از آتش ترتیب داده اند و در میان هر
 میدان هفتاد هزار کوه و در هر کوه هفتاد هزار در و در هر دروازه هفتاد هزار شهر و در هر شهر هفتاد هزار محل
 و در هر محل هفتاد هزار حویلی و در هر حویلی هفتاد هزار مکان و در هر مکان هفتاد هزار گوشه و در هر گوشه
 هفتاد هزار صندوق و در هر صندوق هفتاد هزار مار و کژدم از آتش سرشته اند که اگر آتکری از
 آن بدنیا افتد تا همه مخلوق که از حیوانات و نباتات و جمادات و غیره اند سوخته و خاکستر شوند و
 همچنین مکانات و میدان و غیره که مذکور شد اندرون هر یکی دوزخ از برف و یخ نیز ترتیب ساخته
 اند و گرما و سرما که در دنیا میشود از تاشیر نفس دوزخست زیرا که در هر سال دو بار نفس خود بسوی
 دنیا میگذارد و موای ازین هم بیان عذابها بسیار کرد با سماع این معنی نخصب صلعم اند و کین
 شده بسوی آسمان میفرستند تشریف برده گردید که عبادت الهی مشغول بودند مشغول
 گنان پیشتر میرفت که ابراهیم علیه السلام آمده گفت مرحبا یا بنی الصالحین چون اذان شنام
 بالا تر شد بدید که فرشته نیک صورت و خوش شکل بر کرسی عظیم النان نشسته و ایشان نیک

خلق و خوش نظر از چپ و راست او ایستاده و از هر چهار گوش نوری میتابید و روشنی می تابید
جبرئیل علیہ السلام فرموده یا رسول اللہ این فرشته که می بینی نام او رضوان دارد و عہد بهشت است
پس آن حضرت صلعم پیش او رفته السلام علیکم فرمود رضوان فی الفویح جواب سلامش پر داخت
معاذ منودہ گفت مرحبا یا حبیب اللہ درین اثنا امر جلیل القدر شرف نفاذ پذیرفت که یا رسول اللہ
مالک بسنخان دوزخ حبیب را انگبین نموده است باید که ذکر بهشت کرده خوش و خور سندی سازی
رضوان گفت یا رسول اللہ صفت تو خدا تعالی بقرآن مجید یاد فرموده است و انسان
تو قبل امتان پذیران دیگر بهشت خواهند رفت این گفته دست مبارکش گرفته سوی جنت
الفرزدوس متوجه شد چون میوهای گوناگون و خرمسندیهائی بوقلمون انتخاب نظر مبارکش در آن
خوش و خورم گردانید آوازی از غیب درآمد که یا حبیب من برای امتان تو این همه نعمت تیار
کنانیده ام و ایشان ابدال آباد در در و معزز و ممتاز خواهند بود پس آنحضرت صلعم شکر پروردگار
بجا آورده پیشتر روانه شده بیت الاقصی که از یاقوت و مروارید و زمرد و سبز تر تیب یافته است
و سیزده ستون از یاقوت سرخ و صحنش از در و عزر بود در رسید دران مقام بکت انجام
دور کعت نماز با فرشتگان بگذرانید و این اثنا سه پاله پراز شیر و شراب و شهدار حضور خدا تعالی
در رسید و در روایتی آمده است که یکی پاله لپاز آب بود جبرئیل عم فرمود یا رسول اللہ ازین پاله
هر که که بخواهی اختیار کن آنحضرت صلعم پاله شیر اختیار کرد و بنوشید انگاه فرشتگان
آفرین کردند و گفتند یا حبیب اللہ اگر آب اختیار میکردی همه امتان فاسق و فاجر غرق بودند
و اگر شهد باختیاری آوردی امتان تو بخوابش دنیا میبودند و اگر شراب نوش میفرمودی
جمله امتات بشراب و سکر میبودند و پاله شیر که اختیار کردی امتات از آفت دنیا
نجات یافتند لکن قدریکه بگذشتی از نیر و اندکی گناهگار با امتان تو خواهند بود پس خواست
که پاله برداشته شیر که باقی بود بخورد جبرئیل عم گفت که اکنون اگر بخوری چیزی مضید تر نخواهد
شد پس آن حضرت صلعم خلی اند و بگین شده پیشتر روان گردید به بدره المنتهی رسید پس آنحضرت

صلعم حسب گفته جبریل عم از براق فرود آمده بایستاد و لرزه بر اندام مبارکش افتاد و جبریل علیه السلام گفت یا رسول الله مقام من تا اینجاست پیشتر رفتم سرمان نیست و اگر مقدار بمنزله بالاتر ببرم از بجای جلالت پرن بسوزد فرمود یا خیر جبریل مرا تنها میگذاردی جبریل عم گفت یا حبیب الله ملکی دیگر از اینجا خواهد برترسی بخاطر شریف میار و التماس یکدم دارم از خداستغاثی و دعا نموده جواب آن بمن بیار زیرا که امشب روز بازارت است گفت بگو گفت یا رسول الله متنانی من همینست که بروز قیامت باز دوی خود را بالای پله صراط بگسرم و امتانت را بس دست عبودیت نایم درین اثنا اسرافیل علیه السلام با تخت نورانی که آثر از رفرف میگویند از حکم لقی در آمد آن حضرت صلعم بر آن تخت سوار شده هفتاد هزار حجاب که از جواهرات بود و مسافه بی نهایتا پنج صد ساله راه است طی کرده بمقام رفرف که منزل و ماوای اسرافیل علیه السلام است از آن بقعه هفتاد هزار حجاب نوز طی کرده بر عرش فاطر که دید بیت چو رفرف شد مشرف از وجود گرفت از دست رفرف عرش زدودش پس خطاب آمد که یا حبیب پیش آخواست که نعلین از پای برون کند در حال عرش بچیدن آمد حکم رسید که یا حبیب من با نعلین بیانا عرش مجید قرار گیر و عرض نمود که یا الهی به موسی حکم شده بود که چهل روز روزه داشته نعلین از پا بر آورده بالای طور سینین بیاید پس در مقام که از بقعه هزار درجه برتر است و فضیلت افزونست چگونه با نعلین بیایم جواب آمد که یا حبیب موسی را خاک انتقام پائی خود را لاتیدن موجب ناز و مخرب بود و نا خاک نعلین تو عرش را سرفراز و ممتاز خواهد نمود احاصل آن حضرت صلی الله علیه و سلم نعلین بر بالای عرش مجید در شده دید که موسی راست عرش سه صد و دوازده هزار نهاده اند و بجانب چپ منبری عظیم الشان مرصع بزر و جواهر ساخته آنحضرت صلعم حال منبر بایستاده اند که منبره تا یک طرف راست مهیا اند برای پیغمبران دیگر نهاده ام و منبر که موسی چپ است بر آن نهاده کرده اند که حسب الارشاد رب العباد باز رفرف آمده مرابا بای خود برداشته بحجب اکبر باری رسانیده غایب شدند تنها بماندم انگاه وحشی عظیم برین سرایت گرداناه و نری

مثال آواز ابو بکر گو شدم در رسید که می گفت یا محمد توقف کن که بی شک پروردگار تو در صلوة مشغول است از این معنی متعجب شدم زیرا که آواز ابو بکر از کجاست لیکن ازان آواز چیزی طمانیت بخاطر م پدید آمد تا عرض کردم یا ابی تو از خواندن نماز پاک هستی و آواز ابو بکر از کجا آمد حکم شد یا حبیب من صلوة من بر تو ... منافع رحمت است و آواز ابو بکر بدین معنی بود که او یار غار و انیس و فدا دار است اگر اینجا آوازش بشنوی تا طمانت تمام و تسکین مالا کلام بتو حاصل آید و وحشت از دل بغیر نور باید پیدا فرشته را بصورت ابو بکر گردانیده آوازش مثل آواز یار تو نمودیم و بعضی برانند چون برسید در حال قطره آب که شربین نرا از انگبین و سر و تر از برف بود بچکید و علم اول و آخر از ان قطره بدانست و نبر رخ خوف شدند پس بنقاد نبر از حجاب که از نور بود گذشته بقاب قوسین رسیده نور آبی را که بنظر آورده بود دید و سبحه در افتاد و گفت اَلْحَيَاتُ لِلّٰهِ وَالصَّلَاةُ وَالطَّلَبَاتُ یعنی بندگی گفتن از دین برای خدا و بندگی بدن و بندگی مال نیز برای اوست خدا یعنی فرمود السَّلَامُ عَلَيْكَ أَيُّهَا النَّبِيُّ وَرَحْمَةُ اللّٰهِ وَبَرَكَاتُهُ یعنی سلام است بر تو یابی و رحمت و برکت او نیز بر تو آن حضرت صلی الله علیه و سلم عرض نمود السَّلَامُ عَلَيْكَ وَ عَلَى عِبَادِ اللّٰهِ الصَّالِحِينَ یعنی سلام است بر من و بر بنده گان خدا استغاثی که نیک اند و در ان مقام فرشتگان گفت اَشْهَدُ اَنْ لَا اِلَهَ اِلَّا اللّٰهُ وَ اَشْهَدُ اَنْ مُحَمَّدًا عَبْدُهُ وَ رَسُوْلُهُ یعنی گواهی میدهم که نیست کسی معبود بر حق مگر خدا استغاثی و گواهی میدهم که محمد بنده و فرستاده او و وحده را شریک بنا بر نبودن کسی مشرک در اینجا گفتند و خدا استغاثی فرمود که آنچه من و تو و فرشتگان در نیرمان گفتیم آن را هر وقت بقاعده نماز بخوانی باز فرمود یا حبیب من از عرش تا فرش و آنچه در دست سخا طر نو آورده ام آنچه که میخواهی بخوان پس آن حضرت صلعم سر سجده نهاده گفت کریا امتان من از بسکه ضعف و لاعز نزد از عذاب تو میترسم لهذا اسجودتم و خضعت و تقصیرات استاخر انعام و کمال بخشیده از عذاب آتش و دوزخ بخوا احدی را و فرمود که دلت گناه امتان بخشیدم باز آن حضرت صلعم سجده کنان عرض کرد که حبیب من گناه امتانم را بخش حکم کند که دولت گناه امتان تو بخشیدم باز استغاثی عفو

جله جراتم امتان کرد حکم شد که هر که بصدق دل کلمه طیب بخواند و پیموشش اعتقاد نماید اگر پس
گناه کرده باشد به فضل و کرم خویش پنجم بشر طیکه با سن شرک نیاروده باشد و در کفر نرسیده
باز حکم الاهی بشرف نفاذ پیوست که ای حبیب قریشی در دنیا فقری اختیار کردی اگر دنیا بخوانی
تا جمادات و نباتات و زمین و غیره را سیم دزر بگردی و دنیا را دارا قرار یساختی و یا فوف و
زمر و تولو و مرجان پیدا نمودی تا سه امتان خود ابد الا با و زندگانی میکردی آنحضرت صلی الله
علیه و سلم سر مبارک را بسجده ایزد متعال بنهاد و مناجات کردن گرفت که خداوند دنیا مردود
و نجس است مرا به تکلیف دنیا عاقبت منظور است مگر ارشاد گردید که ای حبیب من سوال حیریل فرما
کردی جناب رسالت ما صلی الله علیه و سلم عرض نمود که یا الهی تو داناتری و سوال من را نوحوب
میدانی حکم شد که سوال حیریل برای صحابی و دوستان توقبول کردم بعده آن حضرت بیستم
برای مغفرت امتان بسیار مناجات کرد و حق تعالی به فضل و کرم خویش قبول نموده برای
تمائاتی بهشت حکم فرمود آنحضرت صلعم جمله نعمت بهشت مشاهده کرد و مکانیکه جهت این باب
و اصحاب کبارتیار شده بود جدا جدا معانته کرده حمد و ثنای حکیم علی الاطلاق بجا آورد
درین اثنا خطاب آمد که یا حبیب من مکانات خود و تابعین خود دیده زما غم شوند شدن
عرض نمود که خداوند آنچه رضای مولی از همه اولی بندگان را چه مجال که بر حکم خدا و نعمت
ناراض شوند و حرف زنی نمایند حکم شد که این همه نعمت بر دشمنان تو حرام گردانیدم ماز آن حضرت
صلعم برای دیدن دوزخ متوجه شده حدت و حرارت طبقات و جوش و گرمی درکات
دوزخ ملاحظه میکرد و دانست که بطبق اول بهست طبقات دیگر ریج و مذاب متر است بگر
اندر و لش نیز هفتاد هزار در بای آتشی نایب اکثرا بآن چنان جوش و خروش روان بودند
که اگر اندکی ازان در دنیا رسیدی احدی از خلفت دنیا می و فاعه بودی آن حضرت صلعم
از مالک پرسید که این طبقه از بهر کدامی است تبار گردیده است مالک سرگون شده بجا
نبرد اخت حیریل عم فرمود که مالک بسرم و ملاحظه عرض نمی نماید و بیای آن نماید که مرد جبر

را پیوستید و رین آشنا جا بلی بر اسب سوار شده می آمد و حال او مشاهده میکرد و نزدش
رسیده دست او گرفته بر اسب خویش سوار کرده بخانه خود آورد و بخاج کرد حتی که هفت
سال خانه داری انجو نکرد و سه فرزند را تید روزی آن زن با زنان همسایه برای غسل بدریا
در آمد و پارچه های خود بکناره دیوار پهناده بآب رفت و غوطه خورده سر بر آورد تا خود را
بصورت اصلی و در آن مشرب که اول غوطه زده بود دید و پارچه های خود را نهاده پنهان
وضع که دانسته بود یافت پس شکر پروردگار بجا آورد و تعجب شده بخانه خود آمده دید که ماهی همچنان
سیطیه وزن او در کاریکه بود مشغولست گفت که هنوز ماهی را نه چخته زشش گفت که اکنون آورد
زمانی بهم نگذشته چگونه پیغمبر بود است که آنچه رسول مقبول حال معراج بیان فرمود شکی و شبهتی درو
نیست شاید که او را دروغ و غلو گفته بودم بنا بر هم چنین ماجرا برین رفت القصه بیهود را خواهش
اسلام پدید آمد در حال جناب رسالت مآب آمده و دید که آنحضرت صلعم همچنان ذکر معراج می فرمود
پرسیدند یا رسول الله معراجت دروغ دانسته بودم لهذا تقییر آن یا فتم صحابی رضی الله عنهم
پرسیدند چگونه تقییر یافتی یهودی حقیقت خویش را از مطلع تا مقطع باز خواند جمله صحابی رضی
الله عنهم سجد شکر حکیم علی - طلاق بجا آورده گفتند یا رسول الله این معجزه خاص محض بذات پاک است
کس دیگر باین عنایت که بری و رست عظمی فایز و منزل نشده است احصا صل آن یهود و مسلمان شدند
و ابو جهل را از نزد بلکه گفته بودند که اینهمه سخنان قریب ساری و اقتراب و از اینست قوله من یتقیدی
الله فلا مضل له و من یضلل الله فلا هادی له یعنی هر که راه نماید خدا اشتعالی پس نیست
گمراه کننده او و کسی را که خدا اشتعالی پس نیست هدایت کننده او فی الجمله هر گاه که خبر معراج پیغمبر
به مکه معظمه انتشار یافت اکثر اهل مکه اتفاق کرده از آنحضرت صلعم احوال بیت المقدس پرسیدند
و گفتند اگر حال آن تمام و کمال بفرمائی تا ما یان تو بگردیم و ایمان آورده مسلمان شویم زیرا که ما کافران
بیت المقدس به خوبترین وجهه سبب نهم آن حضرت صلعم بدان نشان بیت المقدس زمانی مشاهده
و شکر شد زیرا که علامات بیت مقدس در بافتن در آنوقت چیزی احتیاج نبود و درین اثنا

جبرئیل عم بیت المقدس را بر پر خود برداشته بر روی آنحضرت صلی الله علیه و سلم آورد تا هر چه که
پرسیدند جواب آن میکرد که اینک منصف مزاج و سعادتمندانی بودند ایمان آورده گفتند
صدقاً یا رسول الله و مردمانی که صدایشان بودند از قدرت کامله پروردگار سکر شده گفتند که سبب
ثقیل خاکی بر آسمان رفتن بعید از قیاس است پس ای مومنان بدانید وای دانشمندان دریابید
که صاحبان هدایت و تنجیم دلیل مهندسه ثابت کرده اند که جرم آفتاب از کره زمین از بسکه زیاده است
و سبب گردش خود و فلک مسافت هزاران سال یک لحظه قطع میکند هر گاه که این چنین سیرت
آفتاب عند العقل محال نشده پس اگر آن آفتاب که از نور باسردا و همه موجودات پیداشده باندگی
شب با آسمان در شود و از بالای عرش بر آید چه عجب خواهد بود و چون شیطان که بدترین خلقت است
بیک لحظه از مشرق تا به مغرب میرود پس آن کس که بهترین همه موجودات است باندگی شب به
آسمانها رود و زود باز آید نزد خود و خرد وین چه محال می نماید و صیرل علیه السلام و غیره فرشتگان
بارها از آسمان در لحظه و لمحہ زمین می آیند و می روند اگر شخصیکه یکی از یاران او از هزاران فرشته بهتر
و افضل است در سرعت از منہ از زمین با آسمان مستتریف فرما شود و باز آید چگونه شکی و شبهتی بجا
خرد و در ضمیر ضیا کستر خطور کند و ضمیر ناید چنین هزاران دلائل و براین به تصدیق مزاج آنحضرت
صلی الله علیه و آله و اصحابه و سلم نموده اند چون درین رساله مسطور طوالت کلام نبوده بنا برین
قدر بسند نموده شد فقط

ذکر بعضی خصایص و کمالات آنحضرت صلی الله علیه و سلم

راویان روایت ساز و حاکمان حکایت پرداز چنین آورده اند که ابو بکر صدیق بن قریه و صبیحه
عنها روایت فرموده که روزی آنحضرت صلی الله علیه و سلم و تعدادی قریشی بکوهی بشارخ
در صفت شمشیر خود آویخته بر زیر آن درخت بنحیف درین اثنا یهود اعرابی در آمد شمشیر از بالای
درخت فرو آورده خواست که سربارکش را جدا سازد درین اثنا شاخی از درخت بر جست

فی الحال بسجن آمد و دانا و عالم شد شخصی بر من استقامت قریب اهلک بود پیش آن حضرت صلعم
 آمده استدعا دعا و شفا نمود قدری آب از دهن مبارک خود بقدری خاک آمیخته بدو داد
 و آنکس بزبان خویش بنهاده فی الحال صحت یافت در عزه و خیر چشم مبارک حضرت علی کرم الله
 وجهه بدر آمده بود آنحضرت صلعم آبی از دهن خود گرفته مثال سرمه در چشم او مالید بفضل خدائی
 تعالی صحت کلی بدو رسید شخصی را چشم از کار رفته بود آنحضرت چیزی خوانده بران دم کرد فی الحال
 دیدن گرفت کسی را پاشکسته بود آنحضرت صلعم دست برو مالید فی الحال پیوند گردید شخصی را که
 پسری مرده بود گفت اگر سپرم رازنده کنی تو ایمان آرم آنحضرت صلعم پیش قبرش رفته آواز داد
 که ای پسر حکم خدا تعالی بر خیز جواب داد لیلیک و سعدیک یا رسول الله فرمود ای پسر خواهش
 دنیا داری گفت نه یا رسول الله صلعم از دنیا آخرت بهتر یا قسم فرمود که مادر و پدر تو ایمان می آرند
 اگر خواهی بیرون آمده با ایشان بجای شو گفت که از مادر و پدر چنان حاجت ندارم روزی جابر رضی الله عنه
 دعوت آن حضرت صلعم کرده گو سپندیرا فوج نمود پسری جابر رضی الله عنه پسری دیگر را بطول
 بازی فوج نمود چون مادرش آنحال مشاهده کرد گریه کنان بدوید و آن پسر بسقف بام در شد
 و مادرش را بسوی بام متوجه دید و تبرسید از سقف در افتاده بر دو درین اثنا آن حضرت صلعم
 بخانه اش در رسیده پرسید که پسران تو کجا اند جابر رضی الله عنه استید که اگر خبر من بر دو پرس
 بگویم اغلب که طعام نخورد و ناخوشی مزاج مبارک در آید عرض کرد که یازسی و تماشا رفته باشند
 فرمود که بسیار بد تا همراه ما بخورند چار جابر و زوجه و بطنش آن ماجرا را عرض کردند آنحضرت صلعم خیلی متنا
 شده پیش آن هر دو نش تشریف برده دعا کرد فی الحال هر دو زنده گشتند و با آنحضرت
 صلعم طعام خوردند پس آن گو سپند را که برای دعوتش فوج کرده بود بعد خوردن استخوانها را
 را جمع کرده کلام الهی خوانده بران دم کرد و او نیز فی الحال زنده گشت روزی حضرت انس
 ابن مالک رضی الله عنه عرض کرد که یا رسول الله کسانی که غلام این درگاه هستند برای شان
 بمدد وقت دعا کردن مناسب است لیکن من میخواهم که جهت من برای دنیا دعا فرمائی آن حضرت

صلعم دعا کرد که آبی بهال و اولاد التی را برکتی بده حضرت انس رضی میگوید که من آنقدر توانگر شدم که دولتگاهی رو بکنی یا ورده و هر قدر عیش و خوشی که کردم هنوز کسی نکرده باشد و اولاد از صد کس زیاده گشتند برای عبد الرحمن بن عوف دعای کشاده روزی فرمود روزش ایشان کشاده شد که هر جبادی و خاکی را که برداشتی سیم و زری میانی حتی که بعد مرگش مطابق وصیت پنجاه هزار دینار زرم بجا جان داده بودند و هر چهار منگوشه را چهار لک دینار رسید و در زندگانی نیز دولت و ثروت بسیار در راه خدا صرف کرده بود بنابر امام المؤمنین عاقله رضی او را بشارت بهشت داده بود روزی بر سر مبارک عمر رضی دست شریف نهاده دعا کرده بود عمر رضی تا بحیات خود جوان بود روزی بر رخساره شخصی دست مبارک مالیده بود فی الفور نورانی شد روزی بر عارض شخصی دست مبارک بگردانید همان بود چهره او مثل آئینه شدن همان روزی بر چهره قتاده رضی دست مبارک مالیده بود چنان صفائی و لطافت پیدا شد که خلق چهره خود را مثل آئینه بر رخسار میدید روزی آب غرغره بر رخساره بنی زینب رضی الله عنها انداخته بود ازان باز چنین حسین و خوب صورت شد که کسی در آن عهد حسن و حسن و سید او رسیدی روزی آن حضرت صلعم برای رفع بیماری دست خود در بدن عتبه رضی الله عنه بگذاشت تا از بدن وی بوی عنبر و عسیر می آمد و هر چند که زو جگانش خوشبوهای رنگارنگ میساختند لیکن بوی آن بر همه غالب بود ازان انس بن مالک رضی الله عنه روایت است که روزی آن حضرت صلعم بخانه فاطمه رضی الله عنها تشریف برده حسب گفته خاتون موصوفه دانست که سه روزه فاقه است پس برای تسلی و طمانیت دختر خود فرمود که از چهار روز چیزی نخورده ام و چهار سنگ که بشکم مبارک بسته بود فاطمه رضی را بنمود مگر بد ریافت گرسنگی فرزند خویش اندوگین گردیده بسوی صحرا تشریف فرما شده دید که اعرابی شتر را آب میوزانید فرمود که با اعرابی کاری که لایق من باشد بفرما و مژوری آن بده گفت نه از چاه آب بردار و در هر دلو سه خرامزدوری خواهیم داد آن حضرت صلعم علیه و سلم قبول نمود و آب کشی مشغول

شد چون دلوئی بر آورد سر خرا جرت آن گرفته تناول فرموده بهت خود را بیرون آوردن آن
 مصروف کرد چون بهشت دو بر آورد بقضای آبی رسد و لوگبخت و دلو فروفت اعراض
 پر غضب شده طیانچه برخ آن حضرت صلعم زد حضرت صلعم دلوش را بر آورده بهت و چاه
 خرامزدوری گرفته بخانه فاطمه رضی الله عنها آمد و آن اعرابی بمشاهده علم و بردباری آن
 حضرت صلعم از حرکت نامستقیم خود نادوم و بهمان شده در حال دست خود بریده و در
 مبتلا شده بی هوشت گشت چون بیوش آمد تا بدر خانه فاطمه رضی الله عنها آمده شور و فریاد بر آورد
 آنحضرت صلعم همین فیصلع عنمارا خرام میخورانید که آواز فریادش در رسید پس آنحضرت صلی الله
 علیه و سلم تشریف بیرون آورده پرسید اعرابی حال خود را بشرح و بسط گذارش نمود و
 عذر ما خواست و گفت یا رسول الله عذر من را به پدیر و از تقصیرم در گذر زبرا که توجیه للعالمین است
 و چهل سال من رحم آورده و دستم را که به تعزیر برده شده درست بکن آنحضرت صلی الله علیه و سلم
 دست بریده را یکجا کرده بسم الله خواند و دم کرد بفضل خدائ تعالی پیونید شد و در دوش نیز زائل
 شد و فی الحال ایمان آورد و روایتست که روزی برای تعمیر مسجد مدینه بابو بکر صدیق رض فرمود
 که چوب در کارست کجا یافته شود صدیق رض عرض کرد که یا رسول الله ریاض بجان من چوبهای عمده
 در کارستده و موجود است اگر بهیچ وجه درین جا آید تا به تعمیر مسجد بهتر شدن میتواند آنحضرت
 صلعم دعا فرمود تا آن چوبها پریده بمدینه آمده به تعمیر مسجد نبوی خرج شدند عثمان بن عفان رض
 روایت کرده که کسی بیو و مرد و دبتلاوت توبت مشغول بود که نام و صفت آنحضرت صلعم
 در و مندرج یافت چونکه در آن زمان آن حضرت صلعم دعوت اسلام آشکارا میگردید
 غیرت آن خواست که نام پاکش را ازان بزداید پس مقر آهن از زوجه خود خواست چون
 مقرض آورد نام و صفت آن حضرت صلعم را جاعی که مندرج بود تبرا شنید روز دیگر نام
 نام و صفت یافته بغضب شده باز تبرا شنید روز سوم تبتلاوت باز یافت بغضب و غضب شده
 خواست که بجات معهود تبرا شد که آوازی از غیب در رسید که یا ملعون اگر هزار بار گفت

و نام مبارکش را بر تاشی همچنان موجود خواهی یافت هرگز دهر آئینه محو و منعدم نتوانی کرد و بدست رسید
 و انست که رسول صادقست در حال از مدینه بمکه آمده بشرف دین اسلام مشرف شد ابو بکر
 صدیق رضی روایت کرده اند که روزی آن حضرت صلعم با جمیع یاران نشسته بود درین اثنا
 یهودی گوشت گوسپند کباب کرده زهر لابل در و آمیخته پیش آنحضرت صلعم آورد و گفت بخور
 برای تو هدیه آورده ام چون آن حضرت صلعم میل تناول کرد تا آن کباب بسخن در آمده گفت
 که یا رسول الله مخور زیرا که من زهر قاتل آمیخته است پس آن حضرت صلی الله علیه و سلم فرمود که
 یا یهود درین گوشت زهر داده گفت بلی مگر بچه گونه معلوم کردی فرمود که این گوشت حنیم
 کرده است گفت اگر بنی برحق هستی این گوشت را به خورتا من ایمان آرم آن حضرت صلعم بسم الله
 گفته قدری بخورد و مابقی یارانش تقسیم فرمود همه یاران بسم الله گفته بخوردند لیکن کسی را اثر
 نکرد پس اکثر یهودان بدین اسلام مشرف شدند و بروایتی آمده است که باری دوازده هزار مرد را
 از ابلهین بگذارون حج آمده بودند لیکن سهل نام تنی باز رجوع بود پارچه چهر ریخته با
 خود میداشتند و می پرستیدند آنحضرت صلعم ایشان را دعوت اسلام فرمود و گفتند که بر
 پیغمبری توحید دلیلت که ما ایمان آریم آنحضرت صلعم فرمود که اگر سهل گواهی دهد تا بر سالت من
 اقرار کنید و ایمان آورده سلمان شوید گفتند این چنین اگر بوقوع آید بیشک و تبسم
 شویم پس آن حضرت صلعم سهل را بخواند و سهل بلیک یا رسول الله گفته نزدایش رفته باز
 تمام بایستاد پس چوبی بر وزد و گفت که من کینه گفت که انت رسول الله و انا استشهد
 انت لا اله الا الله و اشهد ان محمد رسول الله یعنی تو سوحه هستی و من گواهی
 میدهم که نیست کسی معبود مگر خدا و گواهی میدهم که محمد رسول خداست باز فرمود که تو کیستی
 گفت که من سگم لیکن مردمان باغوائی شیطان بمبودیم گرفته اند میر و سناح بن معنی جمله
 بسجده و را قناده و توبه و استغفار کرده بشرف اسلام مشرف شدند هرگاه که آن حضرت
 صلعم بمدینه تشریف برد و بخانه ابی ایوب انصاری سکونت فرموده چون ابی بوبصیر

قطعه زمین داشت هرگز بر آتینه چیزی در آن پیدا نشدی حتی که گاه و تره هم در و نرودیدی آن حضرت
صلعم شتی گندم درو پاشیدن همان بود و روئیده خوشه‌ها بر آوردن و پخته شدن همان پس
ابی ایوب انصاری همان زمان بدوید عبده درخت باد بخان از رخ هر درخت گندم پیدا شد
بروز نخل فاطمه الزهرا ام المومنین خدیجه بدیگدانی آتش می افروخت هرگاه که آتش بشعله زدن در آمد
آنحضرت صلعم دست مبارک در آن و گدازان نهاده بعد چند ساعت بیرون کرد اما چیزی ضرر
به دست مبارکش نرسیده روزی شخصی انصاری بجهنم آن حضرت صلعم آمده عرض کرد که یا حضرت
زوجه گام عقیقه اند فرزند نمیزایند و همه بس کیر رسیده اند آن حضرت صلعم دعا فرمود تا همه زوجه‌ها
بار و ارشدند براه بتوک روزی بلشکریان پیغمبر نبود که ازان آتش افروخته نان بپزند آن حضرت
صلعم فرمود تا سنگها آورده بجای پیغمبر بکار برند و سنگها مانند همی بسوخت و بمشاهده این معجزه اکثر
منافق موافق شدند روایتست که حضرت ابوبکر صدیق رضی الله عنه را همراه گرفته اکثر بغار ثور تشریف
فرمایند و درندگان و چرندگان آمده بسخن می آمدند و هرگاه که از مکه معظمه هجرت فرموده بمیدین
منوره تشریف برده در مکانیکه سکونت داشت آن مکان و جوارش پیوسته مطیب و
معطر میبود و قتیکه وفات آن حضرت صلعم گردید آن خوشبو موقوف شد به سبب این معجزه
اکثر قریش هجرت فرموده ایمان آوردند باری اهل طائف گفته بودند که اگر رنگی که رو برو است
درختی پیدا کنی تا ایمان آریم آن حضرت صلعم پائی مبارک بران سنگ نهاده در حال دژ
میوه دار پیدا شد بدین این معجزه اکثر اهل طائف مسلمان شدند و روز جنگ حدیبیه آن حضرت
صلی الله علیه و سلم امام حسن رضی الله عنه را با و از بلند خوانده بود و با دجو بودن آن مقام
بمسافت چند روز جواب داد که یا رسول الله و آن آواز فاطمه رضی الله عنها شنیده گفت که یا
پدر بسیار گر سینه ام بروز جنگ خندق چنین روشنی مثل آفتاب از کف مبارکش ظاهر شد که
بشعاع آن اکثر مردم بغش آمدند باری یکی انصاری از قوم خزرج مقتول شده بود اما نام فاطمه
مفقود آن حضرت صلعم شاخ از کسی درخت آورده بران مقتول نهاد در حال زنده گشته نشان

قاتل خویش داد هرگاه که آنحضرت صلعم بمقام تبوک رسید گروهی را دید که بتی از زرتیار کرده اورا می پرستیدند فی الحال دست مبارک خود بران بت زربین نهاد فرمود که این بت چوینست و رجال چوین شد و ازان معجزه اکثری ایمان آوردند هرگاه که بنی قریظہ از حکم سعد بن معاذ قتل شدند از خون مقتولان بوی بد ظاهر گشت و چرخه سلق عاجز شدند آن حضرت صلی الله علیه و سلم عاگرد نامبارک باریده آن زمین را بشت و پاک نمود باری آن حضرت صلعم در شهر حبه مسافرشده بسوی طائف روان شد حالاکه مسافت چند روزه بود یک ساعت در رسید در روایت آمده است که چون آن حضرت صلعم ابن یزید السخمی را دعوت باسلام کرد گفت اگر معبود انم را که سنگین استند زربین کنی بتو ایمان آرم بدعای آن حضرت صلعم همچنان شدند پس ایشان بگریوند روزی خاتون جنت رضی شکایت گرسنگی امامین رضی الله عنهما کرد فی الحال بدعای آن حضرت صلعم خوانی پرازان و ماهی بریان و غیره چیزهای خوردنی از آسمان فرود آمد همه بخوردند و آن خوان همچنان پر بود باری گفتند که اگر نان و نانخورش در معلق پزاینده دهی تا بتو ایمان آرم آنحضرت صلعم بحکم خدایتعالی همچنان کرد باری آن حضرت صلعم بحجه تشریف می داشتند اتفاقاً غوکان دریا هجوم آورده درختانهای مردم آنچنان جمع شدند که خورش برود و تنگ گردید آنحضرت صلعم دعا کرد تا بحکم خدایتعالی دفع شدند و بدعا خیر آنحضرت صلعم نه کسی از غوکان که بیماری برص و جذام داشتند آرام یافتند روزی آنحضرت صلعم بقومی عیسی دعوت اسلام می کرد گفتند که عیسی عم جانوری پرنده از خاک نیار میکرد اگر تو چنان معجزه بنمائی بتو ایمان آیم آنحضرت صلعم قدری خاک برداشته شکل پرنده در ساخت و بسم الله خوانده برودم کرد بحکم خدایتعالی زنده گشته پیرید روزی آنحضرت صلعم بایران خود نشسته بود که مروی دشر آمده گفت که یا رسول الله نزد ابو جهل ده هزار دینار یافتی منت امروز و فردا نمودنیت و لعل منسید هرگز که اوز بر دست حاکم مکه است و من غریب جدا مقابله او نتوانم کرد پس خدا خود تشریف فرما شده و مانیده و هید در حال پیش ابو جسل تشریف برد و ابو جسل در

وقت باقریشان نشسته بود آن حضرت صلعم را دیده بتبلیغ برخاست و پرسید که بچه اراده تشریف
آورده فرمود که ده هزار دینار که یافتنی این غریب است چرا نمیدی ابو جهل فی الفور با دایسر
پرداخت پس آن قریش ایمان آورد چون آنحضرت صلی الله علیه و سلم باز آمد زوجه ابو جهل پس
که از دینار چه کردی گفت قرض آن کس او اگر دم گفت بارها انگش پیش تو آمده طلبیدند اگر
امروز پرداختی گفت بخاطر محمد صلعم و آدم فرمود که محمد صلعم دشمن مایانست خاطر دشمن چه باید کرد
گفت هرگاه که محمد صلعم می آمد و دواژها در هر دو بازویش میدیدم که دهن خود بسوی من گشاده اند
بخوف آن زود و جلد داده رخصت کردم در روایت آمده است که ابو جهل بارها باقریشان و غیره
میگفت که چون محمد صلعم را می بینم ترسان و لرزان میشوم زیرا که همه شیر و مار پیش و پس و میزد
بشارش بنظر من می آیند نیزه برداران نیز میباشند و میگویند هر که با محمد صلعم بی ادبی کند یا سخنی نا
معقول گوید زنده اش نگذاریم لیکن بعد اوت قلبی این همه معجزه را به جادو و تکبیر میکرد آورده اند
که چون خبر نبوت باطراف و جوانب ممالک عرب و غیره انتشار یافت مردمان از هر چهار طرف
حقوق جوق می آمدند اتفاقاً روزی جمعی اعرابی بقصد ایمان آوری غرم آمدن حضورش کرده بمکه رسیدند
در انظار راه ابو جهل و بسیار قریش با ایشان گفتند که یا جماعت اعرابی بدون معجزه هرگز
ایمان نیارید گفتند بچه گونه معجزه طلبید گفتند که همراه مایانید و آنچه که طلب کرد نیست مایان
خواهیم نمود و شما به بنید الحاصل با اتفاق یکدیگر بحضور آن حضرت صلعم آمده گفتند یا محمد صلعم
اهل عرب و قوم اعرابی بسیار جمع آمده اند اگر معجزه آمان مینمائی همه بای تو ایمان آرند آنحضرت
صلعم پرسید که کدام معجزه میخواهید گفتند که سنگی سفید که میدان افتاده است باید که رنگ آن
سنگ مثل رنگ گل سرخ گردد و درختی زرین باشش شاخ ازان بیرون آید و در هر شاخ
صد صد برگ و از گلهاملو و در هر برگ لا اله الا الله محمد رسول الله نوشته باشد و در
بر شاخ نش نش میوه بذائقه مثل انگور و رطب و غیره گردد و دران جانوری سفید که منقار مثل
زرد پیش از من باشد و زبان فصیح مثل آدمی سخن گوید بر آن حضرت صلعم بدرگاه خالق ارض و

سما مناجات کرد **اللَّهُمَّ اعْطِنِي هَذَا الْمُهَيَّجَ** یعنی خدایا بخش کن بر من این معجزه را در حال بیداری
 عم در رسید و گفت آنچه که خواستی خداستعالی قبول فرموده است بروه آنچه که خواهند از سنگ
 بطلب بعضی خدا تعالی بطریق خود آمد پس آن حضرت صلی الله علیه و سلم نزد آن سنگ تشریف برده اشارت
 فرمود به معجزه اشاره هم چنان که خواسته بودند برای العین مشاهده کرده همه اعرابی ایمان آوردند
 و قریشان گفتند که این همه جادوست آنحضرت صلم فرمود که این جادو نیست بلکه قدرت
 کامله الهی است روزی ابو جهل لعین گفت که در خانه ما سنگیست اگر از آن طاقوسی طیب بیرون
 می آری تو بگیرم آنحضرت صلم دعا کرد تا آن سنگ شکافته طاقوسی که سینه زین در سر فرو
 و بازوی از لولوی لا داشت بیرون آمد پس ابو جهل از عهد خود برگزیده کافر تر شد روزی ابو جهل
 یهودی را همراه کرده بوقت شب بخدمت رسالت پناه صلم آمده گفت که اگر آلا آن معجزه بین
 بنمای بهتر الانه تیغ بید ریخ سر تو جدا سازم فرمود چه میخواهی یهود گفت که ای ابو جهل جادو در
 آسمان میزود بگو که ماه را دو نیم سازد تا معلوم خواهد شد که معجزه است یا جادو پس حسب گفته انبیا
 انگشت شهادت برداشته اشاره بسوی میناب فرمود همان زمان دو نیم شد باز گفت چنانکه تو
 باز یکجا بکن آنحضرت صلم با اشاره دیگر هم چنان کرد که بود پس یهودی ایمان آورد و ابو جهل
 را کاری نکرد بلکه گفت که جادویش بسیار سخت است ابو بکر صدیق رضی الله عنه روایت کرده
 که در نهم سده هجری نجاشی بادشاه حبش و نمایافته بود آنحضرت صلم حسب گفته جبریل علیه السلام
 بیرون مسجد مدینه شده بسوی قبله رو آورده فرمود که یا یاران نجاشی بادشاه از دار فناء بربا
 رحلت نموده است و آلا آن نماز جواره اش میگردد بایستد تا نماز گذاریم پس همه صحابی رضی الله
 عنهم بایستادند و نماز ادا نموده پرسیدند که بار رسول الله رغایب نماز جواره درست است
 فرمود که هرگاه جبرئیل عم از وفاتش خبر کرد جنازه اش بظرم من می آید بنا بر نماز خوانده ام و بنا
 غائب درست نیست باز گفتند که از نظر ما غایب بودن سازم یا آن چگونه درست شد فرمود که
 از اقتضای من درست گردید الغرض معجزاتی که از آن حضرت صلی الله علیه و سلم و صحابه و سلم

بوقوع آمده است از پیغمبر صلی الله علیه و سلم بظهور نبی آمده است و کراماتی که از امتان انحضرت صلی الله علیه و سلم بوقوع آمده است و می آید و خواهد آمد آن نیز از معجزات آن حضرت صلی الله علیه و سلم است فقط

خبر هجرت و مدون آنحضرت صلی الله علیه و سلم

آورده اند که چون خبر مراجع باطراف و اکناف عرب انتشار یافت و اکثر اهل عرب و غیره ایمان آوردند و حقد و حسد بدل که درت منزل مشرکان عرب شعله انگیزی کردن گرفت لهذا باید از سانی آن حضرت صلعم استعداده شدند درین اثنا جبرئیل عم از حضرت رب العزت در رسیده فرمود که خدا تعالی بعد سلام و تحفه در و فرموده است که اکثر یاران خود را بسوی من بفرست آنحضرت صلعم جلد یاران مثل مصعب و ابن ام مکتوم و ابن مسعود و عمار و بلال و سعد و غیره سی و شش کس صحابی رضی الله عنهم را به حضور خویش طلبیده همراه امیر المؤمنین حضرت حمزه و حضرت عمر رضی الله عنهما بسوی مدینه روانه فرمود و منظور وی ثانی میبود درین اثنا ابو جهل با کافران که متفق شده برای کشتن آنحضرت صلعم مشورت میکرد دران حسین شیطان علیه اللعنه بصورت پیری دار و وقت شان گردید با یکی درشت بقیاس مرد بیگانه با غماز و زندقه گفت یا خواجگان من مردی ساکن بخدا میخوانم که بتدبیر شما یار شوم و مال و کسایم بیشتر دارم پس ابلیس علیه اللعنه را بمیان خود جای داد و شریک مشورت کردند من بعد از پرسید که در حق محمد چگونه تدبیری صائب اندیشید گفت که ای ابو محکم دین پدرات را تمذیب کرده دین دروغ خود بجاد و جاری کردن بخواهد تو حاکم که هستی و خویشاوند بسیاری اگر همه را جمع کرده سر محمد صلعم پری چه قباحتی لازم آید ابو جهل این معنی پسندید گفت که ای یاران الان یاران او بمدینه رفته اند کار او تمام کردن شکلی نخواهد بود و البیر گفت انبیا آنست که هرگاه به بستر خویش بخوابد باید که شخصی تنهارفته سر او بریده بیار و تا

فتنه بیدار نه خواهد شد حاصل جمله یاران پسندیدند ابو جهل گفت یا یاران امشب را و بیدار
 ضرور و لابد است این گفت و بست کس جرار و هوشیار را برای آن کار بزرگ مقرر کرد و در
 اثنا حیرت عمل عم در رسید و گفت یا رسول الله امروز بخت قریش بچنین گفتگو شده است که امشب
 بوقت خواب سر قود سازند و حکم باری بدینگونه جاری شده است که علی کرم الله وجهه را
 بخوابگاه خویش خوابانیده ابو بکر صدیق رضی الله عنه را همراه کرده از مکه هجرت فرموده بصدقه
 شریف یری البته اهل مدینه حامی و مددکار تو خواهند بود و نیز استقامت تو در آنجا
 قرار خواهد یافت و همه کار اسلام با آنجا انصرام خواهد گردید پس آن ماجرا را از ابو بکر صدیق رضی
 بیان فرمود چون شب آن علی مرتضی را بستر خود خوابانیده با ابو بکر صدیق رضی از مکه هجرت
 فرمود این ماجرا تا پنج وعده ماه ربیع الاول شب شنبه بعد نبوت سیزده سال و بعد عراج
 هشت ماه واقع شده بود در آن حین شریفش بچاه و سال گشته و آن بستی که ابو جهل
 لعین معین کرده بود حسب اغواهی و شورت ابلیس که خود را مشیر و صاحب ابو جهل نموده بود
 بگرد خانه آن حضرت صلعم خنیا محاصر بودند و تقالی خواب را بر ایشان چنان مسلط گردانید
 که برفتن آنحضرت صلعم چیزی معلوم نکردند بعد از مانی ابلیس از خواب بیدار شده گفت که
 محمد گریخته است پس آن بستی که آنحضرت تیغ دوان و روان بخوابگاه آن حضرت صلعم رفته علی
 الله وجهه را خفته یافته پسندیدند که محمد کجاست فرمود که منیدانم من بعد مایوس شده ام
 ابو جهل آمده بیان کردند ابلیس علیه اللغه گفت که من بعلم خود میدانم که با ابو بکر بسوی مدینه
 اگر حین است انسب آنست که تعاقب کنان روان شوید تا بفارگوه اطلال که مترنم بنگاه خود رفت
 است بیاید پس همه قریش با اتفاق یکدیگر بخانه ابو بکر رضی در خزیده محبتند نیافته تعاقب کنان
 بسوی مدینه روان شدند پس حیرت عمل حاضر شده گفت یا محمد صلعم قریشیان بقصد قومی ایستند
 باید که درین غار اطلال پنهان شوی آنحضرت صلعم با ابو بکر رضی در غار پنهان شد در حال غنچه بونی
 لعاب دهن خویشان غار بنید و کپور آمده بالائی آن لعاب نمیده یعنی انداخت و بپرتل عمل

خاکستر و خاشاک بر آن پاشید پس آن بدخو امان در کوه اطلی در رسیده تالاش و تفحص میکرد
 البلیغی است که بصورت آدمی برآمده نشان آن حضرت صلعم در آن غار و دهیریل عم اورا از پر خود
 کشیده بدریای مجی محیط انداخت چون متصل غار رسید کبوتری از آن غار پرید چون کبوتری
 و لعاب نیده و عنکبوت که خاشاک و خاکستر در آن آلوده بود بدیدند باز مراجعت کردند و
 آنحضرت صلعم سه روز در آن مقام تشریف میداشت و گفته اند هرگاه که اندرون غار فتنه آنحضرت
 صلعم سجده در او افتاد و با بکر صدیق رضی میبرد که از هر چهار طرف آن غار سوراخها مار و غیره قویا
 بسیار است پس چاه و دشتار خویش را پان پان میکرد و دیورا خامی هب دحتی که سوا
 شلوار جلد یا چپا خرج شدند مگر سبنا بر نبودن پاچه سوراخی سدد و نشده بود قضا را مایه
 نه هر دار و خوار خواست که از آن سوراخ بیرون آید ناگاه نظر صدیق رضی الله عنه بر او افتاد
 اسحال کف پائی مبارک خود را بدین غار نهاده راه آندش سدد و کرد و آن مار پایش را بگزید
 و زهرش غلبه کرده لرزه بر اندامش افتاد مگر پائی خود را مثل ستون قائم و قرار میداشت
 چون آن حضرت صلعم از نماز فارغ شد شب بده اسحال سبیش بر سید صدیق رضی الله عنه آنجا
 را فرگفت فرمود که پائی خود را از دهن سوراخ بیرون کش چون پاکر کشید و راه سوراخ کشاد
 شد آن مار از سوراخ بیرون آمده گفت یا رسول الله ابو بکر صدیق از استحصال سعادت
 قد مبوسیت مانعم شده بنا بر پایش گزیده ام این بگفت و ایمان آورد و قد مبوسی کرده سوراخ
 خود باز رفت پس آنحضرت صلعم سه بار آن زخم را مکیده بزاق بر انداخت حق تعالی فی القوا
 شفا کامل بدو ارزانی کرد روز چهارم آنحضرت صلعم از غار بیرون آمده باتفاق صدیق رضی
 بسوی مدینه روانه شدند درین اثنا ابو جهل خطی پیش سراقه جعشم کفانی بدینضمون بنوشت که محمد
 بن عبد الله از اینجا گریخته میرود باید که بخت و جوشش بوده هر جا که یابید گرفتار کرد و پیش
 سن بفرستید پس سراقه جعشم تالاش بسیار و تفحص بشمار در یافته نیزه خود را بدست راست
 بگردانیده خواست که پیش آنحضرت صلعم آید و بگیرد بقضای نه بین اسپش را فرود گرفت سراقه

که محمد صلی اللہ علیہ وسلم مصطفیٰ صادق و راست است عذر بخاست و اقرار کرد که یا محمد صلی اللہ علیہ وسلم ما آزاد کن ترا سخاوتهم گرفت بلکه دشمنانت را از راه نوعیکه تو انهم بگردانم استحضرت صلی اللہ علیہ وسلم فرمود یا اذن خلعتی یعنی بازین بگذار اورا پس زمین اورا بگذاشت تا روان شده هرگز از دشمنان آن حضرت صلعم بیافت میگفت که من ازا نظرف تلاش کرده می آیم تا بگفته او مردم باز میگردیدند الفقه چون استحضرت صلعم بکراخ الحیم رسید بریده اسلی نام سرداری آنجا با فوجی کثیر با استقبال آمده معبرایمان خود ایمان آورد و نماز مغرب آن روز با یک کس گذارده بود بوقت عشا با مقصد و دوس گذرانید پس از آنجا برون شده تا ریح شازدهم ماه ربیع الاول روز دوشنبه بقریه قاریسیده مردمان آنجا را دعوت اسلام کردند تا اکثر مردمان بگردیدند تا چهار روز در آن مقام سکونت کرده پس استحضرت صلعم بعد و معاذ و سرداران انصار اهل مدینه رضی اللہ عنہم خبر استحضرت صلعم یافته باستقبال درآمدند و حضرت عمر و حمزه و غیره صحابه رضی اللہ عنہم بحضور پر نور رسیده به عبادت ملازمت مستعد گردیدند و تا ریح بستم ماه ربیع الاول روز جمعه بیده منوره داخل شده بنجانه ابویوب طرح بیت انداخت و السلام

خبر جنگ بدر الکبریٰ

چنین گویند که چون آن حضرت صلی اللہ علیہ وسلم بدینہ هجرت کرد تا یکال بیح حربی پیش نیامده بود بسال دیگر بدر الکبریٰ و در سال پنجم حرب بدر الصغری هم چنین نمیدانده سال که بمدينه اقامت داشت بست و پنج غزا و روایتی بست و بیست غزا بعد از نزول این ایت قوله فانی و اقْتُلُوا الْمُشْرِكِينَ حَيْثُ وَجَدْتُمُوهُمْ عَنِ قُلْ كَسْبٌ شُرَكَائِنا هر جا که بسایید ایشان را واقع شده بود و سبب واقع جنگ بدر آن بود که روزی رسول علیه السلام بایاران خویش نشسته بود جبریل عم در رسیده خبر کرد که یارسول الله کار و

مشرکان مکه بسرکردگی ابوسفیان و عمر ابن العاص می آیند یاران خود را بفرمانبران کاروان
 نهند و غنیمت گیرند و از بسیاری مشرکان ترسی و خوفی نیارند حضرت ابنوی شامل حال
 ایشان خوابد بود پس طلب کرد از بهیبت یاران و مسلمانان سه صد مرد جمع شدند از آن
 جمله سواران سپیده زن و سوار شتر و غنما و کس و باقی پیاده بودند مگر هیچ کدام آلات حرب
 نداشتند پس هر یکی چوبی گرانگشت گرفت بدریافت مژده حضرت مستظهر شده روان گردیدند
 چون نزدیک چاه بدر رسیدند پیغمبر صلی الله علیه و سلم دو کس را بهیبت خبرداری کاروانان
 پیشتر روان فرمود دیدند که دو کس یکی از دیگری مطالبه زروام میکرد و دیگری وعده میداد که
 فردا کاروان مکه میرسد مال خود از ایشان فروخته با دای دین تو میپردازم فرستادگان
 از انجبا بازگشته خبر رسیدن کاروان روز فردا پیغمبر صلی الله علیه و سلم رسانیدند روز دیگر
 کاروان مکه برکناره چاه بدر رسیدند شنیدند که دو کس شتر سوار فردا آمده شک خود را
 کرده برفتند و از کسی کلام نکردند چون کاروان مکه ترسی از آن حضرت صلعم میداشتند سرگشته
 را بستند دانه خرما یافته یقین داشتند که سواران مدینه بودند که هیچ شتر خرمات خورد الا
 شتران مدینه پس از انجبا بازگشته کس بکه فرستادند که محمد صلعم با جماعتی کثیر سواره ما گردیده اراده
 تاخت و تاراج میدارد ابو جهل بدریافت این واقعه شاقه سنا دی در داد از ندای
 سنا دی اهل مکه بیرون آمدند مگر عباس رض القضا ابو جهل یک هزار و یکصد سوار بجمک
 کاروان در رسیدند پس حیرل عم خبر آمدن ابو جهل بالشکرگران رسانید و بنویذ حضرت در
 همه مومنان شادمان گشتند چون روز دیگر هر دو لشکر صف جنگ آراستند بچشم ابو جهل
 لشکر حضرت اثر اندک مینمود و لشکر خود را انبوه دیده از بسکه خوشدل شده گفت ما چندانی
 که با خداست چه بمقابله توانیم کرد گروهی از لشکر من جنگ او کافی است پس آنحضرت صلعم سجده
 در افتاد و گفت خداوند او عده حضرت که بکوه کرده با خربان پس اول از لشکر که عکبت
 و شبیه و ولید پیغمبر پیش آمده مبارز طلب کردند و از لشکر محمد رسول الله صلی الله علیه

والله اصحابه وسلم عبد الله بن رواحه وعوف بن حارث وسعد بن حارث یحنگ پیش
رفتند بگفتند که اول نامهای خویش بگوئید تا جنگ کنید و آن سه مسلمان نامهای خویش
بگفتند مشرکان گفتند که شما لایق کفوی بانیستید پس با آواز بلند بانگ کردند که یا محمد
در جنگ ما کفوی بفرست خواهی کائنات حمزه رضی الله عنه و علی و عبیده بن حارث و
الله علیه و سلم را بفرست تا ایشان یحنگ در پوستند حمزه رضی الله عنه را بکشت و علی کرم الله
وجه و لید مغیره را بکشت و عبیه پائی عبیده رضی الله عنه شکسته بود مگر عبیده با پائی شکسته
بر عقبه حمله آورده و او را بکشت پس عبیده بخد مت حضرت مصطفیٰ صلی الله علیه و سلم ای پیغمبر
و ابراهیم را بشارت بهشت داد انکه مشرکان تیر انداخته چهار پنج مومن را شهید کردند پیغمبر در
سجده افتاده نصرت خواست خدای عز و جل هزار فرشته بفرستاد تا با مشرکان حرب
کرده میکشند عبد الله بن مسعود رضی الله عنه ابو جهل اصین را افتاده دیده بر سینه اش
نشته کار دی در کشیده خواست که بکشد ابو جهل گفت ای شبان گوئید ان بر سینه
من نشستی و مرا کشتن میخواهی عبد الله گفت شکر خدای عز و جل که مرا بر تو مظفر گردانید پس
بخواری تمام سرا و از تن جدا کرده بخد مت رسول الله آورد پیغمبر صلی الله علیه و سلم
سجده شکر بجا آورد و بیشتر کافه کشته شدند و بعضی اسیر شدند و بعضی گریخته بهزیمت رفتند
روایت از اصحاب رضوان الله علیهم کرده اند ان روز که قصد کشتن کافران میکردند پیش
از انکه بر ایشان برسند خود به خود سربازان می افتادند انکه پیغمبر صلی الله علیه و سلم فرمود تا پائین
میکرفتند و در چاه با می انداختند پیغمبر صلی الله علیه و سلم سر چاه کشتگان را ستاده گفت بدنت
اقارب ما شما بودید باران را عجب آمد گفتند بار رسول الله با کشتگان سخن میگوی گفت با
مردگان هر چه بگوئید بشنوند اما جواب نخوانند داد انکه پیغمبر صلی الله علیه و سلم بایران
خود مظفر و منصور گشته بمدینه باز رفت و سیزده تن از مسلمانان شهید شده بودند پیغمبر
صلی الله علیه و سلم فرمود تا اصحاب ایران را حاضر کردند ششم بار سده م بر عقبه افتاد

که در آنکه مکره خوی خود را بر روی مبارک خواجه عالم انداخته و دستار در گردن مبارک کرده بود
 در آن زمان پیغمبر صلی الله علیه و سلم نذر فرموده که اگر من عتبه را بیا بزم بخواری و زاری بکنم امیر المومنین
 علی را بفرمود که نذر مرا وفا کن امیر المومنین با شاره عالی او را گردن زده بدو نخ فرستاد و
 پیغمبر صلی الله علیه و سلم زنی داشت سوده نام وقت قتل اسیران با سیران گفت شما اگر
 حرب کرده در جنگ شته می شنید نا این زمان بخواری و زاری کشته نمیشدید پیغمبر صلی الله علیه و سلم از
 این معنی بر سوده خشم گرفت و طلاق داد او بشفاعت پیش عاتشه خاتون رضی الله
 عنهارفت زیرا که او میدانست که شفاعت عاتشه رضی الله عنهار و نمیشود گفت که من زنی
 پیرم و روز نوبت خودم ترا دادم بجهت من شفاعتی کن باشد که پیغمبر باز مرا در نخاح خود آورد
 تا گناهم عفو کرد و پس عاتشه از خدمت سید عالم شفاعت طلبید تا دیگر مرتبه سوده را
 در نخاح خود آورد پس خواجه کائنات صلی الله علیه و سلم عباس رضی الله عنه که اسیر آمده بود گفت که خود
 را باز بجز عباس گفت که من چیزی ندارم بچه چیز باز خرم فرمود که مسلمان شو تا ازاد گردانم پس
 عباس رضی الله عنه مسلمان شد و او را مال بسیار حاصل گشت

خبر بد فتن شدن آنحضرت صلی الله علیه و آله و اصحابه و سلم بر عاتشه خاتون رضی
 و وحی آمدن بپاکی خاتون موصوفه رضی الله عنها

آورده اند که آنحضرت صلی الله علیه و آله و اصحابه و سلم باری عاتشه خاتون را در هودجی نشاند
 بجهنگ کفار رفته بود چون از غزا بازگشته شبی عاتشه رضی الله عنها از هودج برون
 آمده برای و صندوق صحرارفته بود و عادتش آن بود که چون از هودج بصحرای برون رفتی
 در هودج را کشاده داشتی تا شتر بانان بدانستند که عاتشه خاتون برای و صندوق رفته
 باشد و چون در هودج آمدی نقاب را فرو گذاشتی آتش بقصا الهی گلو بند را بوقت و صندوق
 کشاده داشته بود هم چنان بناده به هودج رسیده پرده فرو گذاشته دست بگردن کرد

گلوبند یافت باز شباب از بودج برون آمده پرده انداخته بطلب گلوبند بصحرارفت
آن شب بسکه تاریک بود ساعتی پنجس توقف افتاده در آنوقت لشکر کوچ کرده و شب
پیش بودج رفته پرده فرو گذاشته دیدند سپنداشتند که عاتشه خاتون در سوخت بود
را بر شتری نشانده کوچ کردند چون عاتشه رضی الله عنها باز بمنزل گاه آمده دید که همه
مردم لشکر کوچ کرده رفته اند متحیر شده گفت که اگر در پی ایشان بروم پیاده بایشان
توانم رسید صواب آنست تا که پیغمبر صلم ازان منزل بودج نفرستد من همین جا بمانم
و پیغمبر صلم صفوان رضی الله عنهما را پس رویه لشکر کرده بود تا هر چیز که از خار خاشاک و مانند
میکردند تا وقت صبح در تمام جای تفحص و تحس نمودی و آنچه می یافتی آورده به مالکش
سپردی آنوقت همه جا تفحص کردند بمنزل فرودگاه حضرت رسید عاتشه رضی الله
عنهما را از دور دید پس از شتر فرود آمده بخدمت حضرت عاتشه رفته گفت یا سیده
چه نشسته عاتشه رضی الله عنها همه حال بصفوان رضی الله عنه بگفت صفوان او را بر شتر خود
نشانده مهار بدست خویش گرفته میرفت چون رسول صلم بمنزل نزول کرده پیش بودج
رفته عاتشه خاتون را ندید امیر المؤمنین علی کرم الله وجهه را به طلب عاتشه فرستاد چون
علی کرم الله وجهه سوار شده میرفت در راه دید که صفوان بر شتر خود نشانده مهار کشیده
می آید و نزدیکش رفته احوال پرسید عاتشه خاتون همه احوال را با امیر المؤمنین علی بن ابی طالب
گفت علی کرم الله وجهه به تعجیل تمام بخدمت سید عالم صلم خبر داد و بعد ازان عاتشه و
صفوان رسیده از رسول علیه الصلوة والسلام احوال توقف خود بگفت و عاتشه نیز
احوال گم شدن گلوبند التماس کرد اما آوازه و رشک افتاد که عاتشه خاتون از بودج گم شده
بود و صفوان بر شتر خویش نشانده آورد منافقان پلید جاتی تهمت یافتند عبد الله بن ابی
العتة الله گفت من میدانم که زنان پیغمبر هر روز کار بدی میکنند زهی بد بخت دروغ
گویان که در حق پاک زنان چنین دروغ گویند و بعضی از منافقان در خاطر پلید خود آورد

گفتند که عاتشه از لشکر گریخته ازان نزد پسر مازده بود که باصفوان کار بد کند و حسان بن ثابت لعنت الله علیه کذاب قاتل یهوده میگوید میگفت که عاتشه جوان و صفوان از پسر خوتر و نیکو رو بنا بر باد و ساخته پس مازده بود چون رسول الله صلم بمیدینه رسید تمام اهل مدینه گفتگوی کرده زبان طعنه و تمسخر بر عاتشه خاتون پاک می نهادند و مطیع نام از خویشاوندان ابو بکر صدیق نقل کرد که عاتشه را پرورش داده بود میگفت که از سالها عاتشه باصفوانست و خواهر زینب بنگوشت پیغمبر صلی الله علیه و آله کذب میگفت که من بارها صفوان را با عاتشه دیده ام و اکثر مردم از نجیل خویش این چنین دروغها میگویند آنکه شخصی مخفی بخدمت رسول الله صلم رفته احوال عاتشه خاتون را با دروغی چند آویخته گفت و مطیع را بکوهایی خواند و زینب نیز رشک زنان آورده محل قصد یافته گفت خواهر من اکثر عاتشه خاتون را با صفوان دیده است و اکثر مردمان اینچنین دروغها میگویند رسول صلم خاطر گرفته شد اما بروی عاتشه هیچ نمیگفت چون بنحانه عاتشه ضرر آمدی از دور نشسته سخن گفتی عاتشه متردد گفته که پیغمبر را چه شده است و پدر و مادر عاتشه نیز شنیدند اما بروی دختر هیچ نگفتند روزی مادر مطیع گفت لعنت بر طعنه با و عاتشه خاتون پسید چرا بر سر خود لعنت میگوئی که او از ما جدا است ام مطیع گفت هیچ نمیدانی که در حق تو او و بعضی مردم چطو نمیزند و احوال چنین و چنان میگویند عاتشه پیش مادر تغییر شده رفت و بگریست که بزن چنین نهمتی بسته اند تو مرا آگاه نکردی مادرش استعالت کرد و گفت زنی را که شوهر از زنان دیگر دورتر دارد بران زن مردم دروغها می بندند ای جان مادر دل خوش دار عاتشه رضی الله عنها گفت که از مدتی پیغمبر از من دل برداشته است چنانکه پیش ازین بود آنچنان نیست بیش هم این خرم بود مادر او را دل خوش کرده باز به خانه پیغمبر صلی الله علیه و آله فرستاد چون بخانه رسید رسول الله التقاتی نکرد عاتشه را غم بر غم افزود ازان غصه رنجور و بیمار گشت و رسول صلم در آن بیماری اویرانه پسید از معنی رنجوری زیادت گشت روزی همی صلم در خانه عاتشه رفت عاتشه خاتون گفت که یا رسول الله من رنجورم ایجا بیمار من نمیشود بنحانه پدر خواهرم رفت فرمود تو دانی خواه بود

خواه مرد پس عایشه خاتون با کنیز خود که بر بره نام داشت بخانه پدر رفت و پنجه و زنجیر رسول الله صلی الله علیه و سلم را از زلفت اما هر وقتیکه بر بره بخانه آمدی پیغش بر پیر سیدی که آن پیر چو ناست روزی پیغمبر صلی الله علیه و سلم خاتون خالی کرده امیر المومنین علی و اسامه و بر بره رضی الله عنه را حاضر گردانید و گفت شما در خانه هیچ فصلتهای بدشاهده کرده اید سوگند نایا کرده گفتند که مادر عاتشه خاتون هیچ بدی ندیده ایم و این حدیث که مردم در دروغگو یان میگویند بیتان عظیم است دل مبارک خواجۀ عالم قدری بسیار امید و بیادست به خانه ابوبکر صدیق رضی الله عنه رفته فرمود یا عاتشه ترا هیچ معلوم که مردم شهر بر تو چه تهمت بسته اند اگر از لغزین گناهان که میگویند حقیقه چیزی واقع شده باشد توبه کن و بخدا باز گرد تا خدا تعالی ترا عفو کند عاتشه خاتون رضی الله عنها این سخن بشنید بسیار بگریست و ابوبکر رضی الله عنه نیز بگریست و آب در چشم مبارک آنحضرت صلی الله علیه و سلم نریخت عاتشه رضی الله عنها گفت که یا رسول الله صلی الله علیه و سلم من گناهی نکردم چگونه توبه کنم خدا تعالی بر احوال من مطلع است و امید میدارم که خدا تعالی از برکت رسالت تو بر است و من گناهانم را از تو معلوم گرداند متوان آنحضرت صلی الله علیه و سلم بجان خویش تشریف آورد و درین اثنا خدا تعالی در پاکی عاتشه رضی الله عنها فرستاد و چنین مفرده آیت که بسوره نور واقع است مره بعد اولی و کرة بعد آخری در پاکی و طهارت عاتشه خاتون نازل شد پس پیغمبر صلی الله علیه و سلم عاتشه رضی الله عنها را بشارت آیتها داد عاتشه رضی الله عنها شکر خدا بجا آورده گفت خدای عز و جل مرا از خبر پاکی شاد گردانیده تو که رسولی بجن من ظن بد کردی ابوبکر صدیق رضی الله عنه بجهت و دین عاتشه رضی الله عنها بگریست که این چنین عتاب بر رسول خدا صلی الله علیه و سلم نتوان کرد پیغمبر فرمود یا صدیق بگذار نابره به بخاطر او ببرد بگوید زیرا که دلش از بسکه آزرده است بعد از آن آیتی مثل گشت که یا محمد صلی الله علیه و سلم جامعنی که بر عاتشه تهمینه اند آنها را پیرکی حدیثن محمد رسول الله صلی الله علیه و سلم ایشان را طلب کرد و آیت حبای را بر ایشان خوانده عبد الله و ابی حسان و طبع خود ختر خجش و غیره هر یکی را بشتاب تا زیانۀ نزد عاتشه خاتون رضی الله عنها را خوشدل کرده بخانه برد و اینجاکیت در ماه رمضان

بر آورده نماز جنازه گذاروند و بخاک در کرده بعد علی کرم الله وجهه را بسوی مدینه بطنانیت مردود نمودند
 فرستاد چون علی کرم الله وجهه بمدینه منوره رسید فاطمه خاتون و غیره مستورات کریمه کنان پیش علی رضی
 الله عنده را که آواز ابلیس بوقت زخم شدن حضرت صلعم داده بود و بگوش ساکنان مدینه هم میزد
 علی کرم الله وجهه فرمود که خاطر جمع دارید آنحضرت صلعم زنده و سلامت است و با فتح و
 نصرت و مسازگشته ایم پس اهل بیت و غیره بسیار اسیدند گویند که زنی سرخبر شکسته شدن
 دندان مبارک آنحضرت صلعم شنیده دوان و گریان بسوی حرب گاه روان شده دید
 که جنازه می آرند پرسید که این جنازه کیست گفتند که پسر توست گفت فدای رسول خدا
 باد چون پیشتر رفت جنازه دیگر دید گفتند که این جنازه برادر توست گفت فدای جان رسول
 مقبول باد درین اثنا از رسول مقبول که مراجعت بسوی مدینه کرده بود و دوچار شدند و بر
 پای می مبارکش و رافتا دوشتاد و یها کرد و گفت یا رسول الله هزار فرزند و برادر من فدای می
 تو باد آن حضرت صلعم بدلداریش پرداخته بمدینه منوره در رسیده دید که هر یکی بر کشته خود
 تقرب میکند رسول صلعم فرمود اگر حمزه را کسی بودی بروی نیز گریستی و تقرب کردی چون آن زن
 این سخن از زبان صدق ترجمان آن حضرت صلعم شنید پسر و برادر خود را فراموش کرده
 تقرب حمزه کرده پس همه زنان تقرب حمزه کردند اکنون رسم عرب چنانست که اگر کسی برای مرد
 تقرب کند آغاز بنام حمزه رهنماید و الله اعلم بالصواب

خبر جنگ بدر الصغری و غیره

گفته اند که بکلمه معظّمه قطعی عظیم در آمد و از اهل مکّه کار بجان و کار و با ستخوان رسید پس همه متفق
 شده بغیم بن مسعود را بخوف اینکه رسول صلعم قصد حرب کند بمزدوری گرفته بمدینه فرستاد
 غیم بمدینه رسیده گفت یا رسول الله نباید که اسأل جنگ بیرون آتی زیرا که بنه گذشته اگر
 یاران پوشیده شده اند و کافران جمعیت بسیار کرده رسول صلعم از گفته او گوش نکرده معه یاران

بسوی مکہ روان شدہ کہ را محاصره کرد اما کسی از مکیان بیرون نشدہ مگر قدری خفیتاً حاضر شدہ اسلام آوردند پس از انجام حاجت کردہ مدینہ تشریف آورد سال دوم زیارت مکہ و برای گذراندن حج بایاران خویش بسوی مکہ رہگذاشتند پس ہمہ یاران بیت کردند و باشندہ کہ در حج بقرابانی در کارست روان شدند خبر رسید کہ مکیان بجزب سدرہ راہ شدہ اند رسول صلعم فرمود تا براہی دیگر کہ سخت گذار بود میرفتند حتی کہ بکہ مصلحتی حاصل نہ شود خالو رسیدہ نزد گاہ کردند چون مکیان خبر یافتند ہر یک بجزب آمادہ شدہ بیرون آمدند و مسلمانان کہ احرام حج بستہ بودند خواستند کہ با ایشان مقابلہ شوند چون مشرکان نزد آمدند بقضاء الہی مبتی عظیم در عجب و معجزات شکر اسلام با ایشان اثر کرد و دیگر بختند پس ہمہ باتفاق یکدیگر ابوسوسو و شغنی را بدر یافت مرکز باطن آنحضرت بر سولی فرستادند پسید کہ یا محمد بچہ ارادہ آمدہ فرمود کہ برای گذاردن حج و ایستادن خوبش از اندان ابوسوسو باز آمدہ گفت کہ شما نیز بروید و تعظیم اورا یارید زیرا کہ زیارت آمدہ است و با کسی سر حرب ندارد گفتند کہ تو نیز موافقت او کردی پس اسماعیل بن عمر را فرستادند چون در رسیدن صلعم فرمود کہ اسماعیل در آمد مغیرہ بن سعد کہ بدش تیغ بران بود و چہ است دستور علی کہ اگر حکم فرمای سر این قاصد جدا کنم رسول مقبول مانع آمدہ از ان باز کرد انید اسماعیل پس کہ این کدام است فرمود پس عمرہ تو پس کیفیت تشریف آوردی بکہ رسید آنحضرت صلعم فرمود ایگذارون حج گفت کہ آرزوی ما ہمین است کہ اسال باز گردی زیرا کہ ما یان در فخط شدہ اگر قراریم خدمت و مہمانیت از ما نخواہد شد و شرطی دیگر آنست ہر کہ از ما بہ مدینہ رود و کسان تو بسوی ما آیند مانع و مزاحم یکدیگر نشویم رسول صلعم قبول کرد باز گفت باید کہ بر این معنی خطی نوشتہ شود و لغم گفتہ بدش تیغش اشارہ فرمود بعدہ کخطی صلعم نوشتہ عثمان رضی اللہ عنہ عنہ را معہ تحف و ہدایا بجرم کعبہ فرستاد مجاور ان عثمان غنی را گفتند کہ زیارت کعبہ من عثمان غنی گفت کہ معاذا اللہ رسول خدا باز گردد و من زیارت کنم دیرین اثنا خبری باشد کہ ہلا

افتاد که عثمان غنی را بکشند یاران خبر درست پنداشتند بکشتن اسماعیل مستعد شدند باز خبر زنده و سلامت بودن عثمان غنی یافتند و گویند که ابو جندل نام شخصی از مکه بخدمت رسول مقبول آمده میخواست که ایمان آورد اما پدرش و قوم نگذاشتند آن کس با عثمان غنی در خفی گفت که من مسلمان شده ام مرا ببر عثمان غنی بستان بر بودن کفار بسیار و بلحاظ اقرار صلح توانست که او را بسیار داما بشماره عثمان رضی الله عنه سرپوش را جدا کرده با جملة مسلمانان در پیوست بعد زنی از مشرکان بخدمت رسول مقبول آمده ایمان آورد پس کسان نزدیک آنحضرت صلعم آمده عرض کردند که این مهر تو هنوز خشک نشده چرا عهد خود بشکستی آنحضرت صلی الله علیه و آله فرمود که عهد بامردان بودن بازتان پس نادای دادند و همه لشکر جمع آمدند بعد هدیه و خیرات مساکین نموده بسوی مدینه روان شدند و الله اعلم

قصه جنگ خیبر

آورده اند که پیغمبر علیه الصلوٰۃ والسلام در سنه هفتم هجری برای گذرانیدن حج بکه مظهر رفت و مشرکان مکه حسب وعده خود ما از شهر بیرون شدند پس آنحضرت صلعم اندرون مکه در شده طواف کعبه و حج و عمره بجا آورد چون از مناسک دارکان فارغ شد مراجعت بسوی مدینه فرمود درین اثنا جعفر طیار از نزدیک بکر نجاشی آمده فرموده اسلامش داد بعد خبر مصاحت پارس رسید پس آن بمدینه منوره روان شده بسوی خیبر بفرم جهاد بیرون آمده از جهوان خیبر نیز جماعتی کثیر بقبایله لشکر اسلام صف زدند بعد دو کس یکی از جهودان و دیگری از مسلمانان بیرون آمدند پس جهود بر تومن حمله آورد تا آن سلم بر بسته دوشش را از بارگران سر ناپاکش نجات بخشید هم چنین هفت کس باز جهود را بسیار پی بجهنم آبا و فرستاده خود هم شربت شهادت چشید بعد علی کرم الله وجهه را طلب فرمود گفتند که وردی بچشم او آمده است آنحضرت صلعم دعا کرد در حال شفا یافته بر دل دل سوار شده ذوالفقار بدست گرفت و در مکه رفته نمره بز و تاجه

بخوف و تلو به بیرون آمده حمله بر علی کرم الله وجهه آورد و شیر خدا یک حمله سرش از تن جدا نمود
 هم چنین چند کس پیوسته آمدند و فرستاد پس شخصی پیوست که رستم زمان و اسفندیار توان بود
 شرگویان و فخرکنان بیرون آمده حمله آورد علی کرم الله وجهه بدفش پرداخته چنان ضربی زد که
 از سرتابه اسب و زره اش دو نیم ساخت بهمانند اینحال کافران هر گشت خورده بحصار و دیده
 قلعه شدند پس امیر المؤمنین علی کرم الله وجهه بدر حصار رسید و در حصار گرفته قوی کرد که به
 حصار به ترزل آمد پس دروازه بر کنده اند پس پشت بیندانت بعده علی رضی الله عنه بر آن
 که از من بچه طور این کار بزرگ بظهور آمد درین اثنا آوازی درآمد که یا علی بجزیر تل عم را بقوت تو
 فرستاده بودیم انکه لشکر اسلام اندرون قلعه و در خریدن قتل کافران کردند اکثری - اسیر آوردند
 و غنیمت بسیار یافتند اتفاقاً از جمله اسیران زنی جمیله درآمد آنحضرت صلعم او را پنج خود در
 آورد پس آن خاتون رضی الله عنها از رسول مقبول صلعم شفاعت نموده جزیه آنقوم را مفتوح
 گنا بنده خطی بموقوفی جزیه بهر آنحضرت نویسانیده و ادب آنچه هنوز از خط بدست ایشان
 موجود است والله اعلم بالصواب

قصه وفات آنحضرت صلی الله علیه و آله و اوصی او علیه السلام

آورده اند که تاریخ هشتم ذی الحجه آنحضرت صلعم با جمعی یاران در عرفات رسیده و در رکعت
 نماز ادا کرد درین اثنا جبرئیل عم آیت سفر آخرت خواند قوله تعالی اَلْیَوْمَ اَکْمَلْتُ لَکَ دِیْنَکَ
 وَ اَتَمَمْتُ عَلَیْکَ نَفْسَکَ وَ رَضِیْتُ لَکَ الْاِسْلَامَ دِیْنًا یعنی امروز کمال کردم برای شما دین
 شما و تمام کردم بر شما نعمت من و راضی شدم برای شما دین اسلام را پیغمبر صلعم دانست که
 سفر آخرت قریب است و صدیق رضی الله عنه فرمود یاران از مصغون این بیت معلوم
 میشود که جناب رسالت مآب از میان مایان تشریف فرمائیده به حضور مقدس متوجه شوند
 جل امحاب رضوان الله تعالی علیهم آب در دیده کرده نوحه و زاری آغاز کردند آن حضرت صلعم

به تلی شان پرداخته باستغفار شغول شد پس بعد از ادائیج و بمعانه مکانات جد و آبائی
خود بسوی مدینه تشریف فرما شده و نمودند که شاید بسال دیگر بیکه معطله آمدنم نشود و در و دیوار
از ان مقام پیدا شد چنانچه سیزده نماز یافتند ای ابو بکر صدیق رضی الله عنه گذرانید هرگاه بینه
منوره رسید اهل مدینه باستقبالش آمده اندرون مدینه بردند الفقه آخر ماه صفر بروز
چهارشنبه در دروغ بخار بخانه میمونه خاتون پیدا شد چون شدت مرض پیدا گشت همه ازواج مطهرات
برای بیمار داری بخانه میمونه خاتون تشریف آوردند آنحضرت صلعم فرمود که مصلحت
شما چیست بگوئید که بخانه کدام خاتون بمانم همه دانستند که مرضی مبارک چیست بودن بخانه
عائشه خاتون مائل تر است بالمتفق گفتند که بخانه عائشه رضی تشریف ببرید آنحضرت صلعم
بدوش اهل البیت دست نهاده بحجره عائشه خاتون در رفت و سر مبارک بر زانوئی خاتون
نهاد و بیا امید عائشه خاتون دست بر سینه مبارک نهاده گفت یا رسول الله اندام مبارک
بسیار گرم است پیغمبر صلعم فرمود یا عائشه فرمان حق تعالی چنین است که در ماه ربیع الاول از
دار الفناء بدار البقار حلت نمائیم حضرت عائشه رضی الله عنها آبی سرد از دل پرورد بر آورد پیغمبر
صلعم فرمود یا عائشه رضی این شربت مون همه کس را چشید غایت باز روز دویم که جمعه
بود بلال بدر حجره عائشه رضی آمد و آواز بلند داد اَلصَّلٰوةُ رَجُلُکُمْ اَللّٰهُ اَلصَّلٰوةُ چون آواز
بلال در گوش مبارک رسید فرمود یا عائشه رضی بلال را اندرون طلب کن حضرت عائشه
رضی بلال را طلب کرد پیغمبر صلعم فرمود ای بلال در مسجد باز برو و بانگ نماز بده و اصحاب را
اِبلو که من ضعیف عالم و ابو بکر صدیق را اِبلو که امامت کند بلال را اِبلو که خواجه عالم صلعم در مسجد آمد
گفت ای ابو بکر صدیق رضی فرمان خواجه عالم صلعم است که تو امامت کنی همه یاران شنیده
گریه و زاری شدند باز رسول صلعم بلال را فرمود که هر چهار یاران را طعیده بسیار چون یاران در
حجره آمدند حضرت رسالت پناه صلعم دست راست خود بر کتف امیر المؤمنین عمر خطاب و
دست چپ بر کتف امیر المؤمنین عثمان بن نهاده در مسجد آمدند و هزار تشویش نماز داد کرده بعد از

نماز وصیت آغاز نمود که ای باران دای برادران میان شما من پیغمبر بودم و آنچه وحی حضرت
 جبریل عم می آورد بشما میگفتم و آنچه حلال بود امر می نمودم و آنچه حرام بود منع میکردم همه باران
 در گریه وزاری شده جامه های خود را پان پان کردند و بر سر خود خاک انداختند و آه
 بر آوردند ابو بکر صدیق رضی الله عنه دست بسینه پیش پیغمبر صلی الله علیه وسلم ایستاده گفت
 یا رسول الله من اشب خوابی دیده ام رسول صلعم فرمود خیر باد بگو چه خواب دیده گفت چنان
 دیدم که چادر از سر عاتش برهوا شد پیغمبر صلعم فرمود کسی که این چنین خواب بیند و اما داوود
 ابراهیم و یونس عمر خطاب گفت یا رسول الله من نیز اشب خوابی دیده ام پیغمبر صلعم فرمود ابراهیم
 خطاب بگو چه خواب دیده گفت چنان دیدم که عدل من شکسته شد پیغمبر صلعم فرمود ابراهیم عدل
 جمله جهانیان من بودم چون از بنحمان بروم عدل تو شکسته خواهد شد اسیر المؤمنین عثمان
 گفت یا رسول الله من هم خوابی دیده ام پیغمبر صلعم فرمود ای عثمان چه خواب دیده بگو عثمان گفت
 یا رسول الله چنین خواب دیده ام که یک ورق از قرآن بهوا بریده است پیغمبر صلعم فرمود ای عثمان
 میان شما مثل ورق قرآن من بودم از جهان خواهم رفت و جبریل بر من وحی آوردی بعد
 از من وحی نخواهد آمد امیر المؤمنین علی کرم الله وجهه گفت یا رسول الله من هم خوابی دیده ام
 پیغمبر صلعم فرمود چه خواب دیده بگو گفت چنان دیدم که سپهر من شکسته شد پیغمبر صلعم فرمود ای
 علی سپهر تو در جهان من بودم چون از اینجا بروم سپهر تو بشکند امیر المؤمنین حسن و حسین عمنما گفتند یا رسول
 الله صلعم اشب مایان خوابی دیده ایم پیغمبر صلعم فرمود ای جگر گوشه های من چه خواب دیده بد
 بگوئید گفتند ای جد من چنان دیدم که درختی بزرگ بر زمین افتاده پیغمبر صلعم فرمود ای فرزندان
 میان شما درخت بزرگ من بودم که از اینجا رفت خواهم رفت حضرت سائده رضی الله عنها گفت یا رسول
 الله من هم خوابی دیده ام پیغمبر صلعم فرمود چه خواب دیده بگو گفت چنان دیدم که ستون
 اخای من شکسته است پیغمبر صلعم فرمود هر یک از این خواب بیند شوهر او تب بدهد همه باران در
 آری شدند و آه بر آوردند پیغمبر صلعم فرمود که ای باران رحمت بیماری غلب شد بلال را بگوئید

مدینه نداد بد که دور زمانه است رسول سداز دار الفنا بدار البقا رحلت خواهد فرمود اگر کسی حق
دشمن باشد بیاید و در دنیا زانماستاند تا فروای قیامت حق کسی بر من نباشد بلال از حکم سید عالم در مسجد بنی ناز
بلند داد و هیچکس جواب نداد مگر عکاس نام مردی بجوایش دعوی تازیانه کرد پس بلال بنحو پیغمبر صلی الله علیه و سلم آمده
عرض کرد که یا رسول الله عکاس نام مردی دعوی تازیانه میکند پیغمبر صلعم فرمود تا او را اندرون طلب کردند چون
عکاس آمد حضرت فرمود ای عکاس چه دعوی داری عکاس گفت یا رسول الله روزیکه بر جنگ آمده
رفته بودی یک تازیانه بر پشت من زدی بعد پیغمبر صلعم فرمود ای بلال در خانه فاطمه برو تا نایا
هفت منی بسیار بلال بنفرمان خواجه عالم رفت و گفت السلام علیکم یا خاتون جنت حضرت
فاطمه فرمود علیکم السلام ای بلال برای چه آمده گفت خواجه عالم تازیانه هفت منی طلبیده اند
حضرت فاطمه فرمود بلال در بوقت تازیانه کرا خواهد زد گفت عکاس نام مردیست بر پیغمبر صلی
الله علیه و سلم دعوی یک تازیانه کرده است خاتون جنت فرمود که بگیر بعد بلال تازیانه هفت
منی گرفته پیش خواجه عالم آمد امیر المومنین ابو بکر صدیق رضی الله عنه گفت ای عکاس مباد
یک تار نازده تازیانه بر پشت من بزن و پیغمبر را به بخش عکاس گفت ای ابو بکر تو بر جای خود
باش امیر المومنین عمر خطاب گفت ای عکاس مباد که یک تازیانه پست تازیانه بر پشت من
بزن و پیغمبر را به بخش عکاس گفت ای عمر تو بر جای خود باش امیر المومنین عثمان گفت ای عکاس
مباد که یک تازیانه سی تازیانه بر پشت من بزن و پیغمبر صلعم را به بخش عکاس گفت ای عثمان تو بر
جای خود باش امیر المومنین علی کرم الله وجهه گفت ای عکاس برای یک تازیانه چهل تازیانه
بر پشت من بزن و پیغمبر را به بخش عکاس گفت ای علی بر جای خود باش امیر المومنین حسن
وحسین رضی الله عنهما فرمودند ای عکاس مباد که یک تازیانه پنجاه تازیانه مایا ز بزن و پیغمبر
را به بخش عکاس گفت شما این بر جای خود باش پیغمبر صلعم فرمود ای عکاس تازیانه بستان
و پند آن که خواستی بزن عکاس تازیانه گرفت و گفت ای خواجه عالم من بر بنه پشت تازیانه
آورده و دم و تویر این پوشیده پیغمبر صلعم پیرهن یکشاد و عکاس بجانب پشت مباد

ایستاده شد و مهر نبوت دیده سرعت تمام بوسیده تا زیانه را از دست انداخت و بر قدم
 مبارک پیغمبر صلم افتاد و گفت ای سرور انبیاء من بر پشت تو هرگز نمیخواهم زود مرا به قدرت
 من سگی کینه از اصحاب تو ام روزی که تا زیانه بر پشت من رسیده بود همان روز
 بخشیده ام مرا المطلوب این بود که مهر نبوت به منم تا از آتش دوزخ رهائی یابم و آتش
 دوزخ بر من حرام گردد پیغمبر صلی الله علیه و سلم فرمود ای کائنات آتش از آتش تو
 چون تاینخ دوم شهر بربع الاول شد حق تعالی فرمان کرد که ای ملک الموت تو پیش محمد صلم
 برو و دست بسته ایستاده شود هر چه محمد صلم گوید بشنو و جواب بده اگر گوید جان قبض
 کن بجهنم بعد ملک الموت بصورت اعرابی پیش حجره حضرت رسالت پناه صلم آمد و دستک
 زد و آن روز دوشنبه بود علی مرتضیٰ زود بخانه خود رفت و گفت که ای فاطمه برو و دیدار پدر
 خود حاصل کن حضرت فاطمه چادر بر سر خود کشیده گریه و زاری کنان بخانه پدر خود آمد
 پیغمبر صلی الله علیه و سلم فرض بآید او را داده بود که آواز ملک الموت شنیده فرمود ای فاطمه
 که امی کس آواز پدر در باب پس فاطمه بیرون آمد و صورت ملک الموت دیده بهشور
 گردید بعد از آن پیش پیغمبر صلم آمد و گفت که مردی بصورت اعرابی است و ذوالفقار
 دست دارد و خواه عالم فرمود اعرابی نیست بلکه شخصی است که زنان را بی شوهر کند و فرزند
 را بی پدر و اندرون طلب کن چون ملک الموت اندرون حجره آمده دست بسته ایستاده
 شد پیغمبر صلم فرمود که ای برادر عزرائیل پیش من دست بسته چرا ایستاده ملک الموت
 گفت یا رسول الله فرمان حقیقی برین نوعست پیغمبر صلم فرمود ای برادر زیارت من
 یا برای قبض کردن جان ملک الموت گفت بهشت برای دیدار تو در انتظار است و
 حوض کوثر سراج گلاب میزند و طاووسان و طوطیان و قمریان و عندلبیان جمله در قصر
 آمده اند و حورن بهشت را برای تو آراسته منم ملک الموت برای قبض جان پاک تو
 آمده ام پیغمبر صلم فرمود یا اخي عزرائیل ساعتی توقف کن تا اخي جبرئیل بیاید و چون

جبرئیل عم آمد پیغمبر صلم فرمود ای جبرئیل فرمان بود که عمر من دو سال است شصت و سه سال گذشت
 جبرئیل گفت فرمان این است که بست و هفت سال ترا در شب معراج گذشته است بعد پیغمبر
 صلم فرمود که ای جبرئیل بعد از من در دنیا فرود خواهی آمد بانه گفت یا رسول الله بعد شما
 هیچ وقت فرود نخواهم آمد مگر ده بار که ده گوهر را از دنیا خواهیم برد پیغمبر صلم فرمود که دام ده
 گوهر خواهی برد جبرئیل علیه السلام گفت یا رسول الله اول بار گوهر صبر از دنیا خواهیم برد که هیچ چیز
 را صبر نخواهد ماند و دوم بار گوهر شرم از دنیا خواهیم برد که هیچ کس را شرم نخواهد ماند و سوم بار گوهر
 مهر از دنیا خواهیم برد که هیچ کس را مهر نخواهد ماند چهارم گوهر عدل از دنیا خواهیم برد که شایان
 را عدل و انصاف نخواهد ماند پنجم بار گوهر برکت از دنیا خواهیم برد که چیزی برکت در دنیا نخواهد
 ماند ششم بار گوهر سخاوت از دنیا خواهیم برد که هیچ کس فقیران را دوست نخواهد داشت هفتم
 بار گوهر راستی از دنیا خواهیم برد که هیچ کس را راستی نخواهد ماند هشتم بار گوهر سلال از دنیا
 خواهیم برد که هیچ کس حلال و حرام نخواهد شناخت نهم بار گوهر علم از دنیا خواهیم برد که عالم
 بر علم کار نخواهند کرد دهم بار گوهر برکت قرآن مجید از دنیا خواهیم برد بعد از آن آثار قیامت پدید
 خواهند شد و صور اسرافیل خواهد رسید پس پیغمبر صلم پدید یا اخی جبرئیل حال امتان من
 چه خواهد شد جبرئیل گفت فرمان حق تعالی آورده ام که محمد صلم را بگو که امتان خود را بمنزله
 سپار تا بروز قیامت با و سپارم پیغمبر صلم فرمود الحمد لله بعد فرمود یا اخی جبرئیل عم را غسل
 که خواهد داد و کفن که پوشاند و امامت که خواهد کرد و دفن کجا خواهیم شد جبرئیل عم بدرگاه رب
 العزت رفت و باز آمد و گفت یا رسول الله فرمان اینست که ابو بکر صدیق امامت کند
 و غسل دهد و علیم نقی کفن پوشاند و در حجره عائشه دفن شوی بعد از آن همه یاران برخاستند
 و گفتند یا رسول الله نواز دنیا فانی بدار جاودانی رحلت میفرمائی ما بان را چیزی نیست
 کن که قدری از آن اطمینان خاطر باشد پیغمبر صلم فرمود که ای یاران حلال را حلال و حرام را حرام
 و حرام را حرام و مال را زکوٰه دهید و فقیران را محروم نگذارید و همسایگان را رنجانید و

و بر زنان و فرزندان و یتیمان شقت کنید پس همه یاران رخصت شدند مگر حضرت فاطمه علیها السلام
نمیشد و میگفت من چگونه رخصت شوم امروز خدمت پدر کنم زیرا که از دار الفنا بدار البقا رحلت
میفرماید و زار زار میگردد حضرت علی کرم الله وجهه منع میکرد پیغمبر صلی الله علیه و سلم فرمود یا علی
اگر و ایشان ازین است که منی پدر میشود و باز فرمود که ای جگر گوشه من بعد از مدت شش ماه
بسا خواهی آمد حضرت فاطمه چون این سخن شنید شاد شد و از گریه باز ماند و از پیش پدر رخت
پیغمبر صلی الله علیه و سلم فرمود که ای فرزاتیل ایستاده شو و هر قدر شدت که بقبض جانست بر من کن ای پسر من که
ایشان طاقت ندارند و بسیار ضعیف و کم قوت اند ملک الموت عهد کرده و گفت که یا رسول
الله صلی الله علیه و سلم هر استی که بعد نماز فریضه آیه الکرسی بخواند جان او چنان قبض کند که طفل شیر خواره پستان
مادر شیر بخورد و در خواب رود و مادرش پستان خود بکشد و طفل را معلوم نباشد بعد ملک
الموت دست بر سینه مبارک نهاد و پیغمبر صلی الله علیه و سلم آه بر آورد و غزوات
گفت یا رسول الله چرا او بر آوردی فرمود ای ملک الموت من دانستم که تو کوههای دنیای
سید من نهادی ترسم که بر پستان من چینی کنی بعد همه یاران برخاستند و پرسیدند که یا رسول
الله از این چنان میروی مایان را چیزی نصیحت کن پیغمبر صلی الله علیه و سلم فرمود از بدی پرهیز کنید
و کینه را از دل بدر کنید باز یاران پرسیدند که یا رسول الله صلی الله علیه و سلم کی خواب شد پیغمبر صلی الله علیه و سلم
جواب داد مگر از انگشت شهادت اشارت فرمود بعضی گمان بردند که بعد از یک سال خواب شد
و بعضی قیاس کردند که بعد از سال و بعضی گفتند که بجز خدا تعالی کسی نداند و همه یاران چنین
گمان بردند پس جان مبارک بحق تسلیم کرد و قَالُوا اِنَّا لِلّٰهِ وَاِنَّا اِلَيْهِ رَاجِعُونَ بعد هم تیرم
جمع شدند و زار زار میگرفتند ابوبکر صدیق رضی الله عنه غسل داد و عید تثنی گفتن پشتم
و همه باران آمدند و نماز چهاره ادا کردند و جبرئیل علیه السلام تمام فرشتگان هستی را بر سر
آوردند و شریک نماز شدند و بحجرت عایشه رضی الله تعالی عنہ رفتن کردند و سب و همت
آن حضرت صلی الله علیه و سلم و صحابه و سلم خدمت به ابوبکر صدیق رضی الله تعالی بسید

آلہی رحمت جان پاک حضرت رسول مقبول احمد مجتبیٰ محمد مصطفیٰ صلی اللہ علیہ وآلہ واصحابہ و

ازواجہ واتباعہ وسلم جلہ موسان را توفیق

خیر رحمت فرما آئین ثم آئین

خاتمة الطبع

ہزاران ہزار شکر و ثناء و سیاس بے قیاس و لا انتہا بدرگاہ کبریا ہی خالق حل و علا و درود نامحدود و صلوات

تعالیات لا تعد و لا تحصى نثار بارگاہ سید الانبیاء و سید الاصفیاء باعث ایجاد ارض و سما و ما فیہا حضرت

احمد مجتبیٰ محمد مصطفیٰ صلی اللہ علیہ و آلہ الاصفیاء و اصحابہ الا تقیاء ما بعد رضایا و لوا لا الباب و بصایر و لوا

واضح و مبہین باد کہ سابق ازین چند باب کتاب مستطاب عبرت افراہی خلف باخبار حالات سلف المسمی بہ

قصص الانبیاء کہ لَقَدْ کَانَ فِیْ قِصَصِهِمْ عِبْرَةٌ لِّاُولِیْ الْاَلْبَابِ در شان او وارد و

حال او شاہدست طبع شدہ روشنی بخش دیدہ ناظرین و فرحت نمای دل مشتاقین گردیدہ بود لیکن در انکار

زمان از ہجوم مشتریان در معرض بیع آمدہ مانع عفا گشتہ و طالبان صادق و شائقان اثنی از ویدایا

آثارش مایوس و محروم میماند لہذا نظر فرمادہ عام بحسن اہتمام حاجی عفو ربہ الکریم حاج قاضی محمد ابراہیم

صاحب بن حاجی الحرمین شریفین قاضی نور محمد مرحوم متوطن بلخندرو ملا نور الدین بن جویا خان صاحب بہ تصحیح

تمام و تنقیح مالا کلام در مطبع حیدری واقع بندر محمورہ بمبئی بتاريخ ۲۵ رجب المرجب ۱۲۹۳ ہجری

مقدّمہ مطابق ۱۶ اگست ۱۳۷۲ عیسوی علیہ اختتام پوشیدہ مقبول جہانیاں شد و امید از مطبع

فرمایان ذو الکرّم آنست کہ مستتم و مصححان را بدعا می فرمودہ باشد تا کہ عند اللہ

اعظم یا بنیکم حل جزاء الایحسان الایحسان و ہر کہ بیا

خیر یاد او اند تعالیٰ اور بمقام صلت داین رساند و

دَعُونَا اِلَیْکَ اَیُّهَا الَّذِیْ یُحْیِی الْمَوْتِ

وَاٰلِہٖ وَسَلَّمَ

